



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

«رمانِ اوتیس؛ به قلم هستی.غ»

من خدا را دارم!

کوله بارم بر دوش

سفری می‌باید

سفری بی همراه، تا ته تنهایی محض

سازکم با من گفت

هرکجا لرزیدی،

هرکجا ترسیدی،

تو بگو از ته دل

من خدا را دارم!

میان هیاهو و آشوب‌ها، در جستجوی چیزی هستم که تمام زندگی‌ام را تحت الشعاع قرار داده؛ هیچکسی که نشناخته همه‌ی کسم شده! و داستانی که بوی خون می‌دهد! ته این قصه کجاست؟!

پای راستش را از روی پای چپش برداشت و از صندلی بلند شد. صدای زنی که با استرس می‌پرسید - کی اونجاست؟ علی تویی؟!... اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست! من خیلی خستم!

با قدم‌های بی صدا به طرف در اتاق خواب رفت. دستگیره‌ی در بالا و پایین شد و زن در چارچوب نمایان شد. لباس مشکی‌اش، او را در تاریکی اتاق پنهان میکرد. زن دستش را روی کلید برق گذاشت و به محض روشن کردن، با دیدن مرد بلند قدی که با لباس مشکی، مقابلش ایستاده بود، خواست جیغ بکشد؛ اما مرد دیگری که پشت در ایستاده بود، دستمال آغشته به الکل را روی بینی و دهان زن گذاشت. مرد مقابلش، انگشت اشاره‌اش را، که زیر دستکش چرم مشکی‌اش پنهان کرده بود، به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و هیس کرد! زن چشمانش خمار شد و کم‌کم رو به بیهوشی رفت! وقتی کاملاً بیهوش شد، مردی که از پشت الکل را جلوی دهانش گرفته بود، او را بغل کرد و آرام روی زمین گذاشت. مرد دیگر، کنار جسم بیهوش زن خم شد و تکه کاغذ کوچکی را درون جیب مانتوی زن گذاشت. مرد دیگر گفت

- زود تمومش کن! تو کوچه منتظرم!

و از اتاق خارج شد. مرد اول، تمام شیرهای گاز خانه را باز کرد! سپس تمام پنجره‌ها را بست و با آرامش، از خانه خارج شد! سوار موتور شد و بلافاصله همدستش، موتور را روشن کرد و از آنجا دور شدند....

\*\*\*

جراح، چاقور را از شکم بیمار بیرون کشید و دست‌های دستکش پوش خونی‌اش را بالا نگه داشت. نفس راحتی کشید و نگاهی به اعضای تیم جراحی انداخت. چشمانش را از یک یک افراد حاضر در

اوتیس

اتاق گذراند و روی پسری که از پشت ماسک و کلاهش، فقط چشمانِ آبی‌اش مشخص بود، ثابت شد.

- کاوشگر؟! -

پسر، خودش را جمع و جور تر کرد.

- بله استاد!

-رودشو بخیه بزن. بعدش شکمشو!

- ولی استاد من...

- مگه سال دوم نیستی؟ فکر کنم اینقدر بلد باشی که بتونی یه بخیه ی ساده انجام بدی!

سپس نگاهی اجمالی به همه انداخت و گفت

- کسایی که کاری ندارن میتونن برن. خسته نباشید!

صدای خسته نباشید بقیه ی افراد بلند شد. و یکی یکی، اتاق را ترک کردند.

پزشکِ جوان، شروع به بخیه کردن کرد. اتاق ساکت بود و فقط یک پرستار، کنار دکتر حضور داشت. نبود دیگر پرستاران و کادر پزشکی، که بنظرش، حداقل باید سه نفر می ماندند، باعث تعجب پزشک شده بود. جراح جوان، اعتنایی به حسش نکرد و با دقت و تمرکز مشغول ادامه ی کارش شد.

- ببخشید دکتر؟! -

صدای پرستار بود. نگاهی کوتاه به پرستار انداخت

- بفرمایید!

- میشه بیرسم اسمتون چیه؟

جراح، دوباره نگاهی به پرستار کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت. سپس سر به زیر انداخت

- کاوشگر! ...شجاعِ کاوشگر!

- آها! پسر شجاع که میگن شما یید؟! من تازه اومدم این بیمارستان ولی تعریف از کار خوبتون رو خیلی شنیدم.

راستی فراموش کردم بگم، پرستاری که گوشی تون رو داده بودین بهش تا براتون نگه داره، گفت که اگه شما رو دیدم، بهتون بگم خیلی زنگ خورده و مثل اینکه کار مهمی باهاتون دارن! حتما چک کنید. شجاع، دیگه کاملا دست از کار کشیده بود و با اخمی که ناشی از فکر کردن بود، به چشمان تیره ی پرستار، نگاه میکرد. پرستار ابروانش را بالا انداخت

- خب با اجازتون من دیگه مرخص میشم و به پرستارا و کادر، که خودتون گفتین بیرون باشن،(!) میگم بیان که دست تنها نباشید.

حالا شجاع تمام قضیه دستش امده بود. چهره اش را جمع کرد و به ادامه ی کارش رسید. هنوز دقیقه ای از رفتن پرستار نگذشته بود که کادر پزشکی، وارد اتاق شدند. کار شجاع تمام شده بود. از یکی از پرستاران، شرح حال عمومی بیمار را گرفت و خواست که او را به بخش منتقل کنند. از اتاق بیرون آمد و در سالن مخصوص، لباس ها و دستکشش را درون سطل زباله انداخت. دست هایش را شست و کاملا از بخش جراحی بیرون رفت.

درست روبه روی در بخش، خانواده ای انتظار خبری از جانب فرزندشان را می کشیدند. با بیرون آمدن شجاع، به طرفش هجوم بردند.

زنی میانسال، که چادرش را محکم در دستانش میفشرد گفت:

- چیشد دکتر؟ حالش چگونه؟

- من پزشک معالج ایشان نیستم! ولی نگران نباشید. خدا روشکر حالشون خوبه. چند روز مهمون ما باشن، ایشالله بعدش مثل روز اول سلامت میشن.

- الهی خیر از جوونیت ببینی مادرا! خدا واسه مادرت نگهت داره... .

زن شروع کرده بود به دعای خیر و اشک ریختن. شجاع لبخند خجولی زد و باتشکر و خداحافظی، از آنها دور شد.

یک راست به طرف کمد مخصوصش رفت. تلفن همراهش را بیرون آورد و با سیلی از تماس و پیام روبه رو شد. هیچکدام از جانب خانواده و دوستانش نبودند. همه بی نام! در این لحظه تلفن در دستش شروع به لرزش کرد و پیامی جدید دریافت کرد. فقط یک آدرس بود. شجاع با سرعت روپوشش را در آورد و کفش هایش را عوض کرد. بعد با تندی به طرف خروجی دوید. از راهرو بیمارستان گذر کرد و به مسئول اورژانس گفت که شیفتش تمام شده. به پارکینگ بیمارستان رفت و سوار ماشینش شد. با سرعتی بالا به طرف آدرس حرکت کرد. نفس نفس می زد و عرق کرده بود. ترافیک شهر، باعث تاخیر بیشترش میشد. وسط ترافیک گیر کرده بود و کلافگی از سر و رویش میبارید! با دست راستش روی فرمان ضرب گرفته بود و پنجه های دست چپش را، با حرص درون خرمن موهای روشنش، فرو برده بود. پوف کلافه ای کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. سرش را روی فرمان گذاشت تا بتواند، کمی از خستگی ناشی از کار چند ساعته اش را، رفع کند. در همین حین، نگاهش به آویزی که به آینه ی جلوی ماشین بود، افتاد. «وَأِنْ يَكَادُ» ی بود که مادرش از مشهد، سوغات آورده بود. از یادآوری مادر، لبخندی روی لبانش شکل گرفت. ترافیک باز شده بود و شجاع، اکنون با خیالی راحت تر، حرکت میکرد.

به مکان مورد نظر رسید. قبل از پیاده شدن، نگاهی به بالای ساختمان انداخت. «اداره ی پلیس» به طرف در ورودی پا تند کرد. طول حیاط را دوید و پله ها را دوتا، یکی بالا رفت. طبقه ی اول را تند تند بالا رفت. وقتی به ابتدای طبقه ی دوم رسید، نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش، بالا و پایین می شد. نفس عمیقی کشید و به طرف ستوانی که پشت میز، به عنوان منشی نشسته بود رفت.

- ببخشید؟!

ستوان جوان، سرش را بلند کرد.

- بفرمایید!

- با سرهنگ احمدی کار داشتم.

اوتیس

- بیخشید آقا ولی اینجا که شرکت نیست باید...

در همین حین صدایی جا افتاده، ستوان را از جا پراند و وادار کرد که احترام نظامی بدهد.

- مشکلی نیست قاسمی! آشناست.

شجاع سرش را به طرف صدا برگرداند. پیرمردی در لباس نیروی انتظامی، با سه ستاره ی روی شانه اش، و لبخندی که مزین صورت جا افتاده اش بود، شجاع را نظاره میکرد.

شجاع صاف تر ایستاد.

- سلام

- سلام پسر جون. بیا... بیا بریم اتاق من!

شجاع پشت سر سرهنگ راه افتاد. داخل اتاق شدند که بالای درش، تابلویی نصب شده بود با نام «سرهنگ کاظم احمدی»

داخل که شدند. شجاع صاف ایستاد. قد بلندی داشت.

- بیخشید قربان. به علت مسائل امنیتی...

- میدونم پسر. نیازی نیست. خب میدونی که چرا اینجا یی؟

- نه قربان! در ضمن بابت تاخیرم عذرخواهی می کنم، اتاق عمل بودم و...

- کافیه سرگرد! هی عذرخواهی!

بعدش شروع کرد به خندیدن! کلا دل شادی داشت این سرهنگ نزدیک به بازنشستگی. کمی بعد، خنده هایش را جمع و جور کرد و دقیقا شبیه یک سرهنگ کارکشته شد!

- خب سرگرد شجاع کاوشگر! علت اینکه ما از سازمان اطلاعات، درخواست نیرو کردیم این بود که...

در این لحظه صدای در اتاق آمد. شجاع و سرهنگ نگاهی رد و بدل کردند. سرهنگ اجازه را صادر کرد و در باز شد.

مردی با لباس فرم پلیس وارد شد و احترام نظامی گذاشت.

- به! سرگرد جاوید هم که اومد.

مردی را که سرگرد جاوید معرفی شده بود، سلامی محکم داد و نزدیک شد.

سرگرد جاوید، مردی بود بلندقد و خوش هیكل. با موها و ته ریش مشکی، که چشمان نافذش، قهوه ای، بسیار تیره بود و ابروی چپش، کمی شکستگی داشت. بینی اش نشان از این میداد که چند باری شکسته است ولی به صورتش می آمد و او را عجیب با ابهت کرده بود. با هیكل ورزشکاری که این سرگرد داشت، به راحتی می شد حدس زد از کار آمد های عملیاتی است. در کل ادم جذابی بود!

شجاع با تعجب و نیشخندی کوچک، به سرگرد جاوید، چشم دوخته بود.

- سلام سرگرد!

- سلام دکترا!

سرهنگ احمدی، از نگاه هایی که بین این دو رد و بدل میشد کمی تعجب کرد.

- میشه بگید نسبتتون باهم چیه؟

شجاع تک خنده ای کرد

- بله سرهنگ! چرا نشه.

سرگرد اما، هنوز سرد و خشک، با چهره ای جدی و مغرور، به شجاع چشم دوخته بود.

شجاع با چشمکی که حواله ای سرگرد جاوید کرد گفت

- البته جناب سرهنگ! شما که تاج سر مایی! ببین، من و این آقا کارن بدعقنق اخمو، از بچگی با هم

بزرگ شدیم! دور از جون شما مثل داداشمه!

شجاع معمولاً زود گرم میگرفت! هنوز میخواست پر حرفی کند که سرگرد کارن نام نگذاشت

- واسه پرچونگی وقت نداریم! دیر شده!



همین یک جمله کافی بود تا شجاع، تبدیل به یک ادم جدی و سخت بشود!

کارن ادامه داد:

- با اجازه ی شما جناب سرهنگ!

سپس نگاهش را به شجاع انداخت

- علت اینکه شما الان اینجا هستید، این هست که به یه پزشک نیاز داشتیم و من هم شما رو معرفی کردم . البته با پرونده ی شما، فکر میکنم سرهنگ به قدر کافی به توانایی های شما پی بردن!

سرهنگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت

- قطعاً همینطور! جاوید، بنظرم بهتره آقای کاوشگر رو به اتاق خودت ببری تا اونجا به طور دقیق با جزئیات آشنا بشن.

دقایقی بعد شجاع و کارن، دوشادوش یکدیگر، به طرف اتاقی می رفتند که نام «سرگرد کارن جاوید» بر روی آن خودنمایی می کرد.

- میگم این جناب سرهنگ از اتاقش بیرونمون کرد! مگه نه؟!

- نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی شجاع؟! چقدر حرف میزنی! سرم رفت.

کارن در اتاق را باز کرد و منتظر ماند تا اول شجاع وارد شود. شجاع هم بی تعارف وارد شد. اتاق کاملاً مرتب بود. سمت راست اتاق، یک میز بزرگ که دور تا دورش کاناپه بود و یک میز چوبی قهوه ای، در بالاترین قسمت اتاق که صندلی چرم مشکی، پشت آن بود، قرار داشت. پرده نمایشی دقیقاً در دیوار جلوی میز و صندلی ها بود. ترکیب رنگ سفید و سبز لیمویی، به همراه سبز لجنی، اتاق را دقیقاً شایسته ی یک سرگرد می کرد.

کنار پرده نمایش، تخته ی وایت بردی نصب بود و روی آن پر بود از عکس و دقیقاً برعکس اتاق، هیچ چیز مرتبی در آن یافت نمی شد.

کارن به شجاع اشاره کرد که روی مبلمان بنشیند و بعد خودش، پشت میز رفت و با لپ تاپش، عکس هایی را روی پرده، به نمایش گذاشت.

- حدود یک سال پیش بود، که گزارش یک مورد سرقت داده شد. زده بودن به یه خونه و هرچی طلا بود رو برداشته بودن. سارق ها هیچ نشونی از خودشون به جا نذاشته بودن. حتی یه تارِ مو! فقط روی آینه، با رژ صاحب خونه یه چیز درهم نوشته بودن. به هیچ عنوان قابل خوندن نبود؛ قضیه به اینجا ختم نشد و سرقت ها ادامه داشت. و همون چیز درهم روی آینه. اولش فقط ضرر مالی بود تا اینکه گزارش قتل داده شد. مقتول رو توی خونش خفه کرده بودن. اینجای داستان، چون پرونده خیلی طولانی شده بود و البته خطرناک تر، پرونده رو از افسرش گرفتن و افتاد زیر دست من! حدس زده شد که سارق یا سارق ها وقتی با صاحب خونه روبه رو شدن کشتنش. ولی هیچ چیزی ندزیده بودن و این خودش خیلی بحث بر انگیز بود. دو مورد قتل جدید گزارش شد. با دو هفته فاصله. جسد یکی رو توی سد پیدا کرده بودن، یکی رو وسط اتوبان! اولش هیچکس فکر نمیکرد که به هم مربوط باشن اما همون نوشته های نامعلوم، روی کاغذ داخل جیبشون بود. و بیست روز بعدش هم یه قتل جدید. مقتول ها همه جوون بودن. و البته با بازجویی که از خانواده هاشون شد، متوجه شدیم که طی ماه های گذشته، مهارت های جدیدی یاد گرفته بودن. تیراندازی، اتومبیل رانی، رزمی و ...

شجاع همینطور که نگاهش به پرده نمایش بود پرسید

- خب این پرونده ی دایره ی جنایی، چه ربطی به سازمان اطلاعات داره؟

کارن ادامه داد:

قضیه وقتی جالب شد که یه روز، ماشینمو برده بودم پیش سیاوش تا تعمیرش کنه که...

- سیاوش؟! همون سیاوش کریمی؟!!

- آره! همینطوری واسش داستان اتفاقای گذشته رو گفتم و سیاوش، ادعا کرد که با یه باند طرفیم! میگفت چند مدت پیش واسش مشتری پیدا شده که دنبال تعمیر ماشین های مدل بالا و مسابقه ای بوده! پول خوبی هم گیرش اومده. و چند تا چیز دیگه... اطلاعات سیاوش خیلی به درد خورد و تونستیم به داخل باند نفوذ کنیم

- حتما قاچاق مواد مخدر بوده. نه؟

- مشکل اینجاست که نمیدونیم کارشون چیه! تاحالا، سه تا نفوذی فرستادیم ولی هنوز به دوماه نشده، نفوذی هارو در حالی که موهای سر و صورتشون رو تراشیده شده، دست و پا بسته میندازن جلوی اداره ی پلیس! روی پیشونی همشون هم با رنگ قرمز نوشته

«اوتیس» و بعدش متوجه شدیم همون نوشته های عجیب غریب هم همین کلمه بوده!

- اوتیس؟! این یعنی چی؟ مخفف چیزیه؟

- منم اولش همین فکر کردم ولی نه! اوتیس یه کلمه ی یونانیه. یعنی هیچکس!

- چه جالب! یعنی الان دنبال هیچکس میگردیم؟!

بعدش شروع کرد به خندیدن.

- شجاع دارم دیوونه میشم! هیچ پرونده ای تا حالا اینطوری نبوده. من اصلا عادت ندارم پرونده هام رو قبل از حل شدن با خانوادم مطرح کنم. حالا کار به جایی رسیده که تورو وارد کار کردم.

- خب نگفتی اصلا چرا منو آوردی؟

- ببین! این باند نفوذ و قدرت خیلی زیادی دارن. پلیس هارو شناسایی میکنن! واسه همین پیشنهاد شد از سازمان اطلاعات و کسایی که هویت مخفی دارن استفاده کنیم. من تورو انتخاب کردم!

- بعد نظر منو نپرسیدی؟!

- الان دارم میپرسم! چیکار میکنی؟!.. فقط خوب فکر کن ممکنه جونت به خطر بیوفته!

بعد ادامه داد

- البته تا هیچکدوم از پلیسا رو نکشتن و نفوذی ها میگن هیچ مورد کشت و کشتاری رو ندیدن!

- هستم! فقط این پروندتو بهم بده تا...

- امشب میایم خونتون. اونجا مفصل صحبت میکنیم. بی گدار به آب نزن شجاع!

اوتیس

کلید را در قفل انداخت و در حیاط را باز کرد. از حیاط نسبتاً بزرگِ ارثیه ی پدربزرگش گذشت. کنار حوض کوچکِ حیاط کمی دستانش را در آب زد و سپس پنج پله را بالا رفت. در خانه را باز کرد و اول از همه، بوی قرمه سبزی به مشماش رسید. لبخندی زد و به طرف آشپزخانه پا تند کرد. مادرش، مهری، پشتش به او بود و سرش گرم قابلمه ی روی گاز.

- سلام مامان! خسته نباشی!

مهری با قاشق چوبی بزرگ در دست برگشت. لبخندی به پسرش زد و گفت

- سلام به روی ماهت! توهم خسته نباشی. تا یه دوش بگیری و لباساتو عوض کنی، غذا حاضر میشه.

- باشه، فقط امشب عمو کاوه اینا میان ها!

مهری لبخندی پر رنگ زد و گفت

- میدونم، امشب چهارشنبه هستا! حواست کجاست؟!

شجاع همینطور که با کف دست، ضربه ای آرام به سرش میزد و از پله ها بالا میرفت جواب داد

- پیر شدم ننه!

و پشت بندش قهقهه ای بلندی سر داد. میدانست مادرش، از لفظ "ننه" بدش می آید.

نگاهی به در بسته ی اتاق شمیم انداخت. اتاق شمیم، با در سپید رنگ و حلقه ی گلی مزین آن، دقیقاً رو به روی اتاق او بود.

وارد اتاقش شد. دوش مختصری گرفت و لباس هایش را پوشید. از اتاق که بیرون رفت، صدای حرف زدن شمیم می آمد. طبق معمول داشت با نامزدش حرف میزد! پوفی کشید و پله ها را به سرعت پایین رفت. هنوز از پله ی آخر پایین نیامده بود که صدای آیفون، بلند شد.

ندیده می دانست، کارن و خانواده اش هستند. صدای پدرش، علیرضا، از پشت سرش آمد.

- کاوه اینان؟!

شجاع برگشت و گفت

پدرش جواب سلامش را داد. در همین حین، صدای در خانه بلند شد. در را که باز کرد، اول از همه چهره ی عمو کاوه، پدرِ کارن را دید. کاوه عمویش نبود! در واقع هیچ نسبت خونی با یکدیگر نداشتند. فقط دوست گرمابه گلستان پدرش بود و از وقتی که به یاد داشت، در خانه ی یکدیگر بودند. هرچند که کاوه، برایش فرقی با عموی نداشته اش نداشت. سلام علیک گرمی با کاوه کرد. بعد از آن نوبت زن عمو ثریا، مادر کارن بود. ثریا کمی بلند شد و پیشانی شجاع را بوسید. شجاع در کودکی، از ثریا، شیر خورده بود. بعد از ثریا، کارن وارد شد. دست هایشان را مشت کردند و به عادت تمام زندگیشان، در هم کوبیدند. همه به طرف مبلمان زیتونی رنگ رفتند. شجاع آخر از همه رسید. هنوز کامل نشسته بود که دوباره صدای زنگ بلند شد.

- فکر کنم زن دایی ایناهم اومدن.

دکمه ی ورود را فشار داد و در ورودی خانه را باز کرد. از دور قامت چادر پوش زن دایی و فاطمه، دختر دایی اش را دید. دایی اش، هشت سال پیش وقتی که شجاع، تنها هجده سال سن داشت، شهید شد! دایی مهدی، سرهنگ مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی بود و یکی از علل اصلی انتخاب شغل های او و کارن.

فاطمه و زن دایی به درگاه رسیدند. بعد از سلام و احوال پرسی، شجاع جعبه ی شیرینی را از دست فاطمه گرفت و به آشپزخانه برد. در همان حال صدای کارن بلند شد که میگفت

- شجاع؟! میگم این آبجی خانومت کجاست؟! خبری ازش نیست.

شجاع همانطور که به طرف جمع می رفت گفت

- بنظرت کجاست آی کیو؟! خب طبق معمول داره با نامزدش حرف میزنه! وای من موندم این دهنش کف نمیکنه! پول شارژشو هم بابای بدبخت من میده!

فاطمه همانطور که آرام و محجوب می خندید گفت

- حالا خوبه که پولشو عمو علیرضا میده! شما چرا حرص میخوری؟!!

شجاع لبخند پهنی زد. رفت و کنار کارن، روبه روی فاطمه نشست.

- خداوکیلی اعصاب برام نداشته. خب تو چخبر، هنوز ستوانی یا ترفیع گرفتی؟

کارن جواب حرف شجاع و با لحن خودمانی گفت

- اع! چیکار داری با دختر بیچاره؟ هی بحث کارو میکشه وسط! پاشو فاطمه! پاشو برو پیش شمیم.

صدای کارن بود که فاطمه را از عالم هیروت بیرون کشید! حواسش به شوخی های کارن و شجاع نبود، نگاه فاطمه، به قاب عکس پدر مرحومش، که با نوار مشکی، روی شومینه قرار داشت، بود.

با رفتن فاطمه، شجاع فکرش، غرق نگاه غمگین فاطمه شد. چشمانش را سر داد روی قاب عکس دایی مهدی.

پدرش علیرضا، کاوه و مهدی، دوستان خیلی نزدیک بودند که سال ها بود با یکدیگر رابطه داشتند. و با ازدواج علیرضا، با خواهر مهدی، مهری خانم، رابطه شان بسیار نزدیک تر شده بود. به رسم عادت، چیزی حدود سی و اندی سال، هر چهارشنبه این سه خانواده به طور نوبتی در خانه ی یکی جمع می شدند. حتی بعد از شهادت مهدی، این رسم ادامه داشت.

فاطمه، دختر دایی مهدی، در هنگام شهادتش فقط پانزده سال سن داشت و بسیار حساس و زودرنج شده بود. ولی با حمایت های خانواده زود سرپا شد و پا در جا پای پدر نهاد و اکنون، ستوان دایره ی مبارزه با مواد مخدر است.

صدای کارن، شجاع را از افکارش بیرون کشید.

- پاشو شجاع! بریم اتاقت کارت دارم.

شجاع نگاهی به بزرگ تر ها که گرم گفت وگو بودند انداخت. با اجازه ای گفتند و به طرف پله ها حرکت کردند. در اواسط راه پله، صدای خنده و جیغ دختر ها به گوش میرسید. شجاع تند تر حرکت کرد و زودتر به در اتاق رسید. به طرف در اتاق شمیم رفت و در زد.

- یالله!

- بفرمایید!

صدای فاطمه بود که اجازه ی ورود شجاع را صادر کرد.

شجاع در اتاق را باز کرد و دخترها را دید که روی زمین، نشسته اند و نگاهشان به طرف اوست.

- شمیم خانم اگه زحمتی نیست پاشو برو سلام کن. خجالتم نمیکشه!

شمیم با کمی عصبانیت گفت

- ببین احترام بزرگتر تو نگه دارا! وگرنه میام...

- توهم هی این چهار دقیقه رو بکوب تو سر من! بعدشم بیا ببینم میتونی چیکار کنی؟

شمیم از حرص جیغی کشید و پالشت کناری اش را به طرف شجاع پرتاب کرد. اما شجاع فرزند بود و در را سریع بست و جیغ دوباره ی شمیم بلند شد!

کارن حرصی شجاع را نگاه میکرد

- شجاع دیر شد! ولش کن اون دختری بیا کارت دارم.

شجاع داشت میخندید و همزمان سرش را تکان میداد. چرخیدند و رو به روی در اتاق شجاع ایستادند. کارن در را باز کرد و خواست وارد شود که از پشت شجاع گردنش را گرفت!

- خجالت نمیکشی بی تربیت! نمیدونی اول باید بزرگترت بره داخل!

بعدش هم خودش زودتر وارد شد.

- اول اینکه، بزرگی به عقل است، نه به سال! تازه اگه به سالم باشه، فکر نکنم اون یک سال خیلی فاحش باشه!

حقیقتش این بود که اگر کسی آن ها را می دید، از روی رفتار و اخلاق کارن را بزرگ تر میدانست. رفتارش خیلی جدی تر از یک پسر بیست و پنج ساله بود. سنگین رفتار می کرد و کمی مغرور بود. شجاع اما خوش مشرب بود و سریع گرم میگرفت. البته، شجاع درست ترین تصمیم ها را می گرفت و منطقی تر از کارن فکر می کرد. برای همین کارن همیشه و در هر مسئله ای که به مشکلی برمی خورد، اولین نفری که باخبر میشد، شجاع بود!

اوتیس

ترکیب رنگ های زرشکی و مشکی به همراه کمی قرمزآتشین، انرژی را به آدم القا میکرد. دقیقا مطابق شخصیت شجاع بود. بالای تختش، که دقیقا کنار پنجره ی بزرگ اتاقش بود، چند عکس از شجاع آویخته شده بود.

شجاع روی صندلی روبه روی کامپیوترش نشست و دست به بغل به کارن نگاه کرد.

- خب آقا پلیسه، منتظرم! ادامشو بگو.

کارن کمی کلافه به نظر میرسید.

- ادامه نداره که! حالا میخوام نظر تورو بدونم. فقط خوب گوش کن شجاع! شاید باورت نشه ولی همین الان پشیمون شدم که همچین پیشنهادی بهت دادم.

راهی که میری معلوم نیست اخرش چی میشه؟ حتی ممکنه به قیمت جونت باشه. پس خواهش میکنم منطقی تصمیم بگیر.

شجاع به عادت همیشگی اش، دست هایش را داخل موهایش چنگ زد

- کارن! همون لحظه ای که بهم گفتی، گفتم من تا ته این قصه میرم. به هر حال آموزش دیدم واسه همچین روزایی! باید بجنگیم واسه تک تک مردم این اب و خاک!

کارن با کمی شک و دودلی به آبی های پرشور چشمان شجاع، نگاه کرد. سپس، دست هایش را روبه روی شجاع دراز کرد

- هستی؟

شجاع با مکث کوتاهی، دستش را در دست کارن گذاشت

- هستم!

پشت بندش هم چشمکی به کارن زد. کارن نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

- بیوش بریم.

شجاع با تعجب پرسید



اوتیس

- کجا؟! -

- خونه ی آقای شجاع.

شجاع همینطور که میخندید گفت

- الان که همونجایی!

کارن داشت عصبی میشد. مچ شجاع را گرفت و برد نزدیک کمد زرشکی و مشکی اش، نگه داشت. پیراهنی مشکی از داخل کمد بیرون آورد و به دست شجاع داد

- زود باش شجاع دیر شده. تورا بهت میگم کجا.

بعد از اتاق بیرون رفت و در طبقه ی پایین، منتظر شجاع، ایستاد.

دقایقی بعد، شجاع درحالی که دکمه های سر آستینش را می بست، از پله ها پایین آمد و همزمان، کارن از سر جایش بلند شد.

-مامان، من و شجاع میریم تا یه جایی و بر می گردیم.

با صدای کارن، همه ی سرها به طرفشان چرخید.

ثریا عینکش را جابه جا کرد

- ساعت یازده و نیم شبه! این موقع کجا میخواین برین مامان!؟

شجاع دست های کارن را گرفت و همینطور که بطرف در میرفت با صدای بلند تری گفت

- هیچی خاله! داریم میریم بیرون، خیلی مهمه! زودی بر میگردیم.

همه متوجه شدند مربوط به کارشان است.

بیرون رفت و همینطور جلوی در، که رو به جمعیت کفش هایش را میپوشید گفت:

- شما چرا تا الان غذا نخوردین؟! زود بخورین بده با شکم پر بخوابین. فعلا با اجازتون

اوتیس

بعد نگاهی به کارن انداخت. کارن سوویچ ماشینش را برایش پرتاب کرد و شجاع آن را گرفت سپس با سرعت به طرف بیرون، دوید. از وسط حیاط داد زد

-ماشینو روشن میکنم تا بیای.

کارن هم تند تند، کفش هایش را پوشید و دنبال شجاع شروع به دویدن کرد.

داخل ماشین که نشست، شجاع را دید که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است

- خسته شدی؟

شجاع چشمانش را باز کرد

-اره. خیلی! میدونی، روزی که تصمیم گرفتم پیام تو این کار فکر نمیکردم اینقدر خسته‌م کنه.

بعد ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد.

- خب حالا بگو کجا برم؟

ربع ساعت بعد، در خیابانی تاریک، روبه روی مکانیکی، ایستاده بودند. شجاع سرش را خم کرد و با شک گفت:

-اینجاست؟ الان که تعطیله!

- دکتر! طرف داره غیرقانونی کار میکنه، معلومه که تعطیله!

شجاع اعتنایی به طعنه ای که کارن با لفظ «دکتر» زده بود نکرد. از ماشین پیاده شدند و روبه روی کرکره های فلزی مکانیکی، که از درز پایینش، نور زرد رنگی خارج میشد، ایستادند.

کارن نگاهی به اطراف انداخت و سپس شروع کرد به کوبیدن کرکره!

دقایقی بعد، کرکره بالا رفت و چهره ی پسرکی جوان، درحالی که روی پیشانی اش آثاری از روغن موتور بود و آچاری درون دستش قرار داشت، ظاهر شد.

اوتیس

پسر با اخم نگاهی به آن دو انداخت و پوف کلافه ای کشید. قطعاً میدانست علت آمدن آنها، آنهم در این ساعت از شبانه روز، چیست.

- بیاین داخل.

شجاع همینطور که نگاهی به اطراف می انداخت گفت

- سلامت کو؟! پسره ی بی ادب معلو... .

با دیدن ماشین مسابقه ی قرمز رنگ، حرف در دهانش ماسید!

با اخم کوچکی جلو آمد و دستنی به سپر ماشین کشید.

- پسر عجب چیزیه!

پسر مکانیک، دست به کمر جلو آمد و رو به کارن گفت

- ببین آقا پلیسه، شما یه لطفی در حق من کردی و من مدیونتم.

سپس نگاهش را سر داد روی شجاع:

- این آقای دکترم که حسابش جداست و تا عمر دارم نمیتونم از زیر دینش بیرون بیام. ولی خواهشا

واس ما دردرس درست نکن!

شجاع با خنده گفت

- دردرس کجا بود سیا؟! میخوام ازت یه چند تا سوال بپرسم! بعدشم یه کمک کوچولو!

کارن ادامه داد:

- سیاوش فقط یه چند تا سواله! میدونی که میتونم راحت به جرم همکاری نکردن دستگیرت کنم!

البته اگه تعمیرات غیرقانونی رو حساب نکنیم! حالا بشین و با دقت هرچیزی رو که به من گفتی برای

شجاع هم بگو

پسرک سیاوش نام، اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده و روی چهارپایه ی فلزی، که گوشه ی دیوار قرار داشت، نشست. شجاع که فهمید سیاوش رام شده است، لبخندی ناشی از خوشحالی زد و به ماشین قرمز رنگ، تکیه داد.

کارن هم همینطور دست به سینه وسط مکانیکی، ایستاد. سیاوش چشمانش را در چشمان شجاع قفل کرد.

- ببین آقا شجاع! یه باند هست، به اسم اوتیس. خیلی وقت نیست که باهاشون آشنا شدم. یه پسره اومد مکانیکی، سر و وضعش خوب بود. گفت که میخواد یه ماشینو تعمیر کنه و پول خوبی میده. منتها این اوستای ما، ترسید و قبول نکرد. میگفت اینایی که پول زیادی میدن یه کاسه ای زیر نیم کاششونه. ولی خب من وسوسه شدم.

در این میان سرش را پایین انداخت. از شرم بود یا از خستگی... .

- نه اینکه طمع داشته باشما، نه! فقط باید شهریه ی این ماهو جور میکردم. همین الانشم کلی عقب افتاده... داشتم میگفتم، اسم پسره امید بود؛ اومد یه ماشین مسابقه داد دستم، گفت تعمیرش کن. منم اوستا رو راضی کردم، که شبا بیشتر بمونم تو مکانیکی. اینم دلش به حال من سوخت قبول کرد. یه شب که اومده بود ماشین رو تحویل بگیره، شنیدم که با تلفن صحبت میکرد. بحث سر یه محموله بود! میخواستن از مرز ردش کنن. چند باری هم اسم اوتیس رو آورد. یکم که گذشت، اعتمادشو بدست اوردم. الحق هم که پسر خوبییه! خرج دوا درمون بی بی رو میده. تو شهریه ی باشگاهم خیلی کمک میکنه تازه...

در این میان کارن کلافه پرید وسط های سیاوش.

- خب حالا نمیخواد از وجنات این شازده بگی! زود برو سراغ بقیش.

سیاوش که مشخص بود به غرورش برخورد کرده است، اخم ریزی کرد. سپس ادامه داد:

- امید، فهمیده بود من از کارشون بو بردم. در واقع فکر میکنم خودش دوست داشت بدونم. یه شب که ازش در موردش پرسیدم، اونم نشست همه چیزو برام گفت. یه باند هستن که قاچاق میکنن!

شجاع با عجله پرسید

اوتیس

- چی؟! دقیقا کارشون چیه؟

- نمیدونم! واقعا تا حالا بهم نگفتن... حالا اینا مهم نیست! این باند اوتیس افرادی رو که بخوان، با واسطه بهشون معرفی میشه. ایناهم بین چند تا گزینه ای که دارن، مسابقه میزارن اونی که بهتر از بقیه هستو انتخاب میکنن! اینطور عضو گیری دارن دیگه.

شجاع با پوزخندی گفت

- مگه بانکه؟ اصلا یه جوری میگی عضو گیری انگار میخوان استخدام دولتی بشن.

سیاوش، نگاهی به شجاع انداخت و سرش را به حالت تاسف تکان داد.

کارن با عصبانیتی، نه چندان کم گفت

- بعدشم سرنوشتشون میشه مثل همین جوونای بدبخت که جنازشونو پیدا کردیم.

شجاع تکیه اش را از ماشین گرفت و به سمت سیاوش حرکت کرد

- ببین سیا! میخوام منو معرفی کنی به باندشون!

سیاوش نگاهی به شجاع انداخت

- چی؟!

سیاوش بلند شد و چرخى زد. دستی در موهایش کشید و با اعصابنتی آشکار گفت

- نه آقا شجاع! نه برادر من! مگه خاله بازیه! ببین، وقتی که کارن هم اومد که کمکش کنم نیروهاشو بفرسته داخل، هر سه دفعه گفتم که نکن! اینا معلوم نیست چیکارشون میکنن. دیدی که اخرش چی شد!

از کجا معلوم فقط پشمتو بززن و بندازن جلو اداره ی پلیس؟!

-سیاوش خستم کردی! خب من که دکترم! تا بخوان بفهمن دارم جاسوسی میکنم که ماموریت من تموم شده!

سیاوش با اخمی غلیظ نگاهی به کارن انداخت

اوتیس

- بین! بر فرض که داخل باندم رفتی. اصلا اونا هم کاری به کارت نداشتن. من یه غلطی کردم به کارن گفتم دکتر میخوان! چه میدونستم میخواد تورو بیاره! اخه یکی و دوتا که بدبختی نیست! داری میری کار خلاف. میخوای سر جون و زندگیت قمار کنی؟! اصلا شاید افتادی دست ادمای کیومرث! اون موقع دیگ...

کارن با سرعت حرف سیاوش را قطع کرد

- صبر کن بینم! این کیومرث کیه!؟

- کیومرث!؟... من گفتم کیومرث؟

شامه‌ی پلیسی کارن فعال شد. بوی دروغ می امد. قدم قدم به سیاوش نزدیک شد. با چشمانی که از شدت عصبانیت، والبته خستگی، به سرخی می گرایید.

- شجاع! قدرت دست من چقدره؟

شجاع هم که انگار از این بازی خوشش امده باشد گفت

- زیاد! خیلی... زیاد!

کارن گردنش را به سمت شانه‌ی چپش خم کرد و سریع راست ایستاد. حالا دقیقا روبه روی چته‌ی نه چندان بزرگ سیاوش ایستاده بود.

- بین سیا! نمیخوام اذیتت کنم. حالا خیلی رک و راست، بگو بینم کیومرث کیه؟

- سیاوش با لکنت زبان ناشی از ترس گفت

- بب...ب. ین...بین کااا..رن! ممممم...ن

شجاع به سیاوش نزدیک و شد و دستش را گرفت و با سرعت او را به طرف خود برگرداند. دستانش را دور بازوان سیاوش حلقه کرد و کمی روی صورتش خم شد

- گوش کن سیاوش! خودت میدونی که چقدر برامون عزیزیی! نمی خوایم بهت آسیبی بزنیم! ولی لطفا هرچی که میدونی بگو! قضیه‌ی زندگی خیلی آدم بیگناهه! بگو سیا...لطفا!

اوتیس

صدایش، گالن، گالن، آرامش را به وجود سیاوش تزریق می کرد. سیاوش، خیره به تپله های آبی شجاع لب زد

- کیومرث خیلی خطرناکه شجاع! خیلی.

کارن نزدیک تر شد و گفت

- از چه موقع میشناسیش؟ اصلا کی هست؟

- چند روز پیش بود که از امید شنیدم. کیومرث کارش قاچاقه! هرچی که فکرشو کنی! مواد، نوشیدنی، آدم!

کارن با دقت به سیاوش گوش میداد.

- دشمن اصلی اوتیس، همین کیومرثه! به هیچ بنی بشری رحم نمیکنه! از تنها کسی هم که خوف داره، اوتیس! جنگ جهانی سوم راه میوفته اگه بخوان باهم درگیر بشن!

شجاع بازوهای سیاوش را رها کرده و درحال راه رفتن بود.

- فامیلی این کیومرث چیه؟

- افرا... کیومرث افرا

با شنیدن نام خانوادگی کیومرث، سر کارن با سریعترین حالت ممکن بطرف سیاوش چرخید!

- گفتی افرا؟!!

موتور جست و جوی شجاع، تازه به کار افتاده بود. شجاع و کارن نگاهی به یکدیگر انداختند. با چشمانشان، صحبت میکردند. ذهنشان، پرواز کرد به هشت سال پیش. دقیقا، یک هفته بعد از شهادت دایی مهدی.

«هشت سال پیش/تهران»

- اینقدر خودتو اذیت نکن قربونت برم. تورو خدا اروم باش. داغون شدی عزیزم!

اوتیس

صدای ثریا، مادر کارن، بود که مخاطبش، فاطمه قرار داشت. فاطمه اما همچنان چون ابر بهار اشک میریخت.

مهری، مادر شجاع، همینطور که دستش را روی ران هایش میکشید و به صورتش میزد، خطاب به فاطمه گفت

- عمه بمیره برات! الهی من دورت بگردم عزیزم.

ان طرف تر، کنار مبل، ثریا، مادر فاطمه را به اغوش کشیده و کمرش را نوازش می کرد.

کاوه گوشه ای نشسته و زانوانش را بغل زده بود. و چه کسی گفته است، مرد که گریه نمیکند؟ علیرضا نیز، ای وای از علیرضا! کمر خم شده اش...

شجاع و کارن نیز دقیقا روبه روی فاطمه، نشسته بودند.

دقیقه ای بعد، شمیم با چشمان ورم کرده کنار فاطمه، جا خوش کرد. مثل اینکه تازه، کار تمیزکردن وسایلی که از مراسم به جا مانده است، تمام شده. شمیم هجده ساله، این روزها جای این سه زن داغ دیده، زن بودن خرج میکرد! مهمانان ساعاتی پیش رفتند و خانه هنوز غرق اندوه بود.

در این بین شجاع، غمگین تر از همیشه، سرش را میان انگشتانش گرفته و می فشرد. مثل اینکه فشار کارساز است تا آنچه را که دایی مهدی مرحوم گفته، به یاد بیاورد.

شجاع، همیشه ی آلفای خوبیست!

- شمیم؟ کمک کن فاطمه رو ببر اتاقش بخوابون.

شمیم حرف برادر دوقلویش را پذیرفت و فاطمه را که فرقی با جسمی بی جان نداشت، به اتاقش

برد. شجاع مچ کارن را گرفت و طی یک حرکت انتحاری، او را بلند کرد. چشمان سرخ کارن، با بهت نظاره گر شجاع است.

شجاع با صدای آرامی گفت:

- پاشو کارن. بیا بریم



اوتیس

و اجازه جواب را به کارن نداد.

اتاق کار دایی مهدی، با فاصله ی دو اتاق، کنار اتاق فاطمه بود.

از پشت در قهوه ای سوخته ی اتاق فاطمه، صدای دلداری های شمیم می آمد.

شجاع و کارن روبه روی اتاق دایی مهدی، ایستادند. شجاع نگاهی به راست و چپش کرد. راهرو خلوت بود و امکان آمدن کسی به این طرف، بسیار پایین.

شجاع آرام در دستگیره ی در را پایین کشید. قفل بود

- لعنتی! الان اصلا وقت خوبی نیست که بریم کلید بگیریم.

کارن با نگاهی خشمگین به شجاع نگاه کرد.

- اگه تو بگی چته، من کلید رو پیدا میکنم.

- همیشه کارن! زود کلیدو بیار بریم داخل. اونجا میگم. فقط کسی نفهمه ها!

کارن، چشمانش را در حدقه چرخاند و روی زانوهایش خم شد. لبه های فرش آبی را بالا زد و کلید را در آورد!

- تو از کجا میدونستی اینجاست؟

- چند باری دیدم دایی کلیدو اینجا میزاره.

شجاع سریع کلید را انداخت و در، با صدای تقی باز شد.

داخل اتاق شدند. شجاع سریع در را بست. و با سرعت به طرف میز کار دایی رفت.

- چیکار میکنی شجاع؟! هیچ معلوم هست چت شده؟

شجاع انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد

- هیس! یواش. ببین، دایی قبل از اینکه بره عملیات، بهم گفت اگه برنگشت...

اینجا که رسید، بغضی عجیب سینه اش را پر کرد.

- اگه برنگشت یه پرونده رو، جوری که هیچکس نفهمه، برسونم به دست یه سرگردی به اسم متقوی!

- خب چرا هیچکس نفهمه؟

- نمیدونم کارن! فقط کمک کن.

بعد با کلیدی که روی میز بود، کشوی میز را باز کرد و با زیر انبوهی از کاغذ، پوشه ای ابی را دید. روی پوشه، با ماژیک مشکی نوشته شده بود:

«کیومرث افرا»

شجاع، نوشته ی روی پوشه را با صدای بلند برای کارن خواند.

کارن نفسی گرفت تا حرف بزند که...

- کیومرث کیه؟

صدای فاطمه بود که دقیقا از پشت سر کارن می امد!

کارن با بهت به عقب برگشت. چشمان شجاع تا اخرین حد ممکن باز شده و قلبش ضربان بالایی داشت.

کارن اب دهانش را قورت می دهد

- اع! تو اینجا چیکار میکنی فاطمه؟ شمیم کجاست؟ مگه نمیخواست پیشت بمونه؟

فاطمه، صدایش می لرزد. از خشم، از ترس، از غم!

- منو نیچون کارن! میگم کیومرث کیه؟ از دوست بابا شنیدم میگفت کیومرث زدتش. شجاع تو بگو! کیومرث کیه؟

شجاع دست و پایش را جمع کرد. نفس عمیقی کشید تا بر اوضاع مسلط شود. از پشت میز بیرون امد و به طرف فاطمه، که کمی جلوتر از چارچوب در ایستاده بود، نزدیک شد.

- ببین فاطمه جان، منم مثل تو هیچی نمیدونم. فقط میخوام به وصیت دایی عمل کنم. حالا لطفا بیرون باش.

با اتمام حرفش، دقیقا روبه روی فاطمه ایستاد. سرش را چرخاند به پشت. دقیقا جایی که کارن، با هیجان نظاره گر اتفاق بود.

نگاه هایی که بینشان رد و بدل میشد، هزاران حرف داشت.

شجاع فاطمه را به بیرون هدایت کرد و به طرف اتاقش برد. اتاق خالی خالی بود. معلوم نبود شمیم کجاست.

فاطمه می لرزید.

- برو رو تخت فاطمه.

فاطمه روی تخت دراز کشید. شجاع روی زمین، کنار تخت زانو زد.

- ببین فاطمه، این قضیه باید بین خودمون بمونه. دایی تاکید داشت که هیچکس نفهمه. باشه دختر خوب؟

شجاع به عنوان یک نوجوان هجده ساله، خیلی عاقلانه رفتار می کرد.

- تقصیر همین کیومرث! بابای منو اون ازم گرفت. تقصیر اونه. انتقام بابامو میگیرم...

صدای فاطمه، هر لحظه اوج بیشتری می گرفت. از یک دختر پانزده ساله ی تازه یتیم، نباید توقع بیشتری داشت. فاطمه نورچشمی مهدی بود. همه می دانستند جان این دو، به جان هم وصل است و حالا...

صدای عصبانی سیاوش، پسرها را به زمان حال برگرداند.

- بچه ها! با کیومرث کاری نداشته باشین. بخدا که واسه خودتون. میگم. اصلا پاتون رو از این ماجرا بکشین بیرون.

کیومرث اما، پسرها را ترغیب می کرد برای ادامه ی بیشتر ماجرا.

کارن و شجاع، عزم رفتن کردند. تا نزدیک کرکره ی پایین امده رفتند و کارن، خیلی سریع به طرف سیاوش برگشت تا برای بار هزارم، او را تا مرز سگته پیش ببرد!

- بین سیا! میدونم یکیو گذاشته که زاغ سیاهتو چوب بزنه. اگه پرسیدن ما کی بودیم، راستشو بگو. بگو دوستاتیم و اومده بودیم یکمی دور هم باشیم. بگو از دهنه در رفته یه چیزایی در مورد مسابقه گفتی و شجاع هم زده به سرش که میخواد شرکت کنه... آفرین پسر خوب.

چشمان سیاوش، پر از تردید بود. شجاع دست در جیب شلوارش کرد و کیف پولش را بیرون آورد. فقط کارت بانکی بود و البته سه تا تراول پنجاه هزار تومانی که امروز صبح از عابربانک گرفت تا محض احتیاط پول نقد همراه داشته باشد. پول را روی چهارپایه ی کوچک کنار کرکره گذاشت.

حالا کارن از جلوی سیاوش کنار رفته و سیاوش، شجاع را در حال گذاشتن پول دید.

- هی شجاع! چیکار میکنی؟

- مگه کور شدی؟

- شجاع این مسخره بازیا رو جمع کن. من گدا نیستم.

سیاوش، جوان بود و غرور جوانی داشت!

- کی گفته که گدایی! بخاطر کارهایی که داری واسمون انجام میدی

- اها این شد رشوه؟

شجاع با شوخی گفت:

- کارن این سیاوش، داره خیلی چرت و پرت میگه! آزادی بزنیش.

بعد با صدای بلند خندید و کرکره را بالا داد. دست هایش را بالا برد و مثل باد از مکانیکی بیرون رفت. کارن هم دستی به شانه ی سیاوش زد و خود را به شجاع رساند.

و سیاوش ماند در بهت کارهای این دونفر! چقدر بدجنس! چقدر مهربان!

کارن درحال رانندگی بود و شجاع نگاهش را به بیرون دوخته.

شجاع نیم نگاهی به کارن که غرق رانندگی بود،

انداخت و دوباره، نگاهش را داد به پنجره ی بغل دستش.

اوتیس  
- میگما کارن؟

- بله؟

- سیاوش چند سالشه؟

- نوزده

- سنش خیلی کمه. دلم واسش میسوزه. اول جوونیش داره اینطوری می گذره. اصلا انگار بندنافشو با بدشانسی بریدن.

- زندگی این پسر که راحت میشه کرد فیلم!

- فقط خداکنه اخر فیلم خوب تموم شه.

شجاع، از به یادآوری زندگی سیاوش، نفسش را با صدا بیرون داد و از آینه بغل، اتومبیلی را دید که بنظرش مشکوک می آمد

- کارن، این ماشینه داره تعقیمون میکنه. از همون اولش دنبالمونه!

- چیکار کنم؟ بیچونمش یا...

- نه نمیخواد. عادی برو طرف خونه ما، اصلا به روی خودتم نیار که فهمیدی.

کارن باشه ای گفت و از آینه، نگاهی به اتومبیل مشکی رنگ انداخت.

- شرط میندم این همون پسر امید. معلومه دست فرمون خوبی داره، سیا هم میگفت که همین پسر پیگیر کارهای ماشیناست!

شجاع نفس عمیقی کشید

- ولش کن حالا. زود برو من خیلی خستم.

کارن ماشین را جلوی در خانه ی پدری شجاع، متوقف کرد.

شجاع از ماشین پیاده شد

اوتیس  
- خدافظ!

- مگه نمیای تو؟

- نه. مامان اینا رفتن. بابا تازه پیام داد. ساعت یک نصفه شبه ها.

شجاع با شوخی گفت

- تعارف که نمیکنی؟ بیا بریم بالا قول میدم بهت جای خواب بدم.

- من اگه بخوام با تو تعارف کنم که بدبختم! نه ممنون. سلام برسون حتما.

- باشه! خدانگهدار.

شجاع به طرف در رفت تا کلید را بیندازد که کارن صدایش کرد

- شجاع؟! فردا شیفت صبحی دیگه نه؟

شجاع غرولند کنان گفت

- آره! چطور مگه؟

- هیچی. فردا عصر میام دنبالت باید یه جایی بریم

شجاع از فکر کردن به فردا امتناع کرد تا تصور خستگی، او را به وحشت نیندازد.

- باشه. ببینم یه روز میزاری راحت باشم. برو بسلامت

همزمان با باز کردن در، کارن هم تک بوقی زد و از آنجا دور شد. شجاع خواست داخل برود و سر

کوچه، سایه ی مردی را دید. کارن راست میگفت. آن مرد، به احتمال زیاد «امید» بود!

\*\*\*

با صدای آلامر تلفن همراهش، بیدار شد. دستش را با همان چشمان بسته به طرف عسلی کنار تخت برد و گوشی اش را، زیر پتو آورد و آن را قطع کرد. پنج دقیقه نگذشته بود که با سرعت از جا پرید.

اوتیس

- ای وای دیر شد!

اول به سرویس بهداشتی گوشه ی اتاقش رفت و بعد با سرعت لباس هایش را پوشید. تند دستی داخل موهای آشفته اش کشید و از پله ها، با نهایت سرعت پایین رفت. وسط راه هم دکمه های پیراهن سرمه ای اش را بست. خانواده اش، همه در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند. شجاع سلامی داد و بدون اینکه وارد آشپزخانه شود، به طرف بیرون رفت.

- من دارم میرم. خدانگهدار

صدای ناراحت مادرش بلند شد.

- کجا؟ تو که هنوز صبحانه نخوردی! دیشبم شام نخورده خوابیدی. وایسا یه لحظه.

شجاع همینطور که کفش های کتانی سفیدش را میپوشید جواب داد

- ماما جان دیرم شده. امروز و فرداست که از بیمارستان پرتم کنن بیرون.

در همین حین مادرش با ظرف کوچکی ظاهر شد.

- بیا شجاع. داخلش سهم قرمه دیشبه. یه لقمه هم گذاشتم برات. ببر ضعف نکنی

شجاع لبخندی به چشمان نگران مادر پاشید

- ماما جان نمیخواد. امروز دو شیفت نیستم. ظهر برمیدرم.

بعد از کمی کلنجار، مهربی بلاخره با کمی خشونت، لقمه ای را به دست شجاع داد و شجاع باتشکر، به طرف ماشینش حرکت کرد. تمام طول مسیر را با سرعت رانندگی میکرد و امیدوار بود که دیر نکند. وارد حیاط بیمارستان شد و ماشینش را پارک کرد. سپس با تندی به سمت اتاق مخصوص رفت و روپوش سفیدش را پوشید. همزمان نگاهی به ساعت انداخت. هفت و پنج دقیقه. پنج دقیقه تاخیر داشت.

خودش را به اورژانس رساند و بعد از تحویل گرفتن شیفت از پزشک دیشب، سری به بیماران زد. همه ی بیماران را یکی یکی چک می کرد و وضعیت ها را یادداشت.

وضعیت بیمار را بررسی کرد.

- خب خداروشکر. حالتون خیلی بهتره.

سپس نگاهی به همسر بیمار، که با نگرانی زیاد به او چشم دوخته بود کرد

- نگران نباشید خانم. ایشالله تا آخر هفته مرخص میشن!

از اتاق آخرین بیمار باقی مانده بیرون آمد و چشمش به ساعت درون راهرو افتاد. ده و سی دقیقه را نشان می داد. با این حجم از کارها، زمان به سرعت می گذشت. تصمیم گرفت به اورژانس برود و سری هم به آنجا بزند. وارد اورژانس که شد، اول از همه سروصدای زیادی به گوش رسید. صدای داد و فریاد! اخمی به صورت ناخودآگاه روی پیشانی اش نقش بست. نزدیک تر که شد جمعیت زیادی از پزشکان، پرستاران، و مراجعه کنندگان را دید که خانمی به همراه شوهرش وسط قائله ایستاده بود و دعوا می کرد.

- آقا من به چه زبونی بگم؛ نمی خوام بچم اینجا عمل بشه! یه نگاه به پرستار و دکترا بنداز. یه مشت دانشجو و جوجه دکترن همشون!

شجاع جمعیت را کنار زد و خودش را به وسط رساند. دکتر، آراد سعیدی نیز با برگه ای در دست، که شجاع حتم داشت برگه ی رضایت نامه عمل است، طرف مقابل دعوا، با آن زن و شوهر بود!

آراد، با کلافگی بسیار به خانم جوان گفت

- ببینید اگه بچه ی شما نهایتا تا ده دقیقه ی دیگه نره اتاق عمل، مطمئن باشین زنده نمیمونه! خانم چرا متوجه نیستین! پسر شما به سرش ضربه خورده اگه بخواین با این وضعیت انتقالش بدین تو راه جونشو از دست میده!

مادر جوان، از حرف های آراد، بسیار عصبی و متشنج شده بود. با بغض و جیغ گفت

- نمیخوام! موندم چرا الکی میگن این بیمارستان خوبه. همتون بچه این. معلوم نیس...

زن جوان همینطور صحبت می کرد. شجاع با عصبانیت تمام، دادی زد و تمام اورژانس را در سکوتی فرو برد

- بسه دیگه! خانم اینجا بیمارستانه! نمیخوای عمل کنی عمل نکن! فقط مسئولیت جون بچت با خودته! جهت اطلاعتون عرض میکنم. تک تک این بچه هایی که اینجان...



همزمان با دستش به پزشکان و پرستاران که دورشان حلقه زده بودند اشاره کرد.

- همشون رتبه های برتر بودن و تاپ های بهترین دانشگاه ها! اینکه میبینید سنشون کمه، چون همشون به قدری تلاش داشتن و باهوش بودن که چندسالی از بقیه ی هم سن و سالاشون جلو ترن. الکی اسم این بیمارستان اینقدر بزرگ نشده.

سپس نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- ببینید، بچه ی شما نهایتش پنج دقیقه ی دیگه وقت داره، اگه میخواین میتونین ببرینش! اگه هم نه این برگه رو که دست دکتر سعیدی امضا کنین.

زن جوان، اب دهانش را قورت داد. آراد، با اشاره ی شجاع به زن نزدیک شد و خودکار را و برگه را به زن داد. شوهرش، برگه را از زن گرفت و امضا زد. شجاع با همان اخم گفت

- درضمن پزشک متخصص پسر شما رو عمل میکنه. نه رزیدنت ها.

آراد برگه را با تندى از مرد گرفت و با سرعت به سمت بخش جراحی مغز رفت. همزمان به نشانه ی تشکر، دستی به شانه ی شجاع کشید.

شجاع نگاهی به افراد کرد و با صدای بلند گفت.

- نمایش تمومه! مگه شما کار ندارین؟! زود برین.

بعد از متفرق شدن افراد، به طرف پايون\* رفت و روی صندلی نشست. سرش را میان دستانش را گرفت و به میز چشم دوخت. دقایقی بعد، صندلی روبه رویش کشیده شد و کسی روی آن نشست.

- سلام پسر!

نگاه خسته اش را بالا آورد و روی چشمان پیرمرد مستخدم ایستاد.

- سلام از ماست حاجی! شرمنده متوجه نشدم.

پیرمرد لبخند مهربانی زد

- دشمنت شرمنده. بیا برات چای اوردم بخور خستگیت در بره.

اوتیس

شجاع با لبخندی هرچند خسته، پیرمرد را برانداز کرد

- شما چرا حاجی؟ خودم انجام می دادم.

- من وظیفه بابا جان! بخور؛ نوش جان!

\*پاویون: اتاق استراحت پزشکان

\*\*\*

ماشین را از پارکینگ بیمارستان در آورد و از حیاط بیرون رفت. هنوز مسیر زیادی نرفته بود که در پیاده رو، کسی توجهش را جلب کرد. سرعتش را کاست و پنجره ی سمت شاگرد را پایین کشید.

سرش را خم کرد

- آراد؟!!

مرد، سرش را برگرداند. شجاع اشتباه نکرده بود. آراد سعیدی بود که داشت پیاده حرکت میکرد

- سلام شجاع!

- بیا بشین میرسومنت. پیاده چرا؟

آراد به طرف ماشین شجاع که حالا کاملا ایستاده بود حرکت کرد. دستش را روی سقف ماشین گذاشت و کمی خم شد

- نمیخواد، مزاحمت نمیشم. ماشین خرابه، دادمش تعمیرش کنن. دیگه گفتم اژانس بگیرم یکمی پیاده روی کرده باشم.

- پیاده روی وسط ظهر تیرماه؟! بشین ببینم. پیاده روی باشه واسه یه روز دیگه

- مزاحم نباشم!

شجاع اخمی کرد

اوتیس

- بشین!

آراد سوار شد و ادرس را به شجاع داد. کمی که حرکت کرده بودند شجاع پرسید

- راستی این عمل پسره چی شد؟

- خوب بود خداروشکر. وگرنه مامانش که پدرمون رو در می آورد!

پشت بندش هم شروع کرد به خندیدن. شجاع هم همراهی اش می کرد. خنده شان که تمام شد، شجاع گفت

- میگم آراد! چندماهه اومدی اینجا من هنوز نمیدونم چند سالته!

-سی سالمه. تو چی؟

شجاع با شیطنت گفت

- من؟ من هیجده سالمه!

آراد بحث را ادامه نداد. احتمالاً زیادی خسته بود. شجاع پرسید

- میگم آراد؟ الان سی سالته و رزیدنت مغزواعصابی. نسبت به هم سن و سالات خیلی جلویی ها!

آراد با لبخند جواب داد.

-اره خب. من چون تک پسر هستم، از سربازی معاف شدم! دوسال اینطوری افتادم جلو. طرحمو هم افتادم مناطق محروم، جای دوسال یک سال گذروندم. همینطوری سه سال جلو هستم، چهارسال هم جهشی خوندم، سرجمع میشه هفت سال!

شجاع خیلی تعجب کرده بود. چهارسال جهشی؟!

- نگفتی چندسالته ها!

- بیست و شش

- خب توهم که جلویی! رزیدنت سال دومی دیگه نه؟

اوتیس

- اره.

- توچطوری افتادی جلو؟ اخه حساب کردم اگه یه رزیدنت سال دوم باشه، که برفرض همون سال اولم قبول شده باشه، الان باید سی و یک سالش باشه! پنج سال جلوتری از هم سن و سالات!

شجاع اب دهانش را قورت داد تا دوباره، دروغ بیافد

- خب من که همون هفته ی دوم سربازی، تصادف کردم، کلا دیگه معاف شدم. طول درمانمو زیاد بریدن!

اراد زد زیر خنده

- پسر عجب شانسی داشتی!...خب پس با این حساب، سه سال جهشی درس خوندی دیگه!

- آره!

شجاع در دلش پوزخندی زد. میخواست بگوید مگه من مثل شماها هستم که مخ باشم و سه سال را جهشی بخوانم! شجاع جلو افتادنش کاملاً شانسی میدانست. بعد از اینکه در همان هجده سالگی، به طور غیرمستقیم عضوسازمان شد و آموزش دید، از سربازی معافش کردند. آن دوسالی راهم که میخواست طرح را بگذرانند، افتاد وسط یک ماموریت و طرح را از گردنش برداشتند! شجاع فقط و فقط یک سال از دوره ی دبستانش را به طور جهشی درس خوانده بود!

- همینجاست شجاع! پیاده میشم

شجاع نگاهی به اپارتمان انداخت.

- تنها زندگی میکنی؟!

- اره! خونه مجردی گرفتم نزدیک بیمارستان باشم. نمیتونستم هی برم اون سر شهر و بیام. در ضمن

من دیگه سی سالمه!

- باشه بابا! چرا میزنی؟

بعدش خنده ی کوتاهی کرد.

اوتیس

- خیلی ممنون آقا شجاع! امروز خیلی زحمت کشیدی. هم واسه جریان عمل، هم واسه رسوندنم! ایشالله جبران میکنم

- برو بابا کاری نکردم که!

- خداحافظ

- یا علی.

بعد از پیاده شدن آزاد، به طرف خانه حرکت کرد. به خانه که رسید، اول از همه شمیم را دید که به طرف سرویس بهداشتی می رفت تا دست های رنگی اش را بشوید. بازهم بوی رنگ روغن، خانه را پر کرده بود.

- سلام. من اومدم!

مهری از آشپزخانه صدا زد:

- سلام به روی ماهت! خوش اومدی مادر! دستاتو بشور بیا غذا امادست.

با تمام خستگی که داشت، به طرف پله ها رفت و به اتاقش رسید. لباس هایش را عوض کرد و از سرویس بهداشتی اتاقش برای شستشوی دست و صورتش استفاده کرد. ده دقیقه ای بعد، با تیشرت مشکی و شلوار راحتی خاکستری رنگ، رو به روی شمیم، پشت میز غذاخوری نشسته و قورمه ی دیشب را میخورد.

- یعنی عاشقتم ننه! همیشه غذا به قدری درست میکنی که واسه فردا ظهرم باشه.

مهری، اخم ریزی کرد

- بخور ببینم! دلتم بخواد. برکت خداست نمیشه که اسراف کنیم.

شمیم هم ریز ریز می خندید. علیرضا، همینطور که بشقاب دومش را پر میکرد با لبخند گفت

- شجاع بابا! مامانتو اذیت نکن. از بیمارستان بگو. چگونه؟

- بیمارستانم خوبه. سلام میرسونه!

- ههه نمکدون!

غذای شجاع تمام شده بود. بلند شد و تشکر کرد. پشت بندش هم زیرلب، الهی شکر را زمزمه کرد.

به اتاقش که رسید، بلافاصله روی تخت دراز کشید. به شدت خسته بود؛ طولی نکشید که پلک هایش روی هم افتادند و در عالم بی خبری، فرو رفت.

- شجاع؟! شجاع؟! پاشو خرس تنبل! پاشو!

با سروصدای زیادی که راه افتاده بود، چشم هایش را باز کرد و با غرغر روی تخت نشست. صدای کارن بود که سعی در بیدار کردنش داشت.

- وای کارن یه لحظه صبر بده خب. بابا اینقدر ظالم نباش دیگه!

صفحه ی گوشی اش را روشن و ساعت را نگاه کرد

- سرجمع یک ساعت و نیم خوابیدم.

سپس غرولند کنان بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. یک دفعه وسط راه با شدت به سرش ضربه زد.

- وای خدا! نمازم. صبحم نرسیدم بخونم!

بعد قدم هایش را سرعت داد و دقایقی بعد، وضو گرفته و پای سجاده سفیدش قامت به نماز بسته بود. نمازش که تمام شد خم شد و مهر کربلایش را بوسه زد.

- قبول باشه.

- قبول حق.

بلند شد و همینطور که جانمازش را جمع میکرد گفت:

-خیرباشه. باز چه خوابی واسم دیدی؟

اوتیس

-بیوش میگم برات.

شجاع حرصی کارن را برانداز کرد.

-راستی، تی شرت بیوش.

-تو چیکار به لباس من داری؟

کارن با اخم نگاهش کرد

- هیچی! میخوام این بازوهات بزنه بیرون، بندازمت تو گناه!

بعد هم صدای خنده اش بلند شد. شجاع با لبخند سرش را تکان داد و به طرف کمد رفت تا لباس هایش را عوض کند. پیراهنش را از تن کند و تی شرت آبی اش را پوشید.

- میگم شجاع، این گیتارتو کجا گذاشتی؟

شجاع برگشت و با بهت کارن را نظاره کرد

-گیتار؟! گیتار کجا بود؟ توهم...

یک دفعه خاطرات ده سال پیش از جلو چشمانش گذشت. همان سال های نوجوانی اش که با کارن آموزش گیتار می دیدند و می خواستند خواننده شوند

شجاع با لبخندی بزرگ گفت

- همون گیتار دوران جاهلیت منظورته؟ کلم داغ بود یکی دوسال بعدم خوابید. چمیدونم کجاست؟

کارن به طرف کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت. شجاع هم شلوار جین سرمه ای اش را پوشید و مشغول شانه کردن موهایش شد. از داخل آینه، کارن را دید که گیتار به دست، درحالی که خاک های روی کاورش را می تکاند از کمد دیواری بیرون آمد.

\*\*\*

کارن روبه روی ساختمانی پارک کرد و از ماشین پیاده شدند. شجاع، همینطور که یقه ی تی شرتش را مرتب می کرد، نگاهی به تابلوی ساختمان انداخت. «آموزشگاه موسیقی ملیسا»

کارن، دو گیتار در دست داشت. گیتار متعلق به شجاع را به دستش داد. وارد ساختمان سه طبقه شدند. به پیشنهاد کارن، به جای پله از اسانسور استفاده کردند و در آخرین طبقه، پیاده شدند. چیزی حدود پنج یا شش اتاق قرار داشت که روی همه ی آنها نوشته شده بود vip! شجاع با خنده گفت

-مگه رستورانه که زدن وی آی پی!

کارن با نیشخند جواب داد

- نه خره! دیواراش عایق!

به طرف دری که روی آن عدد چهارده خودنمایی می کرد، رفتند. کارن کلیدی را از جیب شلوار مشکی اش بیرون آورد و در قفل انداخت. باهم وارد شدند. از چیزی که می دید تعجب کرده بود.

چند صندلی به صورت گرد چیده شده بود و دو نفر که روی آنها بودند، با صدای در ایستاده بودند. مثل دانش آموزانی که معلم وارد کلاسشان شده باشد. کارن در را با کلیدش قفل کرد.

یک پسر و دختر بودند. هر دو سلام کردند و شجاع و کارن نیز جوابشان را دادند.

آن دو هم به جمع آنها پیوستند و با تعارف کارن، دختر و پسرهم نشستند.

کارن صدایش را صاف کرد و گفت

- خوش حالم که دوباره میبینمتون. بچه ها این شجاع. و شجاع این بچه ها هم، گروه جدیدمون هستن.

شجاع اما، چشمانش، میخ چشمان تیره ی عینک پوش دختر رو به رویش بود. دخترک، لاغراندام و بلندقد بود. و لب های قلوه ای اش، جذاب ترین عضو صورتش بود.

کارن وقتی دید شجاع اصلا متوجه حرف هایش نشده، برای حفظ ابرو با پایش ضربه ای به ساق پای شجاع زد. شجاع اما، تنها اخمی کرد و رو به دختر گفت

- شما همون پرستاری نیستین که دیروز توی اتاق عمل بود؟

- بله. خودم هستم.



کارن با تحسین شجاع را نگرسیت. قطعاً شجاع ادمی نبود که بدون دلیل، میخ این و آن شود. خصوصاً که اگر این، این و آن، دختر باشد! و البته، اینکه فقط چشمان دختر را دیده بود و اکنون را با چنین سرعتی شناخت، انسان را به تحسین وا می داشت.

کارن ادامه داد

- حتما می دونید چرا اینجایی ولی من محض احتیاط یادآوری می کنم. و البته شجاع چیزی نمی دونه.

برای شجاع جای تعجب داشت که او را در این جمع، با نام کوچک صدا میزد.

- خب، اول خودتون رو معرفی کنید.

پسر، عینکش را جا به جا کرد

- من نیما درستکار هستم. دبیرشیمی.

شجاع ابروانش را بالا انداخت. دبیر شیمی؟! نوبت دختر بود تا خودش را معرفی کند. موهای فر خرمایی رنگش را پشت گوش هایش برد

- منم پارمیدا موسوی هستم. دبیر موسیقی. همینجاهم تدریس میکنم

- کارن جاوید، پلیس دایره ی جنایی.

نوبت شجاع بود

- شجاع کاوشگر، جراح.

کارن نفس عمیقی کشید و چشمانش را سر داد روی نیما. نیما سرش را به معنی مثبت تکان داد. یعنی اینکه تمام اتاق را چک کردم، امن و امان است!

- شجاع! همه ی بچه ها، از اطلاعات هستند و با گزینش خود من انتخاب شدن. قراره توی ماموریت همراه ما باشن. و بخاطر احتیاط بیشتر، قرار بر این شد که مثلاً ما یه اکیپ هستیم که تازه باهم آشنا شدیم و میخوایم اهنگ بدیم بیرون.

اوتیس  
شجاع پرسید

- بعد پارمیدا و نیما واقعا نامزد هستین یا..؟

نیما عینکش را درست کرد و با خجالت گفت

- بله. نامزد هستیم!

شجاع گفت

- البته ببخشید سریع با اسم کوچیک صدا زدم. میخوام عادت کنم. مثلا ما باهم دوستیم!

سپس چشمکی به آخر جمله اش اضافه کرد.

پارمیدا نفسی گرفت:

- ترانه ای رو که قراره بخونیم، طی چند روز آینده به دستمون می رسه.

شجاع با خود فکر کرد، اصلا چرا به این آموزشگاه اعتماد کردند اما با فکر اینکه پارمیدا استاد اینجا است و رفتن به جای دیگر، خیلی مضحک، نظرش تغییر کرد.

حدودا دو ساعتی درگیر بودند و فقط مطالعه ی بخش کوچکی از پرونده را انجام دادند.

شجاع سوئیچ ماشین کارن را گرفت و خودش پشت فرمان نشست. قصد داشت کمی خیابان گردی کند. کارن هم ناراضی به نظر نمی آمد

- راستی شجاع! فردا صبح برو سرتمرین سیاوش. ببینم چیکار کرده. جدیدا خیلی مشکوک میزنه!

- من فردا شیفتم!

- خب جاتو با یه نفر که شیفت عصره عوض کن. یا مرخصی بگیر! اصلا نمیدونم ولی حتما پیش سیاوش برو.

\*\*\*

ساعت یازده و سی دقیقه بود و تکیه داده به ماشینش، منتظر سیاوش ایستاده بود. گرمای هوا عصبی اش کرده بود و حدس می زد امکان دارد خون دماغ بشود. با کفش های مشکی اش، سنگی را به بازی گرفته بود که صدای خنده ای توجهنش را جلب کرد. سیاوش بود که به همراه چند پسر هم سن و سال خودش، ساک ورزشی به دست از مدرسه فوتبال، بیرون می آمد. سیاوش اصلا متوجه حضور او نشده بود. با دوستانش خداحافظی کرد و مسیرش را جدا. شجاع، عینک افتابی اش را روی موهایش سُرداد و با صدای بلند سیاوش را صدا زد

- سیا!

سیاوش با تعجب سرش را برگرداند. انگار به چیزی که می دید، باور نداشت. راهش را به طرف شجاع کج کرد

- سلام. اینجا چیکار میکنی؟

- علیک سلام. هیچی! اومدم برسونمت. تو این گرما که نمیخواهی پیاده بری؟

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت. فهمیده بود که شجاع چه کاری با او دارد. نفسش را بیرون فرستاد و به طرف در کمک راننده، حرکت کرد. شجاع هم پشت فرمان نشست و با بسته شدن در سیاوش، ماشین به تندی از جا کنده شد.

- میدونم واسه چی اومدی دنبالم. ببین داداش من، باور کن فقط خوبیتو میخوام. هرچند که ازم بزرگتری! من میدونم که این کار خطر داره.

شجاع لبخندی مهربان زد

- میدونم که خطر داره! ولی باید انجامش بدم! اصلا منو از خطر نترسون. من صبحانه، نون و پنیر و خطر میخورم!

و صدای خنده اش، خنده ی کوچکی را هم روی لب های سیاوش نشانده.

- این هفته، عضو گیری دارن. اگه میخواهی همین امروز اسمتو میدم به امید. ولی حواست باشه، اینا خیلی زرنگ تر از چیزی هستن که تو فکر میکنی.

روبه روی در فلزی ایستادند. رنگ سفید در، با زنگ های قهوای اش تضادی فاحش درست کرده بود. سیاوش از شجاع تشکر کرد و به سمت مادر پیرش پرواز کرد. مادری که مادر واقعی نبود و از جانش، مادری کرده بود!

وقتی شجاع به خانه رسید، از اذان هم گذشته بود. سکوت مطلق حاکم بود و فقط صدای زمزمه های مادرش به گوش می رسید. وسط پذیرایی قامت به نماز بسته بود. شجاع گوشه نشست و وقتی نماز مادر تمام شد، سلام مهربانی داد و پیشانی مادرش را بوسید. به اتاق خودش رفت و خواست در را ببندد که همزمان صدای شمیم مانع شد. از اتاقش شجاع را صدا زده بود.

- شجاع؟ میشه یه لحظه بیای؟

در اتاق شمیم ترکیب رنگ صورتی و زرد کم رنگ خیلی غالب بود. اتاق پر بود از تابلوهایی که کار خود شمیم بود. عکس هایی که شمیم خودش گرفته بود و... بی شک هرکسی که برای اولین بار وارد اتاق میشد، چند دقیقه وقت می خواست برای تجزیه ی این آثار هنری زیبا! بوم گوشه ی اتاق هیچ وقت خالی نبود و همیشه یک نقاشی نیمه تمام روی ان بود.

- جانم شمیم؟ کاری داشتی؟

شمیم اشاره کرد تا شجاع برود و کنارش روی تخت بنشیند. انگشتانش را در هم پیچ میداد و مشخص بود که استرس دارد.

- میگم که، حسام اینا دعوتمون کردن؛ واسه دو شب دیگه. میشه که بیای؟ اخه دفعه های قبلی هم نیومدی! به مامان گفتم که ازت خواهش کنه ولی میگه کار خودمه. بین اگه کلا با حسام مشکل داری خب بگو... یعنی چیزه من... .

- نه آبجی. اتفاقا حسام پسر خیلی خوبیه. فقط تو که میدونی، من بیشتر وقتا شیفتم. ولی باشه، مگه میشه آبجی زشتم ازم چیزی بخواد و من قبول نکنم؟

با گفتن این حرف، به سرعت از جایش بلند شد و از اتاق فرار کرد. شمیم هم طبق معلول ایستاده بود و جیغ میکشید!

زندگی بر طبق روال همیشه طی میشد. بیمارستان، خانه، خانه، بیمارستان. شب مهمانی فرا رسید. درحیاط، تکیه داده به ماشین به صورت تلفنی با سیاوش صحبت میکرد. سیاوش گفته بود که فردا،

باید به قرارگاه اوتیس بروند. ذهنش حسابی مشغول شده بود. همزمان با پایان یافتن تلفنش، بقیه ی خانواده هم رسیدند. پدرش، جلوتر می آمد پشت سرشان مادرش بود و شمیم با کفش های پاشنه بلندش و درحالی که موهایش را زیر روسری طرح دار سنتی اش مخفی میکرد؛ رسیدند.

شجاع رانندگی میکرد و پدرش کنار دستش بود. خانم ها هم عقب نشسته بودند. علیرضا معتقد بود که لازم نیست برای یک مهمانی ساده کارناوال راه بندازند و دوتا دوتا ماشین بیاوردند! به خانه ی خانواده ی صادقی که رسیدند، خانم ها زودتر از بقیه پیاده شدند. شجاع از صندوق عقب، جعبه ی شیرینی را در آورد و به دست شمیم داد. همزمان در باصدای تیکی باز شد و پا به حیاط خانه گذاشتند. جلوی در خانه، حسام و پدر و مادرش ایستاده بودند. با همه سلام و احوال پرسی کردند. روی مبلمان قهوه ای رنگ نشستند. حسام دقیقا کنار شجاع جا گرفت.

- خب اقا شجاع، چه خبر از کار و بار؟

- خوبه. خداروشکر. توجی؟ امروز چیکار کردی؟

حسام از یادآوری خاطرات امروزش با حالی زار گفت

- وای نمیدونی چه عزایی داشتیم. امروز یه جنازه آورده بودن، اش و لاش شده بود بدبخت. معلوم بود درگیری داشته. حدس زدم شاید انتقام و اینا باشه ولی توجیش همین نوشته هایی بود مال پرونده ی کارن...

سپس فکر کرد تا نوشته را به خاطر بیاورد.

شجاع با شک پرسید

- اوتیس؟!!

- اره! همون تو جیش بود. معلومه این قاتل خیلی دل پری از این طرف داشته!

حسام پزشک بود. پزشک قانونی! پسر خیلی خوب و محجوبی بود اما شجاع از همان اولش مخالف این وصلت بود. میگفت روحیه ی لطیف شمیم، که پر از رنگ و عکس و احساس است، هرگز نمی تواند با حسامی خو بگیرد، که دست کم روزی سه جنازه میبیند!

اوتیس

اما حالا پیشیمان شده بود. میدید که چگونه همدیگر را دوست دارند و به احساسات هم احترام می گذارند.

صدای پدرحسام، شجاع را از افکارش بیرون کشید

- آقا علیرضا! اگه اجازه بدین توی همین روزا بچه ها عقد کنن. عروسی رو بزاریم واسه یه وقت دیگه.

پدرشجاع جواب داد

-والا چه عرض کنم! ببینیم خودشون چی میخوان.

حسام هم موافقتش را اعلام کرد و اخر ازهمه هم شمیم، با هزاربار رنگ عوض کردن قبول کرد!

\*\*\*

- بین آق شجاع! هرچیزی که داری، دوربین، میکروفن چه میدونم هرچیزی که این پلیسا آویزونت کردنو همینجا در بیار. اونجا بازرسیت میکنن و بقیشم خودت میدونی.

شجاع با اخم داشت رانندگی میکرد و حرف های سیاوش را به خاطر می سپرد. سپس دست برد و هندفری درون گوشش را بیرون آورد.

- همین بود. نکنه میخوای گوشیمو هم نیارم!؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت

- نه من نمیخوام. ولی اونجا گوشیتو ازت میگیرن اخر سر تحویل میدن!

از شهر کاملا بیرون رفته بودند و حدودا پانزده دقیقه در جاده رانندگی کردند و در روستایی نزدیک به شهر، میان کوچه پس کوچه ها حرکت کردند. حالا کاملا از روستا بیرون امده بودند و وسط جاده خاکی بودند. که کمی جلوتر جاده اسفالت شده بود.

- اینجا رو چرا اسفالت کردن؟ مگه مردم از اینجا هم عبور و مرور دارن؟

ولی با چیزی که دید، جواب حرفش را گرفت.

یک مجموعه ی خیلی بزرگ بود. با تخمین سریعی که داشت، حدس زد چیزی حدود هشت هکتار باشد! با دیوارهای بلند و حفاظ دار، اصلاً مشخص نبود پشت آن ها چه چیزی انتظارشان را میکشد. روبه روی در ایستاد و بوق زد.

- چیکار میکنی؟ اجازه نداری ماشینتو ببری داخل!

شجاع تعجب کرده بود. ماشین را کنار چند موتور و ماشین دیگر پارک کرد و به طرف در رفت. همین که رسیدند، در باز شد و شجاع به طور نامحسوسی، متوجه دوربین بالای سرش شد. سیاوش گفته بود اینجا ملک شخصی اوتیس است.

اول از همه دو پسر جوان ایستاده بودند و به طور کامل بررسی شان کردند. تلفن های همراهشان را نیز از آنها گرفتند. داخل محوطه، چند موتور قرار داشت. انگار خودشان متوجه بودند اینهمه مسافت را با پای پیاده طی کردن خیلی خسته کننده و البته زمان بر است. هر دو سوار یک موتور شدند. شجاع اطراف را نگاه کرد. سه سالن خیلی بزرگ کنار هم قرار داشتند. اخر مجموعه، یک پیست اتومبیل رانی و ان طرف تر یک پیست موتور سواری بود. استخری هم در ضلع شرقی قرار داشت. با ایستادن موتور، و پیاده شدن سیاوش، اجازه ی بررسی بیشتر به شجاع داده نشد. یک دختر و پسر جوان ایستاده بودند. مشخص بود در حال حاضر همه کاره ی اینجا هستند. سیاوش پیاده شد و شجاع هم به دنبالش. سیاوش، از همان فاصله با صدای بلند گفت

- به! سلام عرض شد کفترای عاشق!

با این حرف، پسر و دختر خندیدند. شجاع لباس هایشان را نگاه کرد. لباس های مرتب و شیکی به تن داشتند. با خود فکر کرد که هیچ جای اینها، به خلاف کارها نمیخورد. شجاع کنار سیاوش و دقیقاً روبه روی دختر جوان ایستاد. سلام کرد و جوابش را با خوشرویی دادند. سیاوش دستش را به طرف شجاع گرفت و گفت

- معرفی میکنم. اقا شجاع! مطمئنم که به دردتون میخوره. کارش خیلی درسته

سپس روبه پسر جوان گفت

- ممد سخت نگیری بهشا.

دختر که تا آن لحظه صحبت زیادی نکرده بود، موهای مجعد و مشکی اش را پشت گوشش زد و با خنده گفت

- محمد من کجاش سخت گیره؟ تازه خیلیم مهربون.

سپس دستانش را در دستان محمد، حلقه کرد. با این کار، شجاع ریز تر شد و متوجه حلقه های انگشت چپشان شد. نامزد بودند یا زن و شوهر..؟

صدای سیاوش اجازه ی تحلیل بیشتر را نداد.

- باران خانم کم طرف اینو بگیر. فردا هم میبینمت نشستی اینجا داری از دستش زار میزنی.

صدای خنده هرچهار نفر بلند شد. دخترک که باران نام داشت گفت

- از شنایی باهاتون خیلی خوشوقتم شجاع جان!

انگار عادتش بود که زود گرم میگرفت. دروغ چرا؛ شجاع از این جمع خوشش آمده بود. البته که این موضوع باعث نمیشد از ماموریتش غافل شود. در همین حین صدای خشکی به آن ها تشر زد

- ببخشید مزاحم اوقاتتون شدم. اگه زحمتی نیست بیاین اینجا.

شجاع سرش را برگرداند و چشمانش جفت چشمان تیره ی پسر روبه رویش شد. شباهت عجیبی به باران داشت.

باران با اخم گفت

- اِ ماهان! تو رسیدی که غر بزنی؟

در فاصله ای که این دو باهم بحث و جدل میکردند شجاع متوجه شد بقیه ی داوطلب ها هم آمده اند. حدودا بیست نفر بودند. و هشت دختر در میانشان بود. شجاع که اصلا نمیخواست دوباره غر بشنود، به طرف بقیه ی داوطلب ها رفت و کنار آنها که به صورت خطی ایستاده بودند، ایستاد. در این لحظه ماهان آمد و با همان جدیتش صحبت کرد

- سلام. خوش اومدین! همین اول کار بزارین که باهاتون اتمام حجت کنم. اگه کسی فکر میکنه که نمیتونه تو این کار باشه، همین الان بره بیرون. باید بتونین تو هر شرایطی که ما بخوایم بیاین. بچه



دارم و زن دارم و سر کارم و... هیچ کدام قابل توجیح نیست! حتی ممکنه جونتون رو از دست بدید. پس همین الان فکراتونو بکنید.

پس از پایان یافتن نطق طولانی اش، با اخمی غلیظ همه را برانداز کرد. هیچ کس منصرف نشده بود. - خوبه! حالا که هیچکس منصرف نشده برین طرف اون سالن. و با انگشتش یکی از سالن ها را نشان داد.

در طول راه با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت

- اقا محمد، مربی تیراندازی شماست. الان میرین اونجا به مدت سه روز آموزش میبینید. یک روز استراحت و روز پنجم ازتون یک ازمون عملی گرفته میشه.

وارد سالن شدند. این محیط به شدت برای شجاع آشنا بود. از همان کودکی اش به پیشنهاد دایی مهدی، تیراندازی را یادگرفته بود.

شجاع در جایگاه ایستاد. پشت سرشان محمد ایستاده بود و از آنها خواست تا برگردند. اول نکات ایمنی را یادآور شد. سپس در مورد چگونگی گرفتن اسلحه صحبت کرد. امروز قرار بود فقط با اسلحه های سبک کار کنند. از اسلحه ی رولور\* و کلت گفت و در مورد طرز درست نگه داشتن اسلحه. مطمئنا شجاع خیلی حرفه ای تر از بقیه آنها بود. و نمیخواست مهارتش را کتمان کند. زیرا میدانست آنها متوجه می شوند که دایی اش پلیس بوده و خودش هم تیراندازی بلد است؛ و دروغ برایش بد میشد. یک ساعتی گذشته بود و مشغول تیراندازی بودند. همه ی تیرهایش دقیقا به هدف خورد. نیشخندی زد و در دل به خود افرین گفت. در این لحظه، ماهان که به کار همه نظارت داشت و هدف هایشان را نگاه می کرد، کنارش ایستاد و با دیدن درصد درستی تیراندازی شجاع، تعجب در چشمانش لانه کرد. شجاع اسلحه اش را پایین آورد. متوجه نگاه سنگین ماهان شد. و دید که دستش را که به طوری که جلب توجه نکند روی هاندفیری اش گذاشت. مثل همانی که شجاع در گوشش داشت. حدسش سخت نبود که از شجاع عکس می گیرد. و البته مطمئن بود در طی چندساعت آینده، اطلاعات خیلی زیادی از شجاع دارند. ماهان همانجا ایستاد و کمی با شجاع صحبت کرد. در حدی که اسمش را بپرسد. تلفن همراه ماهان روی میز بود. حدودا ده دقیقه بعد، تلفن شروع به لرزش کرد و ماهان با سرعت خیلی سریع ان را برداشت و از شجاع دور شد. شجاع متوجه اسم «نازگل» شده بود. به طوری که محسوس نباشد، سرش را برگرداند و ماهان را نگاه کرد

اوتیس

و بدون ذره ای حرف، فقط صحبت های شخص پشت تلفن را گوش می دهد. همزمان تلفنش را قطع کرد و به طرف شجاع رفت.

- خب، ببخشید وسط حرف زدن رفتم! مثل اینکه تو دکتری؟!... خب فکر کنم سر جمع چهارتا کارآموز دکتر داریم!

شجاع به شدت حیرت زده شد. مطمئن بود حالا اطلاعات کثیری از شجاع در دست دارد. این نازگل یا منبع اطلاعات بود، یا رابط. ولی هرکه بود، کارش خیلی درست بود!

ماهان ادامه داد

- خب اقا شجاع، دکتر چی هستی؟

- جراحم.

- جراح؟! خب توکه باید نونت تو روغن باشه، چرا اومدی سراغ اینکار؟

- اول اینکه پول زیادی هم گیرم نیامد. دوم چیزی که زیادش بد نیست پوله. سوم، دلم هیجان میخواست. و چهارم... شما چی کار داری که من واسه چی اومدم؟! خودتون دنبال دکتر می گشتین!

با جواب تند و تیز شجاع، ماهان حساب کار دستش امد!

\*رولور: ششلول، یا هفت تیر. اسلحه ای که پنج، یا شش و یا هفت گلوله را در خود جای میدهد.

\*\*\*

در ماشین نشسته بودند و به سمت شهر می رفتند. شجاع خیلی عجله داشت. نزدیک ظهر بود و او باید ساعت یک ظهر سر شیفت می بود. به ناهار و نماز که نمی رسید.

- میگم این باران و ماهان نسبتی باهم دارن؟

سیاوش که از سرعت زیاد به صندلی چسبیده بود گفت

- اره. دوقلو ان!

اوتیس

- واقعا؟! البته به هم شبیه بودن. برعکس من و ابجیم

سیاوش با تعجب پرسید

- مگه تو ابجی داری؟ اصلا مگو دوقلو هستی؟

شجاع تک خنده ای کرد

- اره یه ابجی دوقلو دارم.

سیاوش سرش را تکان داد.

- هه! تو همه چیز از من میدونی؛ بعد من هیچی نمیدونم ازت.

شجاع سرعتش را بیشتر کرد

- چرا فکر میکنی من همه چیز در موردت میدونم؟

- فکر نمیکنم. مطمئنم! به هرحال پلیس بازی و جاسوسی و...

- من که ترجیح میدم از خودت بشنوم!

سیاوش آهی عمیق کشید. از یادآوری خاطراتش غمگین می شد.

- خب، من انگار از همون اول فلک باهام سرلج داشت. وقتی فقط چندروزم بوده، ننه بابایی که هیچوقت ندیدمشون، منو گذاشتن در خونه ی یه زن و مردی که بچه دار نمیشدن...منم اونجا پیش حاج بابا و بی بی سکینه بزرگ شدم. اولاش همه چیز خوب بود. حاج بابا خیلی هوامو داشت. بی بی سکینه هم که دقیقا جای مادرمه. یعنی هنوزم میگم تنها خونواده ی من اونان! از همون بچگی عاشق فوتبال بودم. توپ چهل تیکمو بر می داشتم، می رفتم تو کوچه با بچه ها بازی. حاج باباهم منو می فرستاد مدرسه فوتبال. زد تا چهارسال پیش حاج بابا سخته کرد و عمرشو داد به شما...بعدشم من و موندم و بی بی یه کوه غم و یه دریا طلبکار!

حاج بابا این اواخر ورشکست شده بود. منم دانشگاه قبول شدم، ولی نشد که برم. این شد زدم تو کار مکانیکی تا خرج خودم و بی بی رو در بیارم. فوتبالمو هم که مرییم ازم حمایت میکنه، تعریف از خود نباشه میگه خیلی استعداد دارم! ولی خب خرج داره دیگه...

اکنون نزدیک مکانیکی رسیده بودند. شجاع گفت

- زندگی عجیب و غریبی داری! ولی نگران نباش. اگه اون بالا سری نخواد، یه برگم از درخت نمیوفته!

بعد دویست تومان نقد را از جیبش در آورد و گذاشت کف دست سیاوش.

- ببین داداش من! صد دفعه گفتم بابا من گدا نیستم.

- بس کن سیا! کی گفته گدایی! حقوق امروزت بود. اینم پلیسا میدن نه من! نگران نباش.

بعد از پیاده شدن سیاوش، اصلا فرصت تشکر را به او نداد و با سرعت به طرف بیمارستان راند.

نیم ساعت بعد، آماده درون اتاق عمل ایستاده بود! بعد آن عمل طاقت فرسا، دلش فقط خواب می خواست. به اتاق استراحت رفت و طی یک تماس تلفنی، برنامه ی دوساعتی تمرین موسیقی را برای شب گذاشت. باید هرچه سریع تر آمار این ادم های جدید را در می آورد.

شیفتش که تمام شد، با خوشحالی به طرف در خروجی پرواز کرد.

کنار نیما نشسته بود و کمک می کرد تا چهره ها را به نیما بشناساند. داشت در مورد شکل بینی ماهان می گفت که کارن با کلافگی پرسید

-خب بنظرت اینا به دردمون میخورن؟ معلومه که گنده های باندشون رو نمیزارن اینقدر پایین.

شجاع با عصبانیت گفت

-میگی چیکار کنم؟ خب باید از یه جایی شروع کنیم یا نه؟

در این لحظه پارمیدا سعی کرد تا جو را آرام تر کند

- بچه ها لطفا اروم باشین. می دونم خیلی نگرانین ولی واقعا اینطوری کاری پیش نمیره!... از وقتی اومدین دارین بال بال میزنین! اصلا بیاین بشینین یکم تمرین کنیم. چند ماه هرروز بیایم اینجا و کاری نکنیم خیلی ضایعست.

ایده ی پارمیدا جالب بود. پسرها روی صندلی نشستند.

نیما همانطور که سرش درون لپ تاپش بود گفت

- خب اقا شجاع یه دهن واسمون بخون. بینم صدات چطوریه؟

شجاع کمی خندید

- صدام خوب نیست. یعنی قبلا که میخوندم بهتر بود ولی الان...

کارن هم که کمی دور از انتظار به نظر می رسید که در بحث شرکت کند گفت

- بخون دیگه ناز نکن.

شجاع گیتارش را در دست گرفت و شروع به نواختن کرد. همزمان، صدای گرمش در فضا طنین انداز شد.

دستانش که از حرکت ایستاد، تحسین را در چشمان تک تکشان می دید. لبخندی زد

- بینم واقعا میخوایم اهنگ بدیم بیرون؟

کارن جواب داد

- اره. وگرنه خیلی شک میکنن...هرچند من اصلا راضی نیستم. واقعا دوست ندارم جلب توجه کنم.

بهتره اهنگو هم که میدیم اصلا نذاریم عکسامون پخش شه. اسامونم یه کاریش بکنیم دیگه...!

نیما که با سرعت درحال تایپ بود. احتمالا داشت چیزی را هک می کرد. گفت

- خب اصلا میخواین چی بخونین؟

پارمیدا جواب داد

- ترانه رو سپردم به رئیس آموزشگاه. مثل اینکه میخواد بده یه ترانه سرا بنویسه.

در این لحظه نیما سرش را بلند کرد

- خب اطلاعاتم اومد. اون ملکی که شجاع امروز رفت داخلش، ملک شخصی یه اقایی بوده بنام

داریوش آرمان. این طرف پارسال میمیره. ولی حدود سه سال قبل مرگش، این ملکو میزنه به نام بچه

های خواهر زنش!

اوتیس

پارمیدا با تعجب پرسید

- خواهر زنش؟! مگه خودش بچه نداشته؟ یا چمیدونم بچه های خواهر یا داداشش

- اینجوری که من فهمیدم، هفت سال پیش، زن و بچشو تو یه تصادف از دست میده. البته اینم بگم با خواهرخانمش و شوهرش توی یه خونه زندگی می کردن.

کارن جواب داد

- احتمالاً با، باجناقش یه رابطه ی خیلی صمیمی داشتن!

نیما رشته ی کلام را در دست گرفت

- خب باجناقش چهار سال پیش فوت شده! یعنی قبل از مرگ داریوش ارمان!

پارمیدا گفت

- خب با این حساب، یک سال بعد از مرگ باجناقش، یه ملک بزرگی رو میزنه به نام بچه های باجناقش. حتما بخاطر نگرانی واسه ایندشون و این چیزا دیگه...!

کارن پرسید

- خب حالا این بچه ها کین؟ کجان؟

- باید براتون بگم که این بچه ها، همون دوقلوها یعنی باران و ماهان ستوده هستن. بچه های حسین ستوده ی مرحوم.

شجاع با ابروان بالا رفته اش پرسید

- ببینم این خواهرزن داریوش، همین مامان دوقلوها، زندست هنوز؟

- اره زنده ست. اسمش فرحنازه عظیمی نژاد. دبیربازنشسته ی ادبیات بوده.

کارن با تعجب گفت

- مادرشون دبیر بوده و الان خودشون اینطورین؟

- جالب اینجاست که خودشون هم اینطوری نیستن. ماهان معمار و باران هم داره حقوق میخونه!  
امسال ارشدشو میگیره و میشه وکیل!

چشمان جمع از این درشت تر نمی شد!

شجاع با اخم به لپ تاپ نزدیک شد

- ببینم این داریوش ارمان و حسین ستوده، هیچ سابقه ای ندارن؟ خلافی چیزی؟ احتمالا اینا بچه ها  
رو کشوندن تو راه خلاف

- سابقه ی حسین که پاکِ پاکه! ولی واسه داریوش مطمئن نیستم. باید بیشتر بگردم!

\*\*\*

خدایا! دیدی همشون که تحصیل کردن!

کارن نگاهی به شجاع کرد که روی تختش دراز کشیده بود و یک نفس حرف می زد

-شجاع از وقتی که اومدم داری همین حرفو میزنی. اینو ولش کن امروز تمرین چطور بود؟ ادم  
جدیدی دیدی؟

شجاع از یادآوری تمرین امروزش با محمد، لبخندی زد

- نه کس جدیدیو ندیدم. فقط این محمد خیلی تعریف کرد از کارم. ماهانم مثل همیشه اومده بود.  
گفتم که مطمئنم فهمیدن دایم پلیس بوده. پرسید چطوری اینقدر خوب تیراندازی میکنی؟ منم گفتم  
دایم پلیس بوده از بچگی یادم داده. ببین یه نفر هست به اسم نازگل، سیاوش میشناختش. این  
طرف فکر کنم منبع اطلاعاتشونه. به احتمال زیاد هکره! امروز و فردا باید سیارو بیاریم واسه چهره  
نگاری.

در این لحظه صدای شمیم آمد که بچه ها را به پایین فرا می خواند. امشب چهارشنبه بود و دوباره  
جمعشان جمع! از پله ها پایین رفتند. امشب عضو جدیدی به جمع اضافه شده بود. حسام! به  
هرحال به زودی همسر قانونی شمیم می شد. شمیم گوشه ای روی زمین نشسته بود و عکس های

گذشته اش را نشان می داد. فاطمه و حسام هم دوره اش کرده بودند. وقتی شجاع و کارن به پایین پله ها رسیدند، شمیم صدایشان کرد

- بچه ها بیاین شما هم ببینید!

شجاع اعتنایی نکرد اما کارن مودبانه درخواستش را رد کرد. روی مبلی نشستند و مشغول صحبت شدند. شجاع از بیمارستان و همکارانش میگفت و کارن از سرباز وظیفه ی جدید.

صدای شمیم بلندتر از همیشه به گوش می رسید.

- اینجا جشن دوقلو ها بود. سال دوم دبیرستان. هرچی التماس این بوزینه کردم نیومد. (با دستش با شجاع اشاره کرد!) منم با یکی از دوستای جدیدم رفتم؛ اسمش باران بود. تازه داداش دوقلوشم اومد، ما گفتیم که سه قلو هستیم! هرچند خیلی ضایع بود

بعد بلند بلند شروع کرد به خندیدن. بقیه هم همراهی اش می کردند. شجاع اما حسابی اخم کرده بود. بلند شد و آلبوم را از دست های شمیم بیرون کشید. عکس مربوط به هفده سالگی شان بود.

- شمیم؟ اونایی که گفתי کنارت وایسادن کجان؟

- چیه؟ واست مهم شد یهو؟!

- شمیم!

تشری که به شمیم زد، کافی بود تا شمیم متوجه شود قضیه کمی جدی ست.

در این بین فاطمه پا در میانی کرد.

- اقا شجاع چیزی نشده که اینقدر عصبانی میشی!

شجاع دستی در موهایش فرو برد و سعی کرد آتش درونش را خاموش کند. کارن از جایش بلند شد و کنار شجاع ایستاد. شمیم البوم را به دست شجاع داد و گفت

- همون دختری که سمت راستم وایساده. کنارشم داداش دوقلوشه.

کارن با دقت پرسید



- اسمشون چی بود؟

- باران و ماهان!

کارن و شجاع نگاهی به هم انداختند. خب ممکن بود صدها دوقلو با این نام باشد اما شباهت زیادی به این ماهان و باران داشتند. کارن برای اینکه جو عوض شود روی زمین کنار حسام نشست. شجاع هم دایره شان را بزرگ تر کرد و بین کارن و فاطمه جا گرفت.

شجاع با لبخند پرسید

- میشه یکمی بیشتر از اینا بگی؟ اخه امروز یه مریض آورده بودن، اتفاقا یه خواهر داشت. اسمشون ماهان و باران بود واسه این پرسیدم.

شمیم شروع کرد به حرف زدن. از محدود شباهت هایی که با شجاع داشت، همین اخلاق پرحرفی شان بود. کارن و شجاع از لای صحبت های شمیم فهمیدند که ماهان و باران در همان سال دوم دبیرستان، از شیراز به تهران امده بودند.

فاطمه با شک و تردید پرسید

- اتفاقی افتاده؟

شجاع با لبخندی گفت

- نه فاطمه جان. چیزی نیست

اما فاطمه خیلی راضی به نظر نمی رسید.

\*\*\*

بعد از دو بار خواندن ترانه ای که به تازگی به دستشان رسیده بود، خواندن را متوقف کردند. کارن پرسید

- چه ترانه ی قشنگی داره! ترانه سراش کیه؟

پارمیدا برگه ی آچاری که روی ان ترانه ای تایپ شده بود انداخت.

اوتیس

- نوشته سپهر.

کارن صدایش را صاف کرد.

- خب ما متوجه شدیم که ماهان و باران ستوده از شیراز اومدن.

نیما سرش را تکان داد

- منم یه چیزایی دارم؛ در مورد داریوش آرمان. این آقا تو کار خلاف بوده. ولی زندان نرفته. و نمیدونم چرا؟! ایشونم قاچاق می کرده!... در مورد همسر و دختر مرحومش هم، اسم خانمش فروغ عظیمی نژاد بوده و دخترشم هستی آرمان. چیز خاصی در موردشون پیدا نکردم. فقط اینکه شناسنامه ی هستی صادره از شیراز!

پارمیدا با بیخیالی گفت

- خب یه چیز طبیعی! مگه نگفتی ماهان و باران اولش شیراز بودن؟ خب یعنی مادرشون، فرحناز، هم شیرازی بوده! در نتیجه خالشون که میشه فروغ هم اهل شیرازه.

کارن که تا آن لحظه ساکت بود گفت

- هرچی هست داخل شیرازه! مطمئنم اون شهر خیلی بهمون کمک می کنه.

شجاع که کنار نیما نشسته بود ضربه ی نسبتاً محکمی به کمرش زد و گفت

- ایول بابا! من هکر زیاد دیدم ولی کارت درسته! دستت درد کنه

- اختیار داری!

وسط سالن به ردیف ایستاده بودند و ماهان، مثل فرمانده های پادگان، در مقابلشان حرکت می کرد.

- خب دوستان. یه تغییراتی پیش اومده. همه ی آموزش ها داده میشه و بعد از اون ازتون ازمون گرفته میشه. حالا میتونید برید سر تمرین! دقت کنید امروز آخرین روزیه که تیراندازی کار می کنید.

اوتیس

همه پراکنده شدند و تا برای آخرین بار، تمرینی داشته باشند. ماهان هم طبق معمول بالای سرشان رژه می رفت. دقایقی گذشت تا اینکه ماهان به او رسید. داشت بدون حرف تیراندازی اش را بررسی میکرد. چند دقیقه ای ایستاد تا اینکه تلفنش به صدا درآمد

- جانم نازگل؟

گوش های شجاع تیز شدند. این همان نازگل معروف بود. می خواست بقیه ی حرف هایش را گوش دهد که محمد کنارش ایستاد.

- به به! آقای شجاع گل ببین چه کرده! پسر تو معرکه ای!

- مرسی. نظر لطفته!

در این لحظه ماهان رسید. داشت گوشی اش را درون جیب شلوارش هل می داد.

- محمد من یه لحظه برم. زودی میام.

- باشه ولی کار بچه ها تمومه. میفرستمشون حیاط.

دقایقی بعد تمام بچه ها درحال استراحت درون حیاط بودند.

شجاع به بهانه ی قدم زدن، مشغول واریسی شد. نزدیک غروب بود و خورشید نفس های اخرش را می کشید. تصمیم گرفت پشت سالن تیراندازی را نگاهی بیندازد. صدای ملایمی از پشت دیوار می آمد. بنظر صدای سازدهنی بود! به پشت دیوار که رسید، چشمانش از تعجب باز ماند.

یک مساحت خیلی بزرگ بود از درختان میوه! آن طرف تر، زمین اسب سواری گردی شکل به چشم میخورد. نه خیلی کوچک و نه خیلی بزرگ. در گوشه ای از این زمین دایره ای با حصارهایی به اصطبل در آخر منتهی میشد. صدای ساز دهنی قطع نشده بود. اما هنوز هم نمی توانست نوازنده اش را پیدا کند. در این هنگام بود که چشمش به دختری خورد که به حصارهای اطراف زمین تکیه داده بود. به دختر نزدیک شد. حالا دقیقا کنار او ایستاده و وزن خود را روی حصارها انداخته بود.

- سلام!

دختر نگاهی کوتاه به او انداخت. جالب بود که هیچگونه ترسی در چهره اش دیده نمی شد.

- عادت داری خلوت مردمو به هم بریزی؟

شجاع یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

- عذر میخوام. از روی کنجکاوای بود. شماهم تازه وارد هستید یا...؟

- شما فضولی؟

از قرار معلوم این دختر، اصلا شباهتی به باران خوش صحبت نداشت. شجاع چرخید و روبه رویش ایستاد.

دختر پشت به حصارها ایستاده بود و دیدی به زمین، نداشت. شجاع اما پشت سر دختر را به خوبی رصد می کرد.

- نه فضول نیستم. گفتم که فقط واسه کنجکاوای

- واسه کنجکاو...

ادامه ی حرفش را با دیدن دستان شجاع، که بالا آمده و علامت سکوت داشت ایستاد. شجاع سرش را خم کرد تا بتواند بهتر زمین را ببیند. اشتباه نکرده بود! فریاد زد

- برو عقب!

دخترک اما، سرگردان به شجاع نگاه می کرد. شجاع نفهمید که چه می کند. دختر را به ان طرف هل داد و خودش هم پرید. روی دختر فرود آمده بود! دستانش دقیقا کنار سر بود و چشمانشان، غرق یکدیگر! در این بین صدای برخورد مهیبی بلند شد و شجاع را به خود آورد! یک اسب و سوارکارش با سرعت به حصارها برخورد کرده بود. و قطعا آن صدای بلند، مربوط به برخوردش با حصارها بود. دقیقا همانجایی که دقایقی پیش، دخترک ایستاده بود. اسب حصارها را شکانده بود. سوارش روی زمین پشت حصارها افتاد و خودش به سمت باغ درختان سیب فرار کرد! شجاع به تندی برخواست. به طرف سوارکاری رفت که روی زمین از درد به خود می پیچید. پسری بود ریزچته، که سنش به زور به هجده سال می رسید. چشمان میشی رنگش، از درد به سرخی گراییده بود. در این زمان ماهان و محمد، به همراه چند نفر دیگر از راه رسیدند. دخترک از جا بلند شد و کنار ماهان ایستاد. سپس همه کنار پسر روی زمین نشستند. پسرک بینوا از درد بیهوش شد! ماهان با نگرانی پرسید

اوتیس  
- چی شده؟

محمد با استرسی آشکار گفت

- این همون پسر تازه وارده نیست؟

ماهان عصبی پاسخ داد

- اصلا به چه اجازه ای رفته سوارکاری؟

دختر که تا ان لحظه ساکت بود گفت

- این پسره سفارشی اوتیس بود!

ماهان تقریبا با فریاد گفت

-حالا وقت این حرفا نیست. شجاع خیر سرت دکتری دیگه! یه کاری بکن.

شجاع اخم کرد.

- از کنارش بلند شین.

سپس سعی کرد تا اعضای آسیب دیده اش را پیدا کند. دستش را دور سر پسر گذاشت. بعد گردن،  
کمر بند شانه ای، استخوان های دست، قفسه ی سینه، ران ها و...

دختر در حالی که استرس در صدایش موج می زد پرسید

- چی شد؟

- فکر میکنم، استخون دست راستش شکسته. قوزک پای چپش هم ضرب دیده. ولی خداروشکر به  
سرش آسیب زیادی نرسیده... در ضمن من جراحم نه دکتر ارتوپد، حتما بیرینش پیش متخصص تا یه  
اسکن کامل بشه.

همه تشکر کردند و پسرک را بلند کردند تا بیمارستان منتقل کنند. دخترک کمی دل دل کرد و سپس  
گفت

- ممنون دکتر... بخاطر اینکه نداشتی اسب بهم بخوره.

شجاع سرش را تکان داد.

همه در حیاط ایستاده بودند. ماهان با صدای رسا گفت

- خب امروز یه مقدار تاخیر داشتیم و عذرخواهی میکنم. یه مشکلی پیش اومده بود.

سپس با دستش به همان دخترک جوان اشاره کرد. دختر با نازی که مشخص بود کاملا ذاتی بود، نزدیک تر شد و گفت

- سلام! من نازگلم. از اشنایی باهاتون خیلی خوشبختم! خب کسی اینجا هست که کار با کامپیوتر بلد باشه؟

شجاع با دقت دختر را برانداز کرد. نازگل معروف این بود. حدسش درست از آب در آمد. بی شک این دختر هکر تیم بود!

چند نفری گفتند چیزهایی از کامپیوتر سر در می آورند و نازگل، همه شان را جدا کرد و به یکی از سالن های کوچک برد. احتمالا کارگاه کامپیوتر بود.

کار امشب بیشتر از همیشه طول کشیده بود و خستگی از سر و رویش می بارید. به خصوص که بعد از شیفت وقت خوردن ناهار را نداشت و یک سره به اینجا آمده بود. در ماشین نشسته بود و به صدای دلنواز چاووشی گوش می داد. این روزها به طرز عجیبی سنگینی نگاهی را روی خود حس می کرد. تقریبا مطمئن بود که کسی تعقیبش می کند ولی تا به حال هیچکس را ندیده بود. از آینه نگاهی به عقب انداخت. چند ماشین پشت سرش بودند و همه چیز کاملا عادی جلوه می کرد. خسته از این موش و گربه بازی ها، پایش را محکم تر روی پدال گاز گذاشت تا از شر آن نگاه سنگین، راحت شود.

به خانه که رسید همه جا خاموش بود. عقربه ها ساعت یازده شب را نشان می دادند. به اشپزخانه رفت تا اب بنوشد و نگاهی به نوشته ی روی یخچال افتاد. دست خط شمیم. «سلام شجاع جان. ما رفتیم خونه ی عمو کاوه. هرچی منتظرت موندیم نیومدی؛ تلفنت هم در دسترس نبود. غذا روی گاز گذاشته گرم کن بخور. مواظف خودت باش. قلِ تو!»

اوتیس

لبخندی به نوشته های شمیم زد و به طرف اجاق گاز رفت. در قابلمه را باز کرد و با ماکارونی رو به رو شد. از بچگی جان می داد برای این غذای خوشمزه! مشخص بود که غذا برای ظهر بوده. بی خیال گرم کردن شد و غذای یخ را درون بشقاب ریخت و روی میز مشغول خوردن شد. اصلا معتقد بود ماکارونی سرد، طعم بهتری دارد.

- نترکی یه وقت!

با سرعت سرش را بالا آورد و با چهره ی بشاش کارن رو به رو شد!

- تو هنوز یادنگرفتی به بزرگ ترت سلام کنی!

کارن جلو آمد و روی صندلی مقابلش نشست.

- خب حالا توام! یک سال بزرگ تریا! هی به رخم بکش!

- اصلا چطوری اومدی تو؟!!

- از مامانت کلید گرفتم. خب بگو ببینم امروز چیکار کردی؟

شجاع از یادآوری امروز، لبخندی روی لبش نشست.

- امروزم خوب بود. راستی چشمم به جمال نازگل خانمم روشن شد. دیگه مطمئن شدم هکرشونه!

بعد درحالی که رشته ی ماکارانی را به بالا می کشید چشمکی زد و وقتی رشته ی بلند کاملا تمام شد گفت

- خوشکلم بود!

کارن اخم کرد. سپس بلند شد ضربه ای تقریبا محکم به گردن شجاع زد!

شجاع که عادت کرده بود گفت

- خب حالا نگفتم که برو بگیرش! مطمئن باش اگه قرار بر این باشه خودم زودتر دست به کار میشم!... در ضمن فردا هم تمرین داریم. فکر کنم میخوان برن تو فاز دفاع شخصی!

بعد چهره اش جدی شد و با اخم گفت

- اصلا معلوم نیست این شغل من چیه! هر موقع دلم بخواد میرم سر شیفت. یه روز عصر یه روز صبح!

کارن نگاهی به چهره ی اخم الود شجاع انداخت.

- خب برادر من کار تو همینه. حالا شانس اوردی رئیس بیمارستانتون برادر سردار. وگرنه بدبخت بودی!

بعد هم شروع کرد به خندیدن. خنده هم داشت حال و روز شجاع بیچاره!

صبح ساعت هفت از خانه بیرون زد. امروز هم تمرین داشتند. چهارمین روزی بود که در تمرینات این گروه عجیب و غریب شرکت می کرد. مادرش نگران بود. شجاع تقریبا فقط مواقع خواب به خانه می آمد. نیم روز را در بیمارستان و نصف دیگر را در تمرین می گذرانید! از پیچ کوچی که بیرون زد، متوجه شد کسی تعقیبش می کند. ولی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. چون هیچ نشانی از ان نداشت و فقط سنگینی نگاهش را حس می کرد. به قول خودش شاید به علت فشار زیاد توهم زده! به محل تمرین رسید. طبق معمول گوشی اش را تحویل داد و بعد از یک بررسی درست و حسابی، اجازه ی ورودش صادر شد.

در سالنی دیگر که مخصوص ورزش های رزمی بود ایستادند. شش نفر از اعضای که دیروز همراه نازگل رفته بودند، امروز در تمرین حضور نداشتند. یعنی اینکه هکرها را جدا از این کار حساب می کردند. بازهم مثل پادگان ها به خط ایستادند. امروز خبری از محمد نبود. خب کارش تمام شده و در استراحت به سر می برد و ماهان همه کاره ی اینجا بود. ماهان روبه رویشان ایستاد.

- خب بچه ها من بهتون دفاع شخصی یاد میدم. امیدوارم خوب یاد بگیرید.

تمرین تمام شده بود. وقتی داشت بیرون می رفت، دوباره صدای آن سازدهنی را شنید. بی اختیار صدا را دنبال کرد و رسید به دختری که پشت به او، روی ویلچر نشسته و ساز می نواخت. ویلچر دختر روبه روی درختان سیب، کنار گل ها قرار داشت. در کل جای دنجی بود. چهره ی اصلا مشخص نبود و شجاع فقط توانست در لحظه ای که شال صورتی رنگ، از سرش می افتد، موهای پسرانه ی قهوه ای اش را ببیند. در واقع موهایش رنگی ما بین مشکی و قهوه ای بود. شجاع نگاه اخر را به دختر انداخت و به طرف بیرون رفت.



اوتیس

به بیمارستان که رسید، سریع لباس هایش را پوشید. از اتاق بیرون رفت که یکی از پرستارها روبه رویش سبز شد.

- دکتر کاوشگر؟! استاد جهانپور کارتون دارن. گفتن که حتما یه سر برین پیششون.

شجاع سری تکان داد و بعد از چک کردن همه ی بیماران، راهی اتاق دکتر جهانپور شد. جهانپور از ریش سپیدان بیمارستان بود و حرفش خیلی برو داشت! روی در اتاقش با تابلوی طلایی که نصب شده بود، این نوشته به چشم میخورد «جهانپور، فوق تخصص جراحی داخلی»

در زد و بعد از کسب اجازه داخل شد

- سلام استاد

پیرمرد سپیدموی سپیدپوش، سرش را از پرونده ی پیش رویش بلند کرد و به جوان روبه رویش دوخت

- به! سلام اقا شجاع! خوش اومدی پسر. بیا داخل

سپس به مبل های کنارش اشاره کرد تا شجاع بنشیند. پس از دست دادن و سلام و احوال پرسی، شجاع روی مبل های قهوه ای نشست

- خب. غرض از مزاحمت اقا شجاع...

- این چه حرفیه استاد! مراحمید.

- ممنون! بین فردا پس فردا یه سمینار مهم هست انگلیس. من و خیلی از همکارای دیگه باید بریم. واقعا شرایط بدی پیش اومده اخه خیلی از استادان نیستن بیمارستان و هیچ راهی نداره که بمونیم. خواستم یه زحمتی بکشی، پس فردا صبح، انترن های جدید میرسن. میخوام که با محیط اشناشون کنی همین چیزای اولیه. یکمی هم ازشون کار بکش!

- چشم استاد مشکلی نیست فقط... من سال دومی ام! رزیدنتای ارشد هستن اونا چی؟

- میدونم پسر. ولی اونا هم درگیر جراحی ها هستن! در ضمن اگه خدای نکرده، خدای نکرده اتفاقی افتاد، که مجبور شدی، اجازه گرفتم که جراحی کنی! به رئیس بیمارستان گفتم

اوتیس

تعجب تمام بدنش را در بر گرفت

- استاد؟! شوخی میکنی؟ من تازه...

- بله بله میدونم سال دومی! درضمن مگه میخواد چی بشه که بخوای بری عمل؟ فقط چون خیلی از متخصص ها هم میخوان بیان، بیمارستان خیلی خالیه. احتیاطم شرط عقله دیگه!

شجاع قانع شده بود. مگر چه اتفاقی میخواست در این سه روزی که اساتید نبودند بیفتد؟

- فقط اقا شجاع دلم یکمی شور میزنه! مراقب هستی دیگه نه؟ میخوام قشنگ ثابت کنی که الکی نشدی سوگلی من!

بعدش شروع کرد به بلند بلند خندیدن. راست می گفت. همه ی بیمارستان می گفتند شجاع سوگلی دکتر جهانپور است! بعد از خداحافظی از دکتر به شیفتش برگشت تا منجی بیمارارن باشد.

ساعت هفت صبح بود. بعد از یک شیفت دوازده ساعته، تنها چیزی که میخواست، یک خواب راحت بود و اصلا حوصله ی این را نداشت که دو ساعت دیگه، در تمرین دفاع شخصی باند اوتیس، حاضر شود.

روپوشش را که عوض کرد، پیامی به ماهان فرستاد مبنی بر اینکه نمیتواند بیاید. بعد هم تلفنش را خاموش کرد. به خانه که رسید ساعت هفت و سی دقیقه بود. وارد اتاق خودش شد و تنها با در آوردن پیراهنش، در تخت فرود آمد. در کمتر از پنج دقیقه خواب او را به اغوش کشید.

نمیدانست ساعت چند است اما صدای بلند شمیم اجازه خوابیدن را نمی داد

- آه چقدر میخوابی! پاشو بیا میخوایم ناهار بخوریم

و همزمان پتو از رویش کنار رفت. همانطور به چشمان بسته دستش را بلند کرد تا شمیم دستش را بگیرد و کمک کند تا از جا بلند شود. ولی همینکه دست شمیم در دستش قرار گرفت او را محکم کشید و شمیم کنارش روی تخت خواب افتاد.

- هی چیکار میکنی هرکول خان؟ ولم کن... اه میگم ول کن.

شجاع بدون ذره ای حرف و حتی بدون بازکردن چشمانش دستش را با قدرت در موهای شمیم کشید. و بعد او را رها کرد. شمیم هم سریع فرار کرد! گرسنه بود اما حاضر نبود از خوابش دست بکشد. پس دوباره خوابید!

از خواب که بلند شد هوا کاملا تاریک بود! و سکوت خانه را فرا گرفته بود. دست برد و تلفنش را پیدا کرد. بعد از روشن کردن گوشی، با حجم عظیمی از تماس ها و پیام ها روبه رو شد. اکثریت را کارن و ماهان فرستاده بودند. کارن کار مهمی داشته و ماهان هم نگران بوده که چرا امروز سر تمرین حاضر نشده است. همچنین گفته بود سومین جلسه دفاع شخصی که همان آخرین جلسه اش می شود، امروز بعد از ظهر برگزار می شود. شجاع ساعت را نگاه کرد. عدد سه و هفده دقیقه را از نظر گذراند و برق از سرش پرید. به جبران تمام این چند روز خوابیده بود. نگاهش به میزش افتاد و نایلون مشکی رنگی که روی آن بود. اطلاعاتی بود که در این چند روز به دست آورده بودند. بعد از یک بررسی کلی دیگر روی پرونده، دوش مختصری گرفت و پس از خواندن نماز صبح، راهی بیرون شد. هنوز نوبت شیفتش نشده بود پس رفت تا نان تازه و حلیم بخرد. طی نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه ای که مشغول خرید بود، دائما سنگینی نگاهی را احساس می کرد اما به روی خودش نیاورد. باید مچ این شخص را می گرفت. حلیم و نان را در آشپزخانه گذاشت و بعد از اینکه خودش هم سهم غذایش را خورد، خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرد.

پیراهن سفیدش زیر روپوش جلوه ی خاصی نداشت اما شلوار جین یشمی اش او را خوش لباس کرده بود. امروز قرار بود ساعت ده انترن ها به بیمارستان بیایند. در این چند روزی که پزشکان فوق تخصص و متخصص نیستند، فشارکارها خیلی بیشتر شده بود. بعد از تمام شدن کارهای کمی استراحت کرد. داشت به این فکر می کرد که امروز عصر، سر تمرین باند اوتیس چه اتفاقی رخ می دهد؟ در همین افکار بود که ناگهان صدای آژیر خطر بیمارستان بلند شد! در آنی تمام بیمارستان به تکاپو افتاد. در این لحظه صدای رئیس بیمارستان، طنین انداز شد.

- پزشکا، پرستارا و تمام کادر درمانی و پرسنل! لطفا اروم باشید و خوب گوش بدید. یه تصادف بزرگ اتفاق افتاده و تعداد مصدوم ها خیلی زیاده! نزدیک ترین بیمارستان به محل حادثه دیگه نمیتونه بیمار پذیرش کنه و الان دارن چیزی حدود سی تا بیمارو میارن اینجا! حالشون زیاد مساعد نیست و الان میخوام تک تک تون کارتتون رو درست انجام بدید. بخش جراحی آماده باشه تعداد زیادی به جراحی نیاز دارن. امیدوارم موفق باشید و خودتونو ثابت کنید!

اوتیس

تمام کادر در رفت و آمد بودند. دقایقی بعد اولین آمبولانس ها رسیدند. اکثراً به بخش جراحی می رفتند. شجاع، آراد را دید که با سرعت بیمار را به بخش جراحی مغز می برد. اوضاع وخیم بود. در این بین یکی از پرستاران شجاع را صدا کرد

- دکتر کاوشگر! دارن با هلی کوپتر یه مریضو میارن! شما بیاین بریم رو پشت بوم.

شجاع سرش را تکان داد و کارش را به همکاری سپرد. با سرعت خودشان را به پشت بام رساندند. و چند دقیقه بعد باد های حاصل از پره های بالگرد، موها و روپوششان را به رقص در آورد. با نشستن بالگرد، تختی را از داخلش در آوردند. شجاع و پرستار به تخت نزدیک شدند. چیزی که بیشتر از تخت خونی و صورت ناجور بیمار جلب توجه می کرد، دختر جوانی بود که موهای بلند پرکلاغی اش، در باد می رقصید! بوی عطر دختر با بوی خون قاطی شده بود. عطرش، بویی شبیه نرگس داشت. دختر یک زانویش طرف چپ بیمار و زانوی دیگر طرف راست بیمار بود. در واقع روی مریض نشسته بود! به طوری که هیچگونه فشاری به بیمار وارد نشود. شجاع نگاهش فقط به چهره ی بیمار بود. یکطرف تخت را گرفت و پرستار طرف دیگر تخت را. در این میان دو پرستار دیگر هم رسیدند و آخر تخت را گرفتند. شجاع چون حدس می زد دختر از کارکنان اورژانس است، پرسید

- شرح حال عمومی؟

دختر تند جواب داد

- خانم سی و سه ساله. فشارخونش با سختی نرمال شده! خون ریزی داخلی داره. تنفسش هم ضعیفه!..

دختر میخواست ادامه دهد که شجاع با تعجب پرسید

- خون ریزی داخلی؟ فشارخونش نرماله واسه یه خونریزی که...

بقیه حرفش را با دیدن دست دختر که در شکم بیمار بود خورد!

- هی چیکار میکنی؟ دستت چرا داخل شکمشه؟ باید خونریزی رو کنترل کنم دستتو بکش!

- خونریزی رو کنترل کردم!

- چطوری؟!

- انگشت اشاره ام؛ الان دقیقا رو محل خونریزیه!

به اینجای مکالمه که رسیدند، اواسط راهرو بودند. هرکسی که رد می شد با تعجب به موهای افشان دختر نگاه می کرد. شجاع با شنیدن این که دست دختر روی محل خونریزی است، سرش را با شدت بالا گرفت تا چهره ی دختر را ببیند. چشمان زغالی رنگش، پر از قاطعیت و اعتمادبنفس بود. چیزی که هم شجاع هم دختر را وادار کرد چندثانیه ای را به چشمان هم خیره شوند. این دخترکارش را بلد بود! دخترک سن و سال زیادی نداشت اما برای شجاع عادی شده بود دیدن پزشکان و پرستاران جوان. با تعجب پرسید

- سال چندمی؟

- چی سال چندمم؟

- رزیدنت

دختر عنبیه ی مشکی اش را گرد کرد

- من هنوز انترن هم نیستم!

این بار شجاع تقریبا فریاد زد

- چی؟؟!!

حالا دقیقا روبه روی اتاق عمل ایستاده بودند. منتظر جراح بود که یک پرستار از اتاق بیرون امد. اول از همه با دیدن دختری روی تخت چشمانش گشاد شد.

- دکتر اینجا اصلا جراح نداره! الان حتی رزیدنت ها هم دارن عمل میکنن. چیکار کنیم؟!

وضعیت خیلی خطرناک بود و اوضاع بیماروخیم. تا پیدا شدن جراح زمان می گرفت. بلافاصله به طرف شیرهای آب رفت و دستانش را شست. همزمان با صدای بلند گفت

-خانم پرستار! بیمارو ببرین اتاق عمل. خودم انجامش میدم!

- چشم دکتر. فقط با این خانم؟!

منظورش دختری بود که با دستش جلوی خونریزی را گرفته بود.

- امادش کنید بیاد اتاق عمل. وقتی خودم اومدم میتونه بره.

صدای پرستار بلند شد

- خانمی شما شال نداری؟ روسری چیزی؟

- نه! وقتی رسیدم سر حادثه شالمو در اوردم واسه یه مصدوم.

شجاع بقیه ی حرفش را نشنید. مشغول کارهای خودش شد و وقتی برای اولین بار در اتاق عمل، به عنوان جراح حاضر شد. دستان همراه با دستکشش را هم بالا نگه داشته بود. دختر جوان را دید که موهایش را زیرکلاه اتاق عمل پنهان کرده و چشمان تمام اعضای اتاق عمل، درشت شده به دست دختری بود که دقیقا در شکم بیمار جای گرفته بود! احتمالا او را دیوانه میخواندند.

شجاع خودش را به بالای تخت رساند.

- خانم هر وقت که من گفتم می تونین دستتون را بردارین. با شمارش من یک...دو...سه!

عمل طاقت فرسایی بود. ولی خوشبختانه بیمارجان سالم به در برد تا شجاع بتواند اولین جراحی مستقلش را جشن بگیرد. کارش که تمام شده بود و مشغول شستن دست هایش بود، پرستاری سراسیمه خودش را به او رساند. نفس نفس می زد و نمیتوانست درست صحبت کند. آب دهانش را قورت داد

- دکتر؟ بیا بریم اتاق عمل، دکتر محمدی کمک می خواد!

بدو شجاع حال بیمار اصلا خوب نیست.

شجاع سرش را تکان داد و با سرعت زیادی به اتاق عمل دکتر محمدی رفتند. محمدی رزیدنت ارشد بود.

در عمل این بیمار هم، دستانش چنان هنرمندی می کرد که خودش هم شک کرده بود ایا این دستان متعلق به خودش است؟!

وقتی داشت بیرون میرفت، چشمش به شال خاکستری افتاد که غرق خون بود. حدس زد شال برای همان دختردیوانه است. از لفظ دختردیوانه خنده اش گرفت. شال را درون یک پلاستیک جا داد و با خود به بیرون برد. طول راهرو را قدم زد که سروصدایی توجهش را جلب کرد.

- خانم این چه وضعشه! اینجا ایرانه! اشتباه گرفتی خواهر من.

- من به چه زبونی بگم شالم گم شده؟ چرا متوجه نیستین!

شجاع صدا را دنبال کرد و رسید به همان دختر و کمک بهیاری که داشت مواخذه اش می کرد!

کمک بهیار را میشناخت. جلوتر رفت و کنار دختر ایستاد.

- خانم شفיעی ایشون آشنا هستن. شالشون رو هم گذاشته بودن که جلوی خونریزی واسه یه بیمارو بگیرن!

سپس پلاستکی که حاوی شال خونی را بالا گرفت

خانم میانسال به تته پته افتاد

- اِ و اقای دکتر ببخشید! من نمیدونستم این خانم...

- ولش کن خانم شفיעی، فقط بیزحمت بگرد واسشون یه چیزی دست و پا کن که الان نیاں گیربدن.

- چشم. شما این شالو بدین من، میبرم میخورم تر و تمیز بهشون تحویل میدم. هواهم که گرمه و افتابی، زودی خشک میشه.

در این لحظه دختر که عصبی بنظر می رسید گفت

- نمیخواد دستتون درد نکنه! خودتون رو تو زحمت نندازین.

خانم شفיעی با لبخند گفت

- نه عزیزم چه زحمتی!

- فقط چیزه... این شال هدیه هست، لطف کنید که...

- چشم حواسم هست!

خانم شفیعی رفت و شجاع به همراه دختر جوان، در راهرو ماندند. شجاع به طرف دختر چرخید. موهای بلندش از زیر کلاه اتاق عمل بیرون زده بود.

- این چه کاری بود که انجام دادی؟! میدونی ممکن بود بیمار بمیره! خطر کردی. نباید که اینقدر راحت دست به این کارای احمقانه بزنی

دختر با تعجب نظاره گر شجاع بود، نفس گرفت تا جوابش را بدهد که شجاع نایستاد و آرام آرام شروع به حرکت کرد. کمی که رفته بود برگشت و گفت

- درضمن...کارت خوب بود!

و چشمک زیبایی را هم ضمیمه ی حرف هایش کرد.

- باهام بیا الان میان بهت گیر میدن.

دخترک سرکش چموش، با لجاجت گفت

- نیام! چه وضعشه. انگار تموم مشکلا ی اینجا منم و موهای منه!

شجاع راه رفته را برگشت و بدون تعلل، با دستش اشاره کرد که دختر راه بیفتد. دختراما با لجاجت سرحرفش مانده بود. شجاع طبق عادتش، دستش را درون موهایش فرو برد و نفسش را با صدا بیرون داد. صدایش را آرام کرد وگفت

- ببین دخترجون! من الان دوتا عمل انجام دادم و به شدت خستم! اعصاب درست و حسابی هم واسم نمونده. حالا راه بیفت.

دختربا اخمی غلیظ حرکت کرد. شجاع هم به سرعتش افزود تا جلوتر از او حرکت کند.

در کمدش را باز کرد و کلاه کپ مشکلی اش را در آورد.

- بفرمایید. میتونید موهاتونو کامل جمع کنید بعد اینو بزارین سرتون.

دختر نزدیک شد و در کمد را بست. شجاع سرش را بالاگرفت تا نگاهش با نگاه او تلاقی کند.



اوتیس

- چرا دارین بهم کمک میکنین؟

- مگه کمک کردن هم دلیل میخواد؟!

دنیای شجاع، خیلی فرق داشت با این دنیای شرطی. از ان دسته ادم هایی بود که بی هیچ توقعی مهربانند!

کلاه را به دست دختر داد و از اتاق بیرون رفت. همین که پایش بیرون رسید، برای بار دوم، صدای رئیس بیمارستان در راهرو پیچید.

- کادر درمانی لطفا همه توجه کنید! کارتون عالی بود! فقط دونفر جونشون رو از دست دادن. یک نفر هم وارد کما شد! این امار خیلی خوبیه. خصوصا که اساتید هم نبودن. بهتون افتخار میکنم.

با پایان یافتن حرف هایش، صدای دست و جیغ و سوت، پرده ی گوش ها را به لرزه در آورد.

شجاع در اورژانس ایستاده بود. خبرنگارها تازه از بیمارستان دل کنده بودند. سروکله زدن دوساعته با ان ها، شجاع را حسابی خسته کرده بود. در این لحظه رئیس بیمارستان به او نزدیک شد. شجاع خودش را جمع و جور کرد. نه اینکه از رئیس بترسد، فقط نگران این بود که مبادا پایش سردار ابرویش برود! چون که رئیس، برادر سردار بود.

- سلام دکتر صابری!

- سلام! امروز عمل کردی نه؟!

شجاع از لحن خشن رئیس، کمی جا خورد.

- بله دکتر. یعنی استاد جهانیور گفتن که باهاتون صحبت کردن. مگه اتفاقی افتاده؟!

رئیس با صدای بلند گفت

- اتفاق؟! معلومه که اتفاق افتاده!

و در یک حرکت خیلی سریع شجاع را در اغوش کشید

- پسر کارت حرف نداره. دوتا عمل موفق داشتی! بهت افتخار میکنم.

کم کم لبخندی روی لب های شجاع شکل گرفت. همینطور که در اغوش رئیس بود، در فاصله ای نه چندان دور، چند دختر و پسر جوان را دید که اتفاقاً همان دختر دیوانه هم بینشان بود.

رئیس شجاع را از اغوشش بیرون کشید و اشاره ای به جمع چند نفره کرد.

- انترن ها جدیدن. قرار بود امروز بیان که اینجوری شد دیگه! دکتر جهانپور گفت که قراره بیان پیش تو.

- بله گفتن. مشکلی نیست خیالتون راحت باشه.

انترن های جوان نزدیک شدند تا راهنمایشان را بهتر نگاه کنند. شجاع با لبخند زیبایش نگاهشان می کرد.

- سلام بچه ها! من شجاع کاوشگر هستم. قراره یه چند مدتی رو باهم بگذرونیم. اول از همه اسم و سنتون رو بگید و اینکه از کدوم دانشگاه اومدید.

بچه ها یکی یکی خودشان را معرفی کردند و شجاع با لبخند سر تکان داد. آخرین نفر همان دختر گستاخ بود.

- هستی سپهر. بیست و یک ساله و از بهشتی اومدم.

- محمد شرمنده دیر شد باور کن امروز سی تا مریض آورده بودن اصلاً وضعیت خوبی نبود باید...

- خب پسر باشه. اروم باش! از تلویزیون دیدم. کارت درسته شجاع!

شجاع خوشحال از اینکه بدقول جلوه نشده، خندید.

محمد گفت

- خب حالا ولش کن. بیا بریم که ماهان حسابی کفری شده. دیروز چرا نیومدی؟

- دیروزم که شیفت بودم، بعدش حالم بد شد نتونستم بیام.

اوتیس

در طی تمرین دفاع شخصی اتفاق خاصی نیفتاد. فقط اینکه شجاع ماهان را برد تا نشان دهد یک جلسه غیبت، چیزی از مهارت هایش کم نکرده است.

غروب بود و هوا لحظه به لحظه تاریک تر می شد، شجاع از ماهان و محمد، خداحافظی کرد و راه خود را در پیش گرفت. داشت مسیرخودش را می رفت که مثل همان روز، صدای سازدهنی، او را از حال خودش دور کرد! صدا را دنبال کرد و بازهم به دخترکی رسید که پشت به او، روی ویلچرش، ساز می نواخت. از روی کنجکاوی به دختر نزدیک شد. دختر اما چنان غرق صدای سوزناک سازش بود، که متوجه حضور شجاع نشد. پشت سرش ایستاد و به روسری بلند و صورتی دختر، خیره شد. دختر نواختنش را ادامه نداد.

- خیلی خوشکل ساز میزنی!

دختر با تعجب برگشت. اما اثری از ترس در صورتش نبود. هوای تاریک، چهره اش را نشان نمی داد اما برق چشمان زمردی اش، در همین تاریکی هم چشم را می زد.

- ممنون!

شجاع نزدیک تر رفت تا دختر مجبور نباشد با آن وضعیت، بچرخد. روبه روی دختر با فاصله ای تقریباً زیاد، روی زانوهایش خم شد. این دختر جوان، خیلی مهر داشت!

شجاع خواست تا صحبت کند که صدای شلیکی، و بعد از آن گلوله ای که دقیقاً کنار پایش فرود آمد، او را به شدت هیجان زده کرد. با استرس بلند شد و پشت به دختر ایستاد. نمی خواست به او آسیبی برسد. شلیک از وسط درختان سیب بود. شجاع به طرف ویلچر رفت و دختر را سریع چرخاند. میخواست دختر را از مهلکه نجات بدهد.

- هی چیکار میکنی؟!

- معلوم نیس! الان آبکش میشی

- صبر کن! صبر کن! اونو میشناسم... صبرکن بهت میگم!

شجاع ایستاد. دختر نفس نفس میزد.

- اون دوست نداره کسی به من نزدیک شه! شلیک کرد تا تو بری!

دوباره شلیکی کنار پای شجاع! با خود اندیشید این تیرانداز، بی شک دیوانه است. والبته پر مهارت! صدای دختر بلند شد. با بلندترین صدایی که میتوانست داد زد - برگرد جادوگر! نگران نباش کاری با من نداره! داشت می رفت.

و با چشم ابرو به شجاع اشاره کرد. شجاع تصمیم به رفتن گرفت. اینجا همیشه پر از سوپرایز بود! هنگامی که دور می شد، چیزی حدود چند لحظه، به طوری که شک کرد آیا وجود داشته است یا نه، چشمش به شخصی تماما مشکی پوش افتاد، که از لای درختان، به او خیره شده بود! با خودش زمزمه کرد

- جادوگر!

\*\*\*

به خانه که رسید، مادرش با تندی جلویش ایستاد. دست بلند کرد و شجاع را از گردن پایین کشید و سرش را بوسید. سپس با بغض گفت - افرین پسر! بهت افتخار میکنم مادرا!

شجاع لبخندی از سر رضایت زد. روی مبل که نشست، پدرش کنارش جا خوش کرد و دستی به شانه اش کشید

- بزرگ شدی شجاع! کارت خوب بود. عشق کردم وقتی امروز گفتن عمل موفق کردی!

علیرضا، پز شک بازنشسته بود و حق داشت که اینقدر خوشحال باشد.

از تعریف های پدر و مادرش، لبریز از خوشی شده بود. شاید اگر در مواقع عادی بود، کلی شوخی می کرد اما الان به قدری خسته بود که روی همان مبل خوابش برد!

امروز مراسم عقد شمیم برگزار می شد. مراسم در محضر بود. جمعیت زیادی را دعوت نکرده بودند. حسام و شمیم، کنار هم جای گرفتند و فاطمه با شوق و ذوق، بالای سرشان قند می سایید. دو دختر جوان هم از فامیل حسام، پارچه را بالای سرشان نگه داشته بودند. شمیم که برای بار سوم، با اجازه ی

پدر و مادر و بقیه ی بزرگ ترها، بله را داد، صدای صلوات بلند شد. و بعد از آن بلافاصله دست و جیغ و سوت! در این سر و صدای زیاد، کارن که کنارش ایستاده بود، سرش را در گوشش آورد و گفت

- بیا بریم کادوشون رو بدیم. از اداره زنگ زدن باید برم.

شجاع سرش را تکان داد و بعد از پدر و مادر خودش و پدر و مادر حسام، ساعتی را به حسام هدیه داد و دستبند ظریف طلایی را، دور مچ شمیم بست. وقتی چشمانش را نگاه شمیم گره خورد، بلافاصله چشمان شمیم پر از اشک شد. شجاع هم بغض کوچکی کرد. خواهرش عروس شده بود! سرش را در گوش حسام فرو برد

- خواهرمو سپردم دستت اقا حسام. پشیمونم نکن. شمیم تک دختر خونوادست و عزیزنازی. مراعاتشو بکن.

حسام با اطمینان چشمانش را بست

- همونقدر که واسه شما عزیزه، واسه منم هست!

شجاع لبخندی زد و پیشانی شمیم را بوسید

- بزرگ شدی جغله!

شمیم اینبار لج بازی نکرد. فقط بغضش بیشتر شد! شجاع که عقب رفت، بلافاصله کارن نزدیک شد. هدیه هایشان را که داد، رو به شمیم، به طوری که حسام هم بشنود گفت

- همیشه مثل خواهر نداشتم بودی و هستی شمیم! خوشبخت بشی عزیزدلم.

سپس با حسام که دوست چندساله اش بود دست داد و گفت

- از گل نازک تر بهش بگی با من طرفی!

در فاصله ای که کارن با عروس و داماد صحبت می کرد، شجاع و فاطمه، به هم زل زده بودند. بی دلیل! شجاع با خود فکر کرد که با ان یک ذره ارایش روی صورتش، چقدر تغییر کرده است. زیباتر شده بود. کارن به شجاع نزدیک شد. متوجه شد حواس شجاع اینجا نیست و به جایی خیره است،

اوتیس

رد نگاهش را گرفت تا رسید به فاطمه. فاطمه سریعتر به خود آمد. سرخ شد و این ارتباط چشمی را قطع کرد. با این کار، شجاع هم سرش را تکانی داد و متوجه چشمان پر از شیطنت کارن شد.

- ها؟ چته نگاه میکنی؟!

کارن با لبخند مرموزی گفت

- هیچی!

-ببین اینطوری نگام نکنا! انگار مجرم گرفته!

کارن این بار کمی خندید و پس از خداحافظی و عذرخواهی، راهی اداره شد.

سرهنگ احمدی، خواسته بودش. وارد اتاق شد و چون لباس نظامی نداشت، احترام نگذاشت. فقط سرش را کمی خم کرد. به حرمت بزرگ تر بودن سرهنگ

- بیا جاوید!

- سلام قربان! خواسته بودینم. در خدمتم

- سلام! نه پسر فقط چند روزه گزارش ندادی. بشین ببینم.

کارن روی مبل نشست و شروع کرد

- عذرخواهی میکنم. درگیر مراسم عقد دخترعموم بودم.

قطعا اگر می گفت دختر دوست پدرم، کمی عجیب بود. اخر چه کسی می دانست رابطه شان چقدر نزدیک است که فرقی با نسبت خونی داشتن نمی کند؟

- بسلامتی. مبارک باشه! راستی! تا اونجایی که یادم میاد عمو نداشتی!

- خیلی ممنون. بله عمو ندارم! منظورم دختر دوست پدرم بود. همون خواهر سرگرد کاوشگر!

سرهنگ سری تکان داد.

- خب. منتظرم

- قربان با نفوذ چند هفته ای سرگردکاوشر، با افراد جدیدی روبه رو شدیم. مامورین سه عملیات قبلی کسانی رو شناسایی کرده بودن و با بررسی ها، متوجه شدیم که همه سابقه دارن و چیز طبیعی بود. ولی الان به چیزهای جالبی برخوردیم!... افرادی که شناسایی کردیم، کاملاً بی سابقه و البته تحصیل کرده هستن. حتی خانواده هاشون. البته به جز یه مورد!

- جالب شد. اطلاعات اینا بهم بده!

- چشم! نفرهای اول، ماهان و باران ستوده بودن. دوقلو هستن و مالکان اون زمین شخصی بزرگ. باران ستوده متاهل و دانشجوی سال اخر رشته ی حقوق! ماهان ستوده هم معماری خونده. درضمن، شوهر باران، یعنی محمد خرسند؛ از این اطلاعات زیادی نداریم. فقط شغلش و اینکه سابقهش پاک پاک! نفر بعدی که شناسایی شد، خانمی بود به اسم نازگل. هکر تیم. متأسفانه از اینم اطلاعاتی نداریم. فعلاً بچه ها دارن روش کار میکنن. نهایتاً تا پس فردا امار نازگل رو در میارن...

\*\*\*

معمولاً در این وقت شب، بیمارستان خلوت تر می شد. از آسانسور استفاده کرد تا خودش را به اتاق دکترجهانپور برساند. سمینار دیروز به اتمام رسیده بود.

وارد اتاق که شد، جهانپور با دیدنش، بلافاصله بلند شد. فرصت سلام را به او نداد و به اغوشش کشید!

- دیدی گفتم میتونی! تو خارق العاده ای. خوشحالم که اینجاایی!

شجاع با خوشحالی ناشی از تعریف های دکتر گفت

-منم خوشحالم که شما استادم هستین!

از اغوش هم بیرون آمدند و ردی صندلی نشستند

- خب سمینار چطور بود؟

-خوب بود! ولی برای بخش جراحی مغزو اعصاب مفیدتر. پزشکی اونور چند تا مورد داشتن که تونستن فلجی افراد، بخاطر تصادفات و اینجور چیزا رو کاملاً درمان کنن!

اوتیس  
- خیلی خوبه!

از جایش بلند شد. ببخشید دکتر وقتتون رو هم گرفتم. فقط میخواستم عرض ادبی کرده باشم.

از راهرو گذشت و به طور ناخواسته، روبه روی بخشی قرار گرفت. اینجا را دوست نداشت! وارد که می شدی، بغض خفه ات می کرد! اینجا ادم دلش می خواست به اندازه ی یک عمر گریه کند! یک عمر کوتاه، مثلا اندازه ی عمر کودکان سرطانی!

صدای خنده های شیرینشان می آمد. از روی کنجکاوی وارد شد. در لحظه ی اول، پزشک خانمی را دید که پشت به او، روی صندلی وسط یکی از اتاق ها نشسته است و چیزی حدود بیست کودک اطرافش. داشت برایشان قصه می گفت. قصه اش تمام شده بود و قصد رفتن داشت. بوسه ای روی سر بی موی بچه ها کاشت و چرخید تا خارج شود. در این لحظه شجاع نگاهش به نگاه دختر دیوانه، گره خورد. دختر دیوانه را شجاع خودش برای او انتخاب کرده بود... هستی سپهر! لبخندی زد. هستی اما اخم کرد. بی هیچ حرف اضافه ای از کنارش گذشت. وقتی رد شد. شجاع برگشت با طعنه گفت.

- سلام عرض شد خانم دکتر!

هستی با نیشخندی برگشت

- سلام.

شجاع نزدیک تر شد. هم قدم شده بودند. در این دو هفته، تقریبا روزی هفت الی چهارده ساعت را، باهم می گذراندند. مثل تمام انترن ها و استادهایشان

- امروز بقیه ی بچه هاتونو ندیدم. نیومدن؟

- نمیدونم! منم امروز تقریبا بیکار بودم.

شجاع چند باری دیده بود که هستی به بخش کودکان سرطانی می رود؛ تقریبا هر وقت که بیکار باشد، حتما باید انجا دنبالش بگردی.

شجاع سری تکان داد و از راهشان از هم جدا شد.



حدودا یک ساعت گذشته بود و شجاع داشت درون اورژانس حرکت میکرد که از داخل یکی از اتاق های خصوصی، صدای فریادی شنید. اولش فکر کرد یک بحث خانوادگی است اما صدای هستی را که شنید، با سرعت به طرف در اتاق رفت و در را باز کرد. از چیزی که می دید لحظه ای مبهوت ماند! هستی و مردی جوان، درحال کتک کاری هم بودند! مرد جوان هی میخواست آسویی به هستی نزد اما هستی با تمام قدرت به او ضربه میزد. دختری کم سن و سال هم روی تخت از ترس در خودش جمع شده بود. شجاع به خودش آمد. سریع میان هستی و مرد قرار گرفت. مرد حدودا هم سن و سال خودش بود.

- آقا آرام باش لطفا اینجا بیمارستانه!

حرف های شجاع کمی مرد را ترغیب به آرامش کرد. شجاع برگشت و به هستی گفت

- خانم دکتر چی شده؟ اصلا متوجه هستین دارین چیکار میکنین؟!

مرد جوان عصبی گفت

- هع! دکتر؟! گل بگیرن در بیمارستانی رو که این دختره ی...دکترشه!

فحش رکیکی که به هستی داد، باعث شد که هستی دوباره جری شود و به سمتش هجوم ببرد که شجاع مانع شد.

- ساکت باشین میگم! وگرنه مجبور میشم حراستو خبر کنم...خانم سپهر چی شده؟

هستی عصبی و با صورتی سرخ گفت

- چی شده؟ اینو از اون مرتیکه ی وحشی پیرس که چطوری عروس هیجده سالشو کتک زده و...

شجاع تا ته قضیه را خواند. دختر جوانی که روی تخت بود، قربانی خشم یک مرد شده بود!

مرد جوان عصبس گفت

- بابا زنمه! اصلا به توچه زنیکه ی...

با هولی که شجاع به شونش داد، به عقب پرت شد و به دیوار برخورد کرد. حرفش هم نصفه ماند!

تا ساعت هفت صبح که شیفتشان تمام شد، مرد و هستی خسارت خرابی هایی را هم که به بار آورده بودند پرداخت کردند! البته صحبت مسالمت آمیز شجاع با مرد، باعث شده بود از کاری که با همسر جوانش کرده پشیمان شود. آخر سر هم هر دو طرف عذرخواهی کردند و قصیه فیصله پیدا کرد! شجاع روبه روی در هستی را سوار کرد. زیرا میدانست امروز ماشینش را با خود نیاورده است. در میان سکوت ماشین، شجاع به یک باره زد زیر خنده زد! هستی ترسیده نگاهش کرد.

- چی شد؟!

- هیچی... فقط فکر کنم جز اولین پزشکایی باشی که با همراه بیمار کتک کاری!  
و دوباره زیر خنده زد. هستی با نیشخند گفت

- امممم اره خب. یکم عجیبه. منم فکر کنم اولین باری باشه که دیدم داری اینطوری میخندی!  
خوب متوجه مفرد شدن فعل هایشان شده بودند. شجاع در حالی که اثراتی از خنده داشت گفت  
- من که خیلی میخندم.

- نمیخندی! نیشخند میزنی، پوزخند میزنی، لبخند میزنی! ولی ندیدم بخندی... شاید جلو غریبه ها اینطوری هستی دیگه.

- شاید. خب حالا کجا برم؟

- همین خیابونو مستقیم برو

جلوی اپارتمان ایستاد. هوا هنوز هم به طور کامل روشن نشده بود.

- خیلی ممنون لطف کردی!

- خواهش میکنم... حالا تعارف نمیزنی پیام بالا؟

بعدش هم شروع کرد به خندیدن. هستی با لبخند کج گوشه ی لبش گفت

- اهل تعارف الکی نیستم. نمیتونم مهمونداری کنم!

اوتیس

- میدونم. منم شوخی کردم... خب برو دیگه. دارم از خستگی می میرم.

و وقتی یادش امد که امروز باید سر تمرین حاضر شود، چهره اش نا خودآگاه جمع شد!

تا وقتی که هستی وارد اپارتمان نشد، همانجا ایستاد و بعد از آن با سرعت به طرف خانه حرکت کرد. میخواست چهار ساعت باقی مانده را بخوابد.

\*\*\*

ماهان درحالی که سعی داشت صدایش نهایت هیجان را تزریق کند، گفت

- خب خب! امروز میرسیم به قسمت هیجان انگیزِ کار!

بچه ها کنار پیست ایستادند. از فاصله ای دور، ماشین مسابقه ای با سرعت سرسام آوری به سمتشان می امد؛ افراد عقب تر ایستادند. ماشین زرد رنگ، با دریفتی زیبا ایستاد. در راننده باز شد و دو چکمه ی مشکی بیرون امد. لباس مخصوص مشکی رنگی که بغلش نوارهای زرد رنگ بود. و در آخر کلاه ایمنی زرد و مشکی! شجاع با خودش زمزمه کرد :

- امید!

اوتیس

پسر کلاهش را برداشت و شجاع توانست چهره اش را بهتر ببیند. موهای خرمایی رنگی داشت. جلوتر که آمد، اولین چیزی که در چهره اش جلب توجه می کرد، چشم هایش بود. قهوه ای معمولی بود اما مژه های پرپشت، فر و بلندش، جاذبه ی عجیبی به او می داد! پسر جلوی بچه ها، دقیقاً کنار ماهان ایستاد

- سلام بچه ها! امیدوارم که تا اینجا بهتون خوش گذشته باشه. من امیدم. این دیگه غول مرحله ی اخره. بعد از این قسمت، مسابقه ست و عضوگیری.

شجاع با خودش فکر کرد که صدای دلنشینی هم دارد.

امید پس از خوش و بشی که با بچه ها داشت؛ خواست تا یک نفر به عنوان داوطلب، همراهش وارد ماشین شود. از جلوی شجاع رد شد. دو قدم که رفت، سریع عقب گرد کرد با اخمی شجاع را نگاه کرد. تمام صورت شجاع را! سپس ابروانش را بالا انداخت و با شگفتی گفت

- جلال الخالق! مگه میشه اینقدر شباهت؟... ماهان! مااااهان!

شجاع با تعجب به رفتار های امید نگاه می کرد. ماهان سریع خودش را به ان ها رساند.

- چته؟

- ماهان ببینش تو رو خدا! با مایکل مو نمیزنه!

ماهان شجاع را با دقت بیشتری نگاه کرد. شجاع اما متحیر مانده بود. در این لحظه صدای بچه ها در آمد. امید هم از خیر شجاع گذشت و به طرف ماشین خوشرنگش رفت. یکی از پسرها کنارش نشست. امید ماشین را به پرواز در آورد! سرعت خیلی بالایی داشت. بعد از پنج دقیقه جای قبلی ایستاد. در کمک راننده با سرعت باز شد و پسر خودش را بیرون کشید و تمام محتویات معده اش روی زمین خالی شد. چهره ی همه با دیدن این صحنه در هم فرو رفت.

یکی از پسرهای کاراموز، که حدوداً سی و پنج شش ساله بود با صدای بلند اعلام کرد که نمی خواهد ادامه دهد. همه خندیدند و گفتند به همین زودی عقب کشید؟

شجاع اما، صدای صحبت های مرد با ماهان را شنید

- اقا ماهان من زن و بچه دارم. مثل چی هم پول لازم ولی مطمئنم دخترم به خودم بیشتر نیاز داره تا پول، واسه خاطر همینم شرمندتم. با اجازت!

مرد با ناراحتی دور شد که ماهان با صدای بلند صدایش کرد

- هی پسر! بیا جلو... ببین، شرکتمون دنبال ابدارچی میگرده. اگه میخوای تا معرفیت کنم... پولش کمتر از این کاره ولی خرج نون و اب تو میده!

شجاع دیگر نایستاد تا تشکرهای مرد را بشنود. فقط عصبانی شده بود! چرا از اینکه ماهان در شرکتی مشغول کار است چیزی نگفته بودند؟!

- ساکت باش نیما! پارمیدا خانم با شما هم هستم! موضوع به این مهمی رو پیگیری نکردین؟! الان سه چهار روزم هست منتظر اطلاعات نازگلم! چه وضعشه؟

کارن سرش را تکان داد و پر حرص گفت

- صداتو بیار پایین شجاع! چته تو؟! اطلاعات که تو کوچه نریخته برن جمع کنن.

طی این جلسه ی اضطراری امروز، شجاع با عصبانیت تمام صحبت می کرد و نیما و پارمیدا را مواخذه!

- ببین چی میگم! سه روز، فقط و فقط سه روز وقت دارین اطلاعات ماهان، امید و نازگلو به طور کامل در بیارین. کی هستن؟ کجا میرن، کجا میان؟ شغلشون چیه و هرچیز دیگه ای که می دونید.

سپس به نیما نگاه کرد

- روشن شد جناب سروان؟!

روی جناب سروان تاکید کرد. می خواست بفهماند که بعنوان یک مافوق اینجاست. توقعش از نیما بیشتر از بقیه بود. پارمیدا ستوان بود ولی نیما...

کارن با تشر گفت:

- میگم یواش حرف بزن. سروان سروانم راه ننداز!

اوتیس

شجاع با نفس عمیقی ضربان قلبش را آرام کرد.

دکتر جهانپور در اورژانس قدم میزد و شجاع هم کنارش.

- پس گفתי که دستش تو شکم مریض بود؟!

- دکتر این دختره یه چیزیش میشه بخدا!

جهانپور خندید.

- اتفاقا داشتم پروندشو چک می کردم، از بچه ها تاپ بوده. چهارسال سوربن بوده، بعد اومده بهشتی. حالا هم که اینجاست.

شجاع با تعجب پرسید

- فرانسه درس خونده؟!

- اره... خب اینو رهاش کن. از بیمارا بگو... علائم غیرعادی ندیدی؟

- نه دکتر همه چیز خوب بود.

- باشه! پس من برم یه سر پیش دکتر صابری، کارم داشت.

- خدانگهدار.

سرش را چرخاند و نگاهش به هستی خورد که با اخم کنار یکی از پزشک ها ایستاده بود و کارش را تماشا می کرد. بلافاصله علت اخمش را فهمید. همراه بیمار که پسر جوانی بود، هی در گوشش پچ می زد و هرچه که جابه جا می شد، پسر از رو نمی رفت. شانه هایش را بالا انداخت. هستی بلد بود هوای خودش را داشته باشد. هنگام صحبت کوتاهی با یکی از پرستاران، صدای پای تندى را شنید. سرش را چرخاند و متوجه شد که هستی از بیمارستان بیرون می رود. پسر هم به دنبالش تقریباً می دوید. نیشخندی زد. به همین زودی وا داد؟ از روی کنجکاوی دنبالشان کرد. وقتی رسید جای حساس بود. پسر از پشت روپوش هستی را کشید. دست به بغل ماجرا را تماشا می کرد. توقع داشت الان هستی در اغوش پسر بیفتد و... اما با برگشتن هستی، و سیلی که در گوش پسر خواباند، هوش از سرش پرید. پسر مبهوت و عصبی هستی را برانداز کرد. سپس عربده ای کشید و به سویش هجوم

اوتیس

برد. شجاع دوید تا خودش را به آنها برساند. هستی اما فرز تر بود و با پا ضربه ای به پشت زانوی پسر زد و پسر با دستانش روی زمین افتاد. هستی روبه رویش ایستاد و با نیشخند نگاهش کرد. با رسیدن شجاع، همزمان حراست بیمارستان رسید. شجاع با نفس نفس گفت

- مش رجب بی زحمت این اقا رو بنداز بیرون. دیگه هم نزار بیاد داخل

پسر بلند شد با فریاد گفت

- هووووی! مرتیکه مگه اشغالم که بندازم بیرون؟

شجاع نزدیک شد. قد پسر تا چانه اش بود.

- کسی که رو زن دست بلند کنه، از آشغالم کمتره!

مش رجب با زور پسر را می کشید و پسر داد و فریاد می کرد. هیچ کدام حوصله ی ادامه ی بحث را نداشتند. هستی بدون اینکه به شجاع نگاه کند به طرف بیمارستان رفت

- خانم سپهر وایسین!

هستی ایستاد اما برنگشت. شجاع نزدیک شد و روبه رویش ایستاد.

- چرا همش دنبال شری؟ هنوز یک ماه نیست اومدی اینجا فقط من چهارتا دعوا ازت دیدم! با این وضع همین زودیا منتظر اخراج باش!

- الکی دعوا نکردم!

شجاع پوف کشید

- هر موقع جلو چشمم نیستی یعنی یه دردسری درست کردی. نمیدونم دردسر دنبال توعه، یا تو دنبال دردسر؟

- من اصلا خود دردسرم!

سپس چشمکی زد و از شجاع دور شد. شجاع خندید

- دیوونه!

اوتیس

امید با لبخندی زیبا گفت:

- خب الان کی میاد با من بریم؟

همه خاطره ی بار اخر را به یاد داشتند! شجاع پیش دستی کرد

- من میام

- بزن بریم پسر!

به طرف ماشین زرد امید رفتند. امید نشست و شجاع هم با تعلل سوار شد. ماشین پر از دکمه های عجیب و غریب بود.

- خب اقا شجاع، دست فرمونت چگونه؟

- بدک نیست. ولی نه تو همچین شرایطی.

- خوبه! سفت بشین که بریم

ماشین به معنای واقعی کلمه پرواز می کرد. امید میخواست کمی بیشتر از پنج دقیقه حرکت کند. در این لحظه صدای زنگی بلند شد. شجاع با تعجب پرسید

- گوشی مال تو؟

-اره.

بعد دست در جیبش کرد تا گوشی را پیدا کند. شجاع با هول و ولا گفت

- هی هی چیکار میکنی؟ میخواب بکشیمون؟... بیین من جوونم هی!

امید اما تلفتش را جواب داد

- جانم عزیزدلم؟... الان پیستم...اره...نه قربونت برم مراقبم...غر نزن دیگه...منم دوست

دارم...خدافظت عشق دلم!

شجاع با تعجب به مکالمه شان گوش داد



اوتیس

- جواب دوست دختر تو دیر تر میدادی به هیچ جا بر نمیخورد.

امید اخم غلیظی کرد.

- زنم بود!... بعدشم دلم خواست جوابشو بدم. حرفیه!؟

شجاع سرش را تکان داد. کلا هرکسی اینجا بود از یک ناحیه ای مشکل داشت!

- گوش کن بین چی میگم. یکی بزرگترین مشکل رالی بازا، پیچ هاست. معمولا تو پیچ ها میریزن بهم. خوب گوش کن....همیشه سر پیچ سرعتتو کم کن. بعد که رد شدی سرعت بده!...اینطوری!

سپس یک پیچ وحشتناک را رد کرد

- فهمیدی؟

- فکر کنم!

شیرینی را در آورد و دستی به موهای ژل خورده اش کشید. شبیه کسانی شده بود که به خواستگاری می روند. تنها فرقی یک دسته گل بود و بس! از پله های آموزشگاه بالا رفت و در کلاس را زد. ثانیه ای بعد، در باز شد و قامت کارن نمایان.

- سلام...بینم مگه قرار نبود بیای دنبالم

کارن با جدیت گفت

- کار داشتم...خیرباشه، شیرینی واسه چیه؟

شجاع به بقیه ی بچه ها هم سلام کرد و انها جواب سلامشان را دادند. شیرینی را باز کرد و نفر به نفر جلوی شان گرفت. بچه ها هرکدام با تعجب شیرینی بر می داشتند و تشکر می کردند. پارمیدا به شوخی گفت

- مبارک باشه اقا شجاع! بسلامتی شماهم رفتین قاطی مرغا!؟

با این حرف همه خندیدند.

- نه بابا! حقیقتش شیرینی اشتی کنون! من اون روز یکمی عصبی شدم. بد صحبت کردم باهاتون

اوتیس  
نیما با تعجب گفت

- مطمئنم تو اولین نفری هستی که برای توبیخ زبردستات ازشون عذرخواهی می کنی!

شجاع با خنده گفت

- ببین من کلا کارامو تک نفره انجام میدم. از این زبردست و مافوق بازیا واقعا چیز زیادی نمیدونم.  
شماهم الان رفیقای منین!

پارمیدا با لبخند گفت

- اقا شجاع تا باشه از این توبیخا! اصلا شما بیا همه مارو سیاه و کبود کن، ولی برای اشتهی کنون شام  
بریم بیرون!

با این حرف صدای خنده همه بلند شد. شجاع خودش را جمع و جور کرد و گفت

- خب حالا بگین ببینم چی تو دست و بالتون دارین؟

کارن درحالی که خم می شد تا شیرینی دومش را بر دارد گفت

- اتفاقا چیزهای باحالی پیدا کردن.

پارمیدا بلند شد و شروع به صحبت کرد

- نازگل هدایت. بیست و یک ساله و دانشجوی مدیریت بازرگانی... پدرش از سرمایه دارهاست و توی  
چندین شرکت سهام داره... کلا وضع توپی دارن. البته بگم که از افراد محبوب اجتماع هستن. پدرش  
هرساله مبلغ زیادی رو میده به خیریه و اینجور جاها.

نفس عمیقی کشید تا بتواند دوباره شروع کند

- ماهان ستوده. بیست و شش ساله و معمار. داخل شرکت سپهرگستر کار میکنه... بقیشم که خودتون  
می دونید.

نیما سرش را از داخل گوشی اش بیرون آورد.

اوتیس

- امید یزدان... بیست و هشت ساله. مهندس برق. نکته ی جالبش اینه که داخل شرکت سپهرگستر کار میکنه. البته متاهل هم هست و خانمش هم تو بخش دکوراسیون داخلی همون شرکت.

کارن، با چهره ای متفکر گفت

- خب پس نتیجه میگیرم امید و ماهان اونجا باهم آشنا شدن. البته فقط یه فرضیه ست.

پارمیدا با هیجان گفت

- راستی یادم رفت بگم. همین شرکت سپهرگستر، پدر نازگل بیست درصد سهامشو داره!

شجاع بشکنی زد و انگشت اشاره اش را به طرف پارمیدا گفت.

- ایول! مشخص شد دیگه چطوری همو پیدا کردن... خب بچه ها کارتون خیلی خوب بود... خسته نباشید!

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردند. لحظه ی اخر، پارمیدا برگشت و گفت

- راستی اقا شجاع؛ چند مدتی که اصلا تمرین نمیکنیم. یه فکری براش بکن!

- باشه. مرسی که گفتی.

کارن لامپ را هم خاموش کرد

- با من میای؟

- نه ماشین اوردم. تو برو خونه تا منم بیام.

کارن خیلی آرام به سر شجاع ضربه زد

- این هفته میریم خونه ی فاطمه اینا. گیج بازی در نیاریا!

- باشه حواسم هست.

جلوی در از هم جدا شدند. کارن زودتر حرکت کرد. شجاع خواست حرکت کند که طبق معمول متوجه کسی که تعقیبش می کرد شد

- اووووف! خدایا من موندم خودش خسته نمیشه! اعصاب واسه ما نذاشته.

ماشین را حرکت کرد و از عمد، آرام حرکت کرد. سپس در وسط خیابان، زد داخل کوچه های فرعی. اینجا را میشناخت. داخل یکی از کوچه ها که میدانست بن بست است ایستاد و منتظر شد تا آن موتور سوار برسد. موتور که سر کوچه ایستاد، شجاع هم پیاده شد

-هی جناب! بابا دست از سر کچل ما بردار. اعصاب مارو تیلیت کردی. هرچی میخوای بگو تا خودم بهت بگم.

موتور سوار اما همانطور ایستاد و به او زل زد. یک لحظه فکر خبیثی به ذهنش رسید. همینطور که صحبت می کرد جلوتر رفت و سعی کرد با حرف هایش، موتوری را وادار کند تا پیاده شود. میخواست با او درگیر شود. شخص موتور سوار، پیاده شد. شجاع مطمئن بود که باهوش تر از این حرف هاست اما به کارش ادامه داد. کوچه تاریک بود. کلاه کاسکتش اصلا اجازه ی اینکه بخش کوچکی از چهره اش را هم بشناسد نمی داد.

موتور سوار جلوتر آمد. شجاع هم نزدیک شد. با فاصله ی ده قدم روبه روی هم ایستادند. شخص موتور سوار کمی نگاهش کرد و بی حرف به طرف موتورش برگشت. لابد میخواست بفهماند که از هیچ چیز نمی ترسد! قبل از اینکه سوار شود، دستش را شبیه اسلحه کرد، دو انگشت اشاره و وسطش را راست نگه داشت و انگشت های دیگرش را جمع کرد. سپس ادای شلیک در آورد و سوار شد. و ثانیه ای بعد، هیچ خبری از او نبود!

- خب بقیش چی؟

- بقیه نداره دیگه. وای! کارن دقت کردی شدیم مثل این دخترا که مو به مو باید همه چیزو با جزئیات بگم.

با صدای عموکاوه، پدر کارن، سرش را از گوش کارن بیرون آورد

- خبری ازت نیست شجاع. ستاره سهیل شدی!

- از کم سعادتیه... باور کنید این چن روز بیمارستان خیلی کار داره. دیگه مجبورم بیشتر بمونم.

- سلامتی موفق باشی.

اوتیس

شجاع لبخندی زد و تشکر زد. کارن با لحن امیخته به شوخی گفت

- فاطمه چرا اینقدر طولش میدی؟ بابا چایی خواستگاری که نیست!

با این حرف همه خندیدند و فاطمه درحالی که سینی چای به دست داشت و اخمی به ابرو وارد سالن شد

- اقا کارن دقت کردی جدیدا خیلی تیکه میندازی؟

شجاع با خنده گفت

- جدیدا؟ بابا این همیشه تیکه میندازه...تیکه نندازه که شبش روز همیشه...اینقدر به این مضمونای بدبخت تیکه میندازه که از دست زبونش به جرم نکرده هم اعتراف میکنن.

فاطمه بعد از اینکه چای را بین همه تقسیم کرد، روی مبل مقابل پسرها، و کنار شمیم نشست

- بابا یه لحظه ولش کن این شوهرتو. از وقتی اومدی سرت تو این ماسماسکه. بخدا تو یکی دوساعت هیچیش نمیشه.

شمیم همینطور که تند تند تایپ می کرد گفت

- ایییش! چته توهم هی به این شوهر بدبخت من گیر میدی؟

فاطمه خندید

- اخی! چقدرم بدبخته!

شجاع و کارن به مکالمه شان گوش می دادند و خنده های کوتاه می کردند. کارن با همان صدایی که رگه های خنده داشت گفت

- میگم شجاع کی مسابقه ی اصلیه؟

- ده روز دیگه.

\*\*\*

ده روز خیلی سریع تر از آنچه که فکرش را می کردند گذشت. همه کنار پیست ایستاده بودند. قرار بود که اولین مسابقه، اتومبیل رانی باشد. در کل پانزده نفر رقابت می کردند. بعضی از اشخاص را بدون امتحان وارد باند کردند، چرا که نیاز زیادی به آنها داشتند. چندین نفر جدید بودند که شجاع متوجه شد از گروه جدیدی هستند.

در کنار پیست، تمام مربی ها بودند. محمد کنار همسرش باران ایستاده بود. نازگل و سیاوش داشتند صحبت می کردند به احتمال زیاد موضوع فوتبال بود! ماهان در کنار امید، بچه ها را چک می کردند. شجاع لباس مسابقه ی مشکی رنگی به تن داشت. کلاه ایمنی مشکی اش را زیر بغل زده بود و در کنار ماشین مشکی اش ایستاده بود. فاصله اش با مربی ها کم بود و به راحتی صدای صحبت هایشان را می شنید. ماهان با صدای بلند گفت

- چهار نفر انصراف دادن. یعنی الان یازده نفر مسابقه...

بقیه ی حرفش را با صدای بلند موتوری و البته گرد و خاکی که راه انداخته بود خورد. با نزدیک تر شدن موتور شجاع شناختش! همان کسی بود که او را تعقیب می کرد! نازگل با نیشخندی گفت

- نه! دوازده نفر مسابقه میدن!

سیاوش با هیجان به موتور و موتور سوار نگاه می کرد. با صدای بلند گفت

- خوش اومدی جادوگر!

جادوگر؟! پس انکسی که تعقیبش می کرد همان جادوگر معروف بود! جادوگر عاشق که اتفاقا خیلی هم غیرتی می بود! نیشخندی زد و به طرف ماشینش رفت. وقتی سوار شد، نگاهی به ماشین بغلی اش انداخت. قرمز رنگ بود. راننده اش را در همان نگاه اول شناخت. جادوگر مثل دفعه ی قبل، انگشت اشاره و وسطش را مثل اسلحه قرار داد و مثلا شلیک کرد. شجاع هم کم نیاورد و همان دو انگشت را کنار سرش، که البته کلاه کاسکت داشت برد و به حالت درود، دور کرد. با صدای بلند امید که با بلندگویی که به دست داشت، شبیه دست فروش ها شده بود، همه آماده شدند. با شمارش معکوس، موتور ها را گرم کردند

- سه...دو...یک. حرکت!

ماشین ها از جایشان کنده شدند. شجاع جلوتر از بقیه افتاده بود. سرعت سرسام اوری داشت. ماشین پشتی اش جادوگر بود که با تمام وجودش، میخواست اول بشود؛ و شجاع با لبخندی که پر از شیطنت بود، تمام راه ها برای سبقت گرفتن را بسته بود. سر پیچ که رسیدند، شجاع سرعتش را کم کرد که همین فرصتی شد برای جادوگر. با چرخشی تماشایی از شجاع گذشت و حالا او جلو بود! شجاع عصبی به سرعتش افزود و...

جادوگر از ماشین پیاده شد و در ماشین را با تمام قدرت به هم کوبید. شجاع با نیشخند گفت

- یواش! چیکار این عروسک داری؟

جادوگر بخاطر همزمان گذاشتن خود و شجاع از خط پایان، حسابی عصبی بود. در بغل پیست، دقیقا کنار مربی ها، همان دختر چشم زمردی ویلچرنشین نشسته بود. جادوگر کنار دختر رفت و دقایقی بعد، آرام آرام بود. شجاع بلافاصله متوجه علاقه ی زیاد جادوگر به آن دختر شد. چشم زمردی، آ جادوگر بود!

محمد بلندگو را از امید گرفت و گفت

- بچه ها مسابقه ی بعدی تیراندازی. آماده باشید لطفا.

برخلاف تصور شجاع، مسابقه ی تیراندازی در فضای باز انجام می شد. از همه نوع هدف گذاشته شده بود. به جز چند سیل\*، اکثرا چیزهای سختی را انتخاب کرده بودند. از بطری شیشه ای گرفته، تا هدف های متحرک! چیزی که کاملا مشهود بود این بود که مهارت شجاع از تمام شرکت کنندگان بیشتر بود. قطعا از چند مهندس برق و پرستار و پزشک، که البته خیلی هایشان غیرقانونی کار می کردند، نباید توقع تیرانداز شدن داشت! حتما تیراندازی کسی که سال هاست تمرین دارد، با کسی که سه روز تمرین داشته، بسیار متفاوت است. جادوگر نیز در جایگاه ایستاد. کلاه کپ مشکی به سر داشت و صورتش را با باندانای مشکی، پوشانده بود. تحت هیچ شرایطی نمی خواست کسی چهره اش ببیند. چهارنفر در دور قبل حذف شدند؛ الان هشت نفر رقابت می کردند. شجاع تمام هدف ها را با زیبایی تمام هدف قرار داد تا همه را مطمئن کند که حریفش نمی شوند. نفر اخر جادوگر بود. با نگاهی که به شجاع داشت و همان حرکت معروفش، کارش را شروع کرد. سه بطری شیشه ای را در هوا انداخت و به هر سه شلیک کرد! در کمال نا باوری هر سه شکستند. شجاع برای آنکه آسیب نبیند،

چشمانش را بست و سرش را زیر انداخت. لحظه ای بعد، جادوگر دست به کمر، شجاع را برانداز می کرد!

\*سییل: تخته ای که در تیراندازی، مورد هدف قرار می گیرد.

با اعلام نازگل، بچه ها آماده ی مسابقه ی رزمی شدند. قرار شده بود مثل مسابقات بزرگ، قرعه کشی کنند تا حریف ها مشخص شود. از دور قبل هم دو نفر حذف شدند تا حالا فقط شش نفر رقابت کنند. البته هیچ دختری باقی نمانده بود. به دو دلیل؛ اول اینکه تعداد دختران از همان اول کم بود و دوم بیشتر دخترها همراه با نازگل، هک را یاد می گرفتند. بچه ها را به دو گروه سه نفره تقسیم کردند. نفرات اول هر گروه، در فینال باهم رقابت می کردند. طی مسابقاتی طاقت فرسا، طبق آنچه که گمان زده می شد، شجاع اول شد تا با جادوگر رقابت کنند. روبه روی هم قرار گرفتند. جادوگر این بار یک عینک ایمنی رنگی گذاشته بود تا چشم هایش کمتر دیده شود! این بار شجاع برای اینکه جادوگر را اذیت کند، دستانش را به حالت اسلحه قرار داد و شلیک کرد. با شمارش ماهان، بچه ها آماده ی مبارزه شدند. همه چیز خیلی سریع پیش می رفت. همه مربیان با هیجان به مسابقه چشم دوخته بودند. شجاع و جادوگر، مثل پسران نوجوانی که جلوی دبیرستان های دخترانه جمع می شوند و دعوا راه می اندازند، تا جلب توجه کنند؛ رفتار می کردند. در یک لحظه، شجاع، جادوگر را روی زمین انداخت و تمام! مسابقه را برده بود. با نیشخندی بالای سر جادوگر ایستاد و دستانش را برای کمک به جادوگر دراز کرد. جادوگر با تعلل دست شجاع را گرفت و با استفاده از حواس پرتی شجاع، دستش را پیچاند و او را زمین انداخت. سپس بلند شد و پاهایش را روی گلوی شجاع قرار داد. با پوزخندی که نشان از شادی اش داشت، دستش را شبیه اسلحه کرد و بنگ!

ماهان نزدیک شد و گفت

- خب بچه ها خسته نباشید. برای اینکه برنده معلوم بشه یه مسابقه ی دیگه هم برگزار می کنیم.

شجاع متعجب شده بود

- صبر کن یه لحظه! این تو برنامه نبود! اصلا مگه این جادوگر توی باند نیست؟ دیگه چه نیازی به مسابقه هست؟!

- برنامه رو ما مشخص میکنیم نه جناب عالی!... بعدشم همع مشتاقن بین کدومتون برنده میشه. آماده باشین بچه ها. میریم سوارکاری!



شجاع از شنیدن نام سوارکاری جا خورد. سوارکار حرفه ای نبود. فقط اندکی میدانست! برای اینکه جلوی جادوگر کم نیاورده باشد، خم به ابرو نیاورد.

هر دو سوار اسب هایی شدند که محمد از اصطبل برایشان آورده بود. جادوگر به طرف اسب تماما مشکی رفت. اسب جادوگر را می شناخت! جادوگر دستی به یال های مجعد و مشکی اسب کشید. شجاع از میان حرف های محمد، متوجه شد که نام اسب جادوگر، «شَبْرَنگ» است. با خود اندیشید که این اسم برازنده ی این اسب مشکی رنگ است! شجاع هم که انتخاب دیگری به جز اسبی که محمد آورده بود نداشت، سوار بر اسبی به رنگ سفید و قهوه ای شد. شجاع به کنارش نگاه کرد. جادوگر با لباس اسب سواری، کلاه ایمنی و باندانای مشکی، روی اسبش نشسته بود. جادوگر بازهم دستش را به حالت اسلحه در آورد و مثلا به شجاع شلیک کرد. شجاع نگاهش را از او گرفت. می دانست که هدفش برهم زدن شرایط روانی اوست. زمین سوارکاری خیلی بزرگ نبود و همین از استرس شجاع می کاست.

با صدای شلیک گلوله ای هوایی از طرف ماهان، شجاع و جادوگر با سرعت حرکت کردند.

اسب ها گرد و خاک زیادی راه انداخته بودند. جادوگر جلوتر از شجاع بود و همین شجاع را کلافه کرده بود. یک لحظه نفهمید چه شد که از جادوگر جلو زد. چند ثانیه بعد برگشت و پشت سرش را دید. اسب جادوگر روی دوپای عقبش بلند شده بود و شیهه میکشید! خلاف جوانمردی بود اگر او را به همین حال رها میکرد! سریع از اسب خودش پیاده شد د با سرعت به عقب دوید. پشت شبرنگ ایستاد.

- بپر پایین میگیرمت!

جادوگر اعتنایی به فریاد شجاع نکرد! شجاع بلند تر داد زد

-بپر الان میخوری زمین مغزت میاد تو دهن!

جادوگر خودش را رها کرد و شجاع از مشت دستش را روی کمرش گذاشت و مانع برخوردش با زمین شد. جادوگر تنش را تکان داد و حصارها انداخت. به تندی نفس نفس می زد. شجاع رو به رویش ایستاد. قد جادوگر تا استخوان ترقوه اش بود. باعث شد نا خودآگاه احساس غرور بکند. به چشم های جادوگر خیره شد! جادوگر با بستن چشم هایش اجازه ی تجزیه و تحلیل بیشتر را به شجاع نداد. به طرف مخالف شجاع حرکت کرد. مربی ها داشتند به این سمت می آمدند. شجاع عصبی از

اینکه چهره ی جادوگر را ندیده، دستش را کشید که موجب شد جادوگر برگردد و مشتت در شکم شجاع بکارد!

- ا... اینطوریه؟! میخوای دعوا کنی؟ باشه!

با جادوگر درگیر شد، به یکدیگر رحمی نداشتند و ضربه میزدند. در یک لحظه شجاع دستش را پشت کلاه ایمنی سوارکاری جادوگر گذاشت و کلاه را کشید. در آمدن کلاه همانا و افشان شدن موهای بلند مشکی، همانا! سر جادوگر زیر افتاد و شجاع متوجه شد که بانانایش روی زمین افتاده. حالا چهره ی جادوگر، آماده ی کشف بود. شجاع جادوگر را هل داد که روی حصار ها افتاد. قبل از اینکه جادوگر حرکتی کند، دستش را روی گلویش گذاشت و به چهره اش زل زد... چشمان زغالی اش را از نظر گذراند، نگاهش بینی خوش فرمش را لمس کرد و روی چال گونه اش لغزید. در آخر به لب های قلوه ای اش رسید که زیر دندان هایش بود و ان ها را کشیده بود. عقب رفت و ناباور لب زد

- هستی؟!

باورش نمی شد هستی سپهر، الان روبه رویش ایستاده باش! چطور متوجه نشده بود جادوگر، دختر است؟ نگاهش بی مهابا روی اندام دخترانه اش چرخید! در این لباس تنگ سوهرکاری، دختر بودنش کاملا واضح بود! شجاع متوجه شده بود که لباس های گشادی به تن می کنند. مطمئن لباس هایی با ان گشادی و تیرگی، با راحتی می تواند برجستگی هایش را تا حد زیادی مخفی کند. که البته اگر شجاع توجه بیشتری می کرد، قطعا متوجه می شد! با تشر هستی به خودش امد

- هی جناب چشمای من بالاست! هرز نپره چشمات!

شجاع خودش را جمع و جور کرد و شرمسار از کار زشتش، سرش را زیر انداخت و دستی به پشت لب هایش کشید! نفس عمیقی کشید و با تندی سرش را بالا آورد

- تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا تعقیب می کردی؟ اومدنت به بیمارستانم نقشه بود نه؟ هدفت...

حرفش با رسیدن بچه ها به پایان رسید. ماهان با نگرانی پرسید

- خوبید بچه ها؟ چیزی نشد؟

شجاع به طرف ماهان یورش برد

- تو میدونستی نه؟ میدونستی این همکارمه؟ چرا بهم نگفتی؟

محمد میانجگری کرد و شجاع را عقب برد

- هی داداش اروم باش! هویت جادوگرو فقط کسایی که میان تو تیم میدونن! نمیشد که میگفتیم! در ضمن اومدنش به اون بیمارستان کاملا اتفاقی بود!

شجاع نفس های عمیق و پی در پی می کشید!

دور آتش نشسته و منتظر بودند که سیب زمینی ها به دستشان برسد. سیاوش درحال تقسیم بود. شجاع به طور اتفاقی کنار دختر چشم زمردی افتاده بود. نگاهش گهگاهی سیاوش را توبیخ می کرد. چون سیاوش هیچ چیز در مورد جادوگر نگفته بود. روبه رویش هم دقیقا هستی، یا همان جادوگر معروف نشسته بود. بچه ها سعی داشتند جو را گرم کنند. کلا هیچ چیزشان به خلاف کارها نمی خورد. محمد خدای لوده بازی بود. با کارهای مسخره اش حتی شجاع عصبانی را هم می خنداند. باران هم در این وسط وقت پیدا کرده بود و هی قربان صدقه ی قد و بالای محمد می رفت! نازگل و سیاوش کنار هم بودند و گهگاهی به طنزپردازی های محمد می خندیدند. ماهان اما تا گردن در گوشی موبایلش فرو رفته بود. امیدهم دور از جمع داشت با همسرش به طور تلفنی صحبت می کرد. مشخص بود خیلی دوستش دارد! شجاع نگاهش را به چشم زمردی داد.

- تا حالا چند بار اینجا دیدمت...یه بارم که اون اتفاق افتاد.

اشاره اش به تیراندازی جادوگر بود. ادامه داد

-نشد باهم آشنا شیم. من شجاعم...و همینطور که میدونی تازه اومدم اینجا. و شما؟

دخترک با لبخند آرامی گفت

- خوشبختم! منم ملیسام...در واقع هیچ کارم. فقط گاهی برای اینکه حوصلم سر نره میام اینجا...آخه من خواهر ماهان و بارانم!

شجاع خیلی تعجب کرد! ماهان و باران خواهر داشتند!؟

شجاع سیب زمینی را که از وسط نصف کرده بود به طرف ملیسا گرفت. ملیسا لبخندی پر از تشکر زد و خواست سیب زمینی را بگیرد ناگهان چیزی با سرعت به سیب زمینی برخورد کرد. ملیسا دستش را

عقب کشید و با ترس به شی خیره شد. شجاع سیب زمینی را بالا گرفت و چاقوی میوه خوری را نگاه کرد. هستی چاقو را پرتاب کرده بود و می خواست بفهماند که شجاع از ملیسا دوری کند! با دیدن این صحنه همه ساکت شدند. شجاع سرش را چرخاند تا نگاهش آتش را سوراخ کند و به چشم های هستی برسد. نیشخندی زد. از همان مدل نیشخندهایی که نشان از عصبانیت بالا دارد

- ببین سرکار خانم! از موقعی که اومدیم رو مخمی! خیلی دارم خودمو کنترل میکنم که چیزی نگم... فکر نکن چون اینجا مثلا سرپرستی میزارم هرکاری که دلت خواست بکنی!

هستی ابرو در هم رفت. با پوزخند گفت

- مثلا میخوای چیکار کنی؟

- خیلی کارا.

حرفشان با برگشتن امید قطع شد. همینطور که گوشی اش را درون جیبش هل می داد گفت

- میگما بچه ها! دقت کردین شجاع چقدر شبیه مایکل؟

با این حرف امید، بقیه شروع کردن به نظر دادن. شجاع اما بی حوصله بلند شد و گفت

- بچه ها من باید برم. فردا شیفتم؛ خیلی خوشحال شدم و ممنون بابت سیب زمینی!

امید با تعجب گفت

- بشین بابا کجا میری؟

شجاع تشکر کرد و بعد از کمی تعارف تکه پاره کردن، بلند شد. رو به سیاوش که مشغول صحبت

کردن با نازگل بود گفت

- سیا وسیله که نداری نه؟ میخوای برسونمت!؟

میخوای برسونمت، را طوری تلفظ کرد، که سیاوش حساب کار دستش بیاید. سیا از جایش بلند شد و

بعد از خداحافظی، زودتر از شجاع شروع به حرکت کرد. شجاع اما، نگاهی به هستی که روبه رویش

نشسته بود انداخت.

اوتیس  
- جادوگر؟! -

بلند شدن سر هستی، همزمان شد با پرتاب چاقوی میوه خوری به طرفش! چاقو دقیقا از بغل گوش هستی گذشت و با شتاب به دیوار پشت سرش برخورد کرد! نیشخندی زد و بعد از خداحافظی به سمت خروجی پاتند کرد. از تصور چهره ی مبهوت هستی، لبخندی زد؛ سوار ماشینش شد. سیاوش هم کنارش نشست. سیا لب باز کرد تا صحبت بکند که شجاع نگذاشت! اهنگی روشن کرد و صدایش را بلند. همینطور که رانندگی می کرد، خم شد و دستش را درون داشبرد، برد. وسیله ای در آورد که سیاوش هیچ چیزی در موردش نمی دانست. ماشین را پارک کرد و گفت

- یه لحظه وایسا من عقب یه کاری دارم بر می گردم. ولی با چشم و ابرو اشاره کرد که سیاوش هم پیاده شود! هر دو از ماشین پیاده شدند. شجاع دستگاه عجیب را با فاصله از بدنش حرکت می داد. تمام جاها را گشت. سیاوش نمی دانست که دنبال شنود احتمالی می گردد. به طرف سیاوش رفت و همان کار را با سیاوش کرد. در همین حین پرسید

- تو چرا اومدی بیرون؟ من الان کارم تمومه ها

سیاوش فهمید که نباید گاف بدهد. گفت

- هیچی همینطوری.

شجاع سرش را بلند کرد و با جدیت تمام گفت.

- بشین تو ماشین!

سوار که شدند بی ملاحظه داد زد

- تو نباید از این جادوگر به من چیزی بگی؟! ها؟! سیا چی تو مخ تو هست؟ اصلا فکر میکنی؟؟...خدایا خدایا! سیاوش اون عفریته همکار منه! توی یه بیمارستان کار میکنیم...

سیاوش با خشم گفت

- چته شجاع؟ مگه من مقصرم؟! خب چه میدونستم جادوگر همکارته!

- هرچی در مورد جادوگر میدونی بگو...مو به مو

اوتیس

- چیز زیادی نمیدونم. فقط اینکه میگن اوتیسو دیده! در واقع رابط بینشونه... فرد معتمد اوتیسه. یه عده هم هستن میگن که دست راسته اوتیس! یه جورایی مشاورش!

سیاوش که پیاده شد بلافاصله شماره ی کارن را گرفت

- سلام! بین پنج دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم... نه بیا کارت دارم... چمیدونم!... بیوش بیا جلو در...

تلفنش را قطع کرد و با نیما تماس گرفت. با فریاد صحبت می کرد

- سلام... بین نیما اطلاعات میخوام! تا همین فردا که تمرین داریم... گفتم تا همین فردا! هستی سپهر، بیست و یک ساله و انترن پزشکی. چهارسال درسشو فرانسه خونده! اینا رو گفتم که بدونی چیزای بیشتری میخوام! خیلی بیشتر!... در ضمن یه دختری به اسم ملیسا ستوده هم میخوام. خواهر ماهان و باران!.. هرچیزی که میتونی در مورد این دختره، هستی سپهر پیدا کن!... دیگه نمیدونم! خدافظ!

گوشی را که خاموش کرد، جلوی خانه ی عمو کاوه ایستاده بود. کارن لباس مناسبی به تن داشت اما با ان دمپایی ها، مضحک به نظر می رسید! کارن سوار شد.

- سلام! چی شده دوباره؟

- سلام! هیچی! فقط تر زده شد به همه چی!

- بگو ببینم چی شده؟

- یادته در مورد یه دختری گفتم، انترن!

- چمیدونم!

- همونی که گفتم چند باری دعوا کرده و...

- اها یادم اومد. خب؟

شجاع شمرده شمرده گفت:

- و یادته گفتم یه نفر تعقیب میکرد؟

اوتیس

- خب!

- یادته گفتم یه نفری هست به اسم جادوگر!

کارن عصبی و با تشر گفت:

- دهه! چته هی یادته یادته راه انداختی؟ دِ بنال!

- اینا همشون یه نفرن!

چی؟!

- همکار من، همونیه که تعقیب میکرد. و اونی که تعقیب می کرد، همون جادوگر!... این عفریته رابط  
اوتیس و بچه هاست!

کارن تند تند نفس می کشید. دستش را بالا برد و با قدرت روی داشبرد کوبید! فضا خفه شده بود.  
صدای تلفن همراه کارن، سکوت ماشین را شکست

- بله؟!... چی؟!... نه نه میام... آدرس بفرس... سریع باش!

تلفنش که قطع شد رو به شجاع گفت

- کفشتو بده من!

شجاع به این حالات عادت داشت. با سرعت کفشش را در آورد و دمپایی های کارن را پوشید. کارن  
ادرس را داد و مشغول بستن بند کفش ها شد. شجاع همینطور که با سرعت می راند گفت

- چند تا چند تا پرونده می گیری؟ اوتیس که دستته دیگه

- نه! اوتیس دستم هست ولی در ظاهر مال یکی دیگست. کلا دو سه نفر میدونن پرونده ی اوتیس  
دست منه!...

شجاع سرش را به حالت تفهیم تکان داد. کارن گفت

- خداروشکر یه قاتلِ عاقل پیدا شد! ساعت سه صبح از خواب بلندم نمیکنن دیگه! همین حول و  
حوش یازده خوبه!

اوتیس

کارن با حرص حرف می زد اما شجاع خنده اش تمام ماشین را گرفته بود.

- چته هی میخندی؟!

شجاع جوابش را نداد. به محل مورد نظر رسیده بودند. از دور نور چراغ گردان های پلیس و امبولانس به چشم می خورد. نوار های زرد با علامت خطر، دور تا دور خانه ای را گرفته بود و پلیس ها سعی در متفرق کردن جمعیت داشتند. کارن خداحافظی کرد و پیاده شد

- هی کارن! منتظر بمونم تا بیای؟

- نه ممنون! طول میکشه... تو برو خونه!

\*\*\*

روپوشش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. همزمان هستی را دید که با پلاستیک بزرگ مشکی رنگی، به طرف بخش کودکان سرطانی می رود. با اینکه از دستش عصبانی بود، از روی کنجکاوی دنبالش کرد. هستی از پلاستیک ها عروسک ها و ماشینک و تفنگ در آورد و به بچه ها داد. امروز شیفتش نبود و قطعاً، فقط بخاطر بچه ها آمده بود... داشت هستی و بچه ها را دید می زد که با صدای اراد نگاهش را از آنها گرفت. بعد از سلام و احوال پرسی، اراد نگاه شجاع را دنبال کرد تا به هستی و بچه ها ی اطرافش برسد! با تعجب و البته خوشحالی گفت

- ا این که هستیه!

- میشناسیش؟

- اره. یه چند باری صحبت کردم باهاش... خیلی دختر خوبیه. هفته ای دوبار میاد پیش این طفل معصوما!

خوب؟! قطعاً اراد نمی دانست هستی یک خلافکار حرفه ای است.

- زود باش نیما وقت نداریم!

صدای پارمیدا بود که نامزدش را به سرعت بیشتر تشویق می کرد.

شجاع با اخم پرسید



چرا وقت نداریم؟ چی شده مگه؟

- گفتم که امروز قراره اهنگساز بیاد. حدودا یک ساعت دیگه میاد.

کارن با دو انگشت شصت و اشاره اش، چشم های قرمز شده اش را ماساژ داد. از دیشب وپرونده ی قتل جدیدی که به دستش رسیده بود، خواب از چشمانش فراری بود.

نیما بلند شد و شروع کرد.

- هستی سپهر، بیست و یک ساله. انترن پزشکی...چیزهای جالبی داشت. بچه ی پرورشگاهی بوده و البته سرطان داشته! وقتی پنج سالش بوده، مدیر همون پرورشگاهی که داخلش زندگی کرده به فرزند خوندگی میگیرتش! خانم آزاده مجد و شوهرش محمود سپهر.

همزمان از لپ تاپش، عکسی از زن و مردی را نشان داد که ازاده و محمود بودند.

کارن با همان نگاه خسته اش پرسید

- مگه خودشون بچه نداشتن که اینو به فرزندخوندگی گرفتن؟!

نیما عینکش را جا به جا کرد

- چرا اتفاقا بچه هم داشتن. یه دختر همسن همین هستی خانم. اسمشم غزل

- خب وقتی بچه داشتن چرا دوباره بچه آوردن؟ اونم با این شرایط...؟

پارمیدا متفکر گفت

-فکر می کنم بخاطر همین شرایطش گرفتن. اخه سرطانش خیلی پیشرفت کرده بوده...حتما میخواستن قبل از مرگش خانواده داشته باشه یا یه همچین چیزی...

نیما حرف پارمیدا را تایید کرد. شجاع که تا ان لحظه ساکت بود و محو گذشته ی دردناک هستی، گفت

- خیلی به بچه های سرطانی اهمیت میده! حتما علتش همین بوده! نمیخواد کسای دیگه هم درد خودشو تجربه کنن!

- در کمال ناباوری زنده می مونه. چند تا پزشک گفتن که واقعا معجزه بوده... چهارده سالش که بوده از ایران میرن به فرانسه... بچه ی باهوشی. شونزده سالگی وارد دانشکده ی پزشکی میشه و تا بیست سالگی فرانسه درس میخونه. دانشگاه سوربن!... الانم یک سال هست که از فرانسه برگشته.

کارن نفسش را فوت کرد

- خانوادشم برگشتن؟ اصلا چرا اونجا نمونده؟

- نه خانوادش برنگشتن! خواهر خوندش داره همونجا وکالت میخونه... پدر خوندشم یه شرکت ساده داره!

شجاع گفت

- ممکنه با خانوادش به مشکل خورده باشه! اخه به هرحال بچه ی واقعیشون نیست و...

پارمیدا جفت پا پرید وسط حرف های شجاع

- نه اتفاقا رابطه ی خیلی خوبی دارن! رفتم پیج غزل رو پیدا کردم... کلا با هستی عکس گذاشته... کلی شعرهای عاشقانه واسش نوشته و... خیلی رابطه ی نزدیکی دارن. مطمئنم!

شجاع با چهره ای که شبیه بازجوها شده بود پرسید

- از کجا مطمئنی؟

- عکساشون

- تو عکسا ادما الکی میخندن، الکی همو بغل میکنن، الکی زندگی میکنن... از رو عکسا که همیشه زندگی واقعی رو فهمید!... مشکل اینجاست که عکسای بقیه رو، با زندگی واقعی مقایسه میکنیم!

پارمیدا لبش را کج کرد

- مطمئن باش حس یه زن هیچوقت اشتباه نمیکنه!

نیما بی حوصله گفت

اوتیس

- نفر بعدی! خانم ملیسا ستوده. بیست و سه ساله موسیقی خوانده!

موسیقی خواندندش دور از انتظار نبود. زیبا مینواخت.

- خواهر ماهان و باران هستش. و اینکه الان یه آموزشگاه داره...

پارمیدا از جا پرید. دقیقا شبیه یک فنر

- چی!!!!

کارن با عصبانیت گفت

- داد نزن گوشم کر شد!

پارمیدا دستی به پیشانی اش کشید

- خدا خودش رحم کنه! بدبخت شدیم بچه ها! بدبخت! بچه ها فهمیدن قضیه خیلی جدی است!

شجاع گفت

- پارمیدا بی مقدمه بگو چی شده!

پارمیده به طرف لپ تاپ نیما رفت و عکس ملیسا را نگاه کرد. به خودش لعنت فرستاد که چرا زودتر

این عکس را نگاه نکرده است.

- ملیسا ستوده، صاحب و مدیر اینجاست! همونیه که قراره امروز بیاد واسه اهنگسازی و...

بقیه ی حرف هایش را هیچکس نشنید. شجاع اسم آموزشگاه یادش امد «آموزشکده موسیقی

ملیسا»

بچه ها هاج و واج یکدیگر را صدا می کردند که صدای در بلند شد. پارمیدا از جا پرید

- خودشه!

کارن زود تر از بقیه به خودش امد. نفس عمیقی کشید

- بچه ها اروم باشین! گاف بدین کارمون تمومه!...حالا هم مثل نقشه میریم جلو!

اوتیس

پارمیدا در را باز کرد و مشغول خوش و بش شد. کارن گردن می کشید تا شخص را ببیند که البته اصلا موفق نبود. خیلی زود پارمیدا کنار رفت و ملیسا و ویلچرش مشخص شدند.

- سلام.

ملیسا پیش دستی کرده بود. همه کمی بلند شدند که ملیسا خواهش کرد بنشینند. سلام و علیک و جلسه ی معارفه تمام شد.

- خب اینطور که مشخصه تقریبا هیچ کاری انجام ندادین!

پارمیدا لبش را با زبانش خیس کرد

- اممممم... نه انجام ندادیم... اخی میدونی خیلی وقته که تمرین نداشتیم و البته تازه باهم آشنا شدیم. بیشتر وقتمون رو گذاشتیم رو بازیابی و...

- اها! متوجه شدم... من یه چیزی تو ذهنم دارم.

نیما با لبخند گفت

- مرسی ملیسا خانم. فقط اگه لطف کنی بگو ترانه سراش بیاد. اخی فکر میکنم یه جاهایی رو باید تغییر بدیم!

کارن ابروی چپش را بالا انداخت

- ترانه رو برگشت میدیم تا اصلاحش کنه. چه کاریه که بیاد!

ملیسا باهمان لبخند آرام و زیبایش، که عجیب به چهره اش می امد گفت

- خب فکر میکنم حق با اقا نیما. به هر حال ترانه سرا میخواد رو ملودی بنویسه و... بنظر من اگه خودش هم باشه خوب میشه... من امشب یه کارهایی میکنم. واسه جلسه ی بعدی هم به ترانه سراش میگم که حتما بیاد... امیدوارم که یه جلسه کافی باشه تا شماهم سریع کارتون تموم بشه!

حرف طولانی ملیسا که به پایان رسید، هیچ کدام از بچه ها صحبت نکردند.

کارن با همان صدای خسته و خواب الودش گفت

اوتیس

- میگم این دختره، ملیسا، اصلا به خلاف کارا نمی خورد

- هیچ کدوم نمیخورن!

- نه ولی با این وضعیتش، فکرکنم کلا کاری بتونه انجام بده

- اره! خودشم گفتم هیچ کارست! ولی هستی عجیب هواشو داره!

شجاع چرخید و به پهلو خوابید. کارن با حرص گفت

- ببین لگد نمیزنیا!

- که خوبه توام! اون مال قبلا بود!

خوبی تخت دونفره ی شجاع این بود که خودش و کارن، مثل بچگی کنار هم بخوابند. کارن ملافه را تا گردنش. بالا کشید

- ملیسا خیلی مظلوم بنظر میومد

- هوم!

- کلا ادم دلش میسوخت واسش...

- هوم!

- نیما گفت این دختره چند سالشه؟

- هوم!

کارن با عصبانیت کمرنگی برگشت و شجاع را دید که خواب هفت پادشاه می بیند! سرش را تکان داد و در زمان کوتاهی، خواب او را هم به اغوش کشید.

\*\*\*

- خون خیلی زیادی از دست داده!

- یه کیسه خون تزریق کنین!

اوتیس

-لعنتی!

- ضربان نداره...

شجاع با داد گفت

- شوک بده.

پرستار الکتروشوک را به دست شجاع داد. یک بار به قفسه ی سینه ی بیمار... بی فایده بود. بار دوم هم

- ولتاژشو بیشتر کن!

صدای بوق ممتد، اعصاب شجاع را خط خطی کرد. بیمار را از دست داده بودند! با ناراحتی بیرون رفت. لباس هایش را در سطل زباله انداخت. هرچند او فقط به عنوان کارآموز در اتاق عمل بود اما...زودتر از همه از اتاق عمل بیرون آمد. خانواده ی بیمار جلوی در بودند و به سمتش هجوم آوردند.

- چی شد آقای دکتر؟ حال بابام چطوره؟!

دختر جوان با هول و ولا صحبت می کرد. شجاع عصبی از اینکه چرا اینقدر زود اتاق را ترک کرده، نفس عمیقی کشید! سرش را پایین انداخت تا نگاهش به نگاه همراهان نخورد

- خدا بهتون صبر بده...واقعا هرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم...خدا بیامرزشون!

دختر جوان با چشمان اشکی و ناباور شجاع را نگاه کرد

- تو کشتیش! قاتل...قاتل!...لعنت بهت...

هرچقدر هم که این صحنه را می دید. هیچگاه برایش تکراری نمی شد. پسر جوانی که احتمالا همسر دختر بود جلو آمد تا جلوی مشت های دختر که بی هوا به قلب شجاع وارد می شد را بگیرد! شجاع شرمگین سر جایش ایستاده بود...با آمدن جراح، شجاع به طرف پایون رفت...

- چی شده اقا شجاع؟ پکری!

حاج صادق بود که چای را برای شجاع روی میز گذاشت

اوتیس

- هیچی حاجی! خستم...

- تنت خستست یا دلت؟

شجاع نفس عمیقی کشید

- نمی دونم حاجی!

پیرمرد، لبخندی زد و همزمان استکان کمرباریک چای را روی میز گذاشت

- خیلی بده که نمی دونی کجات خستست!

ماهان و محمد داشتند بحث می کردند. ماهان همزمان با تلفن هم صحبت می کرد. تنها کلمه ی واضحی که شجاع شنیده بود "کیومرث" بود... ماهان گهگاهی عصبانیتش فوران می کرد و چند فحش هم می داد. محمد آرام تر بود. به شجاع نزدیک شد

- شجاع تو برو! امروز کاری نداریم.

کاملا واضح شجاع را دک می کرد

- باشه... خدافظ

- خدافظ

ذهنش درگیر این بود که چه اتفاقی افتاده که به کیومرث مربوط است؟ اصلا ایا این کیومرث، همان کیومرث افراست؟ خسته از افکار شلخته اش، پایش را محکم تر روی پدال گاز فشرد. بیست دقیقه بعد روبه روی آموزشگاه ایستاد. نگاهش دوباره به تابلو خورد. از اسانسور استفاده کرد و خود را به کلاس مورد نظر رساند. چند تقه به در زد و نیما، در را باز کرد. به همه سلام کرد و نگاهش در نگاه زمردی ملیسا، گره خورد

- سلام عرض شد ملیسا خانم

ملیسا لبخند شیرینی زد

- سلام! خوبی؟!

شجاع همینطور که روی صندلی کنار ملیسا می نشست گفت

- خوبم ممنون! تو چطوری؟!

ملیسا تشکر کرد. شجاع لبخندی به کارن که دقیقا روبه رویش نشسته بود زد... کارن جدی و اخمو به ملیسا نگاه کرد

- خب خانم ستوده، گفتین ترانه سراتون امروز میاد؟

- اره! الاناست که برسه.

پارمیدا کنار ملیسا نشست... نیما هم همانطور دست به بغل بالاس سرشان ایستاده بود. پارمیدا با شوق گفت

- بچه ها گفته بودم ملیسا کار تنظیم اهنگ هم انجام میده؟! دیگه اگه زحمت بکشه این کارو هم خودش انجام بده که عالی میشه!

همه حرفش را تایید کردند. شجاع برگه های آچار روی میز را برداشت و دوباره ترانه را مرور کرد. در این بین صدای در که نوید آمدن ترانه سرا را داشت، آمد.

-من باز میکنم!

نیما این را گفت و به سراغ در رفت. بخاطر صدای خنده های پارمیدا و ملیسا، مشخص نبود که نیما مقابل در چه صحبتی می کند... با صدای رسای سلامی، دخترها خنده هایشان را جمع کردند. کارن نیز چشمانش را به جای میز، به پشت سر شجاع دوخت. شجاع همانطور که روی صندلی نشسته بود چرخید تا ترانه سرا را ببیند. برگشت و خنده از روی لب هایش ماسید! با نفسی گرفته گفت

- هستی؟!

نیما متحیر تر از همیشه پلک هایش را بست! اینجا اوج بدبختی بود. شاید امید داشتند که ملیسا کاری به کار کسی ندارد اما هستی...!

کارن اما سریع به خودش آمد. فرد باهوشی بود و می توانست متوجه نگاه های موشکافانه ی هستی بشود. به نشانه ی احترام بلند شد



اوتیس

- سلام! خیلی خوش اومدین. شما باید ترانه سرا باشید، خانم...

- سپهر هستم!

با این حرف ذهن همه ی بچه ها، پرواز کرد به چندین هفته پیش...

"چه ترانه ی قشنگی داره! ترانه سراس کیه؟"

پارمیدا نگاهی به برگه ی آچاری که روی ان ترانه تایپ شده بود انداخت.

-نوشته سپهر."

ذهن شجاع از شوک های پی در پی خسته بود.

- سلام آقای کاوشگر!

هستی بود که با لبخند خبیثش به شجاع سلام کرد. کارن عاقلانه تر از بقیه تصمیم گرفت.

-!... شما همدیگه رو میشناسین؟!

جوری صحبت کرد که خودش هم باورش شده بود. شجاع هم در نقشش فرو رفت

-اره! خانم سپهر از انترن های جدید بیمارستان هستن

بعد از ابراز خوشحالی و تعجب و... هستی با یک صندلی فاصله کنار شجاع نشست. شجاع با

نیشخند گفت

- نگفته بودی از این هنرا بلدی!

- نشون نداده بودی لیاقت دیدن هنرامو داری!

شجاع از حاضر جوابی هستی، اخمی بزرگ روی پیشانی اش نشاند... هستی هم مشغول دیدن دوباره

ی شعرش شد.

- خب آقای جاوید، باید ملودی این اهنگ باشه تا من شعرمو باهاش تنظیم کنم. هر موقع که بگید تا

شروع کنیم...

- زیرزمین همینجا یه استدیو ضبط کوچیک هست. ولی مجهزه. میخواین از این به بعد بریم اونجا تمرین کنیم... من تا هفته ی آینده ملودیشو درست میکنم. هفته ی آینده بریم پایین. چطوره؟!

نیما راضی بنظر نمی رسید... ولی ساکت ماند تا مافوق هایش تصمیم بگیرند. کارن گفت

- اره! فکر خوبیه... لطف می کنید!

- نه خانم! من که دارم میگم جای نگرانی نیست. خدا رو شکر حالشون خوبه. نهایتش دوهفته ی دیگه بستری میمونن، بعد میتونین ببرینش!

شجاع خسته از سر و کله زدن با خانواده ی بیمار، خودش را به اورژانس رساند. به دیوار تکیه کرد و سرش را عقب برد. چشمانش را بست تا خستگی اش کمتر شود.

- سلام!

با صدای سلام اشنایی، سرش را بلند کرد و به روبه رویش چشم دوخت.

- فاطمه؟!... اینجا چیکار میکنی؟

فاطمه لبخندی زد و چادرش را جمع تر کرد.

- هیچی یکی از دوستانم حالش بد شد اوردمش اینجا. بعد دیگه دیدمت! خیلی خسته ای؟!!

منتظر جواب شجاع نشد و دست در نایلون همراهش کرد و یکی از ابمیوه ها و کیک شکلاتی را بیرون آورد.

- بیا بخور فشارت میوفته از خستگی!

شجاع بدون تعارف، کیک و ابمیوه را از فاطمه گرفت

- دستت درد نکنه... خدا خیرت بده خیلی گرسنم بود.

فاطمه لبخند خجولی زد و بعد از ان با همان لبخند، شجاع را دید که کیک و ابمیوه اش را باز می کند. تلفنش زنگ خورد و نام دوستش روی صفحه ی اسکرین نمایان شد.

اوتیس

- شجاع من دیگه باید برم. دوستم تنهاست!

- باشه. لطف کردی فاطمه جان...اگه کاری از دستم بر میاد بگو

- نه فشارش افتاده بود سرمش که تموم شه میریم.

خداحافظی کردند و شجاع با نگاهش، او را در در اتاق تزریقات بدرقه کرد.

- امروز عصر باید بریم آموزشگاه.

با صدای یک دفعه ی هستی دقیقا کنارش، سرش را چرخاند. هستی دیگر برایش فقط یک دختر بچه ی شیطان و بازیگوش نبود. هستی حالا یک ادم دو رو و بازیگری ماهر بود! ابروی چپش را بالا داد و گفت

- اره. امروز ساعت پنج...میبینمت.

خودشان هم متوجه نبودند. یک روز رسمی، یک روز غیر رسمی. تکلیفشان مشخص نبود.

\*\*\*

هستی روی صندلی استدیو نشست و تخته شاسی اش را روی پاهایش جا به جا کرد.

- خب من با ملیسا صحبت کردم و ملودیشو شنیدم...خودمیه سری تغییرات تو ترانه ایجاد کردم. حالا بازم بخونینش، اگه جاییش بنظرتون اشکال داره بگید.

کارن سرش را درون برگه ها فرو برد.

- والا ترانه های شما که خیلی خوشکله...فقط باید ببینیم رو ملودی چی میشه!

شجاع هم حرف کارن را تصدیق کرد.

- باشه؛ پس بچه ها بزنن، منم این ترانه رو، روش میخونم ببینم چی میشه.

کارشان دو ساعتی طول کشید...نیما و پامیدا زودتر رفتند. امشب مهمان خانه ی پدری نیما بودند...هر چهار نفر باهم حرکت کردند تا به سمت خروجی بروند که ناگهان همه جا تاریک شد. شجاع با تعجب گفت

- ای وای! برق رفت...!

کارن فلش گوشی اش را روشن کرد و روشنایی مختصری به محیط داد. رفتن برق معادل این بود که نمی توانند از اسانسور استفاده کنند تا به طبقه ی بالا بروند. خب اینکه چیز مهمی نیست. اما نه برای ملیسا! بالا رفتن از آن پله ها ان هم با ویلچر؟! همه متوجه این موضوع شدند. شجاع کمی دل دل کرد و نزدیک شد تا ملیسا را در اغوشش به طبقه ی بالا ببرد. همین که خم شد، هستی دستش را خواند و با دستش ضربه ی محکمی به دست شجاع زد

- هی چیکار میکنی؟!

هستی جلوی اش ایستاد و انگشت اشاره اش را رو به رویش گرفت

- گفتم بهش دست نزن! خودم می تونم!

در تاریکی انجا، چهره شان خیلی مشخص نبود.

- برو کنار بچه بازی در نیار! نمیتونی!

هستی و شجاع بی توجه به حضور و ملیسا و کارن برای هم شاخ و شانه می کشیدند و هیچ کدام متوجه چشمان اشکبار ملیسا نشدند! او چه گناهی داشت که فلج بود و سر بار بقیه! رفتن برق، باعث شد ملیسا برای بار هزارم ارزوی مرگ کند! کارن خسته از کل کل های شجاع و هستی نزدیک شد و طی یک حرکت انتحاری، ملیسا را در اغوش کشید. دستانش زیر زانو ها و گردن ملیسا بود. دخترک هنوز هم اشک می ریخت!

- بسه دیگه! خجالتم نمیکشین مثل سگ و گربه افتادین به جون هم!... شجاع فلش گوشیتو بگیر جلو

هستی با دیدن ملیسا در اغوش شجاع، عصبی نزدیک شد اما بادیدن چشمان اشکی ملیسا، همانجا ایستاد... متوجه شد که زیادی تند رفته است. شجاع فلش گوشی اش را روشن کرد و به دست هستی داد. سپس خودش ویلچر را برداشت. ملیسا هنوز هم اشک می ریخت و گاهی هق هق می کرد. کارن هیچ نگاهی به او نکرد. سرش روبه رویش را می پایید. ملیسا سرش را در اغوش کارن پنهان کرد و پیراهن آبی کارن، خیس از اشک های او شد. پله ها را بالا رفتند و با دیدن روشنایی بیرون، فهمیدند که فیوز پریده است. شجاع سریع ویلچر را روی زمین گذاشت. کارن هم بدون اینکه به ملیسا نگاه

اوتیس

کند، او را روی ولیچرش نشاند. در تمام طول مسیر حتی یک نگاهم به او نینداخته بود. نمیخواست  
غرور دختر روبه رویش، بیشتر از این بشکند...

- تو خجالت نمیکشی؟ من الان باید بفهمم میخوای اهنگ بدی بیرون؟

شجاع دستانش را تند تند بابا و پایین کرد تا بتواند صدای اراد را کمتر کند

- اراد تورو خدا یواش! بابا نمیخوام کسی بفهمه...

اراد اما همانطور با حیرت و عصبانیت شجاع را می نگرست

- اهنگ چیه بابا توهم! کلا پنج شش نفریم. جو گیر شدیم یه چیزی بخونیم! نمیخوام کسی بفهمه  
اصلا!

اراد که کمی آرام تر بنظر می رسید پرسید

- خب حالا کی میاد بیرون؟

- نمیدونم بخدا. فکر کنم یکی دو هفته ی دیگه

نتوانستند حرفشان را ادامه دهند. چرا که اراد را پیچ کردند و او مجبور شد که به اورژانس برود. اوهم  
با فاصله وارد اورژانس شد. شکر خدا امروز خیلی شلوغ نبود و پرسنل، وقت استراحت بیشتری  
داشتند. از روزی که ترانه را تمرین کرده بودند یک هفته ای می گذشت. در این مدت چندین بار  
تمرین کردند و پس فردا برای ضبط می رفتند. خانواده هایشان تازه سه روز پیش فهمیده بودند!  
حسابی از کارن و شجاع شاکی شدند که چرا نگفتید و... ولی خدارا شکر بخیر گذشته بود. شجاع  
متوجه هستی شد که با اخم ریزی به او نزدیک می شود.

- سلام

شجاع سرش را تکان داد. هستی نفس عمیقی کشید

- میگم امکانش هست فردا واسه بچه ها بخونی؟... بچه های بخش سرطان... قول دادم چند نفری رو  
که دوست دارن با خودم ببرم... راستی به کارن هم بگو... اگه دوست داشت با لباس فرم پلیسش بیاد  
... با رئیس بیمارستان صحبت کردم. یکی دو ساعت طول میکشه فقط یعنی...

اوتیس

هستی یک نفس صحبت می کرد. بنظر می رسید این تقاضا از شجاع برایش سخت باشد و البته بعد از دعوایی که هنگام ضبط کرده بودند، کاملاً طبیعی بود. اصلاً روزی نبود که به هم نپزند. شجاع کف دستش را به حالت سکوت بالا گرفت.

- میام!

همین یک کلمه کافی بود. هستی هم سری تکان داد و دور شد... شجاع تلفنش را روشن کرد و شماره ی کارن را گرفت

- سلام... مرسی تو خوبی؟... کارن داداش یه زحمتی واست دارم... من که همیشه میگم داداش... ولش کن حالا، این هستی داره یه کارایی واسه بچه های سرطانی می کنه... همیشه فردا لباس فرمتو بپوشی بیای؟... دستت درد نکنه... اره به فاطمه هم بگو... یا علی! خدانگهدارت.

در این سه هفته کلی اتفاق افتاده بود. هستی با کارن رابطه ی خیلی بهتری پیدا کرده بود و البته متوجه شده بود که او پلیس است؛ یک بار هم شش نفری، یعنی شجاع، کارن، ملیسا، نیما، پارمیدا و هستی باهم شام خورده بودند. و تنها چیزی که در این مدت کشف شده بود به امید مربوط می شد. فرزندخوانده ی یک مرد ثروتمند بود. در امریکا بزرگ شده بود. پدرخوانده اش ایرانی تبار بود و مادرش آمریکایی. مایکل نامی هم که همه از شباهتش با شجاع می گفتند، برادر خوانده ی امید بود.

»یک هفته قبل

شجاع به پنجره ی امید زد و امید شیشه را پایین کشید

- دستت طلا اقا شجاع!

شجاع اب هویج بستنی بزرگ را به دست امید داد و در همان حال تشکر کرد

- خواهش میکنم.

خودش هم هویج بستنی اش را برداشت و صندلی کنار امید نشست. امید بستنی اش را هم زد

- گفتم جراحی دیگه نه؟

- هنوز جراح جراحم نیستم... رزیدنتم!

اوتیس

- آها موفق باشی!... هنوزم تو خلقت خدا موندم. تو خیلی شبیه مایکلی!

- این مایکل مایکل که میگی کی هست اصلا؟

- امممم یه جورایی داداشمه!

شجاع ابروهایش را بالا انداخت

- داداش؟! بعد اسمش مایکله؟!

امید خنده ی کوتاهی کرد

- خب من فرزندخونده ی یه خانواده هستم که پدرش ایرانی و مادرش امریکایی! مایکل برادر خوندمه

- وایااا. چه لاکچری! شغلش چیه؟

- مایکل خدای اقتصاده! بورس و ساختمان سازی و معامله و... کلا هرچیزی که به اقتصاد ربط داشته باشه

- امیدوارم موفق باشه! بینم عکسشو نداری بینم شبیهمه یا نه؟

امید گوشی اش را در آورد تا عکس مایکل را نشان دهد که همزمان صدایش به تلفن در آورد و شجاع لحظه ای نام «خانمم» را دید!

- جانم عزیزم؟!... باشه الان میام... فدات شم... خدافظ

امید به سرعتش اضافه کرد.

- بین فکر نکنم عکس مایکل تو این گوشی باشه... فقط برات بگم که خیلی شبیهین. فقط یکمی از تو زردک تره!

شجاع مشتکی به بازوی امید کوبید و خندید. زردک، واژه ی جالبی برای شجاع بود.»

زمان حال

- دکتر کاوشگر به بخش اورژانس...

اوتیس

با صدای پیجر که او را به اورژانس می خواند، دست از فکر کردن به هفته ی پیش و امید کشید و با سرعت خودش را به اورژانس رساند.

شجاع روی صندلی نشست و گیتارش را روی پاهایش گذاشت.

- خب بچه ها، چی دوست دارین براتون بخونم؟!

دختر بچه ی بدون مویی که چشمان عسلی رنگی داشت با ذوق گفت

- یه چیز خوشکل بخون عمو. میخوایم برقصیم!

با این حرف همه خندیدند. کارن با لباس فرمش کنار یکی از پسر بچه ها نشسته بود و یکی را در اغوش داشت. فاطمه هم با لباس نظامی و چادر مشکی اش، دختر کوچکی را بغل زده و ایستاده بود... ملیسا ویلچرش را با فاصله کنار شجاع گذاشته بود و می خواست همراهی اش کند... ملیسا پیش دستی کرد و با گیتار اهنگ شادی را نواخت. شجاع هم دست به کار شد و زد و خواند. بچه ها دست می زدند و از ته دل می خندیدند... هستی لبخند به لب، کنار یک اتشنشان ایستاده بود. بچه ها خواسته بودند که اتشنشان ها را از نزدیک ببیند و هستی با هزار زور و بدبختی، یکی را که وقت ازاد داشته باشد پیدا کرده بود.

به بچه ها حسابی خوش گذشته بود... نمی دانم تا بحال خنده ی فرشته ها را شنیده اید یا نه؟ ولی یقین دارم خنده های آنها، خودِ خودِ ان است! دوساعت را باهم خوش گذراندند و خندیدند. اول از همه اتشنشان قصد رفتن کرد. مرد جوان کلاهش را روی سر بی موی یکی از پسران گذاشت و دستکش هایش را به دیگری داد. بعد هم از بچه ها خداحافظی کرد. نفر بعد کارن بود که با تلفنی که از جانب ستاد بود، مجبور شد جمع را ترک کند. بچه ها را بوسید و خداحافظی کرد. هر دفعه که یکی می رفت، چهره ی بچه ها مغموم تر می شد. بچه ها دور هستی حلقه زدند.

- ممنون خاله!

- مرسی خاله هستی!

و...! چقدر دل دریایی شان، با چیزهای کوچک شاد می شد. یک دختر بچه ی شش، هفت ساله که وضع روبه راهی نداشت و تمام این مدت از روی تخت همه را تماشا می کرد، از شجاع خواست که نزدیکش برود.



اوتیس  
- سلام عمو!

- سلام به روی ماهت خوشگل خانم! خوبی عزیزم؟

- ممنون...عمویی؟ میشه فرداهم بیای واسم اهنگ بخونی؟ همونی که میگه ای دختر صحرا نیلوفر!...بابام همیشه اینو واسم میخونه!

شجاع کمی فکر کرد. چه چیزی بهتر از شادکردن قلب این فرشته؟!

- اره عزیزم. حتما میام...صبح زود اینجام...توهم بیدار باشیا!...راستی اسمت چیه؟

- نیلوفر!

- به به نیلوفر خانم! چه اسم خوشکلی! مثل خودته!...فردا میام برات میخونم ای دختر صحرا نیلوفر، آ نیلوفر...آ نیلوفر

دخترک از ته دل می خندید. چشمانش هم...

شجاع پیشانی نیلوفر را بوسید و از بچه ها خداحافظی کرد. چقدر راحت دل می دادند...از اتاق بیرون رفت و متوجه هستی شد که در راهرو، پشت ویلچر ملیسا ایستاده است. فاطمه هم با فاصله ان طرف تر به دیوار تکیه داده بود. با دیدن شجاع به سمتش آمد.

- مرسی فاطمه جان. خیلی لطف کردی

-خواهش میکنم کاری نکردم.

در این لحظه هستی و ملیسا به سمتشان آمدند. هستی صدایش را صاف کرد و سلام داد

- خانم سپهر ایشون، دختردایی من هستن...و خانم دکتر هم همکار بنده.

فاطمه فکر می کرد رابطه ی هستی و شجاع خیلی نزدیک تر است اما با شنیدن نام همکار، نفس راحتی کشید!

شجاع، با اشنایی کوتاهی که به فاطمه و هستی داد، ساکت شد.

- خیلی ممنون خانم...؟

اوتیس  
- رهنما هستم

- بله خیلی لطف کردید. اتفاقا یکی دوتا از بچه ها دوست داشتن پلیس خانم ببین! نمیدونم لطفتون رو چجوری جبران کنم.

- خواهش میکنم منم خیلی خوشحال شدم.

چیزی که برای شجاع روشن شده بود این بود که هستی برای بچه های سرطانی هر کاری می کرد... او دختر تقریباً مغروری بود و عادت به تشکرهای پیاپی نداشت. اما همین امروز چندین دفعه از شجاع تشکر کرده بود. هستی خداحافظی کرد و خواست ویلچر ملیسا را ببرد که صدای زیبای پیجر در بیمارستان پیچید.

- دکتر سپهر به بخش اورژانس...

هستی مردد مانده بود. ملیسا اشاره کرد که هستی برود. معتقد بود با آن ویلچر هوشمندش میتواند خودش را به بیرون برساند. فاطمه سریع گفت

- خانم سپهر شما بفرمایید من دارم میرم ایشون رو باخودم میبرم!

هستی نگاهی تشکرآمیز به فاطمه انداخت و با سرعت به طرف اسانسور رفت. شجاع هم از فاطمه و ملیسا خداحافظی کرد و رفت تا به کارش برسد...

فاطمه ویلچر را زیر یک سایه نگه داشت.

- میگم ملیسا خانم میخواین من برسونمتون؟

- نه فاطمه جان. نیازی نیست ممنون عزیزم. الان داداشم میاد

عادت دخترها بود دیگر. در عرض چند دقیقه باهم رفیق شده بودند.

ملیسا و فاطمه کمی صحبت کردند که ماشینی جلویشان ایستاد و مردی از آن پیاده شد. فاطمه چادرش را جمع تر کرد و به یقه ی تی شرت زرشکی مرد جوان چشم دوخت. مرد صحبت کرد و صدای ماهان در فضا پیچید.

- سلام ابجی... سلام خانم

اوتیس

فاطمه با خجالت سلام داد و چشمانش را بلند کرد تا به چشمان تیره ی ماهان برسد.

- سلام.

- معرفی نمیکنی ملیسا جان؟

- دختردایی شجاع. لطف کرد منو تا اینجا آورد.

ماهان با ابروی بالا رفته به فاطمه نگاه کرد. شجاع دختردایی پلیس داشت؟!

- خیلی ممنونم خانم... بفرمایید برسونیمتون.

- نه ممنون. ماشین هست.

ماهان نگاه دیگری حواله ی چشمان سبز فاطمه کرد و لبخندی زد. بعد از تشکرهای زیاد و تعارف های شاه عبدالعظیمی، هرکه به سمت مقصد خودش رفت.

شجاع پایش را با فشار روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. امروز کمی زودتر حرکت کرده بود تا برای نیلوفر بخواند. از ایینه نگاهی به گیتارش که روی صندلی عقب بود انداخت و با فکر به چشمان ابی نیلوفر، به سرعتش افزود. ماشین را در پارکینگ پارک بیمارستان پارک کرد و گیتارش را جلو کشید. بعد از قفل کردن در های ماشین، بدون فوت وقت به سمت اسانسور را تا به طبقه ی دوم، و بخش کودکان سرطانی برسد. وارد بخش شد. در بیشتر اتاق ها بسته بود. صبح زود بود و طبیعتا بیشترشان در خواب ناز. به طرف در اتاقی رفت که دیروز در آنجا خوانده بود. در را باز کرد. اتاق بزرگی بود و ده تایی تخت را در خود جای داده بود. شجاع با لبخند به فرشته های خوابیده نگاه کرد. نگاهش به تخت نیلوفر رسید. خالی بود. با خودش فکر ممکن است به سرویس بهداشتی رفته باشد. کنار تخت ایستاد و گیتارش را روی ان گذاشت. در این لحظه یکی از پرستاران وارد شد. می خواست به شجاع تشر بزند اما او را به جا آورد و سلام داد. بعد به طرف پرده های اتاق رفت و انها را کشید تا نور با سرامیک های سفید اتاق، هم اغوش شود.

- بیخشید خانم پرستار؟

پرستار چرخید و با لبخند به شجاع نگاه کرد. شجاع چشمانش را از لب های سرخ شده ی پرستار گرفت و زمین را نگاه کرد

اوتیس

- جانم آقای دکتر؟ بفرمایید.

- این نیلوفر کجاست؟ قرار بود امروز واسش بخونم!

چند ثانیه گذشت اما شجاع چیزی نشنید. سرش را بالا گرفت و به چهره ی مبهوت پرستار نگاه کرد.

- خب... چیزه... دیشب رفت!

- رفت؟! کجا؟! حالش اصلا خوب...

در این لحظه متوجه حرف پرستار شد. پرستار با بیخسید کوتاهی اتاق را ترک کرد و شجاع را با تخت خالی نیلوفر تنها گذاشت... نیلوفر رفت؟! شجاع اب دهانش را قورت داد. زمزمه کرد

- خودش گفت منتظرم می مونه... رفت؟

دستش را با شدت روی صورتش کشید. هوا را با فشار بلعید تا بغضش سر باز نکند

- لعنت به من!... لعنت! کاشکی پام میشکست دیروز از این در نمی رفتم بیرون!... کاشکی برایش می خوندم!

و هزاران هزار ای کاش های دیگر. با شانه های افتاده به پارکینگ برگشت و گیتارش را روی صندلی پرت کرد. برگشت تا خود را برای یک شیفت سنگین دیگر آماده کند. روپوشش را پوشید و برای بار هزارم بزاقش را قورت داد تا اشک هایش فرو نریزد. با فکر به چهره ی نیلوفر، انگار که قلبش را آتش زده باشند...

ساعت یک ظهر بود. سر یک مورد اورژانسی، پایش دوباره به طبقه ی دوم بیمارستان باز شده بود و الان می خواست به خانه برگردد. دستانش را در جیب روپوشش فرو برده بود و به زمین رو چشم دوخته بود. سرش را بالا گرفت نگاهش را با نگاه هستی تلاقی کرد. از بخش سرطانی ها بیرون آمده بود و نگاهش بی حس بی حس بود. مبهوت مبهوت! حدسش سخت نبود که تازه متوجه مرگ دلخراش نیلوفر شده است. شجاع متوجه بغضش شد. هستی اما فقط به روبه رویش نگاه می کرد و قدم بر می داشت... از کنار شجاع گذشت و تنه ای به او زد. انگار که اصلا متوجه اش نشده باشد!

- خانم سپهر؟!!

هستی برنگشت. شجاع به دنبالش چرخید. کمی قدم تند کرد و استین روپوشش را گرفت و چرخاند. چشمانش سرخ سرخ بود. زور می زد تا اشک هایش نریزد!

- هستی... شیفقت تمومه دیگه نه؟...اره تمومه... بیا بریم میرسونمت. میری پیش ملیسا؟ یا خونه ی خودت؟

می خواست با سوال های بی ربطش، حواس هستی را پرت کند. اینبار بر عکس همیشه لجبازی نکرد. فقط سرش را تکان داد و زودتر از شجاع به طرف اسانسور رفت.

ماشین را روشن کرد و نگاهی به دستان هستی انداخت که کیف مشکی اش را چنگ می زد. انگشتانش از فشار زیاد به سفیدی می گرایید. حرفی نزد... ماشین را روشن کرد. اواخر مهر ماه بود اما هوا هنوز هم کمی گرم بود. شیشه ها را پایین کشید تا نسیم خود را به داخل ماشین بکشد. کمی خیابان گردی که اشکالی نداشت، داشت؟ سر از خیابان هایی در آوردند که همه اش ساختمان و خانه های مسکونی بود. با صدای پوزخند هستی، سرش را چرخاند و به پنجره نگاه کرد. پارچه ای بود که تبریکی برای برگشت از کربلا روی در خانه ای چسبانده بودند. تمام دیوار ها پر شده بود. بلاخره مهر سکوت هستی شکست. صدایش آرام بود اما لحظه به لحظه اوج بیشتری می گرفت. و در آخر کاملاً داد می زد.

- میبینی اینا رو؟! اینقدر پول دارن که همشو می ریزن واسه چیزایی که واجب نیست

- استغفرالله... کفر نگو خدا قهرش میاد!

- چرا استغفرالله میگی؟ اصلاً چرا اون خدایی که همه دم ازش می زنن قهرش میاد؟ ها؟! موقعی که روزی هزار تا بچه مثل نیلوفر بخاطر بی پولی نمیتونن درمان بشن و دارو گیرشون بیاد چی؟ اون موقع خدا قهرش نمیاد؟!... به همون خدایی که نمیدونم کجاست تا همچین ادمایی دورت باشن هیچکدوم از این بزرگ دوزک بازیا نه به درد خدا می خوره. نه اونایی که میرین زیارتشون!... میفهمی؟ میفهمی یه مادر طلاهای دستشو بفروشه که بتونه دارو بخره واسه بچش! نمیفهمی دیگه! نمیفهمی! میفهمی یه بابا بره کلیه هاشو بفروشه واسه خرج دوا درمون؟! اونوقت در بیان بگن فلان دارو تحریمه و تا اطلاع ثانوی نیست!... میخوام نباشه همچین دنیایی که پولشون رو میریزن برای چشم و هم چشمی، بعد یه بچه گوشه ی خونش از بی پولی جون می ده!

چندین دقیقه بود که یک نفس حرف می زد. عادتش بود. هر وقت عصبانی می شد تند تند صحبت می کرد. شجاع هم خوب می دانست که بهترین کار سکوت هست... بی ربط هم که نمی گفت.

چه میدانیم از بچه هایی که در قفس هستند و رویای پرواز دارند. از زخم هایی که انقدر عمیق است که ریشه دوانیده است در لبخند هایشان. از آن هایی که خسته می شوند و منتظر هستند تا تمام شود! بی آنکه بدانند معنای این تمام شدن چیست. از دخترکی رویای گل سر دارد، تا ببندد به موهای نداشته اش! از پسر بچه ای که دغدغه اش به جای بازی ها و فوتبالش، خرج امپول هایش است! نباشد دنیایی که برای یک ثانیه نفس کشیدن بیشتر، پول می گیرند!

شجاع ماشین را جلوی اپارتمان هستی پارک کرد. گفته بود تنها زندگی می کند و خانواده اش فرانسه هستند. هستی در این مدت دروغی نگفته بود. گفته بود در کودکی سرطان داشته و فرزند خوانده ی آن خانواده است.

- ممنون!

- خواهش می کنم.

بدون حرف دیگری پیاده شد و در را بست. بدون اینکه برگردد به طرف ساختمان رفت

- هستی؟

برگشت و با اخم به شجاع نگاه کرد. چشمانش سرخ بود و مطمئنا به محض اینکه پایش داخل خانه می رسید، اشک هایش فرو می ریخت

- خدافظ!

هستی با همان اخم لب زد

- خدافظ.

نیما جعبه ی شیرینی را جلوی بچه ها گرفت. ملیسا با لبخند شیرینش یکی از شیرینی ها را برداشت و تشکر کرد. کارن همانطور که دست هایش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت

- حقیقتش اصلا توقع این استقبال رو از آهنگ نداشتم.

پارمیدا موهای فرش را پشت گوشش داد.

- خب الان ناراحتی؟

کارن میخواست جواب بدهد که شجاع پیش دستی کرد

- نخیر! اقا کارن نگرانه که نکنه یه وقت همکاراش بفهمن انگشت نما بشه.

بعد هم زد زیر خنده! کارن چشم غره ای به شجاع انداخت و نگاهش را به هستی داد که کنارش نشسته بود.

هستی شیرینی که در دهانش بود را قورت داد

- خب ما که فقط اسمامون رو نوشتیم! فکر نکنم کسی متوجه بشه. خیلی نگران نباش!

کارن سرش را تکان داد. نیما که از تقسیم شیرینی ها فارغ شده بود، و داشت گوشی اش را چک می کرد گفت

- اوه اوه! ببین چه کرده! کلی کامنت هست که خیلی خوب بوده و کار بعدی چی هست!

کارن اخم کرد

- من دیگه به هیچ عنوان نمیام سراغ اینکار! ایندفعه هم واقعا بخاطر قوالم به شجاع بود... پدرم در اومد!

شجاع بشکنی در هوا زد و انگشت اشاره اش را به طرف کارن گرفت

- راست میگه! منم دیگه نیستم... واقعا خسته کننده بود. یه راست از بیمارستان میومدم اینجا! یا فقط یکی دوساعت استراحت!

پارمیدا شانه هایش را بالا انداخت.

- خب نیما ما که دیگه نمیخوایم کار کنیم! یعنی با شجاع و کارن، پس این پیج گروهو دیلیت کن دیگه!

ملیسا شالش را جلو کشید و گفت

- نه ولش کن. بذار بمونه!

بچه ها همینطور داشتند سر چیزهای بیخود بحث می کردند. کارن این موسیقی را فقط بخاطر ماموریت انجام داده بود و حالا که پای ملیسا و هستی به این گروه باز شده بود، ادامه دادن دیوانگی محض بود! تصمیم گرفته بود که بعد از عروسی و نیما و پارمیدا که حدودا دو هفته ی دیگر بود، جلساتشان را در خانه ی آنها برگزار کنند. چند دقیقه ای باهم گپ و گفت کردند و در اخر هستی و ملیسا عزم رفتن کردند. شجاع هم به دنبالشان. با هستی ساعت شیفتم مشترک داشتند که به زودی شروع می شد! لحظه ی اخر که خواست برود، نیما او را به اغوش کشید و آرام در گوشش پچ زد

- مادر خونده و خواهر خونده ی هستی دارن میان ایران!

شجاع خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت. جلوی در آموزشگاه، ماشین ماهان را دید و هستی که به ملیسا کمک می کرد تا سوار ماشین بشود. سوار ماشینش شد و منتظر ایستاد تا ماهان و ملیسا کاملا دور شوند. هستی کنار خیابان ایستاد و منتظر تا کسی بود. شجاع جلویش ترمز کرد - بشین باهم بریم.

هستی لبش را کمی کج کرد و سوار شد. از دستگاه پخش، موسیقی مشترکشان پخش می شد. شجاع زیر چشمی به هستی نگاه کرد. سرش را به پشتی تکیه داده بود و پلک هایش آرام گرفته بودند. شجاع دست برد تا صدای موسیقی را کم کند

- ولش کن. بزار باشه

شجاع با تعجب به او نگاه کرد. حس ششمش قوی بود. او هم در سکوت به صدای خودش که درحال پخش بود، گوش سپرد.

"بی آنکه چیزی یادمان باشد

بی آنکه حرفی در میان باشد

بگذر ز من بگذار تا تنها

یک ماه در این آسمان باشد



اوتیس  
تقدیر من این است راهی نیست  
عشقی که گاهی هست، گاهی نیست  
شکی در این که بی گناهی نیست  
اما ز من دوری کن و بگذر  
بی آنکه حرفی در میان باشد  
تو را میوسم از دور ولی با نا امیدی  
تو حق داری از این عشق، به جز دوری چه دیدی؟  
تو را از دست دادم تو پایم ایستادی  
نبودم آنکه دیدی، غلط تشخیص دادی"

(قسمتی از موسیقی "ماه" اثر جناب سیناپارسیان)

ترانه و ملودی: آقای سینا پارسیان

تنظیم: کامیاب بهاری

گیتار: علیرضا الیاس وند

میکس و مسترینگ: ارش نیکزاد

پیشنهاد میکنم حتما گوش کنید و امیدوارم حق مطلب رو ادا کرده باشم)

«دو هفته بعد»

کارن وسط اتاق رژه می رفت. نیما سرش در لپ تاپ بود و شجاع به کانپه تکیه داده بود. پارمیدا با سینی شربت پرتقال از آشپزخانه بیرون آمد.

اوتیس

- آقا کارن یه لحظه بشین تا یه فکری کنیم.

کارن با شدت خودش را کنار شجاع پرت کرد. شجاع دستی لابه لای موهایش کشید و روبه نیما گفت

- اینا کی میان پس؟

نیما لب تاپ را بست

- گفتم دیگه، باباش داره کارای شرکتشو انجام میده که بیاد ایران. طی چند روز آینده هم ازاده و غزل میان. زود تر از محمود میرسن.

آزاده و محمود، مادر و پدر خوانده ی هستی بودند و غزل خواهرش.

پارمیدا که از تقسیم شربت ها فارغ شده بود روی کاناپه، کنار نیما نشست و دامنش را مرتب کرد.

- من فکر میکنم با اومدن خانوادش دستش بسته میشه! و این فرصت خوبیه که اطلاعات جدیدی گیرمون بیاد.

شجاع غرزد

- بنظرت هستی ادمیه که چیزی رو لو بده؟ خیلی مارموز از این حرفاست!

کارن ابروهایش را بالا انداخت. انگار که لامپی بالای سرش روشن شده باشد

- هستی اره! همیشه روش حساب کرد... ولی باران و محمد چرا! اونا تقریباً هیچ کاره هستن! ولی به هر حال رابطه ی نزدیکی با هستی دارن!

شجاع به چشمان کارن نگاه کرد

- چی تو سرته؟!

کارن چشمانش را ریز کرد. انگار که رمز حل یکی از پرونده های حل نشدنی اش را پیدا کرده باشد

- شمیم!

شجاع از ماشینش پیاده شد و روبه روی سالن ایستاد. دقایقی بعد ماشین ماهان از راه رسید. باران پیاده شد و به همراه ماهان، کمک کردند تا ملیسا را از صندلی عقب روی ویلچرش بگذارند. خیلی سریع کارها پیش رفت و به طرف شجاع حرکت کردند.

- به به! خواهر برادری! خیلی صحنه ی هندی شده!

ملیسا شکرک خندید.

- خب باران خانم چی شد شما از شوهر عزیزت دل کندی؟

باران لب برچید و شبیه بچه ها گفت

- کار داشت دیگه. دفعه ی بعدی حتما میاد.

شجاع سرش را تکان داد. باهم به طرف در ورودی رفتند. دور تا دور سالن پر از نقاشی های زیبا بود و گهگاهی هم عکسی ما بینشان دیده می شد. ماهان با تعجب به تابلو ها نگاه می کرد

- ببینم شجاع گفتی نمایشگاه خواهرته دیگه نه؟!...ایول بابا چه چیزهایی کشیده.

شجاع تشکر کرد و نگاهش را در سالن چرخاند. شمیم را دید که در کنار فاطمه ایستاده بودند و صحبت می کردند. شجاع بچه ها را راهنمایی کرد.

- سلام عرض شد خانم کاوشگر!

شمیم سرش را بلند کرد و با تعجب گفت

- وای شجاع! تو که گفتی نمیتونی بیای!

- اره نمیتونم. الانم زودی میرم. دوستامو اوردم

شجاع کنار رفت و تصویر ملیسا، ماهان و باران مشخص شد. فاطمه با دیدن ملیسا، ابروهایش را بالا انداخت و با لبخندی زیبا به او سلام کرد. شجاع با دست راستش به خانواده ی ستوده اشاره کرد

- خب دخترا! این اقای خوشتیپ دوست منه. ماهان!..ایشون ملیسا خانم هستن، تنظیم کننده و اهنگساز اهنگ بنده. و این خانم هم...

اوتیس

شمیم با بهت لب زد

- باران؟! -

شجاع بی حواس گفت

- اره ایشونم باران خانمه باهم خواهر برادر هستن... ببینم تو بارانو از کجا میشناسی؟

باران هم دست کمی از شمیم نداشت

- شمیم؟! -

شمیم و باران هر دو به شدت احساساتی بودند. در این شرایط چشمان هر دو پر از اشک شده بود و بغض کرده بودند... شمیم و باران به سمت هم رفتند و همدیگر را سخت در اغوش گرفتند. دقایقی به همین منوال گذشت. در این لحظات همه با بهت به ان دو نگاه می کردند. شجاع نگاهش را از ان دو گرفت و به فاطمه دوخت. روسری ساتن کالباسی رنگش را به زیبایی به سبک لبنانی ها بسته بود. شجاع اصولا ادم ریلکسی بود.

- خب ماهان تا اینا دارن همو بغل میکنم بگم که... این خانم خوشگل هم فاطمه خانم هست، دختردایی عزیز من.

قلب فاطمه از لفظ دخترخوشگل، به سرعت خون پمپاژ کرد و گونه هایش رنگ گرفت.

- بله قبلا افتخار شنایی باهاشون رو داشتم.

اشاره اش به روزی بود که شجاع برای بچه های سرطانی خوانده بود و فاطمه، به ملیسا کمک کرده بود تا او را بیرون ببرد.

- اِ؟! کجا دیدین همو؟

- همون روزی که ملیسا اومد بیمارستان هستی اینا دیگه. دخترداییتون لطف کردن به ملیسا کمک کرده بودن.

باران و شمیم از هم جدا شدند.

اوتیس

- خب آبجی ، نمیخوای بگی باران خانم رو کجا دیدی؟

- وای شجاع! باران دوست دبیرستان من بود!...فاطمه یادته؟ عکسامون رو نشونت دادم...اقا ماهان  
بیخشید اصلا نشناختمون. شما خیلی تغییر کردین!

- بله منم به جا نیاوردم.

شجاع نگاهی به ساعتش انداخت. باید سریعتر خودش را به بیمارستان می رساند.

-وشمیم جان خب حالا که اشناهم در اومدین. بیزحمت لطف کن هواشونو داشته باش. من باید برم  
دیگه. وقتی خواست برود نگاهی دیگه به فاطمه انداخت و آرام گفت

- خوشکل شدی! این مدل روسری بهت میاد.

او رفت و ندید که با قلب فاطمه چه کرده است.

شمیم با ذوق گفت

- فاطمه جونم بی زحمت میشه به اقا ماهان و ملیسا جان تابلوهارو نشون بدی؟...من و باران  
میخوایم صحبت کنیم

- باشه. حتما!

فاطمه چادر مشکی عربی اش را جمع کرد و با شرم گفت

- بفرمایید من راهنماییتون میکنم.

ملیسا ذوق زده جواب داد

- خیلی ممنونم فاطمه جون. لطفا اینقدر رسمی نباش! دوستیم دیگه. نه؟

فاطمه خندید و با ماهان و ملیسا، شروع به گشتن کردند. شمیم و باران هم به گوشه ای از نمایشگاه  
پناه بردند و صحبت هایشان شکل گرفت

- خب باران جون، گفتم ازدواج کردی دیگه. خب این مرد خوشبخت کی هست؟ شغلش چیه؟ البته  
بیخشید فضولی میکنما، میشناسیم دیگه

- نه بابا این چه حرفیه. شوهرم مهندس پزشکیه. دو ساله ازدواج کردیم... تو چی؟

- سلامتی! خوشبخت باشی ایشالله. منم سه ماه پیش عقد کردم... طی ماه های آینده هم عروسی میکنم دیگه! شوهرم تو پزشکی قانونی کار میکنه

- خیلی خوبه. دیگه راحت تو عروسیت قر میدم!.. تو که رشتت انسانی بود چی شد سر از اینجا در آوردی؟

شمیم لبخندی شیرین زد

- درسته مامان نداشت برم هنرستان ولی بعد از دبیرستان کنکور هنر هم دادم. رتبم خیلی خوب شد. دیگه مامان وقتی دید اینقدر علاقه دارم گذاشت دانشگاه نقاشی بخونم... راستی از خانم عظیمی چخبر؟ خوبه؟ وای دلم براش یه ذره شده

منظورش فرحناز عظیمی نژاد بود. مادر باران که در دبیرستان دبیرادبیاتشان بود و شمیم خیلی دوستش داشت!

- مامانم خوبه. حتما خوشحال میشه ببینتت. حالا که پیدات کردم دیگه عمرا ولت کنم. یه روزم برنامه بچینیم با شوهرامون بریم بیرون!

شمیم و باران مثل تمام زن ها یک نفس صحبت می کردند. با اینکه فقط یک سال پایانی دبیرستان را باهم گذرانده بودند اما بسیار رابطه ی صمیمی داشتند.

شجاع که تازه از کار بیمارستان فارغ شده بود و لحظه ای را برای استراحت پیدا کرده بود، شماره ی کارن را گرفت

- سلام... نقشت با موفقیت انجام شد! نمیدونم چی تو سرته ولی امیدوارم خراب نشه... خدافظ

شجاع سرش را درون پرونده ای فرو برده بود که گوشی اش زنگ خورد.

- بله نیما؟!... الان؟!... نه نه خودم میرم... ممنون.... یا علی!

با سرعت پرونده ها را درون کتو ریخت و درش را قفل کرد. سوییشرت نازک و سرمه ای اش را نیز برداشت و به طرف در رفت. همه خواب بودند و خانه در تاریکی مطلق بود. در همان تاریکی، سرعت

گرفت. کنار جاکلیدی کنار در ایستاد و با تامل، سویچ پورش مشکی‌اش را برداشت! سال‌ها بود که گوشه‌ی پارکینگ خاک می‌خورد. خوب به یاد داشت تولد هجده سالگی کارن، و البته قبول شدنش در دانشکده‌ی افسری، عموه کاوه برایش این مدل ماشین را خرید. هفته‌ی بعدش هم پدرش علیرضا به قول امروزی جوگیر شد و همان مدل ماشین را منتها با رنگ متفاوت برای شجاع خرید. می‌خواست شجاع احساس کمبود نکند یا فکر می‌کرد بعد از یک سال تحصیل در رشته‌ی پزشکی ارزشش را داشته باشد. ولی نه شجاع و نه کارن از آن ماشین‌ها استفاده‌ی چندانی نکردند! شجاع به طرف پارکینگ دوید و سوار ماشین مدل بالایش شد. قطعا آن‌هایی که شجاع را همیشه با دنای مشکی رنگش می‌دیدند، هرگز شک نمی‌کردند که شجاع در این ماشین مدل بالا بنشیند. به قول سردار استتار خوبی بود! شجاع به طرف فرودگاه حرکت کرد. نیما گفته بود که ازاده و غزل، مادر و خواهر خوانده‌ی هستی، امروز پاریس را به مقصد تهران ترک کردند و هواپیمایشان، چند دقیقه‌ی دیگر روی زمین می‌نشیند. کارن معتقد بود که با رسیدن آن دو، دست هستی کمی بسته‌تر می‌شود و فرصت خیلی خوبی است. همچنین ممکن است این را بفهمند که هستی چگونه با خانواده‌ی ستوده آشنا شده است؟! در صورتی که فقط یک سال است از پاریس برگشته! تلفنش زنگ خورد و او را از افکار پلیسی‌اش بیرون کشید

- جانم کارن؟!...اره تو راهم...نه مراقبم...باشه...خدافظ.

جلوی ورودی فرودگاه و با فاصله با تاکسی‌های زرد رنگ که حتی در این ساعت شب هم فعالیت داشتند ایستاد. شیشه‌های دودی به خوبی او را مخفی می‌کردگ کمی ایستاد و بلاخره هستی را دید. یک خانم میانسال و البته بسیار شیک بود، کنارش ایستاده بود. دختری هم سن و سال خود هستی نیز، دستش را دور گردنش پیچیده بود و چند ثانیه‌ای یک بار گونه‌اش را می‌بوسید. دخترک موهای لخت و قهوه‌ای رنگی داشت. شباهتی به هستی نداشت و شجاع با اتکا بر حافظه‌ی تصویری‌اش، حدس زد که این دختر "غزل" باشد. و آن خانم شیک پوش هم ازاده. کنار ازاده هم یک خانم چادری ایستاده بود که البته روسری مشکی و طلایی‌اش عقب رفته بود و تکه‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش را به نمایش گذاشته بود. مشخص بود تازه موهایش را رنگ کرده است چرا که اوهم میانسال بود. چند ثانیه بعد ماهان چمدان به دست آمد. قطعا چمدان‌ها متعلق به خانواده‌ی سپهر بود. با ایستادن ماهان کنارخانم چادری، حدسش به یقین تبدیل شد؛ آن خانم چادری پوش، فرحناز بود. فرحناز عظیمی نژاد، مادر ماهان، باران و ملیسا. و البته خواهر مرحومه، فروغ عظیمی نژاد بود. با این حساب، فرحناز خواهر زن داریوش ارمان بود. البته که شجاع معتقد بود که این دبیر بازنشسته‌ی

ادبیات، هیچ چیزی از داستان اوتیس و کارهای فرزندان و شوهرخواهرش ندارد، اما از نظر کارن همه مضمون هستند! با دیدن دست های قفل شده ی آزاده و فرحناز، متوجه پیوند نزدیک بینشان شد. پس هستی از طریق مادرخوانده اش با خانواده ی ستوده اشنا شده است. همه سوار بر ماشین ماهان شدند و رفتند.

نیما با غرغر برگه ها را زیر و رو می کرد. اخرش هم خسته شد و برگه ها را روی میز پرت کرد. شجاع گازی به سیبش زد و با خنده گفت

-وچی شده اقا معلم؟

نیما عینکش را در آورد و با حرص گفت

- معلوم نیست این بچه ها چطوری درس می خونن! خیر سرشون کنکور هم دارن...! | | نگاه کن. انگار نه انگار چقدر همین فرمولو کار کردم باهاشون.

نیما مدام از شاگردهایش که نمرات خوبی کسب نکرده بودند غر می زد. پارمیدا با پرونده های توی دستش از اتاق خوابشان بیرون آمد و کنار نیما، روبه روی شجاع نشست.

- آقا شجاع من تمام این پرونده ها رو چک کردم. مطمئنم که فرحناز عظیمی نژاد و آزاده هیچ گونه نسبت فامیلی ندارن. حتی شوهراشونم اشنا نیستن. تنها چیزی که حدس زده میشه که دوست باشن!

نیما عمیقا درون برگه ای فرو رفته بود و در فکر بود. شجاع چند بار صدایش کرد اما نشنید. این بود که خم شد و سیب دیگری از سبد میوه ها برداشت و پرت کرد توی صورت نیما!

- ببین پارمیدا خانم، این نیما مشکوک میزنه ها. ببینم مگه دبیرستان دخترونه درس می ده؟

بعدش هم قاه قاه زد زیر خنده. پارمیدا سریع چرخید به طرف نیما

- نه دبیرستان پسرونست. ولی جدیدا یه پیشنهاد داشته واسه یه دبیرستان دخترونه کلاس فوق برنامه بزاره!

شجاع با شیطنت گفت



اوتیس

- همین دیگه! یه وقت نذاری بره ها! همین دبیرستان پسرانه براش عالیه.

نیما سیبی را که شجاع به طرفش پرتاب کرده بود را دوباره به طرف خودش انداخت و خواست جوابش را بدهد که گوشه شجاع زنگ خورد

- جانم؟!... نه میام... تا یه جایی دنبالش برو بعد خودم میام. خدانگهدار

شجاع بلند شد

- کارن بود. مثل اینکه بالاخره بعد از سه روز ازاده از خونه ی فرحناز اینا اومده بیرون. کارن گفت یه کاری براش پیش اومده خودم برم تعقیبش کنم.

خداحافظی کرد به طرف در رفت. نیما برای بدرقه اش آمد.

- با هستی به کجا رسیدی؟

- مگه قراره به جایی برسم؟... لامصب از اون عفریته توقع داری نم پس بده؟ از اهن میشه حرف کشید از اون نه

- امممم میدونی، توی شیمی، اهن هیچوقت با اهن واکنش نمیده! ولی اگه برای چند روز با اکسیژن و اب باشه، داغون میشه!

- حرف حسابت چیه؟

- اون مثل اهن... تا وقتی که توهم مثل او باشی، نمی تونی هیچ کاری بکنی! باید ملایم باشی، H2O!

شجاع با اینکه تحت تاثیر حرف های نیما قرار گرفته بود گفت:

- بنظرم این امتحانای نوبت اول خیلی روت فشار آورده!

بعدش هم خندید. سپس با صدای بلند گفت

- شرمنده پارمیدا خانم ما دائم خونه ی شما پلاسیم. میدونم میگی من ازدواج کردم آرامش داشته باشم، نه خونم بشه مرکز عملیات!

پارمیدا خندید و لب گزید

شجاع خداحافظی اخر را کرد و به لوکیشنی که کارن برایش فرستاده بود نگاه کرد.

از ماشین پیاده شد و یقه ی پالتوی مشکی اش را بالاتر کشید. امروز چهارشنبه بود و اینکه چرا آزاده به بهشت زهرا آمده کمی عجیب. ولی با فکر اینکه مدت ها دور از وطنش بوده و حالا دلش برای عزیزان از دست رفته اش تنگ شده است، از گمان های بد پرهیز کرد. آزاده تنها به بهشت زهرا آمده بود. کمی دور خودش چرخید و اخر کنار یک قبر نشست. شیشه ی گلاب را روی قبر ریخت. نصفه ی دیگر را نیز روی سنگ قبر کناری اش. سپس بین ان دو سنگ قبر نشست و گل ها را پرپر کرد و روی انها ریخت. شجاع هم با فاصله کنار قبری نشست. اصلا نمی دانست متعلق به چه کسی است! وانمود کرد که دارد فاتحه می دهد. آزاده چیزی حدود یک ساعت تمام با سنگ قبرها سخن می گفت و اشک می ریخت. بعد هم بلند شد و رفت. کمی که دور شد شجاع پشت سرش راه افتاد و در بین مسیر به ان دو سنگ قبر نگاه کرد. «فروغ عظیمی نژاد» و «هستی آرمان»

پس، قبر ان مادر و دختر بخت برگشته اینجا بود. فروغ خاله ی دوقلوها و ملیسا بود. شجاع پشت سر آزاده حرکت کرد که تلفنش زنگ خورد و نام جادوگر، روی صفحه نقش بست. شجاع خروس بی محلی حواله ی هستی کرد و تلفنش را جواب داد

- بله؟!... یادت ندادن اول سلام کنی؟!... نمیدونم کجاست. آدرسو بفرست!

به تلافی اینکه هستی سلام نکرده بود، او نیز خداحافظی نکرد و بی خیال تعقیب کردن آزاده شد.

- الو کارن؟! سلام... نه ولش کن این زن بدبختو...هیچی رفت سر قبر فروغ و هستی و زار زد...الان این عفریته برام زنگ زد باید برم...خدافظ.

ماشین را جلوی کافه پارک کرد «کافه بردیا». وارد کافه شد و نگاهش را در کافه چرخاند. پشت یکمیز کنار پنجره، چهره ی ماهان را دید. و احتمالا یکی از ان دو دختر روبه رویش، هستی بود. نزدیک میز رفت و کنار ماهان نشست

- سلام.

جواب سلامش را دادند. درست حدس زده بود؛ دختری که مانتو طوسی به تن داشت هستی بود. کنارش نیز نازگل نشسته بود.

اوتیس

- به به نازگل خانم. خوبی؟ چه خبرا؟ نیستی!

نازگل لبخند شیرینی زد.

- مرسی. تو خوبی؟

شجاع تشکری کرد و همزمان سایه ی یک نفر رویش افتاد. احتمالا گارسون بود. سرش را بلند که و درخواست نوشیدنی گرم محبوبش را کرد.

- یه قهوه ی اسپرسو لطف...محمد!!

بله! گارسون محمد بود که با چشمان شیطنت بار نگاهش می کرد. صندلی دیگری را کشید و کنار شجاع نشست. محمد اصولا عادت نداشت حرفی را بپیچاند.

- هول نکن عای دکی! اینجا کافه ی من و باران!

شجاع اوهومی کرد و بعد هم باران به ان ها ملحق شد. بعد از سلام و احوال پرسی، طبق معمول باران شروع کرد به حرف زدن

- وای شجاع یه بار با شمیم و شوهرش بیاین اینجا!...اتفاقا واسه فردا دعوتشون کردم میخوای توهم بیا!

شجاع با لبخند گفت

- خب نمیدونم بتونم پیام یا نه...

- نه!

این نه قاطع، متعلق به هستی بود. ادامه داد

- اقا شجاع داره میره شیراز! شاید بعدا بتونه با خواهر خانمش بیاد کافه.

باران اهانی گفت و ساکت شد. شجاع حرفی نزد. فقط با چشمان جست و جو گر به هستی چشم دوخت. این عفریته هیچ حرفی را الکی نمی زد. کمی بعد محمد و باران بلند شدند...ماهان که انگار منتظر همین موضوع بود گفت

اوتیس

- داریم میریم شیراز...من، تو، نازگل، هستی و غزل!

شجاع با شنیدن نام غزل یکه خورد! یعنی غزل هم عضو باند است؟ خودش را به کوچه ی علی چپ زد

- غزل؟! غزل دیگه کیه؟

هستی جواب داد

- خواهرم.

- خواهر؟! مگه خانوادت پاریس نبودن؟

- اونش به تو ربط نداره!

شجاع چشم غره ای غلیظ به هستی انداخت.

- خانم دکتر مثل اینکه فراموش کردین، من یه پزشکم و نمیتونم همینطوری شیفتمو ول کنم!

هستی، کاملاً خونسرد قهوه ای که گارسون به تازگی آورده بود را به هم زد

- الکی نیست! شما پای راستت شکسته و یک ماه مرخصی استعلاجی داری!

اوتیس روز به روز داشت چهره ی جدیدی از قدرتش را نشان می داد.

- اها! اون وقت شما چی؟ با همین پرونده ی خرابت همین روزاست بندازنت بیرون!

هستی نیشخندی زد

- من؟ من که انفولانزا گرفتم اصلاً نمیتونم بیام بیمارستان!

معلوم نبود اوتیس با چه ترفندی به این راحتی برای هستی و شجاع مرخصی گرفته بود! شجاع بلند شد.

- باشه. کی میریم؟

نازگل برای اولین بار در این چند دقیقه سرش را از گوشی اش بیرون آورد. معلوم نبود دوباره مشغول  
هک کدام سایت است

- فردا میریم.

- فردا؟! شوخی میکنی؟!

نازگل اخم کرد.

- این روزا وقت شوخی نداریم. فردا صبح میبینمت.

شجاع حوصله ی کل کل و بحث نداشت. خداحافظی کرد و از کافه خارج شد. خواست در ماشینش را  
باز کند که با شدت به عقب کشیده شد و کمرش به ماشین چسبید. هستی ساعدش را روی گردن  
شجاع گذاشته و رویش خم شده بود. برای اینکه صورتش مقابل صورت شجاع باشد روی نوک  
پاهایش بلند شده بود. مقابل صورتش با صدای آرامی گفت

- فقط کافیه غزل، حتی یک کلمه از اوتیس چیزی بفهمه، اونوقت دیگه خونت پای خودته!

شجاع عصبی از نفس های هستی که مدام در صورتش بود، دست هایش را روی قفسه ی هستی  
گذاشت و هل داد. شجاع اصلا عادت نداشت روی خانم ها دست بلند کند؛ ولی به قول خودش  
هستی مگر خانم بود؟ انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و روبه هستی که دستش را روی قفسه  
اش گذاشته بود و نفس می کشید، گفت

- هرکاری دلم میخواد می کنم. توهم هیچ غلطی نمی تونی بکنی!...دفعه ی آخرت باش هی بچسپی  
به من!

می دانست جمله ی آخرش هستی را جری می کند. سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. شیشه را  
پایین کشید و گفت

- درضمن، مطمئن باش هیچ علاقه ای به گفتن این ماجرا ندارم!

هستی شبیه گاوهای اسپانیایی شده بود که پارچه ی قرمز دیده اند. قبل از اینکه حرکتی بکند، شجاع  
ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا دور شد.

اوتیس

در کمدهش را باز کرد و سعی کرد بین لباس هایش مناسب ترین را انتخاب کند. هستی گفته بود شاید حتی تا یک ماه و نیم شیراز بمانند. به قول ماهان این اولین ماموریت رسمی شجاع در باند اوتیس بود. بین پیراهن سرمه ای و قهوه ای اش مردد مانده بود که در اتاقش به صدا در آمد.

- بفرمایید.

در باز شد و قامت فاطمه در چارچوب نمایان شد.

- سلام

- سلام... بیا تو

فاطمه کمی دل دل کرد و اخر وارد شد. شجاع دوباره به کار جمع کردن وسایلش مشغول شد. فاطمه وسط اتاق ایستاده بود.

- چرا وایسادی؟ بشین دیگه.

فاطمه با خجالت روی صندلی میز کامپیوتر شجاع نشست.

- عمه مهری میگفت که میخوای بری شیراز.

شجاع بیخیال سرش را تکان داد.

- اره با چندتا از همکارا داریم میریم.

فاطمه صاف تر نشست.

- همکارا؟ امممم... هستی خانم هم هستش؟

شجاع خودش را به نفهمیدن زد

- هستی؟!

- اره دیگه هستی خانم، همونی که پیش ملیسا بود. جشنی که برا بچه های سرطانی گرفتن...

- اها! خانم سپهرو میگی؟... اره اونم هست.

اوتیس

شجاع می خواست بحث را عوض کند

- بینم عمو کاوه اینا مگه نیومدن هنوز؟

- چرا اومدن.

- پس کارن واسه چی نیومد بالا؟

- هنوز نیومده. مثل اینکه کار داشته... هستی ازدواج کرده؟

شجاع از سوال یک دفعه ای فاطمه جا خورد. ولی خودش را نباخت.

- نه بابا. از تو کوچیک تره. بیست و یک سالشه!..حالا پیشده گیر دادی به اون؟

- هیچی! همینطوری...

با اتمام حرف فاطمه در اتاق یک دفعه ای باز شد و قامت کاملاً خسته ی کارن نمایان. فاطمه بلند شد و روسری اش را جلوتر کشید

- سلام.

کارن با صدای سلام، تازه متوجه فاطمه شد

-سلام ابجی فاطمه

فاطمه نفس عمیقی کشید

- خب من دیگه برم. شما هم بیاین شام.

بعدش هم مثل پرنده ای از قفس اتاق شجاع، رها شد. کارن حتی به شجاع سلامم نکرد. فقط مستقیم روی تخت افتاد

- علیک سلام!

-شجاع به خدا خستم حوصلتو ندارم.

- مگه کوه کندی؟

اوتیس

- کاشکی کوه بود!...ولش کن حالا! فردا میری شیراز؟

- اره...یعنی مامان یه ریز داره غر میزنه! میگه نمیخواه بری!

- خاله مهری همینطوره دیگه...عادتشه کلا نگران باشه.

شجاع تمام کوله پشتی مشکی اش را پر کرده بود. ان را کنار تخت گذاشت و کنار کارن دراز کشید

- پیامی مهم رو با یه شماره ناشناس برات میفرستم...اسم رمزم هست «نا امن» ..عادتشان بود. از

همان بچگی رمزها را جابه جا می گذاشتند. تا مثلا اگر شجاع را مجبور کردند به کارن پیامی اشتباه

برساند، بنویسد «امن» اینگونه آنها شک نمی کردند و کارن هم متوجه موضوع می شد. شجاع

محکم به شانه ی کارن زد

- پاشو بریم شام.

- تو برو. من هنوز نرسیدم نماز بخونم. میخونم بعد میام.

کوله اش را روی دوشش انداخت و از اتاقش بیرون زد. اول به طرف اتاق شمیم رفت. تمام دیشب را

گریه کرده بود و از رفتن شجاع ناراحت بود. شمیم به طور عجیبی به شجاع وابسته بود. هرچند که

خیلی کل کل می کردند. روی تختش جنین وار جمع شده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود.

شجاع با لبخند نزدیک شد و دستی لای موهای باز شمیم کشید. بعد خم شد و پیشانی اش را

بوسید. به طبقه ی پایین رفت. صبح زود بود و پدرش علیرضا پشت میز نشسته بود.

- سلام آقای دکتر بزرگ.

علیرضا خندید و عینکش را به طرف بالا هل داد.

- سلام آقای دکتر کوچک.

شجاع وقتی برای صبحانه نداشت. فقط یک لیوان شیر از روی میز برداشت. وقتی داشت شیر را می

نوشید مهری در چارچوب نمایان شد.

- داری میری مامان؟

شجاع جرعه ی اخر شیر را نیز قورت داد



- اره... مامان تورو خدا ناراحت نباش دیگه! مگه بار اولمه؟ یا انگار جوون هیجده سالم!

مهری اخم کرد. همه می دانستند مهری بعد از شهادت برادرش مهدی، خیلی روی شجاع حساس شده بود.

- برو پسر. خدا به همراهت! الان دوستات میان دیگه.

شجاع اول سر پدرش را بوسید و بعد گونه ی مادرش را. وقتی داشت کفش هایش را می بست با صدای بلند گفت

- ننه شمیمو بیدار کن الان کلاسش دیر میشه!

منظورش از کلاس، آموزشگاهی بود که شمیم در آن به تدریس نقاشی مشغول بود. بعدم شروع کرد به خندیدن. بازهم با گفتن «ننه» مهری را عصبی کرده بود. در حیاط را باز کرد. ماهان گفته بود سر کوچه منتظرش می ایستند. کمی از راه را رفت که با صدای پاشیدن اب، برگشت. روی زمین پر از اب بود و برگ درخت. نگاهش اب روی زمین را دنبال کرد و رسید به چادر سفید و خاکستری گلدار. بعدش به مهری که کاسه به دست پشت در ایستاده بود. شجاع دستی تکان داد. مهری لبخند زد. ماشین ماهان را دید. نمی دانست که الان در جلو را باز کند یا عقب. از پشت شیشه های دودی اصلا مشخص نبود که کدام صندلی ها پر هستند. ماهان شیشه ی جلو را پایین کشید. صندلی کنارش خالی بود

- پیر بالا عای دکترا!

شجاع نیمچه لبخندی زد و سوار شد. با ماهان دست داد و ماهان ماشین را به حرکت در آورد. شجاع برگشت تا عقب را نگاه کند. اول از همه هستی بود که دست به بغل و با اخم نگاهش می کرد. هنوز هم از اتفاق دیروز که مقابل کافه افتاده بود عصبی بود. هستی پشت صندلی ماهان نشسته بود. نفر وسط را دید و شناخت. غزل بود. موهایش را یک وری توی صورتش رها کرده بود و ارایش ملیح دخترانه ای داشت. با لبخند گفت

- سلام. شما باید اقا شجاع باشین!.. منم غزلم! خواهر هستی.

- سلام! خیلی خوشحالم از اشناییتون غزل خانم

غزل دست هایش را تاب داد. و دست راستش را جلو داد.

- راحت باش. غزل صدام کن

شجاع بین دست دادن و ندادن مردد مانده بود. بارها شده بود که در ماموریت هایش از سر اجبار، کاری را برخلاف عقایدش انجام دهد ولی اینجا اصلا اجباری نبود. هستی پا در میانی کرد و دستش را روی شانه ی غزل گذاشت و او را عقب کشید. غزل دختر سر به هوایی بود. اصلا فراموش کرد که می خواست با شجاع دست بدهد. شجاع بیشتر چرخید کسی که پشت سرش نشسته بود را دید. نازگل بود که هدفون سفیدی را روی گوش هایش گذاشته بود و سرش با گوشی اش گرم بود. حقیقتا از این دختر باید ترسید.

شجاع چیزی نگفت و برگشت. صدای موزیک فضای ماشین را پر کرده بود و البته صدای غزل می آمد که قضیه ای را با اب و تاب برای هستی تعریف می کرد. شجاع اوایل که هستی را با شمیم و فاطمه مقایسه می کرد، او را کاملا معمولی می دید. البته که شمیم هم وقتی بیست و یک سال داشت، شیطنت از سر و رویش می بارید. فاطمه هم در بیست و یک سالگی، علاوه بر سرور و خانمی اش، شیطنت های زیرپوستی خودش را داشت. هستی و غزل و نازگل هم سن بودند. اما هستی بازهم نسبت به ان ها خیلی بزرگانه تر، رفتار می کرد. سرش را تکان داد و همه ی افکار مربوط به هستی را پس زد. حالا کاملا از شهر بیرون زده بودند. اهنگ جدیدی پلی شد. اهنگ شجاع بود! غزل لب هایش را کمی جمع کرد

- میگم این صدای خواننده چقدر اشناست!

ماهان از داخل آینه نگاهش کرد.

- توکه هنوزم خنگی خوشکله!...بابا صدای شجاع هست دیگه!

- شجاع؟!...وای شجاع تو خواننده ای؟

شجاع لبخندی روی لب داشت.

- نه بابا خواننده چیه. یه اهنگی بود که تفریحی خوندم...راستی ترانه ی اهنگم خواهرت نوشته ها، بهت نگفته؟

سپس با نهایت شرارت به هستی نگاه کرد. خوب می دانست که هستی دوست نداشت کسی این ماجرا را بداند. غزل شبیه دختر بچه های شیرین و دوست داشتنی، چشم های قهوه ای اش را گرد کرد.

- اره هستی؟! چرا بهم نگفتی؟!...وای هستی دوباره داری مثل قبل میشی...

مثل قبل؟! با این حرف شجاع شک کرد که هستی، بخش اعظمی از وجودش را در گذشته اش جا گذاشته است. ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که به شیراز رسیدند. ماهان و شجاع، هرکدام چیزی نزدیک به پنج ساعت و نیم را رانندگی کرده بودند و خستگی از سر و رویشان می بارید. ماهان ماشین را داخل محوطه ی یک مجمع اپارتمانی پارک کرد. هستی دست لای موهای غزل کشید و صدایش کرد تا بیدار شود. نازگل هم هدفونش را در آورد و دستی به موهای خرمایی اش کشید و روسری بلند و طرح دارش را مرتب کرد. شجاع از ماشین پیاده شد. باد سردی به صورتش وزید. اواخر دی ماه بود و هوا سوز داشت. کاپشن چرم مشکی اش را دور خودش پیچید. ماهان و غزل زودتر به سمت یکی از بلوک های ساختمان رفتند. شجاع هم آرام آرام قدم برداشت. نازگل با سرعت از کنارش گذشت و تنه ای به او زد. با این کار اخم بزرگی روی پیشانی شجاع نشست. حضور هستی را کنارش حس کرد. لباس گرمی نپوشیده بود. همان مانتو معمولی.

- سردت نیست؟! چرا هیچوقت لباس گرم نمیپوشی؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت

- سردم نمیشه...رابطه ی خوبی با سرما دارم.

شجاع خندید

- خوش بحال سرما! واسه ما که فقط اخم و تخم بلدی.

- خوشمزه بازی در نیار! فکر نمیکنم نیازی باشه ولی دوباره تاکید میکنم، نه غزل و نه این دوستم که داریم میریم خونش، اگه کوچکتترین چیزی بفهمن، قسم میخورم جای سالم برات نزارم!

بعد چرخید و روبه روی شجاع ایستاد. با این کار شجاع با اخمی ناشی از بی حوصلگی اش، سرش را بالا گرفت. هستی به طور ناگهانی با پایش ضربه ای به زانوی شجاع زد. شجاع روی زانویش خم شد

- چه خبرته وحشی؟ چرا جفتک میپرونی؟

هستی با نیشخند گفت

- تلافی اینکه به غزل گفتمی من ترانه سرای اهنگت بودم!

بعد هم بی توجه به شجاع به طرف اپارتمان رفت.

هر پنج نفر روبه روی در قهوه ای سوخته ایستاده بودند. شجاع با تعجب به گل و شیرینی دست ماهان نگاه کرد.

- مگه اومدیم خواستگاری؟! کی وقت کردی اینارو بخری!؟

ماهان ابروهایش را بالا انداخت و گفت

- دیگه دیگه.

هستی چند زنگ کنار در را فشرد و در فاصله ی چند ثانیه، در با سرعت زیادی باز شد و یک جسم به تندی هستی را در اغوش گرفت! شجاع مبهوت به این صحنه نگاه کرد. شجاع فقط حجم عظیمی از موهای مواج قهوه ای روشن را می دید. چهره ی دخترک درون گردن هستی پنهان شده بود. دختر پس از چند ثانیه عقب کشید و شجاع توانست چشمان سبز عسلی و اشک بارش را ببیند. دختر دهان باز کرد و با بغض گفت

- وای عشقم میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟! بی معرفت چرا یه خبر از من نمیگیری؟

دختر صدای گرم و زیبایی داشت. هستی با خنده ی بی جانی گفت

- الان میخوای مارو جلوی در نگه داری؟ بابا بذار بیایم داخل بعد گله کن.

دختر که تازه به خود آمده بود با شرم در واحد را باز کرد و تعارف کرد تا وارد شوند.

همه روی مبلمان عنابی رنگ نشسته بودند که دخترک خوش چهره، با سینی قهوه از اشپزخانه خارج شد و سینی را روی میز گذاشت. بعد هم کنار هستی روی مبل دونفره نشست و دست هستی را در دست های سفید و خوش تراشش گرفت. هستی نفسی کشید و با لبخند گفت

اوتیس

- شما که همو میشناسین، فقط باید با شجاع آشنا بشی... شجاع این خوشکل خانم مهربون دوست عزیز من بهنوش هست... و بهنوش جون شجاع هم از دوستای جدیدمون.

شجاع پیش دستی کرد

- خوشحالم که میبینمتون

- همچنین.

شجاع نگاهش را به زمین دوخت. بهنوش کاملاً ازادانه میچرخید و شجاع را معذب می کرد.

ماهان با خستگی زیاد گفت

- بهنوش جان داریم از خستگی تلف میشیم. تو رو خدا بگو من کجا بخوابم؟

غزل هم با چشمان پف کرده اش گفت

- اره خیلی خسته شدیم.

شجاع نیشخندی زد

- غزل خانم مگه خوابیدنم خستگی داره؟!

همه خندیدند. بهنوش با ان صدای گرمش گفت

- سه تا اتاق هست. هرچور راحتین دیگه. ولی من و هستی پیش هم هستیم.

نازگل سریع گفت

- شجاع و ماهان توی یه اتاق بخوابن، من و غزل یه اتاق و هستی و بهنوش یه اتاق.

بعد هم عذر خواهی کرد و به طرف یکی از اتاق ها رفت. ماهان و شجاع هم به به اتاقی که انتهای راهرو بود رفتند تا اتاق اخر برای هستی و بهنوش بماند. غزل جرعه ی اخر قهوه اش را نوشید و به اتاق مشترک خودش و نازگل رفت. بهنوش برگشت و هستی را با ولع نگاه کرد. هستی نیز! احساسات ظریف بهنوش فوران کرد... هستی هم با خستگی زیادش، دل دوست چندین و چند ساله اش را نشکاند و هم صحبتش شد...

شجاع رو تخت تک نفره دراز کشیده بود. اتاق فقط همین تخت را داشت و ماهان با سخاوتمندی، تخت را به شجاع سپرده و خودش روی زمین دراز کشیده بود. حرفش هم این بود که مدت زیادی اینجا هستند و یک شب در میان، تخت را میان خودشان تقسیم کنند. شوفاژ هوای اتاق را گرم کرده بود. شجاع بنا به عادت که داشت، دکمه های پیراهنش را باز کرد اما از تنش بیرون نیاورد. به هرحال چهار دختر جوان در خانه حضور داشتند...

ساعت دو نیمه شب را نشان می داد. از ساعت نه شب تا اکنون، پنج ساعت خوابیده بودند. هستی در اتاق متعلق به شجاع و ماهان را باز کرد. جای خوابِ نا مرتب ماهان هنوز روی زمین بود. هستی با تولید کمترین صدای ممکن به طرف تخت رفت. شجاع ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و سینه های ستبرش، خیلی در چشم می آمد. هستی دستش را کنار سر شجاع گذاشت و کمی روی صورتش خم شد. با صدای آرامی پچ زد

- شج...

نتوانست شجاع را کامل ادا کند. زیرا شجاع به سرعت دستی را که روی چشمانش گذاشته بود بلند کرده و گردن هستی را فشار می داد! وقتی متوجه شد او هستی است، گردنش را رها کرد و هستی نفس عمیقی کشید. چقدر تیز بود این شجاع!

- اینجا چیکار میکنی نصفه شبی!؟

- پاشو لباس بپوش باید بریم!

- کجا؟

- بپوش دیر شد. زود باش.

هستی حرف اخرش را زد و از اتاق بیرون رفت. شجاع تازه متوجه نبود ماهان شد. بلند شد و دکمه های پیراهنش را بست. به قول خودش "به جهنم که چروک بود" کاپشن مشکی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. خانه در سکوت مطلق به سر می برد. به طرف دری که حدس می زد سرویس بهداشتی است رفت. حدسش کاملا درست بود. ابی به صورتش زد و لحظه ای به چشمان ابی اش نگاه کرد. سرخ سرخ بودند. شبیه دریایی در هنگام غروب افتاب! سرش به شدت درد می کرد! از سرویس بیرون رفت و ماهان و هستی را آماده دید. سرش را به معنای چه شده تکان داد؛ ماهان با

اخم های فوق العاده غلیظش، به در اشاره کرد... دلش کمی به شور افتاد. درون اسانسور بودند. ماهان زیر لب غر می زد و فحش می داد. هستی هم اخم کرده بود و لب هایش را زیر دندان هایش میفشرد. این وسط فقط شجاع بود که مات و مبهوت مانده بود. به محض اینکه سوار ماشین شدند، صدای ماهان بلند شد. فحش های رکیک می داد و غر می زد. شجاع که عقب نشسته بود نگاهش را به هستی که در صندلی کمک راننده جا گرفته بود داد، تا شاید علت را بیان کند. کمی که رفتند ماهان آرام تر شده بود. این زمان هستی قفل لب هایش را باز کرد

- باید یه نفرو بخیه کنی!

شجاع چیزی نگفت. فقط اخم کرد... ماهان دوباره شروع کرده بود به حرف زدن

- مرتیکه ی فلان فلان شده... بی همه چیز..

ماهان بعد یک ربع ماشین را جلوی دری اهنی نگه داشت. پیاده شدند و ماهان با کف دست چند ضربه به در زد. داشت تمام حرصش را خالی می کرد. صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی روی زمین آمد و بعد هم در باز شد. قامت بسیار ورزیده ی مردی جوان، با کله ای بدون مو و سیبیل کلفت نمایان شد. مرد با دیدن ماهان و هستی، بالا فاصله سرش را زیر انداخت و کنار رفت

- سلام ماهان خان... سلام خانوم

برای شجاع تنها سر تکان داد و او را موشکافانه زیر نظر گرفت. حیاط کوچک خانه تنها چند درخت داشت که آنها هم لخت و عربان بودند. ماهان و مرد جوان زودتر رفتند و هستی با شجاع همقدم شد.

- سردت نیست؟

هستی چشم غره ای رفت

- برو داخل کارتو شروع کن... منم یه تماس میگیرم میام.

شجاع شانه بالا انداخت و وارد خانه ی کوچک شد. جای مرتبی نبود. خانه را واری نکرده، زیرا صدای ناله ای از یکی از دو اتاق موجود می آمد. صدا را دنبال کرد. اول هیکل فوق العاده بزرگ مرد را دید و بعد ماهان را. ماهان به پشت سر مرد اشاره کرد. صدا از آنجا می آمد. مرد هیکل بزرگش را تکان داد

اوتیس

و شجاع پسر کم سن و سالی را روی تخت دید. ملحفه های سفید پر از خون شده بودند. منشا خون از پهلوی پسر بود. شجاع فوری کنار تخت نشست. روی میز کنارش، در یک سینی تمام لوازم لازم گذاشته شده بود. هستی کارش را بلد بود. امپول محتوی مورفین را برداشت و کنار زخم پسر فرود آورد. پسرک جوان فشارش افتاده بود و از شدت درد رو به بیهوشی می رفت. زخمش عمیق بود و طول زیادی داشت. بخیه های زیادی می خورد. شجاع استاد بخیه زدن بود. تمیز و ریز می زد. بخیه هایش را به شکل بخیه ی متوالی پوششی، یا به اصطلاح دندان موشی زد. اواسط کارش بود که هستی وارد اتاق شد. این را از بوی عطر نرگسش فهمید. هستی، نگاهی به مرد قوی هیکل انداخت

- سهراب؟

مرد خودش را جمع و جور کرد. خیلی از هستی حساب می برد. با ان صدای زمختش جواب داد

- بله خانم؟!

- کس دیگه هم جز یاسر زخمی شده؟

منظورش از یاسر، پسرک جوان روی تخت بود

- نه خانم. یعنی زخمشون عمیق نبوده...گفتم که کارشون فقط برا ترسوندن بود

شجاع هستی را نمی دید اما حضورش را پشت سرش حس کرد. ماهان تکیه اش را از دیوار برداشت و گوشی اش را به دست هستی داد

- نازگل داره زنگ میزنه.

- بله؟!...مجبور شدم...بعدا توضیح میدم...بین شماره ی اون روباه پیرو پیدا کن برام...همین الان بفرست!...خدافظ

شجاع کارش را انجام می داد و همزمان حواسش به هستی بود. باید میفهمید منظورش از «روباه پیر» کیست؟

حدودا هفت دقیقه بعد، هستی داشت شماره ای را می گرفت، که متعلق به همان روباه پیر بود. چون پشت سر شجاع ایستاده بود، صدا کاملا واضح به گوش می رسید. صدای پیر و پخته ای در گوشی طنین انداز شد



اوتیس

- بله؟

هستی خندید؛ از همان هایی که صرفاً جهت حرص دادن است

- چطوری روباه پیر؟

- جادوگر؟!

هستی جدی شد

- اره. خودمم... جادوگر!

- چی می خوای؟

- از طرف اوتیس یه پیغام دارم... اوتیس گفت به اون پیره گفتار بگو، مادر نژاییده کسی که به اوتیس ضرر بزنه و قصر در بره!... خیلی زود جبران میشه.

- چرا اوتیس خودش حرف نمیزنه؟

- به همون دلیلی که پیره گفتار شما حرف نمیزنه... اوتیس گفت بگم، خیلی زود منتظر تلافی باش! نشون به اون نشونی که لنجی که داره دخترها رو میفرسته دبی برای شیخای عرب،...

در این لحظه صدای داد و فریاد و شکستن اشیا آمد. به علاوه فحاشی و بد و بیراه! صدای پیرمرد ملقب به روباه پیر قطع شد! هستی نیشخندی زد بعد با لحن پر از تمسخر گفت

- ای وای! مثل اینکه اوتیس سریع تر از من عمل کرده... برو روباه جان، برو! برو اون گفتارو اروم کن

بعدهم تلفن را قطع کرد. شجاع کارش تمام شده بود و مشغول تمیز کردن روی بخیه ها بود. فکرش هم درگیر اینکه شخصی که هستی در حیاط با او تماس گرفته بود، همان اوتیس معروف بوده است! نیما خندید

- اولش فکر کردم داری بلوف میزنی!

- من شاید بلوف بزنم، بنظرت اوتیس کسیه که بلوف بزنه؟... کیومرث دیگه داره خیلی زیاده روی میکنه!

اوتیس

شجاع همه چیز را متوجه شد. اوتیس و کیومرث دوباره به جان هم افتاده بودند!

شجاع مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. ماهان هنوز وارد اتاق نشده بود... صدای باز شدن در اتاق آمد. شجاع همینطور که دکمه هایش باز می کرد به طرف در برگشت

- میگم ماهان میخوای تو بالا بخواب...

ادامه ی حرفش را با دیدن هستی خورد.

- میخوای بیای تو اتاق باید در بزنی.

هستی چیزی نگفت. با بشقاب شیشه ای که درونش لیوان ابی بود نزدیک شد و بشقاب را روی تخت گذاشت

- از سر شب فهمیدم سر درد داری... این اخرشم دیگه وضعت خوب نبود... مسکنه! گفتم شاید لازمت بشه!

هستی و اینهمه خوبی؟! شجاع ابروهایش را بالا انداخت. بعد نگاه پر از تشکرش را به چشمان هستی دوخت

- مرسی!

هستی سرش را تکان داد و به طرف در رفت

- هستی؟!

برگشت و سرش را به معنای «چیه؟» تکان داد

- مرسی!

- تشکر که کردی.

- واسه قرص نه، واسه اون... ممنون که مراعات می کنی

بعد با سرش به شال هستی اشاره کرد. شجاع دقیقا می دانست که هستی ادم معتقدی نیست. و علاوه برآن زندگی در فرانسه او را راحت کرده بدد. و قطعا حجاب داشتن در خانه برایش سخت

اوتیس

است. ولی به احترام شجاع و برای اینکه معذب شود، شال سر می کرد! هرچند که بخش زیادی از موهای مشکی اش خارج از آن بود. در کل جدیداً تغییر کرده بود. داشت آن روی مهربانش را نشان می داد! هستی لبخند کوچکی زد

- بهتره توهم مراعات کنی!

شجاع تازه متوجه دکمه های باز پیراهنش شد. فقط سرش را تکان داد و بی صدا خندید... هستی رفته بود.

\*\*\*

صبح با صدای شاد و بشاش غزل بلند شد. کاملاً آماده، با مانتو خوشرنگ زرد و ارایش زیبایش، با قابلمه و قاشق بالای سرش سر و صدا ایجاد می کرد! ماهان عصبی بالشت را از روی سرش برداشت. شجاع هم صاف سر جایش نشست. ماهان زیر لب چیزی گفت بعد فریاد زد

- غزل تو کی میخوای بزرگ شی؟! بابا بفهم ملت خوابن

غزل با همان چشمان شیطان گفت

- پاشین ببینم. میخوایم بریم شیراز گردی!... از دیشب تا حالا خوابیدین بسه!

خب غزل که نمی دانست آن ها نیمه شب از خواب بلند شده و چندین ساعت را بیدار بودند.

خواب از چشم همه پریده بود. شجاع پتو را کنار زد و به طرف سرویس رفت. وقتی به اتاق برگشت، غزل را دید که دارد وسایل ماهان را به هم می ریزد. غزل با دیدن شجاع چرخید

- شجاع یه لباس آبی بیوش اگه داری، اگه هم نیست سفید!

شجاع خسته بود و حوصله ی بحث نداشت. و البته، قرص مسکن هستی، اثرش پریده بود و سرش دوباره درد می کرد. فقط سر وقت وسایلش رفت و با صدای خش دارش، گفت

- خوب نیست بری سر کیف مردم!

- ایش! چه لوس! مگه ما از این چیزا داریم؟

شجاع سرش را فشرد. به آخر این سفر فکر می کرد. با این وضعیت جان به لب می شد!

بهنوش زودتر از بقیه سرکارش رفته بود و کلید زاپاس را به هستی سپرده بود. شجاع جلوی در واحد ایستاده بود و بند کتونی های سفیدش را می بست. شلوار جین سرمه ای نیز به پا داشت که با پیراهن سفیدش، تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. نازگل و غزل هم آمدند و پشت سرشان ماهان. شجاع گردن کشید تا هستی را پیدا کند. روبه نازگل گفت

- هستی نمیاد؟

- چرا، الان...

نفر آخر هستی بود. بر خلاف همیشه که لباس های اسپرت می پوشید، این بار نوع پوشش فرق می کرد. شلوار و یک تاپ سفید، که یقه اش نیمی از گردنش را می پوشاند به تن داشت؛ و یک مانتوی بلند و جلو باز صورتی چرک. روسری بلندش، شبیه ان هایی بود که نازگل می پوشید. طرح سنتی داشت و رنگ غالبش، صورتی و سفید بود. کفش ساده ی سفیدی را هم پوشیده بود. سوار اسانسور که شدند، به علت تراکم بالا کمی به هم چسبیدند. بوی عطر هایشان باهم مخلوط شده بود اما بوی نرگس، غالب تر از بقیه بود. سوار ماشین شدند. شجاع چرخید و به دخترها نگاه کرد

- خب الان میریم حافظیه؟

غزل سریع خودش را جلو کشید و با هول و ولا گفت

- نه! میریم مسجد!... الان که افتاب هست حتما باید بریم اونجا

شجاع اولش فکر کرد غزل شوخی می کند. ولی او کاملا جدی بود. سر جایش نشست تا ببیند ماهان آنها را به کجا می برد. شهر خیلی زیبا بود. از کنار حرم شاه چراغ(ع) گذشتند و شجاع دلش پر کشید برای گنبد فیروزه ای اش. کمی بعد از حرم، گنبد کوچک و فیروزه ای، و پر از نقش و نگار مشخص شد... وارد حیاط شدند. حوض مستطیل شکلی وسط حیاط بود.

شجاع چرخ می زد. هرچه که نگاه می کرد، تمام نمی شد! همه شان به ردیف ایستادند... اینجا، مسجد نصیر الملک شیراز بود. معروف به مسجد صورتی. محل تلاقی رنگ و نور! شیشه های رنگی مسجد، با نور خورشید دی ماه، هم اغوش می شدند و به کف مسجد می افتادند. شجاع با خود فکر کرد جای شمیم خیلی خالی است. حتما یکی از همین توریست ها را بر می داشت به عنوان مدل عکاسی اش

انتخاب می کرد. ایستادند تا چند عکس یادگاری بگیرند. نازگل هم از بچه ها، چندین عکس به اصلاح هنری گرفت. شجاع تازه علت اصرار غزل به لباس سفید را فهمید. لباس سفید هم رنگ نورهای رنگی مسجد می شد و زیبایی عکس ها را دوچندان می کرد. عکس ها خیلی زیبا از اب درآمدند. غزل با شعف خاصی گفت

- تازه اگه ابان و اذرماه بیای اینجا محشره! قشنگ خورشید مایل میتابه!

چیزی که شجاع در نگاه همه ی ان جمع چهارنفره دید، خاطره بود! همه شان انگار اینجا را از بر بودند. البته حق هم داشتند. زادگاه همه و البته سال های کودکی و نوجوانی شان، در این شهر گذشته بود. مانند صورتی رنگ هستی، با رنگ های سرخ بی جان، هم اوا شده بود. شجاع کنار نازگل که مشغول عکاسی از هستی بود ایستاد.

- افرین خانم دکتر حالا یکم قوس بنداز تو دستات!

شجاع با شوخی و خنده این حرف ها را به هستی می زد. هستی عکس اخر را که گرفت، عصبی به طرف شجاع رفت و روی پنجه هایش بلند شد و یقه ی شجای را در دستانش فشرد؛ شجاع حرکتی نکرد. فقط لبخند زد. از لبخندش، هستی هم خنده اش گرفت. چشمان ابی رنگ شجاع، در این انوار رنگی، زیباتر از همیشه شده بود. لحظاتی بسیار کوتاه، غرق نگاه هم بودند و همین دلیلی شد برای عکاسی نازگل. با صدای چیک دوربین، سریع از هم جدا شدند و به طرف صدا چرخیدند. لبخندی پر از شیطنت روی لب های نازگل بود

- به به! عجب عکسی. اگه کسی ببینتش عمرا بفهمه از روی دعوا اینطوری افتادین به جون هم.

هستی، حرص خورد و به طرف نازگل رفت. شجاع لبخند کوچکی داشت. این باندخلاف، داشت روی جدیدش را نشان می داد...

وقتی دوباره سوار ماشین شدند، شجاع بلافاصله پرسید

- الان میریم حافظیه؟

ماهان همینطور که داشت دور می زد جواب داد

- از شیراز فقط حافظیه شو بلدیا!

همه خندیدند. نازگل با صدای بلند گفت

- اقا الان میرم سعدیه.

همه موافقت کردند. سعدیه خیلی جای زیبا و خوش منظری بود. خصوصا وقتی که سه دختر بچه، با لباس های سنتی ایستاده بودند و از گلستان می خواندند. ماهان خیلی بچه ها را دوست داشت. جمعیت زیادی دورشان حلقه زده بودند. مدت زیادی را در سعدیه نماندند. موقع اذان ظهر بود که به پیشنهاد نازگل، به شاهچراغ رفتند. شجاع زودی پیاده شد. فکر می کرد هیچکس نمی آید؛ اما با پیاده شدن بقیه کمی جا خورد. ماهان و شجاع از در ورودی آقایان رفتند و دخترها از در بانوان. در صحن، دوباره همدیگر را پیدا کردند. نازگل چادر گلدار زیبایی به سر داشت.

- شجاع بیا بریم وضو بگیریم.

- باشه.

شجاع تعجب کرده بود. هرچند از رفتار نازگل، می شد پی برد که چه شخصیتی دارد.

- نازگل بقیه نمیان؟...میخوان چیکار کنن؟

- میرن یه ابی بززن سر و صورتشون دیگه.

نازگل و شجاع، دوشاشوش هم راه می رفتند. شبیه زوج های مذهبی که ماه غسلشان را می گذرانند. شجاع کنار حوض ایستاد و کفش و جورابش را در آورد. پسرکی کوچک کنارش ایستاد به تقلید از شجاع وضو گرفت. داخل حرم که شد و چشمش به ضریح افتاد، دست روی سینه اش گذاشت و سلام داد. اول به نماز ایستاد. در این فضای معنوی، با اینه کاری های زیبای سقف و دیوارها، در جوار حرم حضرت شاه چراغ، نمازش خیلی چسبید! بعدهم به زیارت رفت. برای همه دعا می کرد...بیماران بیمارستان، خانواده اش، و...مهمترین دعایش هم به خیر گذشتن این پرونده بود.

از حرم بیرون آمد و در صحن چشم چرخاند. نازگل را کنار کبوترها دید. قدم زد و کنارش ایستاد

- قبول باشه

-وقبول حق...همچنین.

اوتیس  
- بقیه کجان؟

نازگل با سر به جلو اشاره کرد. ماهان و غزل و هستی، داشتند عکس می گرفتند. شجاع و نازگل نیز به جمعشان پوستند. متوجه تغییر لباس هستی شد و غزل شد

- لباستون رو عوض کردید؟!...بابا ماشالله سرعت عمل! غزل خدایی بیا بهم بگو چطوری؟

همه خندیدند و غزل با غرور سر جلو انداخت. هستی فقط روسری و مانتویش را عوض کرده بود. اتفاقا همان مدل قبلی بود و فقط رنگش آبی کمرنگ بود. هستی نق زد

- غزل پدر منو در آورد از بس گفت لباستو عوض کن. من موندم چطوری این لباسو آورده با خودش! بعد از انداختن چند عکس، عزم رفتن کردند.

عصر بود و هوا رفته به رفته تاریک تر می شد. ماهان کنار شجاع ایستاد

- بفرما اقا شجاع، اینم حافظیه که می گفتی!

متوجه شد چرا دخترها لباسشان را عوض کردند. حالا لباس هایشان با سقف مقبره ی حافظ، ست شده بود! از این همه کارهای دخترانه به شدت خنده اش گرفته بود. اول به سمت مقبره رفتند. دور تا دور قبر را، جمعیت گرفته بود اما نسبت به تابستان جمعیت خیلی کمتر بود. به هر حال در اواخر دی ماه، هم هوا مناسب مسافرت نبود وهم اینکه خیلی ها دانش آموز داشتند.

فاتحه ای نثار لسان الغیب کردند و کنار مقبره ایستادند. غزل حتی یک لحظه را هم از دست نمی داد. با انواع و اقسام ژست ها، عکس می گرفت. چند نفر از کنارشان رد شدند. در دست هایشان، شاخه ی نرگس بود. بوی خوش نرگس در هوا پیچید. یک شیراز بود و یک نرگس دیگر! چشمان همه دنبال نرگس ها بود. غزل با ذوق دستانش را به هم کوبید.

- دوی بچه ها یادتونه بعد از مدرسه سریع آماده میشدیم می رفتیم نرگس زار؟!

همه در خاطراتشان غرق شدند. شجاع پرید وسط خاطره بازیشان

- نرگس زار؟! خب بیاین الانم بریم...شندیم شیراز بهترین نرگس ایرانو داره

غزل با خنده به شجاع نزدیک شد. دستانش را تاب می داد و با صدای بلند حرف می زد

- نه بابا! بهترین نرگس ایران تو شهر شیراز نیست. که...حدودا صد و هفتاد کیلومتری اینجاست. یه شهر کوچیکه، اسمش کازرون...بخش جره و بالاده.

غزل شبیه راهنماهای تور های مسافرتی اطلاعات می داد. نازگل ادامه داد

- وای شجاع یه نرگس زارهایی داره!...بچه ها یادتونه؟!..من و هستی و دوقلو ها و ملیسا و غزل، با خانواده هامون میرفتیم اونجا! بلافاصله که مدرسه تموم می شد.

شجاع چشمانش را در جمع گذراند. همه با لبخند به غزل نگاه می کردند. بوی خاطره هایی می امد، خیلی دور، خیلی نزدیک! شجاع یک چیزی را کشف کرده بود

- شما همه تون توی یه مدرسه بودین؟! البته به جز ماهان خان!

غزل کمی خندید. نازگل هم. غزل سریع گفت

- اره! هممون یه مدرسه درس می خوندیم. تازه مدرسه ی تیزهوشانم بودا!

نازگل با خنده ی ریزی گفت

- ماهان یادته همش غر میزدی من بین شما دخترا گیر افتادم؟

شجاع کاری به حرف نازگل نداشت. ولی حرف غزل، سرنخ خیلی خوبی بود...همه شان در یک مدرسه درس می خواندند و یحتمل، میتواستند به دیگر افراد باند هم دسترسی پیدا کنند! شجاع نگاهش را به هستی داد. اخم کرده بود! اوهم خیلی تیزبود و متوجه شده بود که غزل، گاف بزرگی داده است!

غزل ساعد شجاع را کشید و گوشه ای دور از جمع نگه داشت.

- شجاع بیا از من عکس بگیر.

شجاع عکسی گرفت و غزل خودش را سریع کنار شجاع رساند

- ببین، بهونه بود که گفتم عکس، بیا برو سر هستی رو گرم کن، ما یه سوپرایز داریم برات!

- سوپرایز؟! چه سوپرایزی؟

- هیچی دیگه...تو برو. ماهم زود میایم!



غزل مثل باد ناپدید شد. شجاع کنار هستی ایستاد. مانده بود چه بگوید که صدای آلات موسیقی آمد! شجاع و هستی صدا را دنبال کردند و به جمعیتی رسیدند که حلقه ی بزرگی تشکیل داده بودند. وسط جمعیت، چند دختر و پسر نوجوان، ساز می زدند و یکی از پسرها، اشعار حافظ می خواند! صدای دف و سنتور و سه تار فضا را پر کرده بود. چند مرد و زن هم بالای سر این نوجوان های پر شور ایستاده بودند؛ بی شک پدر و مادرشان بودند. شجاع برگشت و هستی را نگاه کرد

- ما اومدیم ماموریت یا گردش؟

- بخاطر غزل! گیر داده بود که همراه ما بیاد بعد از چند سال شهرشو بگرده... امیدوارم بعد از یه هفته دیگه بره... وگرنه کارمون واقعا عقب میوفته.

شجاع سرش را تکان داد و دوباره به نوای سازها گوش سپرد. یکی از دخترهای همان جمع، با فال حافظ بلند شد و دانه به دانه برای مردم فال گرفت... قطعا نیازی به پول نداشتند؛ این نوجوانان، داشتند فانتزی هایشان را تجربه می کردند. دخترک چرخید و چرخید تا رسید به شجاع و هستی. با مداد ابرو، وسط دو ابرویش یک خال گذاشته بود! با شوق گفت

-میخوای فالِت بگیرم؟

تمام تلاشش را کرد تا شبیه کولی های فال گیر صحبت کند. شجاع گفت

- اره بگیر... یدونه بگیر واسه هر دو تامون!

دخترک با ذوق قبول کرد و گفت

- خب یه حمد و سوره بخونین... ای حافظ شیرازی، تو محرم هر رازی، بر من بنما رازی، که در پرده ی پنهان است

شجاع و هستی، چشمان بسته شان را باز کردند. دخترک یک صفحه را آورد و شروع کرد به خواندن.  
"در دیر مفا..."

دخترک در بقیه ی کلمه مانده بود! هستی اما بی اختیار از حفظ شروع به خواندن کرد

" در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست

اوتیس

از می و می خواران، از نرگس مستش، مست

در نعل سمند او، شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او، بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم نیست، از خود خبرم چون هست

وز بهر چه گویم نیست، با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم، بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظر بازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید

ور وسنه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید، عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز، تیری که بشد از دست"

حافظ خوانی هستی که تمام شد، دخترکی که میخواست فال بگیرد، کمی خندید و گفت

- ببخشید خانم همشو که خودتون خوندین!

هستی خندید و چیزی نگفت. دخترک هم با خداحافظی رفت تا برای دیگران فال بگیرد. شجاع و

هستی رو در رو ایستادند. شجاع گفت

- اوووو شعرم که بلدی!!

و خندید! هستی نیشخند زد و گفت

- تو چی؟ تو بلدی از حافظ؟

شجاع بادی به غبغب انداخت و گفت

اوتیس

- بله پس چی فکر کردی؟!

با چشم به موهای هستی اشاره کرد و گفت

- گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت!

و سکوت کرد. هستی سرش را تکان داد و گفت

- خب بقیش؟!

- فقط همینو بلام!

هستی لبخند پزرنگی زد. شجاع گفت

- اینم بخاطر آبجیمه! فک کنم تنها شعری که بلده همین باشه. هی مسخرم میکنه با این!

هستی با شیطنت گفت

- اونم مثل تو اینطوری گیسو کمنده؟

و به موهای طلایی شجاع اشاره کرد! شجاع اخم کرد و گفت

- واسه همین مسخرم میکنه دیگه. موهاشم مشکیه!

هستی گفت

- مثل من؟!

شجاع کمی فکر کرد و گفت

- نه مثل مال تو مشکى نیس! ولی چشمات تقریباً شبیه تو!

بعد هم خندید. هستی گفت

- برو بهش بگو ای من فدای شیوهی چشم سیاه تو!

شجاع خندید و گفت

اوتیس

- آره دیگه بعد از این کلاس چشماشم میذاره واسم!

شجاع از متوجه نزدیک شدن غزل به هستی شد.

غزل چشمان هستی را از پشت گرفت. هستی بیخیال گفت

- ول کن غزل!

غزل اما اصلا ذوقش کور نشد! با بادکنک قرمز و بزرگی که در دست داشت جلوی هستی ظاهر شد و گفت

- سوپرایز!

ماهان و نازگل هم با لبخند آمدند. نازگل هستی را بغل کرد

- تولدت مبارک نفسم!

غزل سریع جلو رفت و نازگل را پس کشید

- اجی جونم ایشالله کپک بزنی!

شجاع مات مانده بود. امروز تولد هستی بود؟! هستی خودش دست به کار شد

- ممنون بچه ها ولی تولد من که گذشت! دو هفته پیش بود

ماهان با لبخند گفت

- میدونیم... ولی خب غزل گفت چون تو تولدت نبوده باید بگیریم دوباره... الانم شئونات اسلامی دستمو بسته... وگرنه بغلت میکردم!

نازگل با شیطنت گفت

- او.

غزل پرید وسط حرف هایشان

- دیگه نشد کیک بخریم... عوضش کادو آوردیم برات!

سه نفرشان یکی یکی آمدند و جعبه هایشان را به دست هستی دادند. هستی تشکر کرد و گفت وقتی به خانه رسیدند ان را باز میکند.

از حافظیه بیرون آمدند. هستی ایستاد و بقیه را هم به ایستادن دعوت کرد

- بچه ها شما برین، من و شجاع یه کاری داریم، بعدا میایم...بازم ممنون بابت کادوها

دوباره مشغول صحبت شدند...به گونه ای که اصلا متوجه حضور شجاع نبودند. شجاع از فرصت استفاده کرد! چشم چرخاند و یک پسر نوجوان گل فروش را دید. بی صدا از جمع ان ها دور شد و سراغ پسر رفت. روی زانوهایش خم شد، صدایش را آرام کرد و گفت

- سلام اقا پسر...ببین دیدم گوشی داری؛ میشه یه لحظه بهم قرضش بدی؟ یه پیام میدم بعد بهت برمیگردونم.

پسر نوجوان، دستش را در سرش کشید. موهایش خیلی کوتاه بود.

- حاجی شما که با این سر و وضع معلومه نونت تو روغنه! چیکار گوشی ساده نوکیا من داری؟

شجاع هی چشم می گرداند تا هستی متوجه نبودش نشود

- پولشو میدم بهت...بدو

پسر گوشی را به دستش داد و شجاع با نهایت سرعت، اخبارش را برای کارن ارسال کرد. بعد هم پیام را پاک کرد. یک ده هزار تومانی روی گوشی گذاشت و هردو را به پسر داد.

- خدا بده برکت!

شجاع خواست برود که نگاهش به سطل های گل های نرگس افتاد...یک پنجاه هزار تومانی در آورد و به دست پسر داد

- عموجون همشو بده!

پسرک ابرو هایش را بالا انداخت

- مَث که اَ قیمت اینا خبر نداریا! کاکو ای پول یه سطلی هم نَمشه!

اوتیس  
شجاع با حرص گفت

- خب حالا! به قدر همین بده.

گل ها را در دستش گرفت. بوی نرگس، شامه اش را نوازش داد. چشمش به هستی افتاد که داشت دنبالش می گشت؛ بقیه رفته بودند.

- اِ کجا بودی تو؟!..چقدر دنبالت گشتم.

شجاع دسته گل را بالا گرفت.

- رفته بودم اینا رو بخرم

هستی با لبخند به گل ها نگاه کرد

- بیا، گل نرگس دوست داری دیگه! تولدت مبارک!

- برا منه؟ مرسی!

دسته گل نرگس را گرفت و عطرش را با لذت درون ریه هایش کشید. پیاده رو خیس باران بود و قطرات ریز باران، نم نمک به تن اهل زمین می خورد. پیاده رو خیلی شلوع نبود. بیشتر دختر و پسران جوانی بودند، که زیر یک چتر، قدم می زدند... که البته شجاع و هستی همان چتر را هم نداشتند!

- از کجا فهمیدی نرگس دوس دارم؟

-وقتی دیدیش، چشمات برق زد، بعد ناخواسته لبخند زدی، بعد چال گونت مشخص شد، اخرشم چشمات خندید! اینا علائم دوست داشتنه دیگه!

هستی دوباره لبخند زد...عاشق گل های نرگس بود! شجاع پرسید

- کجا میریم؟

- یه سر بریم پیش یاسر...یه نگاه به زخمش بنداز

- رابطه با ماهان جدیه نه؟دیگه پیش مادرش هم میری!

هستی از سوال یک دفعه ی شجاع جا خورد! وسط قدم زدنش کمی ایستاد. شجاع هم! به همدیگر نگاه کردند

- منظورت از جدی چیه؟...اصلا منظورت از رابطه چیه؟

- امممم، به طور غیر مستقیم نامزدشی دیگه، نه؟

هستی بلند زد زیر خنده! شجاع محو خنده هایش شد...اولین بار بود که اینطور بلند میخندید! کمی بعد خنده اش تمام شد. شجاع هیچ چیزی نگفت. فقط به مسیر روبه رویش چشم دوخت. چراغ ها، پیاده رو را روشن کرده بودند

- نمیدونم چرا فکر کردی ما باهم نامزدیم!...من فقط باهاش دوستم؛ مثل دوستی بین تو نازگل، یا تو و غزل! چه میدونم...دونفر با جنس مخالف همیشه فقط باهم دوست باشن؟!...دوستای خوب! خیلی خوب، اونطوری که یه غریبه مثل تو فکر کنه رابطشون جدیه!

- دوستش داری؟...از اون مدل منظومه، نه به چشم دوست

- نمیدونم، وقتی نگاش میکنم، چشمام برق میزنه؟ناخواسته لبخند میزنم؟ چال گونم مشخص میشه؟ چشمام میخنده؟

حرف های شجاع را به خودش پس داد! شجاع ایستاد و نگاهش کرد. هستی دوباره رو به حرکت قبلیش کرد و دستش را شبیه اسلحه کرد و مثلا به شجاع شلیک کرد. شجاع جوابش را گرفته بود!

\*\*\*

کارن دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و روی مانیتورش خم شد

- چی پیدا کردی نیما؟

نیما از سر جایش بلند شد و کمی قدم زد. پارمیدا پرونده های توی دستش را روی میز انداخت. نیما چشمش را به پرونده ها دوخت:

اوتیس

- طبق پیامی که شجاع ارسال کرده، باران و ملیسا ستوده، نازگل هدایت و هستی وغزل سپهر، توی  
یه مدرسه درس خوندن! مدرسه رو پیداش کردم؛ یه مدرسه ی تیزهوشانه. دقیقا همه ی اینا هم  
داخلش، فقط یه مشکلی هست...

کارن چشمانش را ریز کرد، نیما ادامه داد

- توی اون مدرسه، و البته کلاس مورد نظر، فقط یه «هستی» بوده؛ که اونم هستی آرمانه! نه  
هستی سپهر!

کارن دستش را پشت گردنش کشید.

- هستی آرمان؟! بینم این همون دخترخاله ی مرحوم، ستوده ها نبود که با مادرش تصادف میکنه؟  
- چرا خودشه!

پارمیدا لبش را با زبانش خیس کرد و شروع کرد

- یعنی میگی هستی سپهر، با اسم هستی آرمان رفته مدرسه و درس خونده؟!  
نیما با صدای آرام گفت

- اگه اینطوری باشه، چرا هستی آرمان نباید بره مدرسه؟! یا اصلا بگیم همون هستی آرمان رفته، پس  
این وسط هستی سپهر کجاست؟

پارمیدا با انگشت شصتش، لبش را زیر دندانش برد

- یه فرضیه داریم! اینکه هستی سپهر، با اسم هستی آرمان تحصیل کرده. ولی چرا؟!!

نیما عینکش را روی میز انداخت

- بهترین فرصت برای فهمیدنش همین حالاست... نازگل و ماهان که حواسشون به همه چیز بوده  
الان نیستن؛ و مهم تر از همه به قول شجاع اون عفریته!

- کی میتونه کممون کنه؟

- قاعدتا کسی که ارتباط نزدیکی با هستی داشته.



اوتیس

- باران؟!

- نه! باران عضو باند نیست ولی به هر حال یه چیزایی میدونه...ملیسا!

پارمیدا لیوان ابش را روی میز گذاشت:

- بعد اونوقت چطوری؟

کارن هم به دهان نیما چشم دوخت

نیما کمی شیطان شد

- کاری نداره که، میری خرش میکنی، هرچی سوال داری ازش میپرسی و تمام!

پارمیدا با نیشخند گفت

- به قول رضاعطاران، زن ها اصولا خر نمیشن، عاشق میشن!

«دو هفته بعد»

کارن و شمیم دوشادوش هم به طرف خانه ی فرحناز عظیمی نژاد می رفتند. حیاط خانه شان بزرگ بود. خانه شان هم! فرحناز درحالی که روسری اش را مرتب می کرد روبه کارن و شمیم گفت

- بفرمایید لطفا...بشینید.

شمیم و کارن روی مبل های سلطنتی نشستند. فرحناز هم مقابلشان

- خب شمیم جان، ایشون اقا شجاع هستن؟

شمیم با متانت گفت

- نه خانم عظیمی نژاد، کارن جان از دوستان خانوادگی ماست...والبته برادر شیری من!...با شجاع فرقی نداره برام.

فرحناز لبخندی زد، چال گونه هایش مشخص شد

- از وقتی دبیرستان بودی تا همین الان که دیگه ازدواج کردی به دل من موند این قُلُ تورو ببینم!

همه خندید. در این لحظه ی صدای آرام پیانو بلندشد. گوشی شمیم بود. با اجازه ای گفت و جواب داد

- جانم عزیزم....باشه...باشه حسام جان الان میام.

همینطور که تلفنش را قطع و ان را درون کیفش می گذاشت، بلند شد و روبه فرحناز گفت

-خانم عظیمی نژاد ببخشید من باید برم. با حسام دنبال خونه میگردیم و کارای عروسی ...کارن اینجا میمونه؛ یه سری سوالات داره از ملیسا. بخاطر اون دزدی که از آموزگاهش شده.

این سرقت نیز نقشه ای بود که کارن، برای نزدیک تر شدن به ملیسا طراحی کرده بود.

فرحناز رو به شاگرد قدیمی اش کرد و گفت

- شمیم جان به اقا حسام بگو بیاد داخل. زشته اینجوری که.

- ممنونم ان شالله دفعه ی بعدی.

کمی تعارف تکه پاره کردند و شمیم به سوی شوهرش پرواز کرد! فرحناز روبه کارن کرد و گفت

- با اجازت پسرم برم یه چیزی برات بیارم تا بخوری. ملیسا الان شاگرد داره.

- ممنونم زحمت نکشید لطفا.

- تعارف نکن. راحت باش منم الان میام

این را گفت و به طرف اشپزخانه رفت. کارن از فرصت استفاده کرد. نگاهش را در سالن نشیمن

چرخاند. کتابخانه ی نسبتا بزرگی گوشه ی اتاق بود. نزدیک شد و به کتاب ها نگاه کرد.

شاهنامه، گلستان، بوستان، دیوان حافظ، دیوارپروین اعتصامی، مثل خون در رگ های من و..کاملا

برازنده ی یک دبیر ادبیات. نگاهش به قاب عکس های روی دیوار افتاد. همه شان را می شناخت!

کمی به عکس ها نگاه کرد و با صدای فرحناز در نزدیکی اش، برگشت...نگاه فرحناز به قاب عکسی بود

که کارن نگاهش می کرد. مردی میانسال، با چهره ای مهربان و ریش های خاکستری، لبخند زیبایی

هم داشت

- شوهرمه...سه سال پیش عمرشو داد به شما.

اوتیس

کارن خیلی خوب حسین ستوده را شناخته بود. قاب عکس بعدی نیز، مردی بود بسیار شیک پوش، که چشمان عسلی اش گیرایی زیادی داشت

- اینم شوهرخواهرمه... پارسال فوت شد.

این هم داریوش ارمان بود... یکی از نقاط مجهول پرونده. فرحناز حزین صحبت می کرد. قلبش می سوخت! قاب عکس بعدی، تصویر زنی زیبا، با لبخندی مهربان و چشمان سبز و براق را قاب گرفته بود

- خواهرم فروغ... هفت سال پیش تنهام گذاشت.

- متاسفم... خدا بیامرزشون.

فرحناز با لبخند به کارن نگاه کرد. چقدر قلب این زن بزرگ بود! چقدر صبور بود! کارن نگاه دیگری به عکس فروغ کرد. چشمان ملیسا، به خاله اش کشیده بود. فرحناز به لبخند زیبایی گفت

- کتاب می خونی؟!

- حقیقتش نه! بخاطر شغلم وقت این کارو ندارم.

- آها. موفق باشی پسرم. خیلی کارت خطرناکه.

- تشکر.

صدای باز شدن در اتاق ملیسا آمد. کارن با اجازه ای گفت و به طرف انجا رفت. ملیسا و پسری نوجوان در حال گفت و گو بودند

- خب پس دیگه نمیخواهی بیای؟

- نه ملیساخانم؛ فکر نکنم. اخه درگیر درسمم!

- باشه عزیزم. موفق باشی... اگه دوست داشته تابستون حتما بیا، استعدادشو داری!

- باشه مرسی

اوتیس

هنوز متوجه حضور کارن نشده بودند. پسرک برگشت و با دیدن کارن در درگاه جا خورد. از ملیسا خداحافظی کرد و همینطور که به طرف در می رفت با نگاهش کارن را کنکاش کرد. البته وقتی داشت خارج می شد چشمتی به ملیسا زد! کارن با تعجب گفت

- نگاه کن تورو خدا... من همسن این بودم مگس ماده می دیدم سرمو می مینداختم زیرا!

با اخم دست به بغل شد و به در تکیه داد. ملیسا ویلچرش را چرخاند و یک دور کارن را نگاه کرد. پیراهن سفید و شلوار سرمه ای اش، او را به شدت جذاب کرده بود!

- سلام.

کارن نگاهش کرد

-علیک سلام. قرار بود امروز پیام.

-اره! لطفا بشین من آمادم... چیزی پیدا نکردین نه؟ این دزدی منو خیلی نگران کرده.

- نمیخواد نگران باشی. درست میشه. خب شروع کنیم.

یک ساعت بعد، کارن عزم رفتن کرد. ایستاد و ملیسا مجبور شد سرش را بالا بگیرد تا بتواند صورت کارن را برانداز کند. کارن گفت

- فردا میام در خونتون. دوست داری به مامانت بگو.

بعدهم بدون حرف برگشت و رفت. ملیسا تعجب زده شد و از فکر اینکه به مادرش چه بگوید، گونه هایش سرخ شد! چند مدتی بود که رابطه اش با کارن، کمی فراتر از دو همکار قدیمی در زمینه ی موسیقی، یا شاید یک پلیس و یک شاکی رفته بود.

کارن به طرف اداره رفت. باید به سرهنگ احمدی، گزارش کار می داد. ذهنش اما شبیه پسرچه ای بازیگوش، اطراف ملیسا می چرخید.

وارد اتاق خودش شد. کلنجار رفتن با سرهنگ از انرژی اش کاسته بود. دلش یک چای قندپهلو می خواست

- قاسمی؟!!

اوتیس

به آئی در اتاقش باز شد و سرباز جوان، پا به زمین کوبید. صدایش ان قدر زیاد بود که ادرنالین در بدن کارن، شروع به ترشح کرد.

- چه خبرته! صد دفعه گفتم اینطوری پا نکوب زمین.

- بله قربان! ببخشید...

- یه لیوان چایی برا من بیار

- ببخشید قربان، کم رنگ یا پر رنگ؟

- کم رنگ.

قاسمی اینبار آرام تر پا کوباند و به طرف در رفت. اما وسط راه دوباره برگشت

- ببخشید قربان با نبات یا قند؟

- قند

قاسمی چشم گفت و در را باز کرد؛ اما دوباره برگشت و گفت

-دببخشید..

کارن اینبار عصبی فریاد زد

- د برو دیگه قاسمی!

قاسمی محکم تر از قبل پا به زمین کوبید. کارن سرش را فشرد...آخر از دست این ها دیوانه می شد!

جلوی در خانه ی ستوده ها، ایستاد. به دقیقه نکشید که در بزرگ خانه شان باز شد و ملیسا، به همراه

خانمی قوی هیکل از ان خارج شد. کارن چند باری این خانم میانسال را دیده بود. بدری نام داشت

که با ان هیکل قوی و تنومندش، به ملیسا کمک می کرد. کارن خواست پیاده شود اما بدری خانم،

فرز تر بود. در صندلی کنار راننده را باز کرد و ملیسا را شبیه پر کاه، از روی ویلچرش بلند کرد و روی

صندلی گذاشت. بعد هم ویلچر را در صندوق عقب جا داد. کارن بوقی برای بدری زد و راه افتاد.

ملیسا با تبسم زیبایی گفت

اوتیس

- سلام. چطوری؟

کارن دنده را عوض کرد

-دسلام. مرسی من خوبم. تو چطوری؟

-ممنون. وای کارن این چه کاری بود اخه؟! ابروم جلو مامان فرحناز رفت! حالا مثلا بین من و دوقلوها، من بچه ی خلفشم... فکر میکنه من دختر خیلی خوبیم...حالا راست راست مجبور شدم بهش بگم مامان جان من دارم با یه اقا پسری میرم بیرون.

کارن سرش را چرخاند و به ملیسای غرغرو نگاه کرد؛ حدس می زد که ملیسا الان به چه چیزی فکر می کند.

ملیسا دوباره شروع کرد

-اگه من اینطوری نبودم ال...

- هییییییش!... صد دفعه گفتم بحث اینو نکن

- راست میگم دیگه. حقیقت محض!... ببین کارن مثل تو که با من نمیری جاهای شلوغ، چون نمی خوای کسی بفهمه، خب منم دوست ندارم مامانم بفهمه

- خب الان که فهمیده. تموم کن دیگه

ملیسا اخم کرد. کارن کنار یک بستنی فروشی ایستاد. پیاده شد و دو عدد بستنی شکلاتی سفارش داد. خودش هم به دیوار تکیه کرد. وسط سرمای استخوان سوز بهمن ماه، بستنی می چسبید. بستنی ها را به دست ملیسا داد.

- بخور

- وای مرسی کارن!

ملیسا همینطوری بود. در عرض چند دقیقه دلخوری اش را فراموش می کرد. کارن کنار یک پارک ایستاد. اما مثل این دو هفته ای که باهم گذرانده بودند، پیاده نشدند

اوتیس

- میگم کارن یه چیزی بپرسم؟

- بپرس

- شما پولدارین، نه؟

کارن قهوه ی چشمانش را به زمردی های ملیسا سپرد.

- چطور مگه؟!

- امممم، من چند دفعه از شمیم شنیدم. وقتی پیش باران بود، گوشیش زنگ خورد. فکر میکنم بابات بود. اخه بهش میگفت عمو کاوه... بحث سر خیریه و اینا بود... کلا میگم بابات تو کار صادرات و واردات لوازم پزشکیه... خونتونم که یه جای خیلی خوبه شهره... در نتیجه پولدارین!

کارن بی حوصله پرسید

- تو فرض کن اره... که چی؟

- واسم سواله چرا خونه مجردیت تو یه منطقه ی ساده ی شهره؟ چرا ماشین پژو سوار میشی؟ چمیدونم ساعت و عطر چند میلیونی نمیزنی؟

- دقیقا بخاطر همین موضوع

- چه موضوعی؟!

- ببین ملیسا، من شغلم درآمد انچنانی نداره... درآمد ساده کارمندی؛ بعد اگه پیام این کارایی که تو میگی رو انجام بدم، دیگه خر بیاد و باقالی بار کن! هزار و یکی حرف هست. بابای من جانبازه! میگن فلانی رو حساب باباش اومده تو این کار، بخاطر باباش دارن بهش بیشتر پول میدن و... این واقعا ناحقی میشه در حق بابای من که حتی سهمیه ی جانبازی شو نگرفته! و مهمترین دلیل... من دوس ندارم دستم تو جیب بابام باشه! میخوام رو پای خودم وایسم!

ملیسا با لبخند گفت

- حرف مردم نباید برات ارزشی داشته باشه! زندگیته که نباید رو حرف اونا باشه!

اوتیس

- زندگی رو حرف اونا نیست.. ولی ببین، ادمی زاد یه موجود اجتماعیه! ما داریم باهم زندگی می کنیم! اگه هرکی بخواد کاری به کار اطرافیانش نداشته باشه که پاشه بره تو کوه زندگی کنه!... دارم میگم که من کاری رو که فکر میکنم درسته انجام میدم! درسته نباید زندگیت روی حرف مردم باشه. ولی نه طوری که خودت اذیت بشی...

کارن تا دید تنور بحث گرم است، نان سوالش را بچسباند! با زیرکی پرسید

- خب ملیسا خانوم، من که به قول شما پولدارم، ولی دارم چراغ خاموش میرم؛ شما که ماشالله داری تو قصر زندگی می کنی!گفتی پونزده سالت بود اومدین شیراز نه؟خونتون توی اون سال چقدر قیمتش شد؟

ملیسا با لبخندی از یادواری خاطراتش گفت

-اولش اینجا نبودیم. حدودا یک سال تو، یه خونه دیگه زندگی می کردیم

- واقعا؟!...پس واسه چی نمودین؟...جاش خوب نبود؟

- نه اتفاقا محیطش خوب بود...ولی دیگه

- کجا می نشستین مگه؟!

نیما ماشین را جلوی در بزرگ اهنی پارک کرد. سرش را کمی به جلو مایل کرد و روبه کارن، که کنارش نشسته بود گفت

- اینجااست؟

- ادرس اینجا رو داد.

نیما دوباره به در، نگاه کرد و سوتی کشید.

- اوووو...چقدر اکسید شده! مگه مال چند وقته؟

پارمیدا که عقب نشسته بود، با دستش ضربه ای آرام به پشت سر نیما زد

- تورو خدا الان دیگه در مورد شیمی چیزی نگو!



- بسه دیگه! پیاده شین بینم!

هر سه نفر روبه روی در به قول نیما، اکسید شده ایستادند. کارن سرش را بالا گرفت و به پنجره های طبقه ی دوم خانه نگاه کرد. خانه از ان مدل های قدیمی بود. ان هایی که دلت نی می خواهد تا اخر عمر، دست کسی که دوستش داری را بگیری و زندگی کنی.

- خونه اتیش گرفته!

پارمیدا شتاب زده برگشت و به کارن نگاه کرد

- چی می گی؟!

- بینین؛ پرده ها سوخته، دور پنجره هم سیاه شده؛ مطمئنم این خونه داخلش اتیش گرفته.

نیما هم با دقت بیشتری به پنجره ها نگاه کرد. بچه هایی که با توپ سه لایه شان فوتبال بازی می کردند، با سرعت از پشت سرشان گذشتند.

- اهای! دنبال کی هستین؟!

سه نفرشان چرخیدند تا منبع صدا را پیدا کنند. پارمیدا زودتر از بقیه دیدش. پیرزنی بود که روی بالکن خانه ی روبه رویی، ایستاده و با اخم، انها را نظاره می کرد. پارمیدا با لبخند گفت

- سلام مادر جان!... در مورد صاحب اینجا سوال داشتیم

- این خونه که خیلی وقته خالیه! صاحبم نداره

پارمیدا مانده بود که چه بگوید. کارن گفت

- ببخشید حاج خانم، شما از صاحب اینجا خبری ندارید؟

- بیاین داخل بینم...

پیرزن از بالکن خارج شد. سه نفر نگاهی به یکدیگر انداختند و به طرف خانه ی روبه رویی، رفتند.

پیرزن، چادر گل دارش را جمع تر کرد و یک تکه ی ان را زیر دندان هایش نگه داشت. سینی چای را از میز برداشت و به پذیرایی رفت. سه مهمان، به پشتی های طرح سنتی شان، تکیه داده بودند. پارمیدا، وسط نشسته بود و دو طرفش نیما و کارن بودند. پیرزن، که وارد شد. هر سه به خواستند به احترامش بلند شوند که پیرزن نگذاشت. سینی چای را مقابلشان گرفت و هر سه با تشکر، یکی از چای های خوش عطر را برداشتند. پیرزن دقیقاً روبه روی پارمیدا نشست.

-ننه گفתי اینا چه کارتن؟

پارمیدا با لبخند به نیما اشاره کرد

- شوهرم...و برادرم.

منظورش از برادر، کارن بود. پیرزن سرش را تکان داد

- نگفتین، چی کار اون خونه دارین؟ شما که گفتین فامیل صاحب خونه ی قبلی هستین... چه جور فامیلی که نمی دونین اینا خیلی وقته رفتن؟!

پارمیدا لبخند ریزی زد و فوری دروغی را در ذهن آماده کرد

- در واقع با اون خونه کاری نداریم... اومدیم یکم از صاحب خونه ی قبلی بپرسیم ازتون.

پیرزن ابروهای نازکش را بالا انداخت. کارن و نیما تعجب کردند. پارمیدا گاف بزرگی داده بود! پیرزن

پرسید

اوتیس

- چه امری با صاب خونه ی قبلی دارین؟

-خیره ان شالله

پیرزن لبخند زد

- دنبال عروس می گردین؟

پارمیدا، خوشحال از اینکه نقشه اش گرفته است گفت

- نه حاج خانم عروسو که پیدا کردیم! فقط چون خیلی وقته رفت و امدی باهاشون نداریم، و فامیلای دورمون هستن، گفتیم بیایم محله ی قبلیشون!

پیرزن، شادمان از اینکه بانای یک کار خیرشده است گفت

- برای برادرت میخواین ها؟

کارن گیج سرش را بلند کرد. پارمیدا شیطان به کارن نگاه کرد و گفت

- بله برای داداشمه.

پیرزن پرسید

- حالا کدوم دخترش پسندتونه؟ فروغ و دختر بیچارش که رحمت خدارفتن دخترای فرحنازو می خواین؟

- بله.

پیرزن خوشحال گفت

- بارانشون؟

پارمیدا لبخندی زد.

- نه حاج خانم! باران که چندساله ازدواج کرده! دختر اخیشونو میخوایم!

- اسمش یادم نمیا... یه اسم عجیب غربیی داش..

- ها ننه! همی لیلیسا. ماشالله عینهو ماه میمونه!

نیما از اینکه پیرزن بیچاره نمی تواند ملیسا را درست تلفظ کند، خنده اش گرفت. اما برای حفظ ابرو چیزی نگفت.

پارمیدا کمی خودش را به جلو مایل کرد.

- حاج خانم میشه از اولش که اومدن اینجا تعریف کنید؟

- ها ننه... هف و هشت سال پیش بود. از شیراز اومده بودن. دوتا خونوار هم بودن. ولی همشون تو ای خونه نشستن. خیلی هم خوب بودن. یه سال بیشتر اینجا نموندن. خبر اومد که فروغ و دختر بیچارش... اسمش... الهم صل علی محمد...

پیرزن صلواتی فرستاد تا نام دختر فروغ را به خاطر بیاورد. کارن سریع گفت

- اسمش هستی بود.

- ها. خدا خیرت بده ننه... هستی! خبر اومد که فروغ و هستی تصادف کردن و رحمت خدا رفتن؛ چقدرم ادمای خوبی بودن... حیف شد واقعا! د بعد اونم بلافاصله بقیشون جمع کردن بی خبر از محل رفتن. فقط فرحناز اومد یه خدافظی از من کرد. اینقدر بی خبر رفتن و بی نشون شدن، که نتونستم تو مراسم فروغ و دخترش برم. دقیق دو روز بعد رفتنشون، خونه شون آتش گرف!

کارن و نیما تیز شدند. پارمیدا اب دهانش را قورت داد و پرسید

- وای! برای چی؟

- نمیدونم ننه! مردم محل اومدن خاموش کردن. منم بعدش رفتم تا اگه چیزی سالم مونده نگهش دارم برا بنده خداها!

کارن در جایش جا به جا شد و پرسید

- مگه نه گفتین بعد رفتنشون خونه اتیش گرفت. وسایلشون کجا بود پس؟

- ننه وسایلشون کامل نبرده بودن! گفتن بعد میایم میبریمش ولی نیومدن. همه خونشونم خاکستر شده بود. فقط توی یکی از اتاقا، توی کمدشون یه صندوق ای پیدا کردم. یادم بود صندوق مال فروغ خدا بیامرزه. صندوقو برش داشتم تا همین الان نگهش داشتم که برسونم دستشون!... شما را به خدا ای امانتی به دستشون برسونین!

هر سه به هم نگاه کردند. صندوق، می توانست مدرک خوبی باشد! کارن گفت

- چشم مادر جان! حتما.

پیرزن بلند شد و به یکی از اتاق های گوشه ی خانه رفت. دقایقی بعد با صندوقی قدیمی و خاک گرفته وارد شد.

- ننه به مولا بازش نکردم. همیجور هشت ساله تمامه تو اتاقه.

قفلی که روی صندوقچه ی چوبی بود، کاملا زنگ زده بود و نشان از صحت حرف این پیرزن مهربان داشت. پارمیدا بلند شد تا صندوقچه را بگیرد. احتمالش خیلی کم بود که اثر انگشت به درد بخوری روی صندوق باشد، اما پارمیدا محض احتیاط، دستش را زیرشالش برد و خواست که با ان صندوق را بگیرد. پیرزن گفت

-ننه بزار الان تمیزش میکنم

پارمیدا هول گفت

- نه حاج خانم نمی خواد!

ولی پیرزن کار خودش را کرد. اب پاشی را برداشت و با دستمال، تمام صندوق را تمیز کرد! اینگونه اگر اثرانگشتی هم باقی مانده بود، حالا کاملا از بین رفته بود! بعد از کلی تشکر و تعارف کردن، پیرزن مهربان، راضی به رفتن انها شد. سوار ماشین شدند. نیما و کارن جلو نشستند و پارمیدا عقب. کمی که از ان محله دور شدند، پارمیدا با هول و ولا گفت

- بچه ها شما می دونستید ملیسا مادرزادی فلج نیست؟!

کارن برگشت و یک تای ابرویش را بالا داد.

اوتیس

- نه! یعنی اصلا نپرسیده بودم! تو از کجا میدونی؟

نیماهم از اینه نیم نگاهی به همسرش انداخت.

- وقتی از ازدواج با ملیسا گفتم، پیرزنه اصلا تعجب نکرد. تازه کلی هم تعریفشو داد!

نیمه متعجب پرسید

- خب این چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که، ازدواج با یه دختر فلج، حتی توی جوونای امروزی که ادعای روشنفکریشون میشه یه چیز عجیبه! حالا تصور کن بین اون افراد سالمند دیگه چی هست!

کارن متفکر شده بود. دستی به ته ریشش کشید و گفت

- پس... ملیسا بعد از اینکه از اینجا رفتن فلج شده؟

پارمیدا با تکان دادن سرش، تایید کرد.

- وقتی فلج شده، سنش حداقل شونزده سال بوده!

\*\*\*

کارن دفتر را با شدت روی میز درون نشیمن کوبید!

- اشتباه از این بزرگتر؟!...خدایا... خدایا

با شدت دستش را بین موهایش کشید و در آخر، تمام دستش را روی صورتش. نیمه هنوز به عکس های درون البوم خیره بود. پارمیدا هم به جان لبانش افتاده بود و پوستشان را می کند! دفتر و البوم به همراه چند قطعه جواهر، از درون همان صندوقچه ی متعلق به مرحومه، فروغ عظیمی نژاد، بیرون آمده بود. پارمیدا با صدای آرامی گفت

- چه طوری مطمئن شیم؟

نیمه چشم از عکس های درون البوم گرفت.

- یه راهی به ذهنم رسید. نمیدونم به درد بخوره یا نه؟

کارن با اخم به نیما خیره شد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بگوید

- خبرنگاری که رسیده سر صحنه ی تصادف!

پارمیدا و کارن، نگاهی رد و بدل کردند. کارن با شک پرسید

- چرا اون؟! اصلا ادرسی، چیزی ازش داری؟

- به هر حال میتونه بهمون کمک کنه. پیدا کردن ادرشتم سخت نیس!

پارمیدا لبخند زد. کارن هم دهانش را کمی کج کرد و اخم کرد. فکر خوبی بود. پالتوی سرمه ای اش را برداشت و همینطور که به طرف در می رفت گفت

- نیما تا شب ادرشو پیدا کن. الان باید برم ستاد دیرم شده.

بعد هم با سرعت از خانه خارج شد. نیما لپ تاپش را باز کرد و مشغول شد. همانطور زیرچشمی به پارمیدای غرق در فکر، نگاهی انداخت

- تو نمیخواهی یه چایی به ما بدی زن؟

پارمیدا کوسنی را که زیر دستانش بود به طرفش پرتاپ کرد و با لبخند بلند شد.

کارن نگاهی به اپارتمان روبه رویش انداخت. ادرشش با ادرسی که نیما فرستاده بود، هم خوانی داشت. برای مطمئن شدن از آنچه که در آن دفتر دیده بود، این خانه و شخصی که داخلش بود، آخرین راه بنظر می رسید. از داخل اینه ی ماشین، موهای شلخته اش را کمی مرتب کرد. دکمه ی پالتویش را باز کرد و قبل از پیاده شدن، کمی از عطری را که در داشبورد ماشین داشت، استفاده کرد. میخواست آراسته باشد... از اسانسور بیرون آمد و روبه روی دری که روی آن، عدد پانزده، خودنمایی می کرد، ایستاد. زنگ در را فشار داد. کسی در را باز نکرد. دوباره فشار داد و اینبار، متوجه شد که کسی، او را از درون چشمی نگاه می کند. چند لحظه بعد، در باز شد و خانمی که سعی داشت خودش را پشت در پنهان کند، نمایان شد. کارن صدایش را صاف کرد

- سلام. وقت بخیر! خانم سلامی؟

اوتیس

زن کمی دستپاچه به نظر می رسید.

- سلام...بله بفرمایید؟

کارن نگاهی به اطراف انداخت و دست در جیب داخلی پالتویش کرد و کارت شناسایی اش را نشان داد.

- جاوید هستم از اداره ی اگاهی!

زن دستپاچه تر شد.

- بفرمایید. چه کمکی میتونم براتون انجام بدم؟

- میتونم پیام داخل؟

زن مردد بود. ولی نمیشد که دست رد به مامور پلیس زد!

- بله حتما! بفرمایید.

زن روی مبل روبه روی کارن نشست. به شدت مضطرب بود. کارن با آرامش نگاهش می کرد

- خب خانم زهرا سلامی، سی و هشت ساله؛ متاهل و صاحب یه دختر دوازده ساله به اسم مارال. خبرنگار بودین و الان چند سال هست که اون شغل رو کنار گذاشتید و الان خانه دار هستید. درسته؟

زن آب دهانش را قورت داد.

- ب...بله

کارن دست هایش را در هم قفل کرد و به جلو خم شد. با تن صدای آرامی پرسید

- دلیل اینکه من الان اینجام، بر میگردد به تصادفی که هشت سال پیش، توی اتوبانی که به فرودگاه... وصل می شد، اتفاق افتاد. اولین گزارش رو روزنامه ی شما منتشر کرد. مثل اینکه شما در لحظه ی تصادف، به طور اتفاقی اونجا بودید و تمام تصادف رو دیدید. درسته؟

زن کف دست هایش را به هم مالید. پیشانی اش نیز عرق کرده بود. با نفس عمیقی گفت



اوتیس

- بله. من اونجا بودم. چطور مگه؟

کارن عقب کشید و به مبل تکیه داد

- شما تمام چیزی رو که دیدید، منتشر نکردید! چرا؟

زن با صدای تقریبا بلندی گفت

- یعنی چی منتشر نکردم؟ بعد از هشت سال اصلا اینا به چه دردی میخوره؟

کارن کاملا جدی و با اخم گفت

- همین الان به قدر کافی مدرک دارم که بتونم شمارو دستگیر کنم! ولی میخوام بدون دردرس، و حتی اینکه اسمی از شما برده بشه این پرونده رو تموم کنم! حالا بازم میل خودتونه. کدوم راهو انتخاب می کنید؟

زن که دیگر فکری به ذهنش نمی رسید گفت

- چيو ميخواين بدونين؟

- هشت سال پیش، توی تصادف دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ چرا همه چیزو رسانه ای نکردین؟

زن بلند شد. کارن چیزی نگفت. می دانست زن تسلیم شده است. کارن نگاهش را در اطراف چرخاند و چند دقیقه بعد، زن با پاکتی کاهی رنگ، رو به رویش ایستاده بود. پاکت را رو به روی کارن گرفت. کارن با تشکری کوتاه، پاکت را چنگ زد و به آن خیره شد. زن بازهم روبه رویش نشست.

- من اصلا نمیدونم از چه پرونده ای صحبت میکنید. ولی تمام چیزی که من دیدم توی پاکت هست. حدودا سه ساعت بعد از حادثه، وقتی اخبارشو به طور کامل آماده کرده بودم، یه پاکت برام فرستاده شد که داخلش عکس دخترم بود. مارال اون موقع ها چهار سالش بود و میزاشتمش مهد. علاوه بر عکس مقداری پول و یه نامه ی تایپ شده که ازم خواسته بود خبر رو جوری که اون شخص می خواد، پخش کنم. در واقع مارال یه تهدید بود. من واقعا ترسیده بودم. تقریبا هر دوماه الی سه ماه یه مقدار پول و عکس برام فرستاده می شد. منم از ترس تصمیم گرفتم شغلمو کنار بزارم و این خبرو برای همیشه مدفون کنم!

اوتیس

کارن با با انگشت اشاره، گوشه ی لبش را خاراند.

- اون کسی که تهدیدتون می کرد، کیه؟ نمیشناسیدش؟

- نه هرگز! هیچ نشونی ازش ندارم.

کارن حدسش را می زد.

- تهدیدا تا کی ادامه داشت؟

- الان تازه یک ساله که تموم شده!

زن این را گفت و بغضش شکست. هفت سال تمام را با ترس زندگی کرده بود!

کارن تشکر کرد و به زن گفت هیچ نامی از او برده نمی شود. علاوه بر آن خواست که این دیدار مخفی بماند و به زن اطمینان داد تا چند روز، چند مامور پلیس به طور مخفیانه مراقبش هستند.

نیما عکس ها را کنار گذاشت.

- کاملاً واقعی هستن!

کارن عصبی شده بود. به عادت همیشگی اش دستش را روی صورتش کشید.

- اشتباه از این بالاتر؟! اینم مهر تایید دفترچه خاطرات فروغ!

پارمیدا ناخن های بلندش را می جویید و نگاهش به پنجره بود. کارن نگاهش کرد. با عصبانیت غرید:

- د ول کن اون لامصبا رو!

پارمیدا هول زده دستانش را پایین انداخت. نیما لب هایش را با زبانش خیس کرد.

- زنه گفته یک ساله که تهدیدا تموم شده... بنظرت کی بوده؟

- داریوش سپهر!

- چرا اون؟!!

اوتیس

- تنها کسی که این وسط میخواد که داستان تصادف اونطوری نشر پیدا کنه...و البته یک ساله که مرده...دقیقا هم بعد از مرگش تهدیدا تموم شده!

پارمیدا نفس عمیقی کشید.

- هی اقایون چند لحظه صبر کنید...من واقعا گیج شدم!

نیما پوفی کشید.

- ببین عزیزم، الان همه فکر میکنن که فروغ و دخترش هستی، توی ماشین بودن و تصادف کردن و تمام! درسته؟!..ولی اینطوری نیست!

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود. حدودا یک ماه از آمدنشان به شیراز می گذشت. غزل دوهفته بعد رفته بود و بعد از آن، هستی، نازگل، ماهان و شجاع با خیال راحت به ماموریتشان پرداختند. شجاع خسته از وب گردی های بی سر و ته، گوشی اش را بالای سرش گذاشت. اتاق کاملا تاریک بود. روی تخت غلطید و به جای خالی ماهان، کنار تختش و روی زمین نگاه کرد. ماهان سر شب به همراه نازگل و هستی، خانه را با عجله ترک کرده بود. شجاع دوباره غلطید. صدای لرزش تلفنش آمد. با تعجب نیم خیز شد و به شماره نگاه کرد. نام فاطمه، بر روی صفحه اش خودنمایی می کرد. نگران تلفن را جواب داد. چه اتفاقی می توانست باعث این شود که فاطمه این وقت شب تماس بگیرد؟

- بله؟

صدای نفس های عمیقی که متعلق به فاطمه بود آمد.

- سلام!

شجاع با استرس بلند شد و کامل روی تخت نشست

- سلام فاطمه جان. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟

شجاع که از آرامش صدای فاطمه، کمی آرام شده بود گفت

اوتیس

- خوبم ممنون. اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی!

فاطمه هول زده گفت

- نه نه! چیزی نشده

- خداروشکر. جانم بگو؟

- هیچی؛ خواستم حالتو بپرسم.

با این حرف لبخندی روی لب های شجاع نشست. دستش چپش را روی شکم برهنه اش گذاشت و گفت

- بعد از یک ماه؟ خسته نباشی دختردایی!

فاطمه از آن طرف خط، لب گزید.

- حالا من زنگ زدم؛ تو که همون کارو هم نکردی پسرعمه

شجاع نفس عمیقی کشید و با صدای خسته اش، که جذابیتش را صد برابر می کرد گفت

- بخدا سرم خیلی شلوغ بود. واقعا وقت نکردم. شرمنده!

- نه این چه حرفیه. دشمنت شرمنده. راستی عروسی شمیمم نزدیکه ها! نکنه نمیخوای بیای

شجاع لبخند زد. خواهرکش عروس می شد!

- چرا همین روزاست که پیام. مرسی که گفتی...خب کاری نداری؟

فاطمه نفس عمیقی کشید. صدای فرو بردن بزاق دهانش می امد.

- نه خدانگهدار.

- خدافظ.

شجاع خواست تماس را قطع کند که صدای شتابزده ی فاطمه نگذاشت!

اوتیس

- شجاع؟!

- جان؟

- اممم...هیچی! خدافظ.

- فاطمه؟!

- جانم؟

-منم همینطور! شب بخیر.

-...شب بخیر!

شجاع گوشی اش را کنار انداخت و خواست دوباره روی پهلویش بچرخد که متوجه سایه ی دختری در سیاهی شد. هستی بود. شجاع لبه های پیراهنش را به هم نزدیک کرد تا برهنگیش را بیوشاند. اخم کرد و گفت

- مثل جن نیا داخل اتاق!

هستی نزدیکتر شد و شجاع توانست چهره اش را بهتر ببیند.

- دلم میخواد.

بعد کمی روی شجاعی که نیم خیز شده بود خم شد. آرام آرام. عطر نرگشش شامه ی تیز شجاع را پر کرد. شجاع کلافه شد و کاملاً روی تخت نشست. منتها وضع بدتر شد و نزدیکی‌شان افزایش یافت. هستی کلید برق بالای تخت شجاع را فشار داد و روشن شدن یک باره ی اتاق، باعث شد شجاع پلک هایش را با قدرت روی هم بفشارد. شجاع عصبی چشمانش را گشود. هستی کنار کشیده و دست به بغل بالای تخت ایستاده بود. شجاع غر زد

- میخوای لامپو روشن کنی یه چیزی بگو قبلش! کور شدم!

هستی نیشخندی زد و روی صندلی کنار تخت نشست. شجاع اخم هایش بیشتر در هم کشید.

هستی موهایش را زیر شالش هل داد و گفت

اوتیس

- وسایلتو جمع کن! فردا بر می گردیم تهران.

شجاع تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد. با پوزخند کنایه زد

- چی شد؟ امشب که خوب سه نفری منو پیچوندین

- خودتم میدونی که هنوز اونقدر بهت اعتماد نداریم که تو جریان کامل بعضی مسائل باشی!

شجاع پوزخند زد و روی تخت دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و بی توجه به حضور

هستی، سعی کرد افکار آشفته اش را مرتب کند. سنگینی نگاه هستی را به خوبی حس می کرد.

صدای خنده های نازگل و ماهان از بیرون می آمد. هستی بی هوا پرسید

- دوشش داری؟!

شجاع متعجب دستش را از روی چشمانش برداشت.

- کی رو دوس دارم؟

- فاطمه رو

- تو فالگوش وایساده بودی؟!

- نه... کاملاً واضح اومدم تو اتاق ولی تو چنان غرق حرف زدن بودی که نفهمیدی!

شجاع اهمیتی نداد. می دانست هستی، کارش برهم زدن آرامش روانی ست!

- رو چه حسابی میگی دوشش دارم؟

- پس داری!

- نمیدونم... به چشم دختردایی آره! اونطوریم...

با باز شدن یک باره ی در و ماهانی که در چارچوب ایستاده بود، حرفش نیمه تمام ماند. هستی

بیخیال بلند شد و بیرون رفت. فردا از شیراز می رفتند.

«دو روز بعد»

شجاع به ساعت روی دیوار اتاقش نگاه کرد. سه و پنج دقیقه را نشان می داد. بازدمش را با صدا بیرون داد و دستش را با احتیاط به جلد قهواه ای و قرمز دفتر روبه رویش کشید. دقیقا همان روزی که به تهران رسیده بودند، با کارن ملاقات کرده بود و امروز صبح، مدارک مهمی را از کارن گرفته بود. حرف های امروز صبح کارن، در گوشش جولان می دادند.

«- ركب خوردیم داداش من! نارو زده بهمون! یه الف بچه نزدیک به دوساله همه رو پیچونده!»

شجاع عصبی داد زد

- بسه دیگه! کارن چته تو؟! خب دقیق تعریف کن ببینم!

نیما پیش دستی کرد. دفتری با جلد قهوه ای و قلب های سرخ را جلوی شجاع گرفت و گفت

- دفتر خاطرات مرحومه فروغ عظیمی نژاد... بخونیش متوجه همه چی میشی!... بیا اینم عکسای که از خبرنگاری که رسیده سر صحنه ی تصادف گرفتیم. کاملا تطبیق دارن! به قول خودت این عفریته بدجوری گولمون زده!»

شجاع دستان یخ زده اش را روی جلد کهنه ی دفتر کشید. تیک تاک عقربه ی ثانیه شمار، سکوت تاریک وار، اتاقش را که تنها منبع نورش، چراغ مطالعه اش بود، می شکست. شجاع در اولین روزهای اسفندماه، پرده از رازی بزرگ بر می داشت! صفحه ی اول را نگاه کرد. خطش خوانا بود. با خودکار آبی نوشته شده بود و البته، گذر زمان، خط را بسیار کمرنگ کرده بود. شجاع به تاریخ نوشته نگاه کرد. بیست و چهار سال قبل!

«بیست و چهار سال پیش/تهران»

« فروغ دستانش را با شدت روی لبانش فشار می داد تا مبادا صدای هق هقش، فالگوشی اش را بر ملا کند. آخرش توان شنیدن سخنان اژدر را از دست داد. با سرعت به طرف اتاق مشترک با شوهرش رفت و در را قفل کرد. قاب عکس کیومرث، که روی میز کوچک کنار تخت گذاشته شده بود، به حس و حالش دهن کجی می کرد. دستش را با شدت روی صورتش کشید. چشمان زمردی اش، عجیب سرخ شده بود. به طرف کمد زیبا و گران قیمتش رفت. از میان وسایل قدیمی اش، دفترچه ی یادداشت کوچکی را پیدا کرد و با سرعت ورق زد تا به صفحه ی مورد نظرش برسد. همینطور که ورق می زد به طرف در رفت و کلید را دوباره چرخاند تا از قفل بودنش مطمئن شود. سپس به طرف میز تلفن رفت و شماره ای را که از دفترچه اش پیدا کرده بود گرفت. چند لحظه گذشت و چشمان فروغ، با استرس به در خیره بود. لحظاتی بعد، صدای آشنایی در گوشش پیچید و نوید آرامش را داد.

- بله؟!...الو؟الو بفرمایید!

فروغ نتوانست بغضش را کنترل کند. نالید:

- داریوش!

مرد از آن طرف خط، به هیاهو افتاد با تعجب پرسید

- فروغ؟! فروغ جان عزیزم تویی؟ چی شده چرا گریه می کنی؟

فروغ به سکسکه افتاده بود. با هق هق گفت

- داریوش ركب خوردم!...هق..کیومرث یه زن دیگه...هق..داره...من زن دومشم!...هق...بچش از اون زن چند ماهه دنیا اومده.

داریوش با نگرانی گفت

- فروغ آرام باش. از کجا شنیدی اینو؟ مطمئنی؟

- آره...هق...همین الان اژدر داشت به کیومرث می گفت.

- اژدر کیه دیگه؟

- مشاور کیومرث...هق.



- باشه عزیزم تو آرام باش. چه کمکی از دستم بر میاد؟

چند لحظه گذشت. هق هق فروغ تمام شده بود اما صدایش همچنان بغض داشت.

- داریوش من تو این شهر کس دیگه ای رو جز تو نمیشناسم. واقعا مجبور شدم وگرنه مزاحمت نمیشدم.

- نه مزاحم نیستی عزیزدلم! حالا میخوای چیکار کنی؟... طلاق میگیری؟

اشک های فروغ دوباره سرریز شد. دل دیوانه اش هنوزم برای کیومرث می تپید! با این حال گفت

- آره! ولی کیومرث نمی ذاره... مطمئنم! شده زندانیم میکنه ولی نمیداره جدا شم!

داریوش با آرامش گفت

- فردا ساعت پنج عصر بهت تلفن میزنم و میگم چیکار کنی! نگران نباش. من پیشتم.

«سه روز بعد»

فروغ کیفش را که کمی پر تر از روزهای معمولی شده بود، روی شانه اش انداخت. چشمان ورم کرده اش را روی هم فشار داد تا مبادا تصویر اتاق مشترکشان، او را از خواسته اش پشیمان کند. از پله های زیبای عمارت پایین رفت. خدمه ها یکی یکی نزدیک می شدند و می پرسیدند که آیا چیزی لازم دارد یا نه؟ اوهم سعی کرد گرم تر از همیشه آنها رفتار کند. دیدار آخرشان بود دیگر. سوارماشین شد و راننده اش، شروع به حرکت کرد. از پشت شیشه، به باغ بزرگ و زیبای عمارت افرا نگاه کرد. کاج های سر به فلک کشیده اش، دست خداحافظی بلند کرده بودند. راننده ماشین را جلوی مدرسه، متوقف کرد. حتی دلش برای این پیرمرد بداخلاق راننده تنگ می شد. وارد حیاط مدرسه شد. دخترچه هایی که لباس فرم صورتی به تن داشتند، با سرعت از کنارش می گذشتند. هرکدامشان هم تند تند سلام می کردند میگفتند

- سلام خانم معاون.

دلش برای معاون این مدرسه بودن هم تنگ می شد. وارد دفتر شد. بخاطر نام و آوازه ی کیومرث افرا، احترام زیادی داشت. مدیر با دیدنش بلند شد

- سلام خانم افرا! چطوری عزیزم؟

خانم افرا؟! نیشخندی تلخ زد. قبلا از اینکه با شهرت شوهرش خوانده شود ذوق می کرد و حالا...

- سلام خانم شاهی. خوبم ممنون! شما خوبی؟

- خداروشکر. خب چخبرا؟

- والا خانم شاهی شرمنده من امروز یه کاری برام پیش اومده. فکر کنم تا اخر امروز نباشم. اومدم مرخصی بگیرم.

- نه عزیزم دشمنت شرمنده. اصلا نیازی نبود بیای تلفنی اطلاع می دادی. کمکی از دستم بر میاد بگو.

فروغ که احساس می کرد وقت زیادی را از دست داده سر و ته حرفش را به هم آورد و با سرعت از مدرسه خارج شد. جلوی در مدرسه ایستاد. چشم می چرخاند تا پیدایش کند. از استرس کف دستانش عرق کرده بود.

بالاخره پیدایش کرد. داریوش آرمان! پسر، دوست پدرش. داریوش ماشینش را در کوچه ی فرعی کنار مدرسه پارک کرد. فروغ خودش را با سرعت به ماشین رساند و سوار شد... فروغ با استرس گفت

- مطمئنی شیراز پیدامون نمیکنه؟

- گفتم که، یه نفرو فرستادم با پاسپورت و ویزای تو بره ایتالیا. کیومرث ذهنش میره اونطرف. بعدش نگران نباش. هنوز اونقدر قوی نشده که راحت پیدامون کنه.

- من نگران فرحنازم! واسه زندگی اون مشکل پیش میاد.

- نترس! به هرحال اون خواهرته. باهاش صحبت کردم.

هیچکس نمی دانست فروغ تا چقدر از داریوش ممنون بود. داریوشی که خواستگارش بود و بخاطر کیومرث، پا پس کشیده بود. داریوشی که بارها گفته بود کیومرث آدم درستی نیست و قلب فروغ، با لجاجت حرف هایش را پس زده بود. چقدر خوب است وجود کسی که اشتباهات گذشته ات را، یادواری نمی کند. فروغ لبان خشک شده اش را با زبانش خیس کرد و گفت

- کیومرث به تو شک میکنه! اخه نمیکه چرا یهویی دقیقا روزی که من غیب شدم، توهم شرکت و کاراتو ول کردی بردی شیراز؟  
داریوش لبخندی زد.

- من که یه ساله رفتم شیراز!

- چی؟!...چرا؟ یعنی تو بخاطر من از شیراز اومدی تهران؟ ببخشید تورو خدا.

- نه این چه حرفیه. وظیفمه! نگران نباش. در ضمن نگران نباش... تو حساب کتابای کیومرث اینقدر مشکل هست که تا وقتی که بخوای طلاق غیابی بگیری نتونه پیدات کنه.

«چهار روز بعد/شیراز»

فروغ کوسن فیروزه ای را برداشت و آن را فشار داد. آنقدر آشفته بود که حتی صدای شیطنت های باران و ماهان، که تنها سه سال بیشتر نداشتند، او را به وجد نمی آورد. فرحناز کنارش نشست و دست های گرمش را روی دستان یخ زده ی فروغ گذاشت.

- آروم باش آبجی!

فروغ به زور لبخند زد. حسین، شوهرفرحناز، خوب متوجه شد که باید تنهایشان بگذارد. با خنده گفت

- جوجهای بابا بریم بیرون بازی کنین؟

باران و ماهان دست از کشیدن موهای همدیگر برداشتند و با قدم هایی که سست بود، بابا گویان به طرف حسین رفتند. فروغ با شرمندگی گفت

- شرمنده شدم اقا حسین! بخدا اگه مجبور نبودم مزاحم نمیشدم.

حسین اخمی کرد.

- زن این حرفو فروغ جان! توهم جای خواهرم. اتفاقا خیلی خوشحال شدم. خیلی وقت بود سعادت دیدنتو نداشتیم.

سپس، دوقلوهای بازیگوشش را بغل زد و به طرف حیاط رفت. داریوش دستی به ریش هایش کشید. به شدت عصبی بود. از روی مبل مقابل فروغ بلند شد و سمت چپش نشست. حالا فروغ در محاصره ی فرحناز و داریوش قرار داشت. داریوش عصبی گفت

- مطمئنی نمیخوای سقطش کنی؟

فروغ دستش را از روی کوسن برداشت و روی شکمش گذاشت. جایی که جنین دوماهه اش از کیومرث، زندگی می کرد. یک روز بعد از رسیدن به شیراز با کمک داریوش اقدام به طلاق کرده بود که بنا به حکم دادگاه، باید آزمایش بارداری می داد. و جواب چیزی به شدت غیرمنتظره بود! فرحناز با دودلی گفت

- ببین فروغ! من خودم مادرم. میفهمم چه حسی داری. ولی تو میخوای از کیومرث جدا شی! بفهمه بچتو ازت میگیره! اصلا میخوای به اسم کی شناسنامه بگیری براش؟ چطوری بزرگش میکنی؟ فرحناز بازهم میخواست از مشکلات بگوید که داریوش اشاره کرد ساکت باشد. فروغ بغض کرده بود. داریوش با آرامش گفت

- اگه مطمئنی که این بچه رو میخوای، نگهش دار. نگران هیچی هم نباش!

«هفت ماه بعد/شیراز»

فرحناز روی صندلی بیمارستان نشسته بود. بوی الکل حالت تهوع شدیدی را القا می کرد. رفت و آمد زیاد و پر استرس پزشک ها و پرستارها به اتاق زایمانی که فروغ در آن بود، به استرسش می افزود. حسین روی صندلی کنار فرحناز بود. ماهان در آغوشش به خواب رفته بود اما باران با سرتقی، مشغول بازی با دکمه ی پیراهن حسین بود. داریوش تکیه اش را از دیوار روبه روی برداشت و نزدیک به فرحناز ایستاد.

-فرحناز بود و نبودت اینجا فرقی نمیکنه. دکتر گفته باید استراحت کنی! پاشو برو خونه. آخه با این وضعت...

منظور از وضع، شکم برآمده ی فرحناز بود. جنینی هفت ماهه را با خود حمل می کرد! چقدر فروغ سر این مسئله خندیده بود. می گفت یک دوقلو برایت بس نبود؟ اما فرحناز دوست داشت فرزندش با خواهرزاده اش، باهم بزرگ شوند. استرس به شدت برای فرحناز بد بود. با جیغ بلندی که فرحناز

اوتیس

کشید، حسین به سمتش چرخید به طوری که ماهان از خواب پرید. داریوش نزدیک شد و با نگرانی پرسید

- چی شدی فرحناز؟! -

دو خواهر با فاصله ی زمانی یک ساعت به اتاق زایمان رفتند. فرحناز هم دخترش را هفت ماهه به دنیا می آورد! فرزند فروغ زودتر به دنیا آمد! فروغ آنقدر نگران بچه اش بود که حاضر شده بود تن به خواسته ی داریوش بدهد. به همه گفتند فرزند فروغ مُرده به دنیا آمده است! نوزاد را هم به دست غریبه ای سپردند تا برای همیشه، از کیومرث دور باشد. این بهترین تصمیم ممکن بود!

فروغ با حال بدش، روی صندلی کنار فرحناز نشست. فرحناز دخترکش را ناز می کرد. حسین که تازه دوقلوها را خوابانده بود گفت

- خدا اخر و عاقبتمون رو بخیر کنه!

داریوش خندید. فروغ اما دلش پر می کشید برا نوزادش! نوزادی که حالا...

حسین گفت

- فروغ بنظرت اسمشو چی بذاریم؟

- شما پدر و مادرش هستین! چرا من بگم؟

فرحناز کمی خندید.

- ما هر دو تامون برا بچه هامون اسم گذاشتیم! تو بگو

فروغ کمی فکر کرد. اوهم عاشق این دخترک عجول شده بود. حتما به دنیا آمدن زودهنگامش حکمتی داشته. آن هم دقیقا در روزی که فروغ، نوزادش را به دست دیگری سپرده است.

- ملیسا!

- ملیسا؟! خیلی خوشکله.

حسین که حسابی روی دخترش خم شده بود گفت

اوتیس

- فروغ چهرش با تو مو نمیزنه! خیلی به هم شبیه هستین.

داریوش هم تایید کرد

- آره. من یه لحظه چشماشو دیدم. دقیقا شبیه فروغ بود.

فرحناز با لبخند گفت

- آخه تا بزرگ نشه که رنگ چشماش مشخص نیس! ولی فکر کنم به خاله فروغش بره.

هفته بعد، داریوش از فروغ خواستگاری کرد. فروغ هم بی برو برگرد جواب بله را به این دوست خانوادگی‌شان داد. داریوش مدت ها بود که در تب عشق فروغ می سوخت!

دو سال بعد از ازدواج فروغ و داریوش، خداوند دختری را در دامانشان گذاشت که نامش را «هستی» نهادند. هستی، پا به پای ملیسا ی دوساله قد می کشید؛ باران و ماهان هم.

«پنج سال بعد/شیراز»

هستی با لباس کاموایی بنفشش، که دوخته ی دست خاله فرحنازش بود، با موهای بلند مشکی اش، که دوگوشی بسته شده بود، همراه با ملیسا شیطنت می کرد. خانه را روی سر گذاشته بود. باران و ماهان هم با کیک تولد روی میز ور می رفتند. ماهان میخواست ناخنک بزند و باران، به نگهبانی ایستاده بود!

صدای زنگ در آمد. داریوش در را باز کرد و در جواب حرف حسین، که پرسید چه کسی است؟ گفت

- محمود و آزاده!

در خانه که باز شد اول از همه غزل به داخل خانه دوید. با جیغ جیغ بغل هستی و ملیسا رفت و در گوششان پچ پچک کرد

- بچه ها مامان و بابام برام یه آبجی آوردن!

باران که کنارشان ایستاده بود، با یازده سال سن، ژست دانشمندان به خودش گرفت و گفت

- چطوری برات آبجی آوردن؟ مامانت که نی نی نداشت!

اوتیس

با ورود همزمان آزاده و محمود، و البته دخترکی که در آغوش محمود بود، نگاه های جمع کوچکشان به طرف آنها رفت. محمود دخترک را نزدیک به جمع بچه ها آورد. هستی و ملیسا باهم گفتند

- سلام عمو!

- 'سلام بچه ها!

سپس دخترک را از آغوشش روی زمین گذاشت. دختر بچه، همسن هستی و غزل می زد. اما بسیار ضعیف تر! چشمان درشت خاکستری رنگ داشت. لب هایش کوچک بود و موهایش... دخترک مو نداشت!

- بچه ها؟ این دختر خانم خوشکل آجی جدید غزل! اسمش هستیه!

هستی با تعجب گفت

- وای عمو! چرا اسم منو گذاشتین روش؟

محمود خندید.

- ما که اسم نداشتیم. از اول همین بوده اسمش!

هستی، فرزند محمود، مبتلا به سرطان بود. بسیار خجول رفتار می کرد و آرام بود. در فاصله ای که دو قلوها، ملیسا و هستی، می خواستند با این عضو جدید آشنا بشوند، فروغ و فرحناز، گرم صحبت با آزاده شدند. فروغ گفت

- خب حالا چرا به فرزند خوندگی گرفتیش؟

آزاده با ناراحتی به هستی سرطانی نگاه کرد.

- از وقتی که اومد پرورشگاه دوشش داشتم. حتی وقتی که فهمیدم سرطان داره!... دکترا میگن وقت زیادی نداره. آرزوش این بود که خانواده داشته باشه.

قلب همه درد گرفته بود برای سرنوشت این دختر بچه ی چشم خاکستری سرطانی.

اوتیس

امشب تولد هستی بود. پشت میز، روبه روی کیک شکلاتی اش که شمع پنج روی آن می سوخت، ایستاد. سمت راستش را ملیسای هفت ساله پر کرد. غزل و ماهان و باران هم اطرافشان. صدای آزاده شلوغی بچه ها را کمی آرام کرد.

- هستی جان! دختر منم تولدش امشب. همیشه کنار تو شمع فوت کنه؟

هستی با ذوق گفت.

- آره خاله!

هستی چشم خاکستری، با سر بدون مویش سمت چپ هستی، فرزند فروغ، ایستاد. همه باهم خم شدند و شمع را فوت کردند. دوربین داریوش، این لحظه ی شیرین را ثبت کرد.

- تولدت مبارک دختر بابا!

«یک سال بعد»

صدای حق هق آزاده، از پشت تلفن هم جگر آدم را خراش می داد. نازدانه ی پنج ساله اش، تسلیم سرطان شده بود. هرچند که فرزند خونی اش نبود. فروغ کمی این پا و آن پا کرد. تلفن را در دستش جا به جا کرد و گفت

- مطمئنی میخوای همون تهران دفنش کنی؟

آزاده و محمود، شش ماه اخر زندگی هستی را در تهران گذرانده بودند. به امید اینکه پزشکان آن شهر، بتوانند لحظه ای بیشتر، زندگی را به دخترک چشم خاکستری هدیه دهند. آزاده با بغض گفت

- اره! محمود میگه همین تهران دفنش کنیم بهتره.

فروغ می دانست که اصلا زمان مناسبی نیست. اما با این حال گفت

- آزاده جان یه خواهشی ازت دارم. یه لطف بزرگی به من میکنی؟

- جانم عزیزم؟ بگو

- همیشه شناسنامشو باطل نکنی؟...نگران گواهی فوت و ایناهم نباش. داریوش درستش میکنه!



فروغ چمدان را برداشت و با صدای بلند داد زد

- هستی زود باش!

هستی شال صورتی اش را روی موهایش جا به جا کرد. چشمانش اشکی بود. بار دیگر در آغوش خاله اش فرو رفت. سپس باران و ملیسا. نفر آخر ماهان بود؛ جوری هستی را در آغوش کشید که صدای استخوان هایش بلند شد. هستی لبخندی به عمو حسین زد. کم از پدر نبود برایش! فروغ ماشین را سر و ته کرد. بخاطر استرس زیاد دست هایش می لرزید. هستی سوار بر صندلی عقب شد. از شیشه ی پشت، نگاه آخر را به خانواده اش انداخت. چهارده سال تمام، با آنها قد کشیده بود. به زودی ماشین در پیچ کوچه پنهان شد. هستی برگشت و با عصبانیت گفت

- مامان چرا چیزی بهم نمی گی؟! چرا بابا باهامون نمیاد؟ اصلا چرا داریم میریم فرانسه؟

فروغ داد زد

- بسه هستی یه لحظه آرام باش!

از صدای دادش، "او" هم که در صندلی جلو نشسته بود، از جایش پرید. فروغ همینطور که با سرعت به طرف فرودگاه می رفت گفت

- هستی گوش کن یه لحظه! هستی رو یادته؟

هستی با اخم گفت

- هستی؟ هستی که خودمم!

- نه! هستی دخترخونده ی خاله آزاده! بچه بودی باهم بازی می کردین. چشماش خاکستری بود. سرطان داشت...بخاطر سرطان...

- اها! اره یادمه. چطور مگه؟

فروغ دنده را عوض کرد.

- تو از امروز به بعد با اسم اون زندگی می کنی! الان با خاله آزاده، عمو محمود و غزل می ریم فرانسه. باباتم بعدا میاد...هرکی ازت اسم و فامیلتو پرسید میگی هستی سپهر! دختر محمود سپهر. بچه بودی سرطان داشتی. تکرار کن اینا رو با خودت هستی!

هستی عصبی شده بود. چرا باید با هویت یک مُرده زندگی می کرد؟!

- مامان چرا داریم می ریم؟ مگه من بچم؟ پارسال برداشتی منو از شیراز آوردی تهران یه دلیل برام نیاوردی. حالا هم نمیخواهی بگی؟ داری از چی فرار میکنی؟

فروغ پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. "او"، بیشتر در صندلی اش جمع شد. فروغ بازهم فریاد کشید

- بخاطر کیومرث بی همه چیز! بخاطر داریوش که هرچی بهش گفتم ول کن این کارو گوش نکرد! کیومرث را بی توجه به "او"، که در چند سانتی متری اش بود گفت. "او"، که نمی دانست کیومرث، پدرش است.

- گوش کنید بچه ها! هیچکس نباید از نسبت شماها خبر دار بشه!...ببین به هیچکس نمی گی که من مادرتم باشه عزیزم؟

"او"، سرش را تکان داد. فروغ از آینه نگاهی به هستی انداخت. جگر گوشه اش! به صندلی کنارش نگاه کرد؛ "او"، دلیل حال خوبش بود. لبخندی به فرزندان نوجوانش زد. خواست از سرعت خود بکاهد اما ماشین لعنتی اش، ترمز نمی گرفت!

- یا امام حسین!

- چی شده مامان؟

- محکم بشینین بچه ها!

صدای جیغ بلند شد؛ ماشین با سرعت به گاردریل های کنار اتوبان برخورد کرد...

ماشین خانواده ی سپهر، پشت سر ماشین فروغ بود. محمود سریع ماشین را گوشه ی اتوبان پارک کرد. آزاده با جیغ پیاده شد. پشت سرش محمود و غزل. آزاده خود را به صندلی فروغ رساند. در

ماشین باز نمی شد. سر فروغ روی فرمان افتاده بود و خون، تمام جانش را در بر گرفته بود. بوی گوشت سوخته می آمد! غزل با گریه به شیشه ی عقب ضربه می زد. هستی، بنظر حال بهتری داشت. محمود هم به سراغ "او" رفت. حال "او" هم تعریفی نداشت. محمود که دید کاری از دستش بر نمی آید، به سراغ هستی رفت. خوشبختانه توانست یکی از درها را باز کند. هستی را روی دست هایش بلند کرد و بیرون آورد. دخترک بیهوش بود. موهایش تمام صورتش را پوشانده بود و خون مختصری از سرش می رفت. محمود با عجله هستی را روی صندلی ماشین خودش خواباند و همزمان با اورژانس تماس گرفت. تماس را که قطع کرد داد زد

-آزاده بیا بریم الان اورژانس میاد! بیا بریم وگرنه ادمای کیومرث میرسن!

به هر جان کندی که بود، آزاده و غزل را از ماشین داغان شده ی فروغ، جدا کرد و سوار ماشین خودش شد. هستی آرمان، از همین لحظه به بعد تبدیل به هستی سپهر شده بود. با سرعت به طرف فرودگاه رفت تا ساعاتی دیگر، در پاریس باشند.»

## زمان حال

شجاع دستانش را جلوی دهانش گذاشت و کمی به جلو متمایل شد. اتفاقاتی را که در دفترچه ی فروغ خوانده بود، به علاوه ی عکس هایی که نشان می داد هستی سپهر، همان هستی آرمان است؛ ذهنش را آشفته کرده بود.

با صدای نیما، از افکارش به بیرون پرت شد.

- خب بچه ها! برنامه چیه؟

کارن دستانش را روی کمرش گذاشت. که باعث شد پالتوی آبی کاربنی اش، عقب برود.

- نمیدونم واقعا! گیج شدم.

شجاع متفکر گفت

اوتیس

- چرا هستی اینقدر به بچه های سرطانی اهمیت میدی؟ قبلا فکر می کردیم بچه که بوده سرطان داشته؛ ولی خب الان مشخص شده که همچین چیزی نبوده... فقط دوست خانوادگیش سرطان داشته و...

پارمیدا با حرص گفت

- الان واقعا این مهمه؟!

شجاع چیزی نگفت. خودش هم متوجه شد که چرند گفته است. ولی ذهنش از این همه اطلاعات، سرریز شده بود. کارن نفس عمیقی کشید و گفت

- بذارین ببینیم هستی میخواد تا کجا بازیمون بده! و تا کی میخواد دروغ بیافه.

«یک هفته بعد»

امشب مراسم ازدواج شمیم و حسام برگزار می شد. مراسم در تالاری نزدیک شهر بود. مهمتر از همه اینکه باران، به عنوان دوست شمیم حضور داشت. به طبع از آن محمد، ملیسا و ماهان هم حضور می یافتند. و البته هستی!

باران اولین میز را در گوشه ترین جای تالار انتخاب کرد. پشت میز که نشستند، اول از همه باران شروع کرد به مرتب کردن موهایش. سپس با هیجان گفت

- بچه ها من میرم برقصم!

ملیسا و هستی، با لبخند دور شدن باران را نظاره کردند. انگار نه انگار که بیست و شش سال سن دارد!

ملیسا که چشمان زمردی اش، با آن خط چشم مشکی بسیار گیرا و جذاب تر شده بود گفت

- تو نمی رقصی؟

هستی تک خنده ی کوتاهی کرد.

- نه بابا! تو که بهتر میدونی بلد نیستم.

عروسی برای هستی خیلی جذاب بود. آشنا شدن با خانواده ی کارن و شجاع، حسابی سرگرم کننده بود. اواخر عروسی بود و اکثر مهمان ها رفته بودند. منتها باران دل از شمیم نمی کند و کنارش جا خوش کرده بود و میخندیدند. چند دوست دوران دبیرستان، سعادت این را دارند که در عروسی هم باشند؟! زنی با صدای بلند اعلام کرد که آقایان میخواهند وارد شوند و حجاب کنید. هستی بیخیال شال خاکستری و براقش را، که به لباس بلند و مشکی اش می آمد، روی موهای لخت شده اش انداخت. آن هم بخاطر احترامی بود که نمی خواست در این مجلس شکسته شود. ملیسا هم روسری بلند یشمی اش را سر کرد. در کل حجاب کردن خانم ها، سوژه ی مناسبی برا خنده ی هستی بود. دقایقی بعد، عروس و داماد کنار میزشان ایستاده بودند. شمیم بسیار زیبا شده بود و چشمانش برق می زد. حسام هم در کت خاکستری اش، دست در دست شمیم ایستاده بود. باران طرف دیگر شمیم بود. بعد هم مهری، مادر شجاع، و ثریا، مادر کارن، هم رسیدند. لحظه ای کمی شلوغ کاری شد و سپس، کارن و شجاع هم به جمع شلوغشان پیوستند. هستی به احترام بزرگ ترها، بلند شد و ایستاد. ملیسا هم که... شمیم با لبخند گفت

- مامان و خاله بذارید معرفی کنم... ایشون خواهر باران. ملیسا! و البته اهنگساز شجاع و کارن هم خودش بوده!

مهری و ثریا، خم شدند و با ملیسا دست دادند. ثریا با لبخندی زیبا به هستی نگاه کرد و درحالی که طرف صحبتش شمیم بود پرسید

- و ایشون...؟

شمیم خواست جواب بدهد که با اشاره ی شجاع ساکت شد. کارن و حسام کنار هم ایستاده بودند و بی حرف سخن های خانم ها را گوش می دادند. شجاع اما شروع کرد. با دست به هستی که مقابلش ایستاده بود اشاره کرد و گفت

- خانم سپهر همکار من هستن. هم بیمارستان و هم موسیقی! و البته دوس...

هستی پرید وسط حرف های شجاع

- من دخترخاله ی باران و ملیسا هستم!

اوتیس

سرهای کارن و شجاع با نهایت سرعت به طرفش چرخید. اصلا توقع این را نداشتند که هستی هویت خودش را فاش کند. آن هم در این شرایط!

مراسم تمام شد. بیرون تالار، هستی و ملیسا سوار بر ماشین ماهان شدند. و باران هم با شوهرش، محمد، رفت. البته در اواخر جشن، حال باران نامساعد شده بود. اما با لجبازی اصرار داشت که تا آخرین لحظه ی مراسم حضور داشته باشد. بعد از نیم ساعتی گشت زدن در شهر و اجرای مراسم عروس کشون، ماشین های دوست و آشنا جلوی آپارتمانی که خانه ی مشترک حسام و شمیم بود ایستادند. علیرضا پیشانی دخترکش را بوسید و او را به دست حسام سپرد. بعد هم آبغوره گرفتن خانم ها شروع شد. مهری، ثریا، فاطمه و مادرش، حسابی شمیم را چلانند. شجاع روبه رویش ایستاد و زل زده در چشمان خواهرش گفت

- جدی جدی عروس شدیا!

بعدهم یکدیگر را در آغوش کشیدند تا خواهر و برادری، صحنه ی احساسی را خلق کنند.

همه رفته بودند. به جز دو، سه تا ماشین چیز دیگری نمانده بود. کارن هم که در آخر شب، مراسم را رها کرده بود تا به صحنه ی جرم جدیدش برسد!

شجاع به ماشینش تکیه زد. بالاخره بعد از مدت ها برای عروسی این ماشین را از پارکینگ در آورده بود. صحبتش را با یکی از پسرهای فامیل به اتمام رساند و خداحافظی کرد. همزمان با خداحافظی اش، صدایی او را خطاب کرد.

- آقا شجاع!؟

برگشت و چشمانش با نگاه مشکي هستی تلاقی کرد. به خوبی می دانست که در چه وقت، چه لحنی داشته باشد.

- بله؟

-میشه لطفا یه آژانس بگیرد برا من؟ اخه اینجارو نمیشناسم.

شجاع ابروهاسش را بالا انداخت.

- آژانس؟ نمیدونم اینطرفا آژانس شبانه روزی باشه یا نه...حالا چرا آژانس؟ مگه با ماهان نمیری؟

اوتیس

با این حرفش چشم چرخاند تا ماهان را پیدا کند.

- نه باران حالش بد شد، محمد بردش بیمارستان. ماهانم رفت ملیسا رو برسونه خونه بعد بره بیمارستان. گفتم دیگه مزاحمش نشم. حالا میشه آژانش بگیری؟

شجاع بی توجه به سوال هستی پرسید

- باران چشم شده بود؟ حالش خیلی بد بود؟

- نه زیاد. حالت تهوع داشت و دل درد. فکر میکنم بخاطر مسمومیت باشه. حالا یه آژانس میگیری؟

شجاع سرش را تکان داد و نگاهی به لباس های هستی انداخت. لباس شب بلند و مشکی که تمام بندش را گرفته بود. لباسش پوشیده بود اما با این حال شجاع گفت

- این وقت شب با این سر و وضع؟ نمیخواد سوار شو میرسونمت.

- مزاحم نمیشم.

- من گفتم مزاحمی؟ بشین دیگه!

- شما نگفتی ولی الان دختر داییت میاد چشمامو از کاسه در میاره.

شجاع با تعجب برگشت و رد نگاه هستی را دنبال کرد. رسید به فاطمه که در لباس بلند و آبی اش، زیبا تر از همیشه جلوه می کرد. بعد از مکالمه ی تلفنی شان در شیراز، فاطمه مدام فرار می کرد! فاطمه که نگاه شجاع را دید، سری به معنای سلام تکان داد و به طرف مادرش رفت تا سریع تر خداحافظی کند و بروند. با رفتن فاطمه و مادرش، شجاع و هستی، تنها کسانی بودند که در مقابل اپارتمان مانده بودند. شجاع سوار شد و هستی هم به تبعیت از او سوار شد. شجاع ماشین را سر و ته کرد و همزمان گفت

- برم خونه ی خودت دیگه؟

- آره.

شجاع آرام می راند و صدای چاووشی، سکوت بینشان را می شکست. آخرش شجاع دل را به دریا زد و گفت

اوتیس

- چرا گفתי دخترخاله ی ملیسا اینایی؟

هستی چشم چراغ های خیابان برداشت.

- خب هستم!

شجاع بی حوصله شد.

- گفته بودی که باخانوادت فرانسه زندگی می کردی. و البته خانواده ی واقعیت نبودن! حالا این خاله از کجا پیدا شد؟

- دروغ گفتم!

شجاع برگشت و نگاهش کرد. هستی بیخیال جلو را نگاه می کرد. هستی خودش ادامه داد

- من هستی سپهر نیستم! هیچوقت سرطان نداشتم. من هستی آرمانم. دخترداریوش و فروغ. مادرم وقتی چهارده سالم بود فوت شد. منم همراه با محمود و آزاده، دوستای مادرم رفتم فرانسه. و دخترخوندشون شدم. وقتی هم برگشتم ایران پدر واقعیتم فوت شده بود!

شجاع بهت زده گفت

- هستی فیلم زیاد میبینی نه؟ جدا داری چرت و پرت میگی!... فکر کنم حالت زیاد خوب نیست.

شجاع نقشش را خوب بازی می کرد!

- هرچور دوست داری فکر کن.

شجاع اهمیتی نداد. ماشین را جلوی آپارتمان هستی پارک کرد. هستی تشکری آرام کرد و خواست پیاده شود که ناخواسته دستش با دست شجاع برخورد کرد.

- هستی؟!

هستی برگشت و شجاع با دقت به چهره اش خیره شد. چشمانش سرخ شده بود و دانه های ریز عرق از موهایش به پیشانی اش می ریخت.

- هستی خیلی داغی! جدی جدی فکر کنم تب داری.



سپس پشت دستش را روی پیشانی هستی گذاشت.

- یا امام غریب!... دختر داری می سوزی تو تب! بیا ببرمت بیمارستان!

- نه من خوبم! لطفا اسم بیمارستان نیار. همینطوری هم درگیر باران شدن.

بعد از کمی کلنجار رفتن شجاع تن به خواسته ی هستی داد.

- باشه. حداقل بذار تا بالا پیام همراهت.

آسانسور در طبقه ی چهارم ایستاد. هستی تلوتلو خوران بیرون آمد و کلیدش را در دری انداخت که شماره ی بیست روی آن خودنمایی می کرد. خودش زودتر از شجاع وارد شد و شجاع با تعلل پشت سرش. چشم شجاع که به خانه خورد، برق از سرش پرید!

- خدای من! اینجا چخبره!

دکوراسیون خانه سفید و مشکی بود. اما آنقدر نامرتب بود که نمی شد حواست به دکوراسیون باشد. روی مبلمان چرم مشکی و سفیدش، چند ملحفه و پتو دیده می شد. کف خانه پر بود از جعبه های پیتزا و شیشه های نوشابه. شجاع پشت سر هستی راه افتاد. آپارتمان کوچکش دو خوابه بود. در یکی از اتاق ها را باز کرد و داخل شد. اتاق هم دست کمی از خانه نداشت بلکه بسیار شلخته تر بود! هستی خودش را روی تخت انداخت. شجاع که در چارچوب مانده بود با مکثی کوتاه وارد شد. مراقب بود که پایش روی وسایل افتاده در کف اتاق نگذارد. روی زمین پر بود از لباس و کتاب. کلی هم کاغذ مچاله شده! دکوراسیون اتاقش راهم رنگ های سفید و مشکی تشکیل داده بود. دیوارهایش سفید بود و رنگ مشکی را روی آن پاشیده بودند. کمی هم قرمز در دکور این اتاق یافت می شد. هستی روی تخت غلت خورد. با آنکه زمستان بود اما احساس گرمای شدیدی می کرد.

- هستی من میرم بیرون لباساتو عوض کن.

در اتاق را بست و شماره ی نازگل را گرفت. بنظرش بهترین گزینه همین بود.

- الو سلام خوبی؟!... بیخشید بدموقع مزاحم شدم... نه یعنی الان خونه ی هستی ام... حالش زیاد خوب نیس؛ تب داره. گفتم اگه بیای... باشه مرسی. خدانگهدار.

اوتیس

وارد آشپزخانه شد. روی سینک پر بود از ظرف های نشسته و کثیف. یک لیوان را برداشت و آب کشید. سپس از داخل یخچال، مقداری آب درون آن ریخت. در یخچال خانه اش، به جز همان آب، چیز دیگری نبود!

قرص استامینوفن را برداشت و وارد اتاق شد. هستی لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت خوابیده بود. شجاع نگاهش را از دستان برهنه ی هستی، که از تیشرت قرمزش مشخص بود گرفت. خیره به دانه هایی عرقی که از پیشانی اش سر میخورد گفت

- هستی بیا این قرص و بخور. الان نازگل میاد!

هستی به شدت بیحال بود. کمی نیم خیز شد و بی حرف قرص را گرفت و با لیوان آب، آن را یک نفس سر کشید.

شجاع همان جا سرپا ایستاد.

- سرما خوردی مگه نه؟ هستی فردا رو استراحت کن. برات مرخصی می گیرم. خیلی بی احتیاطی می کنی....هی میگم لباس گرم بپوش گوش نمی دی!

شجاع همانطور ایستاده بود و نصیحت می کرد که صدای زنگ در آمد. هستی اخم هایش را در هم کشید. شجاع با صدای آرام گفت

- فکر کنم نازگل!

از اتاق شلخته و بی نظم هستی بیرون رفت. روبه روی در ایستاد و از توی چشمی، فرد پشت در را برانداز کرد. چهره ی نگران نازگل را دید و در را باز کرد.

- سلام!

نازگل با استرس وارد خانه شد. زیر چشمانش ورم داشت و معلوم بود تازه از خواب بلند شده است. با نگرانی جواب سلام شجاع را داد. سپس به طرف اتاق هستی رفت. شجاع هنوز جلوی در ایستاده بود که کسی او را کنار زد و وارد خانه شد. شجاع با تعجب به قامت ماهان نگاه کرد. لباسش همان پیراهن کرم رنگی را که در عروسی به تن داشت، بود.

- اِ ماهان؟! تو اینجا چیکار میکنی؟

طبق گفته های هستی ماهان اکنون باید به همراه باران و محمد در بیمارستان می بود!

- سلام! نازگل خبر داد گفت حال هستی خوب نیس!

شجاع سرش را تکان داد. فراموش کرده بود که ماهان و نازگل، همه چیز را به هم گزارش می دهند! ماهان وارد اتاق هستی شد. نازگل کنار تخت هستی زانو زده بود و دستان تب زده ی هستی را می فشرد. شجاع به در اتاق تکیه داد و دست هایش را در سینه چلیپا کرد. و به طرز مرموزی از اینکه ماهان هستی را در این وضعیت می دید عصبی بود. با اینکه حالا متوجه شده بود ماهان در واقع پسرخاله اش است اما باز هم... نازگل با استرس از شجاع پرسید

- نمیخواه ببریمش بیمارستان؟ داره میسوزه!

-بهبش قرص دادم. یکم با دستمال خیس تبش رو کنترل کن. اگه تا یکی دو ساعت دیگه تبش پایین نیومد اونوقت ببرینش. فردا هم نمیخواه بیاد بیمارستان؛ براش مرخصی میگیرم.

نازگل سرش را تکان داد و به هستی بی حال نگاه کرد. ماهان هم بالای سر هستی کنار نازگل ایستاده بود و دستش را لای موهای هستی می کشید. هستی با بیحالی پرسید

- باران چی شد؟ دکتر چی گفت بهش؟

با این حرف لبخند بزرگی روی لب های ماهان نشست. نازگل هم خندید!

- بگم باورت میشه؟

شجاع گوش هایش را تیز کرد. هستی عصبی گفت

- بگو ماهان طولش نده!

- بارداره!

- چی؟! وای خدایا!...واقعا؟!

شجاع هم به اندازه ی هستی از این خبر تعجب کرد. ماهان دستش را از لای موهای هستی بیرون کشید. همزمان نگاه شجاع از دست ماهان و موهای هستی جدا شد! ماهان برگشت و به طرف شجاع رفت. با شجاع دست داد و مهربان گفت

- خیلی ممنون شجاع! زحمت کشیدی. دیگه خودمون هستیم. برو فردا باید بری سرکار.

- نه این چه حرفیه. اگه کمک میخوای تا بمونم.

- نه نیازی نیست. مرسی!

شجاع دوست داشت بماند. ولی برخلاف میل باطنی اش گفت

- باشه. خب من دیگه برم؛ خدا نگهدار.

\*\*\*

لبه های پالتو مشکى اش را به هم نزدیک کرد و به طرف پارکینگ به راه افتاد. از دور قامت کارن را که به ماشین تکیه زد بود دید. و البته آراد که کنارش ایستاده و مشغول صحبت با او بود. با رسیدن شجاع، آراد و کارن حرفشان را قطع کردند. شجاع سلام داد و آنها هم جواب سلامشان را دادند. شجاع رو به کارن گفت

- خیر باشه! چرا اومدی بیمارستان؟

- هیچی گفتم باهم بریم.

شجاع سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داد. آراد گفت

- خب من دیگه مزاحمتون نمیشم... از هم صحبتی باهات خیلی خوشحال شدم آقا کارن!

کارن با آراد دست داد و گفت

- نه این چه حرفیه مراحمی! منم خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

شجاع گفت

- آراد مگه امشب شیفتی؟

- آره... راستی شجاع خبر نداری چرا امروز هستی نیومد؟

شجاع ابروهایش را بالا انداخت. قبلا هم متوجه شده بود که هستی و آراد سلام علیکی یا هم دارند.

- مثل اینکه دیشب حالش خوب نبوده. تب داشته. پسرخالش زنگ زد گفت برایش مرخصی بگیرم.

آراد با چهره‌ی نگران گفت

- طفلکی. تازه یه هفته هم نیس از دست آنفولانزا راحت شده‌ها. حالا از حالش خبر نداری؟

شجاع خوب به یاد داشت هستی بخاطر سفرشان به شیراز، با کمک اوتیس مرخصی استعلاجی گرفته بود و همه فکر می‌کردند در آن یک ماه، هستی درگیر آنفولانزا بوده است. شجاع گفت

- نه خبری ندارم ازش. حالا اگه چیزی شد بهت میگم نگران نباش.

- باشه خیلی ممنون...خب من دیگه برم دیرم شد. خدافظ!

بعد از خداحافظی، شجاع و کارن سوار ماشین شجاع شدند. از پارکینگ بیرون رفت، وقتی از نگهبانی میگذشت، تک بوقی برای پیرمرد نگهبان زد. کمی گذشته بود و تنها صدای آهنگ معروف شجاع، در ماشین طنین انداز شده بود. کارن که از اول هم آشفته بود با حرص دستگاه پخش موزیک را قطع کرد و غر زد

- همینطوری کم صداش تو گوشه‌ها حالا دیگه آهنگتم بهش اضافه شده!

شجاع با خنده گفت

- از خداتم باشه بی لیاقت. مردم عاشق صدای من! حالا بگو ببینم چی شده که اینقدر ریختی به هم؟

کارن نفس عمیقی کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت

- نمی‌دونم واقعا!

-بذار بهت یه خبر بدم. دیشب هستی همه چیزو برام تعریف کرد.

کارن دستش را از روی چشمانش برداشت و به شجاع نگاه کرد. پشت چراغ قرمز ایستاد. شجاع ادامه داد

اوتیس

- دیشب بعد از عروسی، من هستی رو رسوادم خونس. توی راه ازش پرسیدم چرا گفته دخترخاله ی ملیسا ایناست، اونم خیلی راحت گفت راستشو گفتم!...یعنی دقیقا همه ی اتفاقا رو که خودمون میدونیم رو تعریف کرد. اینکه پدر و مادرش کی هستن؟ چرا فامیلیشو تغییر داده و...البته ماجرای اینکه یه خواهر یا برادر دیگه رو داره رو نگفت.

کارن با تعجب گفت

- دقت کردی، یعنی ما هروقت یه چیزی ازش میفهمیم، مدت کمی بعدش، خودش میاد همه چیزو میگه؟

- خب من فکر میکنم طول میکشه تا اعتماد کنه و این چیزا دیگه.

چراغ سبز شد و شجاع به حرکتش ادامه داد. کارن گفت

- بنظرت از اینکه مادرش همسر سابق کیومرث بوده خبر داره؟

- نه! مطمئن باش نداره.

کارن کمی سکوت کرد. سپس بی هوا گفت

- بنظرم اوتیس همون خواهر یا برادر هستیه! همونی که توی تصادف بوده. فکر میکنم از اون تصادف جون سالم به در برده. ولی خب داریوش به همه گفته هستی و فروغ مردن. و اصلا اسمی از اون بچه آورده نشده!

شجاع سرعتش را کمتر کرد و گفت

- این یه فرض! ممکنه اون بچه توی تصادف مرده باشه، و داریوش جنازه ی اونو به اسم هستی دفن کنه!

کارن ابروی چپش را بالا انداخت

- آره خب اینم میشه! ولی حسم بهم میگه اون بچه زنده ست. و اوتیس خودشه! به قدر کافی از کیومرث ضربه دیده که الان باهاش دشمن شده. خواهرش که میشه همین هستی رو هم آورده پیش

اوتیس

خودش! برای همین می‌گن هستی مشاور اوتیس! اگه این فرض درست باشه، صددرصد نه اوتیس و نه هستی نمیدونن کیومرث چه نسبتی باهاشون داره. یعنی اوتیس نمیدونه که کیومرث پدرشه!

شجاع خیره به خیابان پرسید

- به فرض که این چیزی که می‌گی درست باشه. خب به هر حال یه نفر باید بدونه که اوتیس بچه ی کیومرثه!

- نمی دونم... ولی اگه کسی بدونه و نگه، شک نکن که داره از خصومت بین کیومرث و اوتیس سود می بره!

شجاع ماشین را جلوی خانه ی عموکاوه، پارک کرد. ولی هیچکدام پیاده نشدند. کارن به شجاع نگاه کرد و گفت

- شجاع این روزا خیلی فشار بهم وارد میشه! اصلا مراعات نمیکنن که من یه پرونده ی به این بزرگی دارم. هی کار پشت کار! واقعا خسته شدم.

- مگه نگفتی فقط دو سه نفر میدونن پرونده ی اوتیس دستته؟

- بله. ولی خب همون دو سه نفر که از بالایی هان باید حواسشون باشه... دیشب یه پرونده ی قتل سریالی فرستادن!

شجاع دستش را به شانه ی کارن زد

- اگه کاری از دستم برمیاد بگو.

- ممنون! خب بدو بریم الان صداشون در میاد. ببینیم عروس خانوم چطوره.

هر دو خندیدند. امشب چهارشنبه بود و مهمان خانه ی کاوه، پدرکارن، بودند. و شمیم این بار همراه با همسرش حسام در این جمع حضور میافت. به قول ثریا، پاگشای شمیم بود! در با صدای تیکی باز شد و پسرها وارد حیاط شدند. کارن بی هوا پرسید

- می‌گم شجاع نظرت راجب ازدواج چیه؟

شجاع کمی مبهوت نگاهش کرد بعد پقی زد زیر خنده! کارن اخم غلیظی کرد که باعث شد شجاع خودش را جمع کند. با صدایی که رگه های خنده داشت گفت

- نظر خاصی ندارم. فقط بنظرم دیشب که عروس و دوما دیدی یکمی جوگیر شدی. میگذره داداش نگران نباش!

بعد هم دوباره زیر خنده زد. اینبار کارن هم همراهی اش کرد.

کارن نوار زرد را که هشدار بود برای دور نگه داشتن مردم، بالا زد و با خم کردن کمرش، پا به محوطه گذاشت. اینبار باغی کوچک در اطراف شهر، به صحنه ی جرم جدیدی تبدیل شده بود. افسر جوانی که کنارش بود برگه های آچار توی دستش را جا به جا کرد.

-قربان مقتول یه خانم جوان بود. هنوز هویتش رو نمی دونیم. پزشکا حدس میزنن قبل از مرگ مورد آزار و اذیت قرار گرفته باشه.

کارن سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و به جنازه ای که روی زمین گذاشته بود، نزدیک شد. ملحفه ی سفیدی جنازه را پوشانده بود. بالای سر جنازه ایستاد و به مردی که روبه رویش نشسته بود چشم دوخت. حسام، شوهر شمیم، مشغول ور رفتن با جنازه بود.

- سلام دکترا!

حسام سرش را بلند کرد و با لبخند گفت

- سلام کاراگاه! خوبی؟

-مهم نیس حسام. واسه احوال پرسوی خیلی وقت هست. بگو ببینم چی داری برام؟

حسام بلند شد و دستکش هایش را بیرون آورد.

- حدس می زنم بیست و سه یا چهارساله باشه. حدودا سه ساعت از زمان مرگ می گذره. قبل از کشتنش، مورد آزار جنسی قرار گرفته و بعدش خفه شده. فکر می کنم با موهاش خفهش کردن! بقیشم باید بزاری برم اداره تا فردا عصر برات می فرستم.

کارن خیره به جنازه ای که روی زمین بود گفت



- باشه مرسی. خسته نباشی!

حسام تشکر کرد و رفت. اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که عقب گرد کرد و روبه کارن گفت

- راستی کارن یه چیز مهم رو یادم رفت. روی بازوی چپش، علامت اوتیس تتو شده!

کارن با نفس تنگ شده، سرش را تکان داد. خسته از این قتل های گاه و بی گاه، دستش را میان موهایش کشید.

- باشه ممنون. ولی این پرونده به من ربطی نداره. زنگ میزنم افرشش بیاد!

\*\*\*

«ده روز بعد»

کارن از آسانسور خارج شد و زنگ دری را که مشکلی بود فشرد. دقیقه ای بعد در باز شد و قامت حسام در چارچوب قرار گرفت.

- به به! سلام کاراگاه. افتخار دادین قدم رنجه فرمودین!

کارن به شوخی های حسام لبخندی زد

- سلام. برو کنار بذار پیام تو.

کفش هایش را جلوی در بیرون آورد و وارد خانه شد.

- مگه شمیم خونه نیست؟

-چرا تو اتاق. الان میاد...بفرما بشین.

کارن تشکر کرد و روی مبل سرمه ای تک نفره نشست. حسام هم روبه رویش نشست. قاب هایی که در پذیرایی زده شده بود، فقط و فقط می توانست سلیقه ی هنرمند شمیم باشد! شمیم از اتاق بیرون آمد. دامن بلند زرشکی و پیراهن کرمی رنگش، که طرح بتوجه داشت، به زیبایی اش افزوده بود.

- سلام داداشی! چخبخبر یادی از ما کردی.

کارن لبخندی زد و شمیم را با ولع نگاه کرد. خواهر نبود و خواهری کرده بود برایش.

- سلام عروس خانم. خودت که میدونی چقدر سرم شلوغه!

شمیم کنار شوهرش و روبه روی کارن نشست. شمیم با لبخند گفت

- خب چخبرا؟ من که میدونم تا یه کار واجب نداشته باشی نمیای پیش من.

- نزن این حرفو! اومدم ببینمت. یکمم درد و دل کنم با آبجیم دیگه.

حسام متوجه لحن خسته ی کارن شد. فهمید نباید مزاحمشان شود. بلند شد و به کارن گفت

- کارن یکی از گزارشایی که میخواستم فردا برات بفرستم رو الان آماده میکنم سریع، تا اینجایی دیگه با خودت ببر.

- باشه. مرسی حسام جان تو زحمت افتادی.

- شماره حساب می فرستم.

کارن به شوخی حسام خندید. حسام که وارد اتاق کارش شد، کارن رو به شمیم کرد و پرسید.

- می دونی به مقدمه چینی عادت ندارم. از زندگیت راضی هستی؟ مشکلی با حسام نداری؟

شمیم متعجب از سوال کارن پرسید

- خب اره. یعنی خب ما تازه یک ماهم نشده عروسی کردیم. ولی خب تو دوران عقد و نامزدی و اینا

مشکلی نداشتیم. البته بازم خیلی زوده برا این حرف. واسه چی می پرسی؟

کارن به جلو خم شد و دستانش را در هم گره کرد.

- ان شالله که همیشه خوشبخت باشین.

شمیم اخم کرد

- نیچون منو کارن! میگم برا چی پرسیدی؟ من که میدونم یه چیزی شده.

کارن دهانش را با بازدمش پر کرد. دل را به دریا زد و گفت

- داشتم به ازدواج فکر می کردم!

شمیم دست چپش را جلوی دهانش گرفت و درحالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت

- وای خدای من! کیه؟ اسمش چیه؟ من میشناسمش؟ خوشکله؟ چند سالشه؟ چیکارست؟

- شمیم! یه دقیقه نفس بگیر خب! گفتم داشتم فکر می کردم. یعنی الان دیگه فکر نمی کنم.

شمیم بادش خوابید. با لب های افتاده گفت

- چرا؟

- دنیامون فرق داره باهم. افکارش، عقایدش، سلیقش. خانوادش... اصلا هیچ چی باهم جور نیست!

- ببین، هرکسی من و حسام رو می دید میگفت مگه میشه باهم ازدواج کنیم و صلاح بریم؟ راستم

میگفتنا، روحیات منی که نقاشی و عکاسی میکنم، صد و هشتاد درجه فرق داره با شوهرم که تو پزشکی قانونی کار می کنه! شوهرم دوست داره وقتی میاد خونه، بوی قرمه سبزی بینی شو پر کنه. ولی من بوی رنگ روغن میدم! همه ی اینا هستا، ولی خداشاهده میتونم دنیارو بدم که فقط بخنده! اگه دوشش داری، منطق و قلبت قبولش داره؛ نذار از دستت بره...!

- کارن میفهمی داری چی میگی؟

- اره میفهمم. شجاع من اومدم پیش تو بقیه رو راضی کنی.

- مگه به مامانت اینا گفتی؟

- نه نگفتم. ولی میدونم جوابشون چیه! من نمیتونم تنهایی بجنگم که!

شجاع عصبی طول اتاق را قدم می زد. بی هوا برگشت و دستانش را جلوی صورت کارن تکان داد.

- کارن من که نمیگم دختر بدیه! ولی تو به شرایط فکر کردی؟! هم خودت هم اون. اصلا چرا یهویی این تصمیمو گرفتی؟

- شجاع چرا نمی فهمی؟ میگم پرونده رو از دستم گرفتن. تمام! دیگه اوتیس هیچ ربطی به من نداره!  
- اوتیس... اوتیس... اوتیس... هرچی میشه میگی اوتیس. اصلا این بی صاحب گند زد تو زندگی ما رفت. خب این چه ربطی به ازدواج تو با ملیسا داره هان؟  
کارن دستانش را روی صورتش کشید.

- ببین داداش من! یه پرونده ی جدید بهم دادن. باید برم انگلیس؛ مشخص نیست کی برگردم. من با ملیسا صحبت کردم. تا حالا دوتا عمل ناموفق داشته. ولی اون روز که با این دوستت کی بود جراح مغز و اعصاب بود...؟ آها! آراد، با آراد صحبت کردم گفت انگلیسی ها تونستن با جراحی چندین نفر رو که بخاطر ضربه و تصادف و اینجور چیزا دچار فلجی شدن درمان کنه!  
شجاع لبانش را زیر دندان کشید. از این جراحی هایی که در انگلیس انجام می شد، خاطره ای کوتاه به یاد داشت. همان روزی که متخصصان بیمارستان برای یک کنفرانس به انگلیس سفر کردند.

« یک سال و چند ماه پیش »

(از اغوش هم بیرون آمدند و روی صندلی نشستند

-خب سمینار چطور بود؟

-خوب بود! ولی برای بخش جراحی مغزو اعصاب مفیدتر. پزشکای اونور چند تا مورد داشتن که تونستن فلجی افراد، بخاطر تصادفات و اینجور چیزا رو کاملا درمان کنن!

-خیلی خوبه!

از جایش بلند شد. ببخشید دکتر وقتتون رو هم گرفتم. فقط میخواستم عرض ادبی کرده باشم.

شجاع با ابروهای جمع شده گفت

- باشه کارن. اره میدونم دارن عمل جراحی میکنن. ولی چه ربطی به ازدواج تو داره؟

- بین خودت میدونی ما نظامیا حق خروج از کشور رو نداریم! بنظرت واسه چند نفر این موضوع پیش میاد که برای عملیات برن خارج؟ میخوام با ملیسا ازدواج کنم بریم انگلیس اونجا درمانشو شروع کنه!

شجاع عصبی گفت

- د بیخود میکنی! لابد میخوای بعد از برگشتن دختر بدبختو تو این سن مطلقه هم بکنی؟ میخوای خوبی کنی بدتر خرابش میکنی!

- شجاع تند نرو! من ملیسا رو دوست دارم. نزدیک به یک ساله که میشناسمش. مطمئن باش اگه حتی درمانشو شروع هم نکنه بازم میخوام باهاش ازدواج کنم. ولی این عجله ای که دارم بخاطر اینه که خودم در طول درمان کنارش باشم!

شجاع کمی آرام تر شده بود.

- بین کارن، بعد از شهادت دایی مهدی گفتمی اگه وارد این شغل بشی ازدواج نمیکنی. بعدش تو الان تازه وارد بیست و شش سالگی شدی، یعنی از سن ازدواجت نگذشته. اصلا از اینا به کنار. میدونی که ملیسا و خانوادش یکی از مضمونای پرونده س؟

کارن دستش را میان موهایش فرو برد.

- میدونم شجاع! همشو میدونم. ولی اگه میگی این اشتباهه بذار اشتباه کنم!

شجاع روی صندلی نشست و سرش را زیر انداخت. کارن با شک پرسید

- قبول؟

شجاع سرش را بالا گرفت. با اخم ریزی گفت

- قول نمیدم ولی تلاشمو میکنم!

کارن بلند خندید و دستانش را باز کرد که شجاع را به آغوش بکشد

- نوکرتم به مولا!

شجاع درحالی که به سختی سعی در این داشت که جلوی لبخندش را بگیرد گفت

- جلو نیا که اعصاب ندارم!

کارن خندید و شجاع را با اجبار به آغوش کشید. کارن هیچوقت احساس تک فرزند بودن نکرده بود!

\*\*\*

ثریا با صورتی سرخ گفت

- نمیفهمه مهری! هرچی بهش میگم نمیفهمه! یه هفته ست خون منو کرده تو شیشه!

کاوه، پدرکارن، رد به همسرش با تشر گفت

- داد نزن اینقدر!

جو به طرز عجیبی متشنج بود. بزرگ ترها یک طرف نشسته بودند و جوانها طرف دیگر. از هفته ی

پیش که کارن صحبت ازدواج را پیش کشیده بود، مادرش خوشحال شد اما بعد از شنیدن اینکه

شخص مورد نظرش کیست، اینگونه داد و قال راه انداخته بود. یک هفته ی تمام هر روز دعوا بود و

داد و فریاد! کارن عنان از کف داد و با صدای بلند گفت

- ماما چرا نمیفهمی من چی میگم؟ بابا به پیر به پیغمبر برام مهم نیست که فلجه!

ثریا با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفت

- الان سرت داغه! کارن، پسر من! تو به شغلت فکر کردی؟ اگه یه کارمندی بودی که ساعت کاری

داشت یه چیزی؛ نه الان که هر ساعتی بهت زنگ بزنن باید از خونه بزنی بیرون! اون دختر نیاز به

مراقب خیلی بیشتری داره! بخدا عذابش میدی فقط!

علیرضا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود گفت

- لطفا آرام باشین! اینطوری سنگ رو سنگ بند نمیشه که!

شجاع هم دستش را روی بازوی کارن زد تا آرام ترش کند. شمیم خسته از این جدال پوفی کشید و به حسام نگاه کرد. حسامی که تصمیم گرفته بود در این مسئله هیچ نظری ندهد. مهری سکوت را شکست

- کارن جان خاله یه لحظه گوش کن! هیچکس نمیگه ملیسا دختر بدیه! اتفاقا من خانوادشو میشناسم. خیلی خانواده خوبی هستن. همین خواهرش باران با شمیم دوست بود. من خودشو قبلا ندیده بودم ولی مطمئنم فرحناز دختر بدی تربیت نکرده! توی خانم بودنش هیچ شکی نیست... ولی خاله جان تو شغلت سخته! خودتم می دونی. این دختر یکی رو میخواد که مراقبش باشه!

کارن با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت

- خاله ملیسا یه خدمتکار داره که تا الان اون خیلی کمکش کرده. بعد از ازدواجم همراهشه! بعد شما چرا نمیفهمین چی میگم؟ ملیسا میره عمل میکنه. ان شالله که خوب میشه. شجاع با دکتر صحبت کرده!

بعدش حرصی به شجاع نگاه کرد و گفت

- یه چیزی بگو دیگه!

شجاع نفس عمیقی کشید.

- من با چند تا از جراح های مغز و اعصاب صحبت کردم. در مورد این عملی که قراره تو انگلیس انجام بشه تحقیق کردم. حتی پرونده ی پزشکی ملیسا رو دادم به دوستم. اونم ارسال کرد برای انگلیس. این جراحی خیلی نو ظهوره و هیچ تضمینی هم نیست. ولی درصد نتیجه گیریشون بالا بوده. دکترش گفته پنجاه پنجاه! این خودش شانس خیلی زیادیه!

حرف های شجاع همه را به تفکر واداشته بود. شجاع به کارن نگاه کرد و لبخند زد. شجاع، همه را راضی می کرد. هرچند سخت، ولی راضی می شدند! کارن پسر ناخلفی نبود که سرخود ازدواج کند. البته، همه ی این جنگ و جدال ها به کنار، اگر ملیسا راضی نباشد چه؟ خانواده ی ملیسا...؟! کارنی که آنقدر پریشان بود که نمی دانست اول باید خانواده اش را راضی کند یا با ملیسا صحبت کند!

پنج روز از آن جنگ به تمام عیار گذشته بود. پنج روزی که بیشتر از همه برای کارن عذاب آور بود. امروز باید همه چیز را تمام می کرد. هرچند سخت... حالا کارن روبه روی درب آهنی و بلند خانه ی

فرحناز ایستاده بود. در باز شد؛ اول ملیسای روی ویلچر و بعد از آن بدری خانم، خدمتکار شخصی ملیسا نمایان شد. زن قوی هیکل و فربه ای بود. در ماشین را باز کرد و ملیسا را شبیه پر کاه روی دستانش بلند کرد و روی صندلی شاگرد گذاشت. بعد هم ویلچرش را در عقب جا داد. کارن تک بوقی به نشانه ی تشکر برای بدری خانم زد و به راه افتاد. لباس زرشکی و شال کرمی رنگ ملیسا، زیبایی اش را به رخ می کشید. بعد از سلام و احوال پرسی، چیز دیگری رد و بدل نشده بود. ملیسا تکه ای از موهای تیره ی مدل پسرانه اش را که روی پیشانی اش می رقصید، به زحمت پشت گوش هایش داد.

- خب تعریف کن. چی شد اینقدر یهویی گفتی بریم بیرون؟...آخه تقریبا یک ماهی میشه نرفتیم بیرون.

کارن با خونسردی گفت

- آره. خودت میدونی دیگه درگیرام زیاده.

ملیسا لبخند زد. صدای موزیک ملایمی سکوت بینشان را می شکست. کارن نفسی کشید و بوی عطر شیرین و ملایم ملیسا را استشمام کرد. باید تمامش می کرد.

- ملیسا باید راجع به یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

قلب ملیسا تند تر زد! از همان اول دلش کمی شور داشت. دمی عمیق کشید تا روی خودش مسلط شود. متوجه شد که دارند از شهر بیرون می روند. به زمین خاکی که با سرعت از کنارش میگذشت نگاه کرد. سرش را چرخاند و به نیمرخ جدی کارن زل زد.

-و در مورد چی میخوای صحبت کنی؟ میشنوم.

کارن بی مقدمه گفت

- خودمون!

دل ملیسا به هیاهو افتاد.

- خودمون؟ در مورد چی دقیقا؟ میشه واضح تر بگی؟



کارن از آینه پشت سرش را نگاه کرد. خونسردی اش ملیسا را آزار می داد.

- این رابطه ی بی سر و ته! مشخص نیست که حتی چه نسبتی باهم داریم!

ملیسا لبش را زیر دندان هایش کشید. آخرش این استرس خفه اش می کرد!

- خب...خب..خب من آهنگساز یه تک‌آهنگم که تو نوازندگیش کردی! و اینکه دختر دوست پدرت، با خواهرم دوسته.

کارن پوزخندی زد

- اینا نسبت به حساب میان؟

ملیسا نمی دانست چه جوابی بدهد. فشار روانی کار خودش را کره بود. با صدای نسبتا بلندی گفت

-وهرچی می خوای بگی، بگو! اینقدر نیچون منو! میخوای به چی برسی؟ ها؟

ملیسا حواسش به سرعت بالا رفته ی کارن نبود. کارن به طور ناگهانی، خودش را به خاکی زد! حرکت ناگهانی اش باعث شد ملیسا از ترس جیغی بزند! خاک اطراف ماشین را فرا گرفته بود. کارن دیدی به جلوییش نداشت. محکم روی ترمز کوبید. ملیسا با دستی که روی قلبش گذاشته بود چشمانش را بست. کارن چشم از شیشه ی خاک گرفته ماشین گرفت و روبه ملیسا گفت.

- فایده نداره!..این...این رابطه ی بی سر و ته! داره اذیتم میکنه.

ملیسا در همان وضعیت مانده بود. چشمان بسته و دستی که روی قلبش بود. دستی که برای لحظه ای، نبض قلب ملیسا را حس نکرد. عقل ملیسا مدام نهیب میزد

- نگفتم دل خوش نکن؟! نگفتم تو کمتر از اونی هستی که با کسی باشی؟! نگفتم دل نبند؟! نگفتم له میشی!؟

قلبش گوشه ای کز کرده بود. عقل داشت حرف درستی میزد! ملیسا چشمانش را گشود. دستش را پایین آورد و سعی کرد روی حنجره‌اش تسلط داشته باشد. نباید می لرزید.

- لطفا صریح بگو. کشش نده...اصلا بذار خودم بگم؛ میخوای تمومش کنی. آره؟

اوتیس

کارن بی رحم شد.

- آره! نمیخوام این مدل رابطه ای رو ادامه بدم.

صدای شکستن شیشه توی گوش های ملیسا می پیچید. شکستن احساسش، غرورش، قلبش! کارن ادامه داد

- هرجوری حساب میکنم همیشه!

- چی همیشه؟!

- اینکه زنم نباشی!

سر ملیسا با سریع ترین حالت ممکن به سمت کارن چرخید. کارن اما خونسرد جلویش را نگاه می کرد. یک ماشین مشکی، وسط دشتی خشک؛ سوز اواخر اسفندماه که کمتر می شد و دو شخص با دو دنیای متفاوت، از آینده شان صحبت می کردند. ملیسا سعی کرد آرامشی که از او سلب شده بود را به دست آورد.

- تو الان منظورت اینه که...

- منظورم خیلی واضحه! دارم خواستگاری میکنم.

زبان ملیسا یاری اش نمی کرد. عقلش هم. این وسط فقط قلبش بود که بی قرار میتپید.

ماشین کارن روبه روی خانه ی فرحناز ایستاد. طولی نکشید که هیلکل فربه ی بدری نمایان شد و ملیسا را از ماشین بیرون کشید. در طول چندساعتی که باهم گذرانده بودند، کارن همه چیز را برای ملیسا شرح داده بود. اینکه مادرش از قبل با فرحناز تماس گرفته و او در جریان همه چیز است. اینکه فرحناز رضایت داشته و مهم نظر خود ملیساست. برنامه هایش برای آینده و... گفته بود ملیسا حق انتخاب دارد؛ و البته اضافه کرده بود نمی خواهد غیر از بله جواب دیگری بشنود. ملیسا حق انتخاب داشت. یا کارن... یا کارن! و این از کارنی که تک تک کارهایش برنامه ریزی شده و منطقی بود، کمی دور از انتظار بود.

با دست های در سینه چلیپا شده، شهر پر جنب و جوش را نظاره می کرد. شهر از این فاصله، زیباتر به نظر میرسید. چراغ های چشمک زن، نور ساختمان های سر به فلک کشیده و ماشین های درحال

حرکت... بالاترین طبقه ی یک برج پزشکی، در قسمت بالای شهر، جای خوبی برای آرام شدن بود. اتاق تقریباً تاریک بود. تنها منبع نور اتاق، چراغ مطالعه ی روی میز بود. دستانش را به کمر زد و پالتوی مشکی رنگش را به عقب داد. روی پاشنه ی پای راستش چرخید و به تنها فرد درون اتاق نگاه کرد. دختری ریزنقش، با مانتوی بلند صورتی کمرنگ و شال سفید. عینک گردی بر چهره داشت که چشم های قهوه ای و مژه های بلندش را قاب گرفته بود. دختر دست هایش را جمع کرد.

- خیر باشه. چی باعث شده اوتیس اینقدر ریسک کنه که از غارش بزنه بیرون!؟

اوتیس، نیشخندی محو زد و بازهم چرخید. دیوارهایی به رنگ آبی آسمانی، و قاب عکس منظره های جالب از طبیعت، به علاوه ی چند قاب با عکس دکترعلی شریعتی و جمله های انگیزشی اش، اتاق را دقیقاً برازنده ی یک روانشناس می کرد. کاناپه ی آبی پررنگ، با رنگ اتاق، هارمونی جذابی ایجاد کرده بود. بالاخره دهان گشود

- از آخرین باری که اینجا بودم زمان زیادی میگذره. خیلی تغییر کرده.

دختر دستش را روی سرش گذاشت و نفس عمیق کشید.

- چی میخوای اوتیس!؟

اوتیس چشمان بی حالتش را به به دختر داد

- در مورد ازدواج ملیسا و اون پلیس... اسمش چی بود؟

- کارن!

- آها خودشه! میخوام نظرتو بدونم. بنظرت پسره دوشش داره؟... یا فقط میخواد نزدیک تر بشه؟

دختر به طرف لب تاپ روی میزش رفت و مشغول ور رفتن با آن شد. در همان حین گفت

- تو فرض کن دوشش نداره! میخوای چیکار کنی؟

گوشه ی لب اوتیس بالا رفت

- نمی ذارم ازدواج کنن!

اوتیس

دختر بار دگیر سرش را از لپ تاپ بلند کرد

- تو نمیذاری ازدواج کنن؟! -

اوتیس که مشغول نگاه کردن به تابلو ها بود گفت

- در واقع من نه! ولی یه دخترچموش و سرکش دارم که اون نمیذاره این ازدواج سر بگیره!

- منظورت هستی؟! -

اوتیس چیزی نگفت. فقط لب هایش کمی کش آمد.

- زود باش بیتا وقت ندارم.

روانشناس جوان که بیتا نام داشت، کارش با لپ تاپ تمام شد. و عکس هایی را روی پرده نمایش گوشه ی اتاق انداخت. پرده نمایشی که وجودش در این اتاق کمی عجیب بود. عکس ها متعلق به لحظاتی بود که کارن و ملیسا باهم بودند. در زوایا و حالت های مختلف.

بیتا شروع کرد:

- تغییر حالتاش وقتی کنار ملیساست، نگرانی توی چهرش، گاهی اوقات استرس و... نشون میده که بهش علاقه داره. البته یادت نره که اون یه پلیسه. میتونه حتی منو گول بزنه... و اما ملیسا! ملیسا به شدت به کارن وابسته ست و خیلی دوشش داره.

اوتیس دهانش را کج کرد

- بنظرت اگه ازدواج کنن، ملیسا خوشحاله؟ -

-الان خوشحالی ملیسا واست مهمه؟ -

- برای من نه! ولی تو که بهتر میدونی. اگه ملیسا نباشه، هستی ام نیست. نمیخوام همچین فردی رو از دست بدم!

بیتا لپ تاپ را خاموش کرد و در همان حال گفت

- بنظر من که همدیگه رو دوست دارن. و مطمئنم ملیسا کنار کارن حالش خوبه.

اوتیس

- باشه بعدا در مورد اینکه ازدواج کنن یا نه تصمیم میگیرم.. ببینم تو با نامزدت قرار شام داشتی نه؟

بیتا با وجود عصبانیت از اینکه اوتیس همه چیز را می داند، سعی کرد از موقعیت پیش آمده استفاده کند.

- اوتیس من دیگه نیستم! با تمام وجود سعی کردم بهت بفهمونم این راهی که انتخاب کردی اشتباه محضه! تو..

اوتیس کف دستش را بالا آورد

- هی شروع نکن! واقعا نمیخوام موعظه بشنوم! و اینکه من واقعا به یه روانشناس خبره توی تیمم نیاز دارم. مطمئن باش نمیذارم بری. حداقل تا وقتی که یه جایگزین پیدا بشه! توهم نمیخواد عذاب وجدان داشته باشی. تو فقط داری به یه دوست قدیمی کمک میکنی.

بیتا خنده ی عصبی کرد

- دوست؟! اونی که من میشناختم با تویی که جلوم وایستادی زمین تا آسمون فرقشونه! دوست من تو نبودی! کی وقت کردی اینقدر پلید بشی؟!

اوتیس با صدای مرموزش گفت

- من به دنیا اومدم تا اینطوری باشم! همینقدر پلید!

بیتا چرخید و پشتش را به اوتیس کرد. عینکش را در آورد و وقتی برگشت، اوتیس رفته بود! با همان قدم های بیصدا! اوتیس رفته بود و تنها، بوی عطر سرد و تلخش، مسیرفتنش را نشان می داد.

\*\*\*

در طی یک هفته و چند روز، ملیسا جواب مثبت خودش را اعلام کرد. قرار بر این شد یک جلسه خواستگاری، که البته فقط صورت نمادین داشت!، برگزار شود. برای همین آن جلسه ی خواستگاری کمی شلوغ تر از حد معمول بود و ثریا خواسته بود که کمی از فامیل ها باشند.

شجاع روی مبل، کنار کارن نشسته بود. جلسه ی معارفه بود تا دو طرف، فامیل های خود را بهتر بشناسند. اول از همه فرحناز شروع کرد. اشاره ای به خانواده ی سپهر کرد. محمود سپهر کنار همسرش آزاده، و دخترشان غزل که دور از آنها روی مبل کنار ملیسا نشسته بود. فرحناز گفت

- والا ما فامیل زیادی نداریم! یه خواهر داشتم که چند سال پیش عمرشو داد به شما. آزاده و آقا محمود برای من حکم خواهر و برادرمو دارن. غزل خانم دخترشونه.

ثریا لبخندی بزرگ زد. فرحناز به طرف دیگر اشاره کرد. جایی که چهره ای ناآشنا نشسته بود.

- آقا قاسم پدر دوست بچه هاست. بعد از فوت شوهرم خیلی زحمت کشید برامون.

شجاع قاسم را به چهره نمیشناخت. اما با حرف فرحناز متوجه شد که او کیست. قاسم امیری! پدر نازگل. مردی سرمایه دار و معتمد مردم. همسرش را خیلی سال پیش از دست داد و خودش یک تنه نازگل را بزرگ کرد. نصف سهام شرکت سپهرگستر متعلق به او بود. همان شرکتی که ماهان، امید و همسرش در آن مشغول به کار هستند.

فرحناز با لبخندی به جوان ترها نگاه کرد.

- باران و ماهان رو هم که دیگه میشناسید. محمد آقا همسر باران. ایشون هم نازگل خانم، دختر آقا قاسم هستن... غزل دختر آزاده. و...

مهری با کمی شک گفت

- این دخترخانم خواهرزادتون هستن نه؟ هستی خانم!

مهری به تازگی متوجه شده بود که خواهر و شوهر خواهر فرحناز فوت کرده اند. و هستی تک دختر یادگاری از آنهاست.

فرحناز کمی متعجب شد. با این حال گفت

- بله! فقط شما از کجا میدونین؟!

مهری با سر به شجاع اشاره کرد و گفت

- همکار پسرمن هستن.

فامیل کوچک فرحناز به پایان رسید و کاوه، شروع به معرفی کرد.

- با اجازه...علیرضا و خانمش مهری خانم از دوستان خیلی قدیمی ما هستن. و دوقلوهاشون شجاع و شمیم...که البته آشنایی دارین باهاشون. آقا حسام شوهر شمیم هستش.

کاوه، با لبخند به فاطمه و مادرش اشاره کرد.

- راضیه خانم، همسرِ برادرِ مرحومِ مهری خانم. و دخترشون فاطمه... حقیقتش اینه که ما هم فامیل زیادی نداریم. یعنی با همون فامیل کم هم رفت و آمد آنچنانی نداریم.

جلسه ی معارفه که بنظر شجاع بسیار خسته کننده بود تمام شد. به کارنی که کنارش نشسته بود نگاه کرد. پیشانی اش عرق کرده بود. سرش را نزدیک گوش کارن برد و گفت

- داری ذوب میشی شادوماد!

کارن فقط چشم غره رفت. آن طرف ملیسا میان غزل و هستی نشسته بود. روی ویلچرش، بین دو مبل تک نفره. قلبش از هیجان میکوبید و صورتش را سرخ تر کرده بود. از سر شب نگران بود که نکند کسی از دهانش در برود و از عروس بخواد که چای بیاورد! اوهم با این وضعیت... البته که هستی آب پاکی را روی دستش ریخته بود و گفته بود چای برای عهدقجر بوده و الان هیچ نیازی نیست. بحث های معمول خواستگاری پیش میرفت. سر مهریه چانه میزدند. ملیسا گفته بود مهریه نمیخواهد! از آن طرف ثریا و کاوه اصرار داشتند که حتما مهریه ای باشد! این وسط فقط کارن بود که محجوب و سر به زیر نشسته بود. فقط یک بار مخالفت جدی خود را با اینکه ملیسا مهریه نداشته باشد اعلام کرد! آخرش ثریا برنده شد و به تعداد سال تولد ملیسا، برایش سکه تعیین کردند. و چهارده شاخه گل و...

حال جو کمی آرام شده بود و مردها از سیاست حرف میزدند و خانم ها حرف های زنانه را پچ پچ می کردند! کارن با استرس نفسی عمیق کشید و گفت

- اهم اهم...عذر میخوام!

همه ی سرها به طرفش برگشت. کارن نگاهش را به ملیسا که دقیقا روبه رویش بود داد و گفت

- یه موضوعی که من از قبل برا همه جدا جدا شرح دادم ولی الانم نیاز میبینم که بگم... ما میخوایم یه مراسم عقد ساده و جمع و جور بگیریم. بعد من و ملیساخانم و خانم عظیمی نژاد، بریم انگلیس! هم من ماموریت دارم هم یه سری مسائل دیگه... بعد از برگشت هم جشن عروسی رو بگیریم.

حرف هایش که تمام شد نفس عمیقی کشید و خودش را در مبل جا به جا کرد. منظورش از مسائل دیگر، جراحی ملیسا بود. اما نمیخواست ملیسا را در جمع خجالت زده بکند. ثریا یک گردنبند ظریف طلای سفید به گردن ملیسا انداخت. مراسم عقد هم قرار شد هرچه زودتر برگزار شود. در طی سه چهار روز آینده! بعد از صرف شام همه یکی یکی بلند میشدند. شجاع به عموکاوه اش گفت که با کارن می آید و آنها بروند. آخر ماهان به عنوان تنها مرد این خانواده، داشت با کارن در مورد ازدواج با خواهرش می گفت. هوا خنک و مطبوع بود. ماهان، کارن و شجاع در حیاط ایستاده بودند. شجاع با زحمت فرحناز را به داخل فرستاده بود و گفته بود نیازی نیست برای بدرقه در حیاط باشد. البته که فرحناز از دیدن شجاع بسیار خرسند بود!

شجاع سرش را بالا گرفت و پنجره ی طبقه دوم این خانه ی بزرگ را نگاه کرد. غزل با بچگی سَرک میکشید. شجاع لبخند زد. غزل برایش دست تکان داد و شجاع فکر کرد چرا غزل با پدر و مادرش نرفته است؟ با نسیمی که وزید، بوی نرگس را در شامه اش استشمام کرد. هستی کنارش ایستاده بود. هیچکدام به چهره ی هم نگاه نمی کردند. نگاهشان به روبه رو بود. جایی که ماهان و کارن با فاصله ایستاده و صحبت می کردند. شجاع با طعنه ای ریز گفت

- خوشم میاد تو جمع خودتو حجب و حیا دار نشون میدی!

هستی نگاهی به نیم رخ شجاع انداخت و گفت

- چطور؟!

از سر شب یه کلمه حرفم با من نزدی. اصلا هم نگاه نمیکردی. مثل این دخترای مظلوم هی نگاه میدزدیدی! کلا کسی حتی فکرشم نمیکرد که تو همکارم باشی!

هستی ابرویش را بالا انداخت

- نه اینطوری هم نبود. فقط عمیقا دلم نمیخواد اون دختردایی چشم سبزت هی چشم غره بیاد و رو اعصابم راه بره. چون هیچ تضمینی ندارم که چشاشو از کاسه در نیارم!



- طفلک فک میکنه حالا تو چه آش دهن سوزی هستی!

این حرف هستی ذهن شجاع را درگیر کرد. با این حال گفت

- نچ نچ نچ... حسودی اصلا کار خوبی نیس!

هستی حرصی نگاهش کرد. میخواست جوابی دندان شکن بدهد که متوجه شد ماهان و کارن به سمت در خروجی حرکت میکنند. شجاع و هستی هم پشت سرشان. ماهان با شجاع و کارن دست داد و داشت تعارف تکه پاره می کرد که صدای داد غزل از دور آمد! با وجود حیاط بزرگ، بازهم صدایش به جلوی در می رسید. صدایش زیاد واضح نبود اما حرکات دستش که از پنجره ی طبقه ی بالا مشخص بود، منظورش را می رساند.

- ماهان بدو تلفن!!! ماهان!

ماهان دستش را تکان داد تا صدای غزل را آرام کند. سپس با خجالت و عجله خداحافظی کرد و به طرف خانه دوید. هستی رفتن ماهان را نظاره کرد و سپس گفت

- شجاع تا تو ماشینو روشن کنی و دور بزنی، من یکمی با آقا کارن صحبت کنم.

لحنش بوی تهدید میداد. کارن با باز و بسته کردن به شجاع اطمینان داد. شجاع به طرف ماشینش رفت و دور زد. هستی و کارن مشغول صحبت بودند. شجاع باردیگر نگاهش را به پنجره داد. از پشت پرده سایه های غزل، نازگل و ملیسا از پنجره دیده میشدند. شجاع لبخندی زد. امشب میخواستند تا صبح سر ملیسای بیچاره را به حرف بگیرند. ملیسایی که از روز اول به دلش نشسته بود و حالا، او را مثل شمیم دوست داشت. و صفتی زیبا برایش پیدا کرد؛ زن داداش!

بلافاصله بعد از سوار شدن شجاع به ماشین، هستی گوشه ی تک کت سورمه ای کارن را گرفت و به گوشه ای کشید. روبه رویش ایستاد و گفت

- هدفت از ازدواج با ملیسا چیه؟

کارن مبهم نگاهش کرد

- هدف؟! ببخشید هدف همه ی مردم از ازدواج چیه؟

- میخوای باور کنم که قصدی نداری؟

- چه قصدی قراره داشته باشم؟!

هستی فقط نگاهش کرد. میخواست راست و دروغ را از چشمانش بخواند. کارن سعی کرد لحنش اعتماد را تزریق کند

- ببین هستی! من و تو یه مدت کوتاهی سر قضیه ی آهنگ باهم کار کردیم. بیرون رفتیم، شام خوردیم، دوست شدیم! حالا این اواخر که رابطمون کمتر شده حق میدم بهت! شناختی از من نداری. ولی من کماکان با ملیسا در ارتباط بودم! دلیل اینهمه بی اعتمادی تو نمیفهمم!

هستی یقه ی کت کارن را در دست گرفت و نزدیک به صورتش لب زد

- به جان خودش قسم، اگه بخاطر تو یه قطره اشک از چشماش بریزه، کاری میکنم دنیاتو سیل ببره!

کارن کمی نگاهش کرد و سپس دست هستی را عقب زد. با شوخی گفت

- خانم دکتر اینهمه خشونت شایسته ی شما نیست!

سپس لحنش جدی شد و ادامه داد

- مطمئن باش اگه بیشتر از تو دوسش نداشته باشم، کمترم ندارم!

به طرف ماشین رفت و کنار شجاع سوار شد. شجاع هم تک بوقی برای هستی زد و با سرعت دور شد.

«یک هفته و چند روز بعد»

کارن و شجاع یک بار دیگر با قدرت همدیگر را در آغوش کشیدند! در طول زندگی شان، خیلی کم پیش آمده بود تا برای مدت طولانی از هم دور باشند. کارن بوسه ای روی شانه ی شجاع زد و در همان حال گفت

- حواست به همه چیز هست مگه نه؟

شجاع از او جدا شد و خیره در قهوه ای چشمانش گفت

- حواسم هست! برو الان دیرتون میشه.

هستی و ملیسا هم جدا شدند. نازگل و غزل هم کنارشان ایستاده بودند. ماهان و باران هم کنار فرحناز بودند. صدای پر نازی که میگفت پروازشان تا چند دقیقه ی دیگر بلند میشود، باعث شد که همگی از هم جدا شوند. کارن از پدر و مادرش و پدر و مادر شجاع هم خداحافظی کرد و دور شدند...چند متری که رفته بودند، شجاع کارن را صدا کرد.

- کارن!

کارن همانطور که ویلچر ملیسا را در دست داشت، چرخید و شجاع را نگاه کرد. شجاع گفت

- مراقب خودت باش!

کارن لب زد

- توهم همینطور!

کارن، ملیسا و فرحناز از بالای پله ها دست آخر را تکان دادند و از دیدرس بقیه خارج شدند. پروازشان به مقصد انگلیس، چند دقیقه ی دیگر بلند میشد. چند روز پیش، مراسم عقد کارن و ملیسا در حیاط خانه ی فرحناز برگزار شد. جمعیت کمی بودند. همان تعدادی که در خواستگاری وجود داشتند، به علاوه ی چند دوست قدیمی. عاقد وقتی ملیسا را روی ویلچر دید، لبخندی زده و به کارن گفته بود خیلی مرد است! ملیسا ذوق کت و شلوار کالباسی و روسری هم رنگش را داشت. غزل هم حلقه ی گلی متشکل از رزهای سفید و صورتی، روی سر ملیسا گذاشته بود. جشنی کوچک اما پر شور بود!

شجاع به بقیه گفت که میخواهد با هستی به بیمارستان برود، برای همین کم کم افرادی که تعدادشان کم نبود، و برای بدرقه آمده بودند، رفتند. حال فقط شجاع و هستی مانده بودند. شجاع نگاهی به هستی کرد و گفت

- ناراحتی که رفتن؟

هستی هم نگاهش را از افرادی که در تکاپو بودند گرفت و به چشمان آبی شجاع نگاه کرد

- از یه طرف ناراحتم از یه طرف نه!

شجاع سرش را به معنی چرا تکان داد. هستی شروع به حرکت به سمت در خروجی کرد و شجاع هم شانه به شانه اش.

- برای دوریشون ناراحتم. ولی حالا دیگه خیالم راحته. نگرانیم از بابت ملیسا و خاله فرحناز خیلی کمتر شده!

-نگرانی؟ نگرانی واسه چی؟!

- کیومرث میدونه من رو خانوادم حساسم. پس از هر راهی، استفاده میکنه که بهم ضربه بزنه! باران پیش شوهرش محمده و میدونم کمتر در خطره. غزل و مامان بابا هم که پیش همن.

منظور از مامان و بابا، آزاده و محمود بود که مادر پدر خوانده اش بودند و حالا بر حسب عادت آنها را مامان و بابا، صدا می کرد! هستی ادامه داد

- نازگل هم که پیش عمو قاسم. میمونه ماهان که میتونه از خودش مراقب کنه. ولی خب همیشه خونه نیست و نمیتونه حواسش به ملیسا و خاله فرحناز باشه. واسه همین الان که رفتن ذهنم آروم تره.

شجاع در ماشین را باز کرد و سوار شد. هستی هم کنارش. شجاع ماشین را به حرکت و در همان حال پرسید

- آسیب زدن به تو چه نفعی واسه کیومرث داره؟

هستی شیشه را پایین کشید و خیره به جاده گفت

- چون من از افراد نزدیک اوتیسم! آسیب زدن به من یعنی تنها تر کردن اوتیس! و بهترین راه برای کشتن یه گله گرگ چیه؟

شجاع با نیشخندی گفت

- اینکه گله رو جدا از هم کنی و تک به تک حمله کنی!

- این روزا هیجانش خیلی بالاس! آماده باش همین زودیا میریم آتیش بازی!

شجاع عینک دودی اش را روی موهایش داد و با تعجب به هستی نگاه کرد! ولی خیلی زود نگاهش را به جاده داد.

- خیلی زود مثلا چه موقع میشه؟

- مثلا فردا شب!

\*\*\*

شجاع دستش را روی هندفری اش گذاشت تا صدای نازگل را بهتر بشنود. هستی هم از پشت دیوار سرک میکشید. صدای نازگل در هندفری های هر دویشان پیچید.

- الان بالای کوچه یه سر و صدا راه میندازیم که سر نگهبانا گرم بشه. از وقتی نگهبانا رسیدن سر کوچه، فقط و فقط یک دقیقه و سی ثانیه میتونم حفاظ های الکتریکی رو قطع کنم. یعنی نودثانیه وقت دارین از دیوار برین بالا. البته در شرایطی که نگهبانایی که سر کوچه هستن متوجه شما نشن!

هستی و شجاع به همدیگر نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. لباس های مشکی، امکان دیده شدنشان را کمتر می کرد. هرچه که به دیوار مد نظر نزدیک تر میشدند صدای موزیک بلند تر میشد. اینجا باغی دور از شهر بود که به گفته ی هستی، مهمانی کیومرث اینجا برگزار میشد. مهمانی ای که قرار بود در آن چند تن مواد مخدر و نوشیدنی معامله شود! عینک های دید در شب را روی چشمانشان گذاشتند و هستی به نازگل اعلام کرد که در حفاظ های الکتریکی اخلاص ایجاد کند. دیوار بلند نبود. هستی و شجاع باهم شروع به دویدن کردند و خود را از دیوار بالا کشیدند. روی دیوار بین سایه ی درخت توتی پنهان شده بودند و دوباره صدای نازگل آمد.

- بچه ها دو دقیقه دوربین های مداربسته رو استپ میکنم. دو دقیقه وقت دارین خودتونو برسونین پشت دیوار ساختمون. حواستون به نگهبانا هم باشه. هفت نفر توی حیاط میگرددن ولی بقیه ثابتن.... دو دقیقه از الان شروع شد!

هستی و شجاع باهم از روی دیوار پایین پریدند. قدم هایشان بی صدا بود. با عینک هایی که داشتند به راحتی متوجه حرکت هر موجود زنده ای میشدند. اول هستی رفت و شجاع او را اسکورت کرد. حرکت در میان درخت ها هرچند وقت زیادی از آنها می گرفت، اما امنیت بالاتری داشت. هستی گفته بود برای اینکه کسی شک نکند همیشه معامله هایی اینچنینی را با محافظ های کمتری برگزار میکردند تا کمتر شک برانگیز باشد! هستی و شجاع کنار هم به دیوار ساختمان اصلی رسیدند. شجاع کمی سر کشید و ناگهان با شدت خودش را به دیوار چسباند. دست هستی را هم کشید و او را کنار خودش به دیوار چسباند! شجاع در حالی که طرف صحبتش نازگل بود با پچ پچ گفت

- نازگل اینطرف نزدیک بیست تا محافظ هست! هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟! تو که گفتی کمتر از ده نفر!

نازگل پریشان حال گفت

- من واقعا نمیدونم از کجا پیدا شدن! تا دو ساعت پیش هم خبری ازشون نبود.

هستی دستش را روی هندفری اش گذاشت و گفت

- خب الان آروم باش! یه راهی پیدا کن که از کنار انبار دورشون کنیم!

نازگل از پشت مانیتور ها، تک تک زاویه های باغ را نگاه کرد. فکری به ذهنش رسید و با شک گفت

- توی کوله پشتی هستی بمب دست ساز هست. خطر زیادی نداره ولی خب سر و صداش ممکنه دردسر درست کنه. اونو بندازین ضلع شرقی باغ. وقتی نگهبانا دور میشن از پشت وارد انبار بشین!

پیشنهاد نازگل با موفقیت انجام شد! شجاع و هستی وارد انباری شدند که تمام حجم کوچکش، پر بود از مواد مخدر و بشکه های نوشیدنی! هستی و شجاع چند بمب را در دیواره های انبار جا ساز کردند و از همان در مخفی انبار خارج شدند. هستی قدش را خم کرد و قدم قدم شروع به رفتن کرد اما شجاع همانجا ماند. نگاهش به سگی از نژاد ژرمن شپرد بود که به زنجیری، به تنه ی درخت بسته شده بود. هستی عصبی و با تن صدای آرامی گفت

- پیس...پیس...شجاع!

شجاع مردد بود.

- هستی وقتی اینجا منفجر بشه این حیوون زبون بسته تو آتیش جزغاله میشه! بذار برم آزادش کنم!

و به طرف سگ قدمی برداشت. هستی سریع بازوی شجاع را کشید و گفت

-هی دیوونه شدی؟! الان نگهبانا بر میگرددن! این سگم واق واق میکنه! البته اگه گلوتو تیکه تیکه نکنه!

من میگم ممکنه آدم بمیره تو نگران این سگی؟! ببین منم بقدر تو دلم میسوزه! حتی دلم برای

درختای سبزی که این وسط آتیش میگیرنم میسوزه ولی چاره ای ندارم. حالا بیا بریم تا دیر نشده!

مسیر رفته را بازگشتند و نازگل دوباره برای چند ثانیه حفاظ های الکتریکی را قطع کرد. وقتی از دیوار

پایین پریدند، توجه چند نگهبانی که در کوچه بودند به طرفشان جلب شد! یکی از آنها داد زد

- هی شماها! وایسین!

هستی و شجاع همچنان آرام قدم بر میداشتند.

- مگه با شما نیستم! وایسین!

و شلیکی به طرفشان کرد. شجاع سرش را کمی به عقب چرخاند و بعد دست هستی را گرفت.

دستکش های مشکی به دست داشتند. شجاع با سرعت شروع به دویدن کرد و هستی را هم به

دنبالش می کشید! کمی جلوتر ماشین مسابقه ای مشکی رنگ، با گرد و خاک و دریفتی زیبا

مقابلشان ترمز کرد. هستی به طرف در کمک راننده رفت و نشست. شجاع هم در صندلی عقب جا

گرفت. شجاع هنوز در را نبسته بود که راننده شروع به حرکت کرد. صدای خنده ی هیجان زده شان

بلند شد. حدس شجاع درست بود. آن رانندگی دیوانه وار، فقط و فقط از یک نفر بر می آمد؛ امید!

شجاع کلاه و دستکشش را در آورد. هستی هم همینطور. امید گفت

- سلام عرض شد شاگرد زرنگ!

شجاع خندید

- سلام از ماست استاد! خیلی وقته خبری ازت نیس!

- آره. با خانمم رفته بودیم مسافرت. عشقم حوصلش سر رفته بود.

هستی با خنده گفت

سپس کاملاً چرخید و به شجاع که عقب نشسته بود چشم دوخت. هنوز لبخندی بزرگ روی لبش بود. حواس شجاع مدام پرت چال گونه اش میشد. خیره در مشکی چشمانش بود که لبخند هستی یک طرفه شد و ردی از بدجنسی گرفت. ریموتی کوچک که در دست داشت را بلند کرد و دکمه ی قرمزش را فشار داد. بوم! انفجار رخ داد. شجاء برگشت و انفجار را نگاه کرد. کمی به آتش نگاه کرد و دوباره برگشت. انعکاس شعله های آتش، در عنبیه ی هستی پیدا بود. ترجیح داد آتش موجود در چشمان هستی را نگاه کند. رد لبخند بدجنسش، هنوز روی لب هایش بود...

عصر روز بعد، شجاع بعد از شیفتش به طرف خانه ی نیما و پارمیدا حرکت کرد. میخواست در مورد مکانی که شب گذشته در آن انفجار راه انداخته بود کمی اطلاعات بدست بیاورد. همچنین اگر شد در مورد افرادی که در مهمانی حضور داشتند. وارد آپارتمانشان که شد، چند کارگر جوان را دید که کارتن هایی را با خود حمل می کنند. در راه پله خودش را کنار کشید تا کارگر جوان رد شود. در خانه ی نیما باز بود. کارگرها از آن خارج میشدند. با تعجب وارد شد. پارمیدا بالای سر کارگرها ایستاده بود و داشت تاکید میکرد که مراقب وسایلش باشند.

- آقا اون گیتارمه...مراقبش باشینا! نه اصلاً ولش کنین بذارین خودم میارمش...شما اون کارتن و ببر.

شجاع متعجب گفت

- پارمیدا خانم؟!!

پارمیدا برگشت و شوک زده شجاع را نگاه کرد. شجاع بنظرش رسید که پارمیدا کمی هول کرده است.

- اع! سلام آقا شجاع. خوبین؟

- خوبم ممنون. اسباب کشی دارین؟

- آ...آره دیگه. داریم جامونو عوض میکنیم...بفرمایین، بفرمایین بشینین نیما تو اتاقه الان صداش میکنم.



شجاع روی مبل نشست و به خانه ای که تقریباً خالی شده بود چشم دوخت. چند لحظه بعد نیما، با عینک گرد و پیراهن چروک شده اش از اتاق خارج شد و کنار شجاع نشست. مشخص بود روز سنگینی را گذرانده. بعد از سلام و احوال پرسی شجاع یک راست سر اصل مطلب رفت.

- ببین نیما یه آدرسی هست برای یه باغ. میخوام ته توشو دراری ببینم مال کیه؟ معامله شده و...

نیما پرید وسط حرف هایش

- یه لحظه گوش کن شجاع!

شجاع ساکت شد و به چهره ی نیما نگاه کرد. و بعد از آن پارمیدا که بالای سرش ایستاده بود. نیما گفت

- یه پرونده ی دیگه به ما دادن! باید بریم تبریز. ظاهراً مدتش هم زیاده آخه یه مدرسه دادن که من باید اونجا تدریس کنم! من واقعا نمیدونم چرا درحالی که الان داخل ماموریت هستیم باید یه ماموریت دیگه بدن و از این پرونده دورمون کنن! و واقعا هیچ نقشی داخلش نداشتیم. ولی خب کار ماست دیگه. همیشه از دستور مافوق سرپیچی کرد!

شجاع اصلاً حواسش نبود. فقط داشت اتفاقات اخیر را کنار هم میچید. درون ذهنش آشفته بازاری بود. خداحافظی گرمی با نیما و پارمیدا کرد. چرا که ممکن بود برای بار آخر باشد که کنار هم هستند. همچنین گفت سعی میکند برای بدرقه شان خودش را به فرودگاه برساند.

کف دو دستش را با قدرت روی میز سرهنگ احمدی کوبید و بیشتر به سمت سرهنگ خم شد؛ با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت

- سرهنگ گفتم یه جواب درست و حسابی بهم بده! چرا کارن رو بخاطر یه ماموریت میفرستین انگلیس؟ اونم در حالی که خودش چند تا پرونده ی حل نشده اینجا داره! بعدش کمتر از سه روز که از رفتن کارن میگذره، من میفهمم که آی دل غافل! پارمیدا و نیما رو هم دارین میفرستین یه شهر دیگه! یه دلیل منطقی برا این اتفاقا بیار سرهنگ!

سرهنگ احمدی تشر زد

- آروم باش کاوشگر! حق نداری با مافوق اینطوری صحبت کنی! اصلاً حق نداری سوال و جواب کنی!

شجاع دستش را به کمر زد و توی اتاق دور زد. بعد با شدت به طرف میز سرهنگ برگشت و غرید

- سرهنگ لطفا بهم نگو چیکار کنم، چیکار نکنم! شما مافوق من نیستی! مثل اینکه فراموش کردی من از سازمان اطلاعات اینجام! شما فقط و فقط همکار منی. که دست بر قضا درجه ی نظامیت از من بالاتره! در ضمن، من حق دارم بدونم کاری که بخاطرش جونمو به خطر انداختم، حتی پای خانوادمم کشیده شده این وسط چیه؟!

سرهنگ پیر، نفس عمیقی کشید و به شجاع اشاره کرد که بنشیند.

- ببین پسرجون! یه قاتل روانی متواری میشه به انگلیس، ماهم به اینترپل گفتیم! بعد از چند روز اینترپل میخواد که یکی از نیروهایی که در مورد این قاتل میدونه رو داشته باشه! چراکه بیماری روانی قاتل باعث شده اونجا هم مرتکب قتل بشه!...خب الان بنظرت بهترین فرد کی میتونه باشه?...جاوید! چون که پرونده مال خودش بوده! من از رابطه ی خوب تو و سرگرد جاوید باخبرم اما دلیل نمیشه که احساسی تصمیم بگیری! میدونی که کار کردن با اینترپل چه اعتباری براش داره؟!

شجاع پوزخند زد

- و شما فکر میکنی که اعتبار برای کارن چقدر مهمه؟

- کارن جاوید خودش هم میخواست که بره انگلیس!

با این حرف سرهنگ، شجاع متوجه شد که کارن بخاطر ملیسا پذیرفته که با اینترپل همکاری کند. شجاع خیالش از بابت کارن کمی راحت شد اما هنوز موضوع پARMیدا و نیما در جریان بود.

- و پARMیدا و نیما چرا دارن میرن تبریز؟

- اونو که تو باید بهتر بدونی! اونا نیروی سازمان اطلاعاتن و از اونجا فرمان میگیرن؛ نه ناجا! ولی خب...

حرفش با تقه ای که به در خورد نصفه ماند. اجازه ی ورود داد و مردی حدودا سی و شش، هفت ساله وارد شد. روی شانه هایش دو ستاره به چشم میخورد. درجه ی نظامی اش سرهنگ دوم بود. موهای مشکی اش که چند طره ی خاکستری داشت، کم پشت بود. ریشی جو گندمی نیز مزین

صورت کشیده اش بود. چشمان نه چندان درشت قهوه ای رنگ. بهترین خصوصیت ظاهری اش اندام ورزیده اش بود. احترام نظامی گذاشت. سرهنگ احمدی آزاد باش داد و گفت

- دیر کردی محسنی!

- عذر میخوام جلسه طول کشید!

با اجازه ای که سرهنگ احمدی داد روی مبل مقابل شجاء نشست. احمدی گفت

- ایشون همون دکتری هستن که گفتم توی پرونده باهامون همکاری میکنن. دکتر شجاء کاوشگر!

شجاء با سرهنگ محسنی دست داد.

- خوشبختم جناب!

- همچنین.

سرهنگ احمدی ادامه داد:

- و ایشون سرهنگ محسنی هستن. از کارکشته های دایره ی جنایی. پرونده ی اوتیس از این به بعد برای ایشونه. همکار جدید شما توی این پرونده!

شجاء خوشحال بود که سرهنگ احمدی، اطلاعاتی بودنش را به محسنی لو نداده است. زیر هنوز به این مرد اعتماد کامل نداشت.

\*\*\*

شجاء بطری آب معدنی را روی سنگ سیاه رنگ ریخت خاک ها را از روی نام «فروغ عظیمی نژاد» پاک کرد. میخواست بقیه ی آب را روی سنگ قبر کناری اش که نام «هستی آرمان» بر روی آن جا خوش کرده بود بریزد که هستی گفت

- نمیخواد اونو بشوری! بقیشو هم روی همین قبر بریز.

شجاء سرش را تکان داد و قبر فروغ را تمیز تر از قبل کرد. هستی، شش شاخه گل رز سرخی را که در دست داشت، روی قبر مادرش گذاشت و کنار قبر نشست. شجاء هم مقابلش، در طرف دیگر قبر

زانوهایش را خم کرد و روی پاهایش نشست. هستی مشغول پریز کردن گل های رز شد. آرام آرام، گلبرگ ها را دانه به دانه جدا میکرد؛ در همان حال گفت

- چرا اومدی؟ گفتم تو ماشین منتظر باش تا بیام.

شجاع عینک دودی اش را روی موهای طلایی و خوش حالتش داد.

- گفتمی میخوای صحبت کنیم.

- گفتم بیا اینجا، جلوی بهشت زهرا منتظر باش تا بیام بعد بریم به جایی صحبت کنیم. قرار نبود از ماشین پیدا بشی!

شجاع با شیطنت گفت

- حالا ناراحتی اومدم؟

هستی نگاهش خسته بود. جواب شجاع را نداد در عوض به سنگ قبر مادرش چشم دوخت. مادری که نزدیک به هشت سال بود که دیگر او را مادر خودش نمی دانست. گفت

- بابت گل و آب ممنون.

- خواهش!

- از کجا فهمیدی نیاوردم؟!

شجاع تکه ای از موهایش را که روی پیشانی اش بود را کنار زد و گفت

- فکر کنم تا به حدودی بشناسمت!

شجاع سوالش را پرسید.

- دلت برای گذشته تنگ شده نه؟ برای وقتی که هستی آرمان بودی! دختر داریوش و فروغ!

هستی آخرین گل برگ را هم کند و گفت.

- مگه تو با هستی سپهر بودنم مشکل داری؟ دخترخونده ی محمود و آزاده بودن!

اوتیس

- نه اصلا به من ربطی نداره که مشکل داشته باشم.

هستی بلند شد و خاک ها را از پشت مانتوی مشکی اش تکاند. شجاع هم بلند شد و کنارش ایستاد. نگاه هر دو به قبر کناری فروغ بود. «هستی آرمان»

شجاع پرسید

- اون قبر خالیه؟

- آره... بابام صحنه سازی کرد که انگار من توی تصادف مردم. و واقعا هم هستی آرمان مرد!

- بخاطر کی صحنه سازی کرد؟

هستی پر حرص گفت

- کیومرث! همون پیرکفتار!

شجاع سرش را تکان داد و با هستی به طرف ماشینش حرکت کردند. از بابت یک چیز اطمینان داشت؛ هستی نمیدانست مادرش، همسر سابق کیومرث بوده و نمی دانست یک خواهر یا شاید یک برادری که دارد، فرزند کیومرث است! همان شخصی که حدس زده میشد او اوتیس باشد.

هوا کاملا تاریک شده بود. هردو، شانه به شانه هم در ارتفاعی بلند، شهر را تماشا میکردند. صدای جیرجیرک، سکوت شب را میشکست. شهر در جنب و جوش بود. آلودگی های نوری، شهر را از بام تهران به کهکشانی کوچک بدیل کرده بود. هستی همانطور خیره به شهر گفت

- باید بریم خوزستان. یه محموله هست که باید تحویل بگیریم!

شجاع نفسش را کلافه فوت کرد. هستی پرسید

- چرا ناراحت شدی؟ این کارو دوس نداری؟!

- نه بیشتر بخاطر این ناراحتم که این چن مدت نمیتونم زیاد به کارام تو بیمارستان برسم.

هستی نیم نگاهی به شجاع کرد و گفت

- خب کار ما همینه! تیم غیر از توهم پزشک داره. ولی خب اونا مطب دارن. البته که اکثر جوازشون باطل شده. بخاطر کارای غیرقانونی و...

شجاع بیخیال گفت

- ولش کن مهم نیست! راستی امروز با کارن صحبت کردم. میگفت اولین جراحی ملیسا خوب پیش رفته... چشمت روشن!

هستی لبخند بزرگی زد. چال گونه اش نمایان شد. از همان دست لبخندهایی که جدیداً ضربان قلب شجاع را کمی تند تر می کرد.

- آره. عصری خاله فرحناز باهام تماس گرفت.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد تا اینکه شجاع دل را به دریا زد و سوالی که چند مدت بود ذهنش را مشغول کرده بود پرسید.

- چرا نقاب میزنی؟! چرا میخوای مردم فکر کنن یه آدم دیگه ای؟!؟

هستی پوزخندی زد

- فقط من؟ توهم نقاب میزنی! خانوادت نمیدونن پیش من چه کارایی میکنی! کارن هم نقاب میزنه. نمیخواد همکاراش بفهمن یه پسر پولداره! ملیسا هم نقاب میزنه، تو جمع خوشحال ولی تنهایی هاش با اشک سر میشه! ماهان هم نقاب میزنه... همه نقاب میزنن شجاع!

با دستش شهر را نشان داد و بعد چرخید و روبه روی شجاع ایستاد.

- میبینی! تک تک آدمایی که تو اون شهرن، نقاب میزنن! فقط ضخامت نقابا فرق داره!

شجاع خیره در چشمانش گفت

- من کاری به همه ی شهر ندارم! بحث من تویی!

- من چه نقابی به چهره میزنم؟

شجاع نفس عمیقی کشید و نگاهش را از هستی گرفت و به شهر داد. چشمان هستی اما هنوز میخ او بود.

- هستی آرمانی که تو، اصرار داری توی چهارده سالگی مرده، هنوز تو بخشی از وجودت زنده‌ست! هستی آرمانی که طبیعت رو دوس داره، گلا رو دوس داره، حافظ میخونه، گلستان و بوستان و مثنوی میخونه! شعر می‌گه، حیوونا رو دوس داره. هستی آرمانی که پزشک شده تا به همنوع هاش کمک کنه!

هستی تلخندی زد. شاید به گذشته ای که خیلی دور شده بود.

- اینا رو غزل لو داده نه؟

شجاع با لبخندی کوچک گفت

- آره یکمی دهن لق هست؛ ولی بیشترشو خودم فهمیدم!

هر دو کمی خندیدند. شجاع ادامه داد

- و هستی سپهر! هستی سپهری که توی پنج سالگی میمیره و تو از چهارده سالگیت با اسم اون زندگی میکنی! هستی سپهرِ مغرور، عصبی، جدی، بداخلاق، خشن، شجاع، جسور، قوی، و محکم! هستی سپهری که پزشک شده تا به باند اوتیس خدمت کنه!

شجاع نگاهش را از شهر گرفت و به چشمان هستی زل زد. هستی پرسید

- خب کدوم یکی بنظرت بهتره؟ آرمان یا سپهر؟

- شخصیت آرمان بهتره. ولی خب من سپهر رو تحسین میکنم! اگه هستی آرمان باشی، به علاوه ی شجاعت، جسارت و قدرتِ سپهر، شخصیت جالبی از آب در میاد.

هستی سرش را تکان داد. شجاع پرسید

- الان تویی که اینجا وایسادی کیه؟ هستی سپهر یا هستی آرمان؟

هستی لبخند ریزی زد

- اینی که اینجا وایساده فقط هستیه! نه آرمان، نه سپهر!

شجاع لبخند زد. سعی کرد به این فکر نکند که این بحث هیچ ربطی به پرونده و ماموریتش ندارد. سعی کرد فکر نکند که مامور اطلاعات است و فرد روبه رویش، مضمون بزرگ او... اوهم اکنون فقط شجاع بود، نه شجاعِ کاوشگر.

هیچ کدام متوجه نبودند که فاصله ی سرهایشان کمتر و کمتر می شود. یا شاید خودشان را به نفهمی زده بودند! با چشمان باز، فاصله ی میانشان چیزی حدود پنج سانتی متر بود که هستی دستش را روی شانه ی شجاع گذاشت و به عقب رفت. با قلبی که ضربانش تند تر از حالت معمولی بود گفت - خیلی بهم نزدیک نشو! فاصلمون که کم باشه مجبورم سرمو بالا بگیرم که ببینمت؛ گردنم درد میاد. با همین وضع پیش بره آرتوروز میگیرم.

بعد هم خندید. راست میگفت. قدش تا ترقوه ی شجاع بود و در فاصله ی کم دچار مشکل میشد. شجاع دستش را پشت گردنش کشید. لبخند گرم اما آشفته ای زد و گفت -سوار شو برسونمت.

\*\*\*

شجاع کوله اش را جابه جا کرد و گفت

- قربونت برم ننه میرم و زودی میام دیگه!

مهری، اشک گوشه چشمش را پاک کرد و سینی ای که در دست داشت را روی سر شجاع کوبید!

- برو بیتربیت! دیگه بهت شام نمیدم!

شجاع خندید. خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت

- از طرف من حتما از بابا و شمیم خدافظی کن. حالا هم برو تو.

ساعت نزدیک به اذان صبح بود. بعد از خداحافظی که با مادرش کرد به طرف ماشین پارس سفید رنگی که سر کوچه منتظرش بود رفت. در را باز کرد و قبل از اینکه سوار شود، هستی را دید که پشت فرمان نشسته است. هستی با سر سلام کرد. شجاع جوابش را داد سپس با جدیت تمام گفت



- بیا اینطرف بشین من رانندگی میکنم.

هستی کمی لبش را کج کرد. سپس بدون اینکه از ماشین پیاده شود، به طرف صندلی کمک راننده رفت. شجاع هم چرخید و جای راننده سوار شد. از شهر که خارج شدند شجاع بدون اینکه به هستی نگاه کند گفت

- ده، یازده ساعت راه داریم! بخواب وقتی رسیدیم جایی استراحت میکنیم بعدش تو رانندگی کن!

هستی با نگاهی تشکر آمیز گفت

- مرسی. خیلی خستم!

بعد هم همانطور روی صندلی خوابید.

با تابش شدید نور خورشید، پلک هایش را باز کرد. چند ساعت پیش جایش را با هستی عوض کرده بود. کمی در جایش جابه جا شد و اطرافش را نگاه کرد. تا چشم کار میکرد خاک بود خاک؛ و البته جاده ای خلوت! به یاد عکسی افتاد که از ستاد دریافت کرده بود! در طول مسیر وقتی هستی خواب بود با ریسک بالا لوکیشن محل مورد نظر را برای سرهنگ محسنی ارسال کرده بود. اوهم عکس و اطلاعاتی، هرچند ناچیز، به شجاع داده بود. قرار بر این بود که پلیس اینبار ریسک کند و طی عملیات ضربتی، بفهمند باند اوتیس، دقیقا چه چیزی را قاچاق میکند؟.

شجاع چشمانش را مالش داد. مدت ها بود که اینقدر عمیق به خواب نرفته بود. هرچند تنها دو ساعت بود. که البته آن هم جبران رانندگی هشت ساعته اش را نمی کرد! سازمان به او یاد داده بود که هوشیار، بخوابد!

- همین الان میخواستم بیدارت کنم.

صدای هستی بود که باعث شد شجاع، چشمانش را از منظره ی اطرافش بگیرد. دوباره کمی تکان خورد. گفت

- چقدر گرمه!

سپس کاملاً چرخید و به هستی نگاه کرد. عینک آفتابی روی چشم هایش بود. و البته دانه های ریز عرقی که کنار شقیقه اش دیده میشد. حتی شیشه های دودی و کولر روشن این ماشین پارس، نمیتوانست گرمای اینجا را پاسخگو باشد. هستی گفت

- آره دارم خفه میشم. الان معامله جوش میخوره زودی از این جهنم میریم!

شجاع نگاهش را به جاده داد. روی آسفالت های داغ، سراب های کوچکی دیده میشدند. هستی پیچ کوچک جاده را هم رد کرد و از دور، چهار کامیون پیدا شد. شجاع تیشرت سفیدش را از خودش فاصله داد. حسابی عرق کرده بود. هستی ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند. و شجاع برای بار هزارم خودش را لعنت کرد که چرا شلوار جین پوشیده است. افرادی در تکاپو بودند و تند تند جعبه های فلزی را از داخل یک کامیون، به سه کامیون دیگر انتقال میدادند. مشخص بود که میخواستند محموله را به سه قسمت تقسیم کنند و میان بار اصلی سه کامیون، جا ساز کنند. اوتیس خیلی محتاط بود. کارگرهایی که در حال جابه جایی محموله بودند، با احترام زیاد به هستی سلام می دادند.

- سلام خانم!

شجاع و هستی به پسری نزدیک شدند که معلوم بود همه کاره ی آنجاست. با فاصله کنار کامیون ها ایستاده بود و موتوری جلویش بود. هستی نزدیک تر شد و شجاع همانجا ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. تپه هایی که به گفته ی سرهنگ محسنی، نیروهای پلیس خوزستان مستقر شده بودند. هذفری بسیار کوچکی را که در گوشش گذاشته بود، کمی خش خش کرد و او توانست صدای فرمانده عملیات را بشنود. داشت موقعیت دقیق نیروها را به شجاع گزارش میداد. البته همه ی پلیس ها فکر میکردند شجاع یک پزشک ساده است که پایش به این پرونده باز شده! برای همین اطلاعات زیادی را به دستش نمی دادند. هستی با قدم های تند و محکم به پسر نزدیک شد. لاغر اندام بود و قد بلندی داشت. آفتاب داغ، پوست صورتش را سوزانده بود. و البته چشم های درشت عسلی رنگی داشت. هستی نزدیک شد و پای راستش را بلند کرد و روی موتور گذاشت! آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و گفت

- وقتی کامیون آخر حرکت کرد پولو میگیری. نقد!

با صدای محکم هستی، افرادی که معلوم بود از دار و دسته ی پسر هستند، به طرف او جلب شد. پسر به طرف هستی خم شد و گفت

اوتیس  
- جادوگر؟! -

- خودمم.

پسر خندید و نگاهی نه چندان پاک به تن هستی انداخت.

- بابا ما فکر کردیم یه عجوزه ای چیزیی! یه چیزی تو مایه های نامادری سفید برفی! لقب تو باید پری دریایی، فرشته ای، چیزی تو این مایه ها بود!

هستی اخم غلیظی کرد و نگاهش را به کامیون هایی که در سمت چپش بودند برگرداند.

از طرف دیگر فرمانده ی عملیات، به شجاع گفته بود کمی وقت تلف کند تا افرادش بتوانند عملیات را شروع کنند. چون که کامیون ها تقریباً پر شده بودند و حتی کامیون اول حرکت کرده بود!

پسر بیشتر به طرف هستی خم شد و طره ای از موهایش را که از شالش بیرون زده بود در دست گرفت. هستی با شدت سرش را پس کشید و تشری به پسر زد. شجاع که این اتفاق را دید، از فرصت استفاده کرد و به پسر نزدیک شد. بعد به طور ناگهانی مشتیی به صورت پسر کوبید که باعث شد روی زمین پخش شود! توجه افرادی که آنجا بودند به دعوی آن دو جلب شد. پسر از روی زمین بلند شد و به طرف شجاع یورش برد. باهم گلاویز شدند و به هم فحاشی میکردند!

- مرتیکه ی بی همه چیز! مزاحم میشی؟ فلان فلان شده ی بی غیرت...!

دعوا داشت شدت میگرفت. از آن طرف هستی ساکت و خونسرد به دعوی آنها نگاه میکرد. علاوه بر آن، با هندفری که در گوشش با دقت به حرف های نازگل گوش می کرد. صدای نازگل که قطع شد، به مردی که آن طرف تر ایستاده، و از نوچه های اوتیس بود گفت

- برو توی صندوق ماشین یه کیف هست بردار بیار! زود باش.

هستی به کامیون سوم نگاه کرد که به تازگی به حرکت افتاده بود.

بعد هم مرد، با کیف سامسونت مشکی کنارش قرار گرفت. کیف را از دست مرد گرفت و آن را توی هوا به یکی از نفرات همان پسری که طرف معامله بود پرتاب کرد. دعوی شجاع و پسر هنوز هم تمام نشده بود! هستی ناچاراً رولور نقره ای اش را از کمرش بیرون کشید و یک شلیک هوایی کرد! با این کار شجاع دست از دعوا کشید و به هستی نگاه کرد. هستی نزدیک شد و گوشه ی پیراهن سفید

اوتیس

شجاع را گرفت و به دنبال خودش کشید. شجاع چیزی نگفت و در عوض به سرعت قدم هایش افزود. هستی در صندلی کمک راننده جا گرفت و شجاع هم به سرعت در جای راننده نشست. همان پسری که شجاع با او گلاویز شده بود، فریاد کشید

- هی کجا فرار میکنین؟ پول ما چی میشه؟

هستی سرش را از شیشه بیرون آورد و به مردی که کیف را در دست داشت اشاره کرد.

- برو شجاع زود باش! سریع!

شجاع ناچاراً به حرف هستی گوش داد. هذفوری اش حین دعوا در آمده بود و صد درصد بین دست و پاها شکسته بود. فقط میدانست که تیم هنوز نتوانسته وارد عملیات شود. به سرعتش افزود و از آینه، مکانی که قرار بود عملیات از آنجا شروع شود را نگاه کرد. بعد حواسش به طرف هستی جلب شد که در داشبورد ماشین، دنبال چیزی میگشت.

- آهان! پیداش کردم.

ریموتی کوچک بود. با تک دکمه ای قرمز رنگ.

- چیو پیدا کردی؟

هستی به چشمان شجاع نگاه کرد و لبخند زد. لبخندی از نوع خباثت! بعد انگشت شصتش را روی دکمه قرار داد و همزمان از دور، انفجاری مهیب رخ داد! کمی جلوتر از جایی پلیس ها مستقر شده بودند! شجاع درحالی که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت

- چرا این کارو کردی؟! ممکنه هنوزم اونجا باشن!

هستی شانه هایش را بالا انداخت.

- نه! نیستن. پلیسا اونجا بودن!

شجاع داد زد

- چیبییی؟! تو از کجا میدونی؟

اوتیس  
هستی بیخیال گفت

- دیگه دیگه!

گوشی هستی زنگ خورد و تماس را وصل کرد

- میشنوم نازگل!... باشه... ممنون!

تماس را که کمتر از یک دقیقه شده بود قطع کرد و با شخص دیگری تماس گرفت.

- الو... ببین چی میگم بهت! به راننده ها بگو رو پوش کامیونا رو عوض کنن. پلاکاشونم  
همینطور!..... اینجا منم که دستور میدم نه تو! فقط کافیه یه خش روی بارهای من بیوفته اونوقت  
میفهمی با کی طرفی!

بعد هم بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. با سرعت بسیار بالایی که شجاع ماشین را میراند، مسافت  
زیادی را گذرانده بودند.

- هی این یه پژو سادست! تحمل اینهمه سرعتو نداره! منم واقعا دلم نمیخواد تو این گرما...

شجاع داد کشید

- خفه شو هستی! خفه شو! صدات روی مخمه!

صدای فریاد شجاع آنقدر بلند بود که هستی را در صندلی تکان دهد! اما سریع خودش را خودش را  
جمع کرد و گفت

- معلوم هس چته؟ اعصابت از دست یکی خورده چرا سر من خالی میکنی؟!

شجاع بلندتر از قبل داد زد

- گفتم خفه شو! صدای نحستو ببر فهمیدی؟

اوتیس

هستی کمی متعجب شد. رگ گردن شجاع ورم کرده بود و پوست روشنش به سرخی می‌گرایید! موهایش آشفته و به هم ریخته بود. دستش را روی فرمان آنقدر فشرده بود که سفید شده بود. هستی پس از دقایقی سکوت شد

- آها! بخاطر پلیسا ناراحتی نه؟

شجاع فقط سکوت کرد. حتی نگاهش را هم به هستی نداد.

هستی با کمی تمسخر گفت

- وایااااا! دکتر دلرحم ناراحت شدن!

شجاع فریاد کشید

-وآرررره! ناراحت شدم چون همه مث تو نیستن! چون من قسم خوردم چون آدم‌ها رو نجات بدم نه همدست کشتنشون بشم! چون حیوون صفت نیستم!

هستی عصبی داد زد

- پس غلط کردی اومدی تو این کار! تو که میدونستی خاله بازی نمیکنیم!

شجاع بلندتر از هستی گفت

- شما گفتین دکتر میخواین! دکتر میخوان که چون آدم‌ها رو نجات بدن! من فکر میکردم قراره به کسی کمک کنم؛ حتی اگه آدم درستی نباشه!

هستی گفت

- چیزیه که هست! بودی خوش نبودی خوش تر!

با این حرف، شجاع ماشین را با سرعت کناری زد. ترمز دستی را کشید و بی هیچ حرفی پیاده شد. بعد هم در امتداد گوشه ای از جاده، روی آسفالت داغ و خورشیدی که به میانه ی آسمان رسیده بود، شروع به حرکت کرد.

هستی همانطور در به رفتن شجاع خیره شد. بعد هم لعنتی زیر لب زمزمه کرد و بدون اینکه پیاده شود، در صندلی راننده نشست. ماشین را روشن کرد و با سرعت آرامی خودش را به شجاع رساند. شجاع تنها به روبه رویش خیره بود و محکم قدم بر میداشت. هستی سرعت ماشین را کم کرد و شیشه‌ی کمک راننده را پایین کشید.

- شجاع سوار شو!

شجاع حتی نگاهش هم نکرد!

- الوووو! با تواما! سوار شو میگم.

بعد هم دستش را روی بوق گذاشت. اگر کسی آنها را میدید بی شک برای مدت زیادی، سوژه ای برای خنده داشت. جدیداً دخترها مزاحم پسرها میشوند! هستی عصبی پایش را رو گاز گذاشت و کمی جلو تر از شجاع پارک کرد. سپس از ماشین پیاده شد و رولور(هفت تیر) خاکستری رنگ محبوبش را به سمت شجاع گرفت.

- تا سه می‌شمارم اگه سوار نشی شلیک میکنم!

شجاع تنها به روبه رویش خیره بود. انگار هستی‌ای که با فاصله ی ده متر روبه رویش ایستاده و اسلحه کشیده بود را نمیدید!

-یک...دو...

میان شمارش هایش زمان زیادی می‌گذشت. شماره ی سه را گفت و عصبی دو شلیک هوایی کرد. صدای شلیک باعث شد شجاع به او نگاه کند. حالا فاصله شان کم شده بود. هستی اسلحه را پشت کمرش گذاشت و به شجاع نزدیک شد. دست شجاع را محکم گرفت و گفت

- باشه قبول من تند رفتم! بیا سوار شو بخدا دارم می‌میرم از تشنگی!

شجاع نگاه بی حسش را از چشمان هستی گرفت و به دستانشان داد. دست راست هستی، دست چپ شجاع را محکم نگاه داشته بود. نگاه خیره شجاع باعث شد هستی دستش را شل کند. میخواست کاملاً آن را رها کند که شجاع نگذاشت و دست هستی را محکم فشار داد. سپس او را به دنبال خود کشید و به طرف ماشین رفت که با فاصله ی کمی مقابلشان بود. کنار ماشین دست

هستی را رها کرد و در صندلی کمک راننده نشست. چندین ساعت بود که تنها دو ساعت خوابیده بود و علاوه بر آن، هشت ساعت رانندگی مداوم داشت!

هوا تاریک بود که به پمپ بنزینی رسیدند. هستی ماشین را در جایگاه پارک کرد و پیاده شد. شجاع هم به دنبالش. در تمام طول مسیر شجاع حتی یک کلمه هم صحبت نکرده بود. هستی گفت

- چرا پیاده شدی خودم میزدم دیگه!

شجاع به او نزدیک تر شد و کنار سرش با صدایی محکم گفت

- سمت چپ سرویس بهداشتی هست. برو خودم بنزین میزنم!

همین دو جمله، نگاه تشکر برانگیز هستی را در پی داشت. به طرف سرویس بهداشتی رفت و شجاع هم باک ماشین را پر کرد. سپس ماشین را بیرون برد تا افراد پشت سرش هم بتوانند سوخت گیری کنند. کنار پمپ بنزین دگه‌ای کوچک قرار داشت. روی مقواهای کنار دگه نوشته هایی بود از قبیل: یخ موجود میباشد... آبجوش... قهوه و...

شجاع از ماشین پیاده شد و به طرف دگه رفت. مردی جوان درحالی که تخمه می‌شکاند، در تلویزیون کوچک درون دگه اش، بازی فوتبال را میدید.

- خسته نباشید.

مرد سرش را از تلویزیون گرفت

- مونده نباشی. بفرما چی میخوای؟

- دوتا قهوه لطفا.

قهوه برای بیداری‌شان در طول مسیر رانندگی مفید بود.

مرد مشغول ریختن قهوه در لیوان های کوچک کاغذی شد. یک چشمش هم به تلویزیون بود. شجاع از جعبه های مقابلش دو عدد کیک را هم برداشت. بعدهم شروع به عملی کردن نقشه ای کرد که هدفش از آمدن به این دگه بود!



اوتیس

- ببخشید آقا من گوشیم اینجا آنتن نمیده. میشه از تلفن شما استفاده کنم؟ مامانم قلبش مریضه الان خیلی نگران شده.

مرد دو لیوان قهوه را روی پیشخوان کوچک گذاشت و درحال ورنانداز کردن شجاع گفت

- از کجا میای؟

- تهران.

مرد سرش را تکان داد و گوشی ساده اش را به دست شجاع داد. همزمان صدای گزارشگر آمد که اعلام میکرد، یک تیم گل خورده است.

- آئی سگ تو روحتون! اینم بازی کردنه؟ حیف نون!

مرد همانطور غر میزد و حواسش به شجاع نبود. شجاع خواست شماره ی خود سرهنگ محسنی را بگیرد اما پشیمان شد! به سرهنگ احمدی هم فکر کرد و بازهم پشیمان شد. با لو رفتن امروز پلیس، هر لحظه شکش نسبت به بودن جاسوس در اداره بیشتر میشد! شکی که مدت ها بود در وجودش رخنه کرده بود! حالا دیگر نه نیما یا پارمیدایی وجود داشت که به آنها اطلاعات بدهد و نه حتی کارن که معتمد ترین فرد زندگی اش بود! هیچ وقت در این عمر خدمت ده ساله اش، اینقدر احساس تنهایی نکرده بود! بی اعتمادی عجیبی داشت که باعث شد تلفنِ مرد، به علاوه ی پول قهوه و کیک را روی پیشخوان بگذارد.

- ممنون داداش دستت درد نکنه!

مرد که اصلا متوجه نشده بود شجاع تماسی گرفته است یا نه، سرش را تکان داد و تنها به پول های روی پیشخوان نگاه کرد.

- اضاف گذاشتی!

شجاع قهوه ها را در یک دست، هرچند با سختی بالا، و کیک ها را در دست دیگرش گرفت و گفت

- بمونه برا پول تلفن! راستی شماره هم حذف کردم.

- نمیخواست یه تلفن بود دیگه.

اوتیس

- نه نمیخوام حق گردنم باشه!

- الله برکت! برو خدانگهدارت.

شجاع سرش را تکان داد و به طرف ماشینش رفت. هستی به ماشین تکیه داده بود. نزدیک تر که شد قطرات آب را روی صورتش دید.

- چرا سوار نشدی؟

-خواستم یکم هوا بخورم. هرچند خیلی گرمه!

شجاع نیمچه لبخندی زد. هستی همیشه بد گرما بود.

- بیا اینا رو بخور.

تشکری کرد و کیک و قهوه اش را گرفت.

هستی ماشین را سر کوچه پارک کرد و نگاهی به چند ماشین مدل بالای کوچه انداخت.

- اووووو. ماشینا رو باش! بابا چقدر خفنین شماها.

شجاع نگاهش به در خانه شان بود.

- شما چی چراغ خاموش زندگی میکنین؟!

این جمله را با طعنه گفت.

شجاع همه ی حواسش به شخصی بود که مقابل در خانه شان رژه میرفت!

- نه. ولی بابام معتقدہ پولی رو که بخوایم خرج یه ماشین کنیم، میدیم به دوتا خیریه ثوابشم

بیشتره. یه ماشین نه چندان مدل بالا کفامون رو میده!

البته شجاع هرگز نمیخواست هستی از وجود ماشین پورشه اش هدیه اش آگاه شود.

هستی سرش را تکان داد.

- من حتما باید یه بار باباتو ببینم.

اوتیس

شجاع خیره به همان شخص گفت.

- حالا هروقت شد باشه. خدافظ!

هستی آرام گفت.

- بدم میاد نگام نمیکنی... خدافظ.

شجاع اصلا جمله ی آخر هستی را نشنید. راهش را تا جلوی در خانه شان با سرعت رفت.

به مرد آشفته جلوی درخانه شان نگاه کرد. پیراهن سرمه ای در تنش چروک شده بود و شلوار مشکی اش وضع مناسبی نداشت. موهایش هم حسابی درهم بود.

- حسام؟!

مرد برگشت و شک شجاع به یقین تبدیل شد. این مرد آشفته، همان حسام مرتب همیشه بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و پوست صورتش رنگ پریده بود.

- وای چه خوب شد که اومدی شجاع!

شجاع متعجب گفت

- این چه وضعیه مرد حسابی؟ ساعت چهار صبحه! چرا نمیری داخل؟

حسام خواست جوابش را بدهد که گوشی شجاع زنگ خورد و نام «آبجی شمیم» روی اسکرینش نقش بست. و شجاع احساس کرد چیزی که همیشه از بابت آن نگران بود، به سرش آمده است.

اختلاف رفتاری و اخلاقی شمیم و حسام...!

بیخشیدی به حسام گفت و تلفنش را جواب داد

- جانم شمیم؟!

- شجاع بیا داخل! پیش اون واینستا تورو خدا بیا داخل!

شجاع چرخید و آرام گفت

اوتیس

- همیشه که دم در بذارمش!

شمیم جیغ کشید

- شجاع میگم فقط خودت بیا داخل!

و تماس قطع شد. شجاع فهمید شمیم از پنجره ی اتاقش آن دو را دیده است.

برگشت و خواست چیزی سرهم کند تا حسام ناراحت نشود. اما همین که نگاهش به حسام افتاد، مطمئن شد این اولین باری نیست که شمیم، مانع ورودش به خانه شده است. حسام سرش را تکان داد. شجاع آرام گفت

- برو خونه. از کی اینجایی؟

- نمیخواد... ماشین اونجاس بعدا میرم داخل ماشین. تو برو راحت باش.

شجاع آرام زمزمه کرد ببخشید؛ و در خانه را با کلید باز کرد. از حیاط خانه گذشت و بعد از آن وارد خانه شد. خاله ثریا و مادرش روی مبل ها نشسته بودند. وضعیتشان آشفته بود. چشم هایشان خواب را جار میزد! علیرضا، پدرش، روی مبل سه نفره خوابش برده بود. بعد از رفتن کارن، ثریا در خانه خیلی تنها بود و اکثر وقتش را اینجا میگذراند. اما بی شک بودن او در ساعت چهار صبح، نمیتوانست تنهایی اش باشد.

- سلام.

مهری آشفته گفت

- سلام مادر. خوش اومدی!

ثریا هم مهربان گفت

- سلام خاله جان. خسته نباشی.

شجاع تشکری سرسری کرد و پرسید:

- مامان چی شده؟ چرا شمیم نمیذاره حسام بیاد داخل؟

- چمیدونم امروز صبح برداشت با گریه اومد خونه. گفت اگه حسام اومد درو باز نکنین. بعدشم خودشو تو اتاقش زندانی کرده! هیچی هم نخورده.

شجاع با چهره ای متفکر گفت

- باشه شمه آروم باشین من باهاش صحبت میکنم.

پله ها را بالا رفت و مقابل در اتاق شمیم ایستاد. مادرش حتی بعد از ازدواج شمیم و رفتنش از این خانه، اتاقش را به هم نزده بود. چند ضربه به در زد و سپس دستگیره را چرخاند. در قفل بود. که البته از قبل هم میدانست.

- شمیم جان؟ آجی درو باز میکنی؟

صدای خش دار از گریه ی شمیم بلند شد

- نه!

شجاع که امروزش را بقدر کافی با تنش گذرانده بود، کمی عصبی گفت

- شمیم درو باز کن! باور کن دیگه جون سر و کله زدن با تورو ندارم!

شمیم دلش برای خستگی صدای برادرش ضعف رفت. در را روی هیچکس باز نکرده بود اما میدانست شجاع چقدر خسته است. بلند شد، در را باز کرد و بعد هم روی تختش نشست.

شجاع لبخند کوچکی زد و وارد شد. شمیم را دید که زانوهایش را جمع کرده. موهای بلند و فر خورده اش، که بعد از ازدواج به رنگ قهوه ای روشن در آمده بود، صورت خسته اش را قاب گرفته بود. شجاع نزدیکش شد و روی تختش نشست. هر دو به دیوار مقابلشان خیره شدند. نقاشی رنگ روغنی که اثر خود شمیم بود، کودکانی را درون گندمزار، در حال بازی نشان میداد. شجاع چیزی نگفت. منتظر ماند تا شمیم خودش درد و دل کند. پس از دقایقی سکوت، شمیم گفت

- میخوام جدا بشم.

شجاع فقط چشم هایش را خیره در چشمان او کرد.

-راست میگفتی؛ نباید با حسام ازدواج میکردم.

نگاه خیره ی شجاع، شمیم را اذیت میکرد. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به قاب نقاشی اش داد.

- من عاشق بچه هام. ولی خب از بارداری میترسیدم. تا اینکه باران، باردار شد. خب من و حسام وقتی باران و محمد رو دیدیم تصمیم گرفتیم بچه دار شیم. اولش نگران آموزشگاه و گالریم بودم. ولی خب بارانم وکیل شده اما بارداره...

به اینجای حرفش که رسید سرش را زیر انداخت و با ناخن هایش مشغول شد. شرمزده گفت

- خب بعد از یه مدتی دیدیم بچه دار نمیشم. حسام گفت بریم دکتر. آزمایش دادیم؛ حسام مشکلی نداره! مشکل از منه...

شجاع برای اولین بار زبانش را چرخاند و پرسید

- دکتر چی گفت؟

- گفت امکان بچه دار شدن هست... کلی چیز که من هیچی ازش نفهمیدم. ولی گفت احتمالش کمه!  
بغض شمیم ترکید!

- شجاع منم دوس دارم مادر بشم!...هق.. حسام عاشق بچه هاس! نمیتونم این حقو ازش بگیرم...

شجاع با خستگی به شمیم نگاه کرد. سپس دستش را بلند کرد و محکم روی سر شمیم کوبید!

- میدونستم خنگی ولی نه تا این حد!

گریه شمیم بند آمد و با تعجب برادرش را نگرست.

- د آخه اسکول! تو بیخود میکنی جای اون بنده خدا تصمیم میگیری! از صبح تا الان دم در وایساده. معلومه که دوست داره! بعدش تو از خودش پرسیدی که بین تو و پدر شدن چیه انتخاب میکنه؟

شمیم سرش را به معنی نه تکان داد.

- خب میگم خنگی بگو نه! اولاً هزار و یک روش برای بچه دار شدن هست. بعدش اگه خدای نکرده بچه دارم نشدید، تو به هیچ عنوان حق نداری جای حسام تصمیم بگیری! ولی اون بدبختی که من

دیدم، به همین راحتیا ولت نمیکنه... در ضمن من خیلی خوشحالم که برخلاف حرفم باهاش ازدواج کردی. حسام خیلی خوبه!

شجاع روانشناس نبود که بتواند خوب صحبت کند. ولی آرامشی که به جان شمیم تزریق کرد را، مطمئنا هیچ کس دیگری نمیتوانست. شمیم خندید و گفت

- الان برم صداتش کنم بیاد داخل؟ یا بریم خونه؟

شجاع دوباره ضربه ای به سر شمیم زد و گفت

- ولش کن بذار امشب یکم اذیت شه قدرتو بدونه! اینم من باید بهت بگم؟

بعدش با صدای بلند زیر خنده زد. شمیم هم خندید. صدای خنده شان در خانه پیچید و ثریا و مهری فهمیدند همه چیز روبه راه شده است.

شمیم شیطنت وار گفت

- خوشم باشه آقا شجاع! خوشم باشه! تو که این چیزا رو بلد نبودی! اصولا مردا اینا رو نمیدونن. مگه اینکه یه خانم نشونشون بده! راستشو بگو ببینم. دختر دور و برت داری؟

شجاع خندید. سرش را روی پاهای شمیم گذاشت و به سقف خیره شد.

شمیم دستش را لای موهای شجاع برد و آرام گفت

- دلت رفته. نه؟

شجاع جدی گفت

- به من میاد؟

- آره چرا نیاد؟ مگه تو قلب نداری؟! حتی کارن هم عاشق شد تو که دیگه جای خود داری.

شجاع چیزی نگفت. شمیم ادامه داد

- وقتی ازت پرسیدم عاشق شدی به کی فکر کردی؟

اوتیس  
شجاع خیره به سقف گفت

- چه فرقی داره؟

شمیم موهای لخت پیشانی شجاع را کنار زد و گفت

- اولین نفری که به ذهنت اومد، همونیه که دوشش داری.

شجاع با تمام قدرت افکارش را کنار زد و سرش را از روی پاهای شمیم برداشت. شوخ گفت

- ببینم جغله تو همونی نبودى که از صبح تا شب شعرای حافظو میخوندی و پز موهای مثلا مشکیتو به من میدادی؟ ببین تا شوهر کردی رنگشو عوض کردی که!

شمیم به لحن پر از خنده ی برادرش لبخند زد و برخلاف همیشه جیغ جیغ نکرد. برعکس از سیاست های زنانه اش استفاده کرد تا از زبان برادرش حرف بکشد.

- موهای مثلا مشکى؟ دیوونه اگه موهام مشکى نبودن پس چه رنگى بودن؟

- قهوه ای سوخته! اصلا اینقدر سوخته بودن شبیه زغال بودن ولی بازم مشکى به حساب نیما!

شمیم با چشم های ریز شده پرسید

- قبلا که این حرفو نمیزدی! مگه اینکه موهای تیره تر از موهای منو دیده باشی! اونطوری نظرت عوض شده.

شجاع تصویر اولین بار دیدن هستی را کنار زد. همان روزی که مثل دیوانه ها، دستش را درون شکم بیمار فرو برده بود. چقدر هم با خانم شفیعى بخاطر نداشتن روسری دعوا کرده بود. لبخند بسیار کوچکی روی لبش نقش بست. که از چشم شمیم دور نماند!

- آى بلا دیدی گفتم یه نفر هست! تازه موهاشم مشکیه!

شجاع چرخید و بالش صورتی روی تخت شمیم را برداشت و توی سرش کوبید. شمیم که غصه اش را فراموش کرده بود گفت

- گر ز دست زلف مشکینت...



شجاع بالش را با قدرت بیشتری در بازوی شمیم کوید. صدای خنده ی شمیم، اتاق را پر کرده بود. شجاع اما خسته و کوفته کاملاً روی تخت دراز کشید. خاطره ی روزی که فهمید جادوگر، همان هستی است. توی زمین سوارکاری بود که با او درگیر شده بود و کلاه ایمنی را از سرش برداشته بود. بازهم موهای مشکی اش. خواست لبخند بزند اما تصویر امروز و فشردن ریموت بمب، و احتمالاً کشتن چند پلیس بیگناه، ذهنش را چنان برآشفته که اخم غلیظی روی پیشانی اش نقش بست. در هم بلند شد و به طرف در رفت.

- من خیلی خستم شمیم. میرم میخوابم بعداً صحبت میکنیم... نگران حسام نباش زنگ میزنم میگم بره خونه.

پرونده ی بیمارش را کنار گذاشت و به طرف استیشن رفت. تصمیمی گرفته بود که بسیار در انجامش مردد بود. وقتی با هستی برای تحویل گرفتن محموله رفته بود، روی جعبه ها و البته فاکتوری که با تیزی از یکی از کارگراها گرفته بود، نشان میداد بار آن محموله ها، دارو، بوده است! چیزی دور از انتظار همه. اما این حدس هم زده میشد که این فقط یک رد گم کنی است و بار اصلی چیز دیگری ست. نام چند تایی از داروهایش را شنیده بود. میدانست برای بیماران خاص است. و البته به سختی در کشور پیدا میشود. چیز قابل ملاحظه ی دیگری که بود، تعداد تنوع داروها در محموله زیاد بود اما تعداد یک نوع دارو کم! تصمیم داشت تا از شخص مورد اعتمادش در بیمارستان سوال کند. البته که خودش میدانست اما باید مطمئن میشد. خصوصاً در این شرایط که حتی به پلیس هم اعتماد نداشت! بخش جراحی ساکت و آرام بود. با شک زیاد بلند شد و به طرف بخش مغز و اعصاب رفت. مورد اعتماد ترین دوستش در بیمارستان تنها یک نفر بود. آراد سعیدی!

وارد بخش مغز و اعصاب شد. با کمی جست و جو، آراد را کنار تخت یکی از بیماران پیدا کرد. نزدیکش شد

- سلام جناب سعیدی!

آراد برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

- افع! سلام شجاع! اینجا چیکار میکنی؟

- بد کردم اومدم از دیدنم فیض ببری؟!

اوتیس

بعد هم خندید. آراد با خنده گفت

- نه قربان! قدم رنجه فرمودید.

کمی که خوش و بش کردند، شجاع گفت

- میگم آراد؛ جدا از اینا یه چن تا سوال داشتم. میشه کمکم کنی؟

آراد بازهم خندید

- دیدی گفتم تو الکی نمیای!...آره حتما اگه کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

شجاع خودکاری از توی جیبش بیرون آورد و کف دست آراد، نام چند دارو را نوشت.

-میشه ببینی اینا داروهای چین؟ چه کاربردی دارن و واسه چه بیماریایی استفاده میشن؟ یه آمارهم از بیماریایی که به این داروها نیاز دارن برام بگیر.

- باشه ولی خب فکر میکنم خودت بتونی انجام بدی. البته داخل گولگم پره! داریم تو قرن بیست و یک زندگی میکنما!

شجاع سرش را تکان داد و گفت

- آره میدونم ولی میخوام مطمئن بشم. البته به گولگم همیشه اعتماد کرد دیگه!

تا ساعت هفت صبح شیفت بود. یعنی در کل دو ساعت خوابیده بود. از ساعت پنج صبح دیروز تا هفت. بعدش شیفت بود تا همین امروز ساعت هفت صبح! بیست و چهار ساعت تمام. دو شیفت اضافه ایستاده بود تا به بیمارانش برسد و علاوه بر آن، به جای یکی از دوستانش که همیشه جورِ مرخصی های شجاع را میکشید، شیفت ایستاده بود. چشمانش از زور خواب باز نمیشد. اما با این حال مقصدش به جای خانه، مکان دیگری بود. روبه روی ساختمانی تجاری ایستاد. از آسانسور استفاده کرد و خودش را به طبقه ی هفتم رساند. هنوز زود بود که افرادی که در این ساختمان بودند، خودشان را به شرکت هایشان برسانند. برای همین سکوتی خفه کننده، ساختمان را فرا گرفته بود. روبه روی دری ایستاد. ناامید از باز شدن در، چند ضربه ی پی در پی به در زد. تنها سکوت جوابش بود...

میخواست برگردد که در عین ناباوری، در باز شد. شجاع برگشت و دختر جوانی را دید که با تعجب او را مینگرسیت. هرچند از آخرین باری که اینجا بود مدت زیادی می‌گذشت اما چهره ی دختر را به خاطر آورد. و قطعاً دختر نیز او را به جا آورده بود. مقنعه اش را با وسواس مرتب کرد.

- سلام. بفرمایید داخل.

شجاع سرش را تکان داد و آرام، سلام را زمزمه کرد.

دختر از جلوی در کنار رفت و شجاع وارد شد. روی مبل سه نفره ی بادمجانی رنگ نشست. دختر هم پیشت میزش ایستاد.

- آقای جاوید کی میان؟

دختر نگاهی به ساعت کرد.

- زودتر از ساعت کاری میان. حدوداً به ربع، نیم ساعت دیگه اینجا.

شجاع تشکری کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. اینجا شرکت عموکاوه، پدر کارن، بود. شرکت واردات و صادرات دارو. بلافاصله چشمش گرم شد.

با صدایی چشمانش را گشود و نگاهش به ساعت افتاد. تنها ده دقیقه گذشته بود. صدای آشنای عمو کاوه می آمد

- شجاع؟ عمو جان اینجا چیکار میکنی؟ چرا اینجا خوابیدی؟...

روبه روی هم در اتاق کار عموکاوه نشسته بودند.

- شرمنده شدم عمو. بیخس این ساعت مزاحمت شدم ولی چون شیفت بودم دیگه نمیرسیدم.

- نه دشمنت شرمنده! چه حرفیه... خب بفرما در خدمتم.

شجاع با اجازه ای گفت و اسم چند دارو را روی کاغذی که مقابلش بود نوشت.

- عمو میخوام بازار کار این دارو ها رو بدونم. چقدر وارد میشه؟ قیمت و...

کاوه به نام دارو ها نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت

اوتیس

-اووو! چه چیزایی هم آوردی! بیشتر اینارو که تحریمیم! اصلا پیدا نمیشه. هرچی که هست از داروهای کمیابه. چطور مگه؟

حدس شجاع داشت به یقین نزدیک تر میشد.

- هیچی عمو. واسه بیمارستان و ایناست. با اجازتون من برم خونه. از دیروز شیفت بودم.

کاوه گفت

- چه میکنی با خودت عمو! تو که از کارن ما بیشتر فشار میاری به خودت.

شجاع خندید.

- فعلا خدانگهدار عمو.

- برو خدا پشت و پناات.

\*\*\*

ماشین را روبه روی خانه ی مجردی کارن پارک کرد. کارن سپرده بود که چند مدت یکبار به خانه اش سر بزند. وارد آپارتمان نه چندان بزرگ کارن شد و یک راست به طرف اتاق خوابش رفت. بدون کنار زدن ملحفه ی سفید، خودش را روی تخت انداخت و بلافاصله به خواب عمیقی رفت.

با رخوت از جای برخواست. خانه تاریک بود و تنها صدای چکه کردن آب درون سینک می آمد. گوشی اش را روشن کرد و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. تلفنش ساعت نه و سی دقیقه شب را نشان میداد. احساس گرسنگی شدیدی میکرد. لامپ درون راهرو و نشیمن را روشن کرد. شماره ی فست فود نزدیک خیابان را گرفت و یک پیتزا سفارش داد. بعد به طرف سرویس بهداشتی رفت و آبی به سر و صورتش زد.

چند کاغذ و خودکار را از کشوی درون میز اتاق کارن در آورد. همه جای خانه را از بر بود. در پذیرایی، روی زمین نشست و برگه ها را جلوی رویش گذاشت. به نام حقی را بالای برگه نوشت و مشغول شد. دقایقی نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. پیتزایش را آورده بودند. پیتزا را حساب و از پسرک جوان تشکر کرد.

جعبه ی پیتزا را کنار برگه هایش گذاشت. همزمان که تکه ای از پیتزایش را میخورد، گزارشش را می‌نوشت.

تکه ی آخر پیتزایش را خورد و سومین برگه ی آچار را پر کرد. برگه ها را کنار گذاشت و بلند شد که جعبه ی پیتزا را در سطل زباله بیندازد که برگه ی کوچکی در جعبه، توجهش را جلب کرد. برگه را در آورد و سس موجود روی آن را پاک کرد. آدرس و ساعتی بود برای قرار ملاقات. به همراه اسم رمزشان. اینبار کاری با نیروی انتظامی نداشت! از طرف سازمان خودش بود. و قطعاً مسئله ای مهم که ملاقات پنهانی و فوری نیاز بود.

روی نیمکت زرد رنگ پارک‌نشسته بود. هوای خنک صبح، همه چیز را برای یک پیاده روی صبح جمعه آماده میکرد. از قمقمه ی قرمز رنگش مقداری آب خورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. پیرمردی با شلوار ورزشی و کفش مخصوص پیاده روی، مثل اکثر همسن هایش مشغول استفاده از وسایل ورزشی بود. آرام به نیمکت شجاع نزدیک شد و گفت

- میتونم اینجا بشینم جوون؟!

شجاع نگاهش را از بچه هایی که بازی میکردند گرفت

- بله حتما! بفرمایید.

و کمی کنار رفت و جا برای پیرمرد باز شد. پیرمرد خیلی آرام گفت

- چخبر آقای دکتر؟

شجاع لبخندی بیحس زد

- حنات دیگه رنگی نداره سرهنگ. هرچقدرم گرمورت قوی باشه بازم نمیتونی منو گول بزنی!

پیرمرد خندید. خنده هایش که تمام شد، خیلی جدی گفت

- چه میکنی شجاع؟! چرا اینقدر طولش میدی؟

شجاع هم که انگار بعد از مدت ها کسی را یافته بود که به او اعتماد کند گفت

اوتیس

- نمیدونم کی دوسته؟ کی دشمنه؟ نمیدونم دنبال چی بگردم. بعضی وقتا حس میکنم اینقدر سر نخ زیاده که نمیدونم باید دنبال کدومشون برم!

- جمع کن خودتو مرد حسابی! تو هزار و یک پرونده ی مهم تر از اینو حل کردی. پرونده های سیاسی و جاسوسی و... حالا تو این موندی؟ شیر بیشه که خسته نمیشه!

شجاع کلافه گفت

- مشکل دقیقا همین بیشه ست! قبلا تو بیشه کمین میکردم، واسه شکارم طعمه میداشتم، خودش پای خودش میومد تو دام! ولی الان بیشه رو سوزوندن! من موندم یه دشت دراندشت! به این مدل کار کردن عادت ندارم... راستی چرا نیما و پرمیدا رو فرستادین که برن؟ من واقعا دس تنهام!

پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت.

- از بالا دستور اومد. میدونی که نیما خیلی تو کارش خبره هست. باید خانمشم باهاش میرفت تا شک برانگیز نباشه.

شجاع سرش را تکان داد. پیرمرد پرسید

- یادته اولین درسی که بهت دادم چی بود؟

شجاع لبخندی زد. هیچوقت فراموش نمیکرد.

- به هیچکس اعتماد نکن!

پیرمرد گفت

- حتما بهش عمل کن!

شجاع با شک پرسید

- یعنی...؟

- آره! خودمونم به وجودم جاسوس توی نیروی انتظامی شک کردیم! گوش کن شجاع! بخدا قسم اگه دست من بود عمرا نمیداشتم وارد این کار بشی! ولی چون خودشون تورو خواسته بودن مجبور شدم.

و این پرونده‌ی ساده که به یه مربوط به یه خلافاکاره مثل همه خلافاکارا، اصلا برام مهم نیس! این پرونده رو باید ناجا حل کنه نه اطلاعات! چون گفتی این رفیق چن سالت هست خیالم راحت بود ولی الان که سرگرد جاوید نیس دارم نگران میشم... شجاع تو آدم اطلاعاتی، نه عملیات؛ ولی مطمئنم میتونی حلش کنی. فقط مراقب خودت باش... درضمن من چن بار از بالا درخواست کردم مانع همکاری بیشترت با پلیس بشن ولی خب مثل اینکه یه سر پرونده میرسه به یه آدمی به اسم کیومرث افرا. این طرف زیرنظر سازمانه. پس یه جورایی به نفع خودمونم هست... شجاع تاکید میکنم، فعلا حتی به سایه‌تم اعتماد نکن. حداقل تا برگشتن سرگرد جاوید.

نطق طولانی پیرمرد تمام شد. شجاع را بسیار دوست داشت و هرگز نمیخواست او را از دست بدهد. شجاع گلویش را صاف کرد.

- ممنونم که ریسک کردین تا بهم گوشزد کنین. باشه من حواسم هست. شما نگران نباشید.

پیرمرد سرش را تکان داد و بلند شد.

- من دارم میرم جوون. خدافظ.

شجاع هم زمزمه کرد

- خدانگهدار. چند دقیقه ای از رفتن پیرمرد میگذشت که گوشی شجاع زنگ خورد. حسام بود.

- بله حسام؟

- الو! سلام شجاع.

- سلام. چطوری؟

- والا چی بگم. اول صبحی اومدم سر یه صحنه، الانم ماشین خراب شده هرکاری میکنم روشن نمیشه.

اگه زحمتی نیس میشه سر راهت که میری بیمارستان منو هم برسونی؟

- نه چه زحمتی. لوکیشن بفرست.

حسام در ماشین را بست و شجاع به حرکت افتاد.

اوتیس

- معلوم نیس این ماشینه چه مرگش شده!

شجاع پیچ کوچه را گذراند و وارد خیابان اصلی شد.

- خب حالا حرص نخور! یکی از دوستانم مکانیک خوبه میسپرم راش بندازه برات.

منظورش سیاوش بود. حسام تشکر کرد. شجاع گفت

- فکر می‌کردم فقط جراح‌ها رو وقت و بی وقت میکشونن بیمارستان!

حسام نالید

- بخدا دیگه اعصاب برام نمونده. آخه صبح ساعت چهار، جمعه کی میره آدم میکشه! آخه ننت خوب،

بابات خوب بتمرگ تو خونت ماروهم زا به را نکن!

شجاع خندید.

- خب حالا قتل چی بود؟ بنظرم که کارت خیلی جذابه!

شجاع همیشه از قتل‌هایی که به پست حسام می‌خورد می‌پرسید.

- یادته برات گفته بودم یه قتلائی بود و کاغذ تو جیب مقتولا پیدا بود؟

شجاع حواسش جمع تر شد. پرونده ی اوتیس! با این حال با همان حالت قبلی پرسید

- همونایی که گفتی هی افسر پرونده‌ش عوض میشد؟

- آره همونا! من دیگه شمار مقتولای این پرونده از دستم در رفته... تازه این فقط برای اونایی هست

که من بودم سر صحنه... خلاصه برات بگم که از بیشتر از تعداد قتل، من افسر دیدم سر این پرونده.

شجاع خندید. مصنوعی بود اما آنقدر کارکشته بود که حسام متوجه نشود. حسام ادامه داد

- من نمیدونم چرا پرونده رو نمیدن به کارن؟ اون که کارش خیلی درسته! دو سه بارم سر صحنه اومد

ولی هر دفعه که فهمید قتل مربوط به این پرونده‌س، ول کرد رفت!

شجاع گفت



اوتیس

- چه جالب!

- شجاع چرا این مسیرو میری؟ اینطوری که راحت تا بیمارستان زیاد میشه!

- بیمارستان نمیرم... امروز شیفت شبم.

حسام دستش را آرام در پیشانی اش کوبید

- ای وای! من نمیدونستم شرمنده. وگرنه مزاحمت نمیشدم.

شجاع خندید

- ببند بابا!

- راستی اگه بیمارستان نمیری پس ساعت هفت صبح چرا بیدار بودی؟

شجاع ژستی گرفت و با شوخی گفت

- منو نشناختیا! رفتم ورزش.

- نه نه نفرمایید قربان. با این هیکلی که تو بهم زدی قطعاً ورزش از روتین زندگیت!

هر دو خندیدند. شجاع گفت

- خب توهم یکم تکون بخور آب کن این چربی های بی پروا!

حسام چاق نبود فقط کمی شکم داشت. با این حرف شجاع دستی به شکمش کشید و گفت.

- نمیدونی دیگه! شکم واسه مرد یعنی ابهت!

هر دو با این حرف خندیدند. شجاع ماشین را جلوی خانه ی خواهرش پارک کرد و با صورتی که هیچ

اثری از خنده های دقایق پیش نداشت گفت.

- در مورد اون قضیه با شمیم به کجا رسیدی؟

حسام هم جدی گفت

اوتیس

- باید به کجا میرسیدم؟ درگیر دکتر و اینایم... راستی بابت معرفی هم اون دکترم ممنون. کارش خیلی خوب بود.

شجاع کمی بیشتر به طرف حسام متمایل شد.

- حسام! پدر و مادرم بخاطر اینکه اینقدر مرد بودی که پای شمیم وایسادی ازت تشکر کردن. ولی من چیزی نگفتم. هیچوقت برای شمیم مثل برادر نبودم. من و شمیم باهم رفیقیم! شاید چون دوقلو ایم یا با هم بزرگ شدیم یا... نمیدونم هرچی! ولی الان جای برادر شمیم باهات حرف میزنم. من خودم یه مردم! درک میکنم چقدر دوس داری پدر بشی. تا الانشم مردونگی کردی موندی. ولی نمیخوام تو رو دروایستی بزرگترین رویاتو از خودت بگیری!

حسام اخم غلیظی کرد.

- شجاع از این حرفت خیلی ناراحت شدم. آره من بچه دوس دارم. ولی نه بیشتر از شمیم. ماهم مثل میلیون ها زوج تو کره ی زمین که بچه دار نمیشن! و البته که دکتر گفته احتمال اینکه بچه دار بشیم هست. حتی اگه خدای نکرده بچه دارم نشیم، من شمیمرو ول نمیکنم! اینو تو گوشت فرو کن.

شجاع تبسمی کوچک کرد. مطمئن بود حسام پای شمیم می ایستد. گفت

- اگه اشتباه نکنم حدود یک ماهه دیگه بچه ی باران و محمد دنیا میاد. اونوقت که اونو ببینید دوباره...

- کمتر از یک ماه! بعدشم همین الانم کلا میریم خونه محمد اینا. شمیم دلش میخواد مادر بشه ولی خب بچه که نیست بهونه بگیره! و مطمئن اینقدر مهربون هست که به مادر شدن دوست صمیمیش حسادت نکنه!

شجاع و حسام باهم خداحافظی کردند. و شجاع از ته دل دعا کرد که کارن زودتر برگردد. اکنون که مشکلات خانوادگی هم اضافه شده، ذهنش خیلی از پرونده دور شده بود.

\*\*\*

«یک ماه بعد، انگلیس/بیرمینگهام»

ملیسا دستش را روی قلبش گذاشت و خیره به لپ تاپ، با ذوق گفت

اوتیس

- الهی خاله قربونش بره چقدر تپلیه! ماشالله.

کارن به ذوق بچگانه اش لبخند زد. فرحناز هم داشت توصیه هایی را برای باران میگفت. اینکه چگونه پسرش اش را بغل کند و موقع بی تابی اش چه کند. تماس را قطع کردند. کارن لپ تاپ را از ملیسا که روی تخت نشسته بود گرفت و روی میز گذاشت.

- گفتم اسمشو چی گذاشتن؟

ملیسا جواب داد

- بردیا!

بعد هم زد زیر خنده. فرحناز به خنده های دخترگش، لبخند زد. ملیسا خیلی عوض شده بود. کارن پرسید

-خب حالا چرا میخندی؟! اسمش که خوشکله!

ملیسا درحال خنده و بریده بریده گفت

- مردم میرن اسم بچه هاشونو میذارن رو برج ها و کافه ها و رستوراناشون! اینا هم اسم کافه شونو گذاشتن رو اون طفل معصوم!

بعد هم زد زیر خنده. کارن نزدیک شد و روی صندلی کنار تخت ملیسا نشست. فرحناز هم آنطرف تخت بود. خانه ی اجاره ایشان خیلی بزرگ نبود اما بوی عشق میداد. ملیسا گفت

- قضیه از اونجا شروع میشه که باران و محمد تو یه کافه به اسم بردیا آشنا میشن. دیگه اونجا میشه پاتوقشون. همون کافه رو از صاحبش میخرن!...تا حالا رفتی کافه شون؟

کارن شانه هایش را بالا انداخت

- من نه. ولی شمیم و حسام رفتن. فک کنم شجاعم یه بار رفته بود.

فرحناز کمی خندید و گفت

اوتیس

- وقتی بردیا بزرگ شد بهش میگن اسم تورو گذاشتیم رو کافه‌مون! نمیگن که اسم کافه رو برداشتن گذاشتن روی اون!

کارن لبخندی زد و گفت

- خب که چی! مثلاً اینا که توی فیسبوک آشنا شدن باید اسم بچشون رو بذارن فیسبوک!

ملیسا خندید و شانه هایش را بالا انداخت. سپس گفت

- مامان بی‌رحمت میشه یکم آب برام بیاری؟

هنوز هم از اینکه بخاطر کارهای شخصی اش به کمک نیاز داشت شرمنده میشد. فرحناز خواست بلند شود که کارن نگذاشت و بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. مقداری آب درون لیوان شیشه‌ای ریخت و با خود به اتاق ملیسا برد. سر و صدایی از اتاق می‌آمد! مثل اینکه ملیسا و فرحناز در حال بحث بودند.

ملیسا آب را از کارن گرفت و تشکر کرد. سپس گفت

- کارن ببین من دروغ میگم؟

فرحناز تشر زد

- ملیسا ول کن دیگه!

ملیسا اما با لجبازی گفت

- کارن دارم به مامان میگم برگرده ایران! خب بالاخره باران هم دخترشه و بیشتر از من به کمک احتیاج داره. موقع زایمانش پیشش نبود میگم الان برو تا طفلک دست تنها نباشه!

فرحناز گفت

- دست تنها نیست! هستی و غزل و نازگل هستن. تازه شمیمم میره بهش سر میزنه!

ملیسا کلافه گفت

اوتیس

- مامان خودت میدونی که هیچکدوم نمیتونن به بچه داری کمک کنن! هستی که بیمارستانه. غزل و نازگلم که میدونی واقعا نمیتونن کمک کنن! شمیم بیچارهم هم آموزشگاه داره، هنرجو داره، گالری داره! وقت نمیکنه.

فرحناز عصبی گفت

- مادر شوهر و خواهرشوهر هاش هستن!

ملیسا برگشت سرش را به طرف کارن برگرداند که باعث شد موهایی که اکنون تا سرشانه اش رسیده بود تکان بخورد. گفت

- قصه ی ضحاک مار دوش رو شنیدی؟

کارن از این سوال بی ربط جا خورد.

- آره شنیدم.

-ببین کارن، مادر شوهر باران همون ضحاکه، دوتا خواهرشوهرش مارهای روی دوشش!

فرحناز با همه عصبانیتش خندید. کارن هم. ملیسا گفت

- بخدا من موندم باران طفلک چطوری تحمل میکنه! همین الانشم بخاطر اینکه مامان پیشش نیس کلی بهش تیکه انداختن!...کارن میدونی چیه، اصلا یکی از دلایلی که باهات ازدواج کردم اینه که خواهر نداری. خودش یه آپشن محسوب میشه!

کارن از ته دل خندید! اینجا با ملیسا خیلی عوض شده بود. کارن گفت

- بابام میخواست چهار تا پسر داشته باشه. اسم چهارتا پسر کاوه ی آهنگرو بذاره رومون ولی خب نشد دیگه!

ملیسا گفت

- وای چه جالب! دقت نکرده بودم. اسم بابات کاوه هست. اسم توهم حتما اسم یکی از پسرای کاوه آهنگرا!

- ولی اینجا خیلی اذیت شدم! این خارجیها، اسم کارن رو میذارن رو دختراشون! اصلا توی اداره که میرم و میام یه وضعی شده. همش باید توضیح بدم کارن توی ایران یه اسم پسرونس!

کارن هر روز چیزی حدود صد و چهل کیلومتر را از بیرمنگهام تا لندن رانندگی میکرد. نمیخواست از ملیسا دور باشد. اما عمل ملیسا باید زیر نظر پزشکان اینجا انجام میشد و مقر اینترپل در لندن بود. ملیسا گفت

-مامان فرحناز و بابای خدایامرزم اسم باران و ماهان رو فارسی گذاشتن. آخه مامان خیلی ادبیاتیه! حق هم داشت. فرحناز دبیر ادبیات بود. کارن پرسید

- ولی اسم تو یونانیه نه؟

فرحناز جواب داد

- آره. اسم ملیسا رو خواهرم گذاشت.

کارن همه چیز را در دفترخاطرات فروغ خوانده بود. خیلی بیشتر از آنچه ملیسا گفته بود از گذشته اش میدانست. سرش را تکان داد. چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه ملیسا گفت

- خیلی از بحث منحرف شدیم! اما باید بگم که مامان تو حتما باید برگردی ایران! دکترهم گفت که فیزیوتراپی تا دوماه دیگه تموم میشه. من و کارن هم بعدا میایم!

فرحناز گفت

- ملیسا کارن کار داره! نمیتونه مراقبت باشه.

کارن پا در میانی کرد و گفت

- نه اتفاقا کارم دیگه داره تموم میشه. دیگه بیشتر خونه هستم. علاوه بر اون یه پرستار میگیرم برای چند ساعتی که نیستم. بنظر منم شما برین ایران بهتر باشه.

اوتیس

شجاع به حصارهای اطراف زمین اسب سواری تکیه زد. در همان ملک بزرگ و معروف بود. در تمام این یک ماه و چند روزی که از سفر کوتاهش به خوزستان میگذشت، با هستی سرسنگین بود. تنها دیدارشان به بیمارستان منتهی میشد. اکنون هم که هستی کنارش به حصار تکیه زده بود، کوچکترین توجهی به او نداشت. البته اگر نگرانی اش بابت دست باند پیچی شده ی هستی را فاکتور بگیریم. بالاخره سکوت را شکست

- چرا گفתי بیام اینجا؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت

- همینطوری. خبری نیست... خب فکر کنم هنوز دلخور باشی!

شجاع اخم کرد و برگشت تا روبه روی هستی باشد.

- دستت چی شده؟

-هیچی مهم نیس. تو چطوری؟

شجاع به چشمان هستی نگاه کرد.

- خوبم. دیگه ماموریتی نیس؟

هستی پوزخندی زد

- همون بار آخر بس بود! یکی از کامیون ها لو رفت. اوتیس خیلی عصبانی بود.

شجاع با شک پرسید

- دستتو اوتیس اینطوری کرده نه؟!

هستی سرش را زیر انداخت.

- نه!

- همیشه وقتی میخوای دروغ بگی نگاهتو میدزدی؟!

اوتیس

هستی شجاع را پس زد و به طرف حصارها رفت. ساعد هایش را روی حصارها گذاشت و کاملاً روی آن‌ها خم شد. برای عوض کرد بحث گفت

- خاله فرحناز هفته‌ی پیش برگشت. میگفت کارن و ملیسا هم یکی دوماه دیگه میان. تو جدیدا با کارن صحبت کردی؟

شجاع به نزدیک شد و کنارش ایستاد. خیره به نیمرخش گفت

- آره حرف زدم.

لحظاتی سکوت بود تا اینکه شجاع گفت

- چرا خداتو گم کردی؟!

هستی لب زد

- خودمو گم کردم.

- خدا بخشی از وجود هر آدمه. خودتو که گم کنی انگار خداتو گم کردی!

هستی برگشت و دست هایش را از پشت به حصار چسباند. شجاع روبه رویش ایستاده بود و دست به سینه منتظر جواب سوالش بود.

- کدوم خدا؟! خدایی که تو میگی ارحم الراحمینه?...خدای من و تو باهم فرق دارن!

شجاع نزدیک شد و گفت

- چه فرقی؟ چرا اینقدر دیدت نسبت بهش بده؟ میدونم هفت سال فرانسه زندگی کردی، ولی به هرحال آزاده و محمود رو دیدم، اونا کسایی نیستن که بذارن تو اینجوری بشی! شاهدمم میشه غزل! دختر واقعیشون.

هستی گفت

- شجاع نگرش من نسبت به آدمای مذهبی خیلی وحشتانک بود. آدمایی که چیزی که به اسم نذری برای نیازمندا هست برای پز دادن میدن به کسای دیگه ای شبیه به خودشون! دین و مذهب براشون



اوتیس

شده یه کیسه ی پر از پول! اونایی که برهنگی موهای زن، براشون بدتر از برهنگی پاهای یه بچه‌ست! اینا فقط یه مثالشه و هزار نمونه چیز دیگه... تا اینکه با تو آشنا شدم و از کارای خانوادت شنیدم. ولی شجاع بیا منطقی باشیم! خدایی که شما میپرستین خیلی مهربونه و دستتونو گرفته... ولی خدای من ولم کرده! خیلی وقته ولم کرده...

- خدا بنده هاشو خیلی دوست داره. هیچوقت ولشون نمیکنه. این تویی که خدارو فراموش کردی! هستی رویش را از شجاع برگرداند.

- وقتی داشتیم تصادف میکردیم، مامانم جیغ زد یا امام حسین! گفت خدایا کمک کن! ولی...

شجاع گذاشت تا هستی خودش را خالی کند. هستی ادامه داد:

- میدونی بابام چطوری مرد؟

- منظورت داریوشه؟

- آره.

شجاع سرش را به معنی نفی تکان داد.

- آدمای کیومرث بهش شلیک کردن. من رسیدم توی اتاقش! بابام غرق خون بود. من... من فقط بیست سالم بود! همین که پامو گذاشتم ایران، از فاصله ی فرودگاه تا خونه رو وحشیانه رانندگی کردم. همین که قدم گذاشتم تو خونمون بابامو اونجوری دیدم... پشت در اتاق عمل بیمارستان، از ته دلم از خدا کمک خواستم... ولی چی شد؟ کو؟!

برگشت و با چشمان بغض دارش به شجاع نگاه کرد.

- شجاع تو و خانوادت هیچوقت چیزایی که من از دست دادمو از دست ندادین! و امیدوارم که هرگز اون روز براتون نیاد. ولی بهم حق بده دور بشم از خدایی که ازم دور شده!

شجاع بازهم میخواست صحبت کند که هستی با سر به زمین سوارکاری اشاره کرد. پسرکی جوان، افسار شبرنگ را گرفته بود و با خود به اینطرف می آورد. هستی گفت

- شبرنگ خیلی وقته سوار نداشته. میخوای برو سوارش شو.

- خودت چرا نمیری؟

هستی دست بانديچي شده اش را بالا آورد. شجاع به شوخي گفت

- دوباره مثل اون دفعه نشه به جاي تو منو بندازه زمين!

اشاره اش به همان روزي بود كه فهميد هستي، همان جادوگر است.

شجاع وارد زمين شد و كلاه ايمني را از دست پسر گرفت. دستي به يال هاي مشكي و جعد دار شبرنگ كشيد و پيشاني اش را بوسيد. شبرنگ شجاع را بو كشيد و شجاع هم به نرمي سوارش شد...

«انگليس/بيرمنگهام»

خانم دكتر مسن، عينك مستطيلي شكلش را به طرف چشمان كوچك و آبي اش هل داد. روي ميز خم شد و با دقت فراوان، مليسا را كه روي تخت مقابلش نشسته بود نگاه كرد. با لهجه ي غليظ بریتانیایی گفت

- شروع كن دختر! تو ميتوني! يالا!

سپس موهاي بلوند، فر و کوتاهش را پشت گوش هایش انداخت. مليسا با خیرگی در چشمان کارن، آب دهانش را قورت داد. کارن که با فاصله ای حدود دومتر جلویش بود، با چشمانش او را تشویق میکرد. مليسا از دستانش کمک گرفت و روي تخت خودش را جلو كشيد. به قدری كه كف پاهاي برهنه اش، سردی زمين را لمس كرد. خنكای زمين، را حس كرد و لبخندی هيچانزده زد. دستش را به چوب لباسی کنارش گرفت و سعی كرد برخيزد. نيم خيز شد اما روي تخت افتاد! دوباره تلاش كرد اما بی فايده بود. بار سوم كه توانست روي پاهایش بایستد، هنوزهم دستش را به چوب لباسی گرفته بود. کارن گفت

- بيا اينجا عزيزم! بيا.. آفرين!

مليسا شبیه پرنده ای بود که مدت ها را در قفس گذرانده و اکنون که در قفس را باز گذاشته اند، جرعت خارج شدن ندارد! دستانش را رها كرد. يك قدم برداشت كه پاهایش لرزيد و خواست زمين

بخورد. کارن به طرفش خیز کرد اما ملیسا خیلی سریعتر دستش را به میز خانم دکتر گرفت. دکتر گفت

- خیلی عالیہ دختر! قوی باش. از پیش بر میای!

ملیسا سرش را تکان داد و بعدداز نفسی عمیق، دستانش را از میز جدا کرد. قدم دوم را برداشت، پاهایش نلرزد و زمین نخورد. از ذوق خندید و اشک در چشمان زمردینش حلقه زد. کارن شبیه پدری شده بود که دخترکش میخواهد اولین قدم هایش را بردارد. همانقدر نگران، همانقدر هیجان زده، همانقدر شیرین!

ملیسا قدم سوم را برداشت و خواست زمین بخورد. اینبار چیزی نبود که خودش را به او بند کند. اما کارن خودش را به او رساند و دستان ملیسا را پیراهن کارن را چنگ زد. هر دو با هم روی زانوهایشان، افتادند. ملیسا از شوق با صدای بلند گریه میکرد و کارن زیر گوشش خدا را شکر را نجوا میکرد...

«ایران/تهران»

هستی دسته گل رز را بیشتر در آغوش فشرد. و کمی قد کشید تا شاید از میان خیل جمعیت، مسافرش را پیدا کند. شجاع کلافه به هستی نگاه کرد

- یه دقیقه آروم باش! الان میان.

بعدهم از کنارش حرکت کرد و کنار عموکاوه ایستاد.

- شجاع جان عمو چک کردی همه چیز درست باشه؟

- آره عمو نگران نباش اینقدر!

هستی با هیجان گفت

- اوناهاش! اومدن!

بعد هم با خوشحالی و ناباوری، به صحنه ی رو به رویش نگاه کرد. ملیسا به کارن تکیه زده بود و با کمک او، آرام آرام قدم بر میداشت!

اوتیس

شجاع با خوشحالی به کارن نگاه کرد. رفیق شفیق با مرامش! فرحناز اشک هایش را پاک میکرد تا بتواند بدون تاری تصویر، دخترش را نظاره کند. ثریا هم کنارش ایستاده بود و پسرش را با ولع نگاه میکرد! هستی جلو تر از بقیه و با سرعت حرکت کرد و به آنی ملیسا را در آغوش کشید. ملیسا شبیه ابر بهار اشک میریخت. ملیسا با هق هق گفت

- آجی! عزیزم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

هستی، ملیسا را محکم تر در آغوش فشرد.

- دل منم تنگ شده بود!

شجاع به کارن نزدیک شد

- خوش اومدی!

کارن اما شجاع را با سرعت و غیر منتظره بغل کرد. شجاع با خنده روی شانه ی کارن را بوسید

- میدونم خیلی دلتنگم بودی ولی دارم له میشم!

کارن با حرص شجاع را از خود جدا کرد.

- برو گمشو نبینمت!

شجاع خندید و با ملیسا سلام علیک گرمی کرد. عمو کاوه هم با پسر و عروسش کلی حال و احوال

کرد. فرحناز و ثریا هم فرزندانشان را در آغوش گرفتند و بازار بوسه داغ شد! شجاع گفت

- خب فعلا بفرمایید بریم خونه. مهمونا منتظرن. بعد قشنگ همو نگا کنین.

مقصدشان خانه ی عموکاوه بود. کارن، شجاع، ملیسا و هستی در یک ماشین بودند. کاوه، ثریا و فرحناز هم در ماشینی دیگر. از همان ابتدا جلوی پایشان گوسفندی را سر بردند. قصابی بود با هیکل درشت و سبیل های کلفت که شجاع او را پیدا کرده بود تا در بردن سر گوسفند نگون بخت و کندن پوستش آنها را یاری دهد. حیاط خانه خیلی شلوغ نبود اما همین دوستان و فامیل نزدیک تعدادشان کم هم نبود. ملیسا با کمک هستی از ماشین پیاده شد و ناگاه در آغوش باران فرو رفت.

- الهی باران فدات بشه آجی قشنگم! دلم برات یه ذره شده بود!

ملیسا هم او را سخت در آغوش فشرد. بعد عقب رفت و به باران نگاه کرد.

- بعد از زایمانت چاق شدیا!

باران اخم کرد و مشتت آرام به بازوی ملیسا زد.

ملیسا خندید و پرسید

- محمد کجاست؟ اصلا عشق خاله کجاست که دلم براش پر میکشه!

- محمد داخل خونه پیش بردیاست. الان بریم داخل میان پیشت.

بعد از او نوبت ماهان بود. نزدیک شد و باران و ملیسا را باهم در آغوش کشید. برادر و خواهرها صحنه ی احساسی زیبایی خلق کرده بودند. از طرف دیگر، مهری داشت اسپند را دور سر کارن میچرخاند.

-خاله قربونت بره چقدر دلم برات تنگ شده بود.

شمیم هم کنار کارن ایستاده بود و دستش را دور بازوهای حجیمش حلقه کرده بود.

- کارن نبودی این شجاع خیلی منو اذیت کرد. حسامم رفته بود طرف اون. قربونت برم که اومدی!

غزل به همراه مادرش، آزاده، و پدرش، محمود، دیر تر از بقیه رسید. با کفش های پاشنه بلندش تند تند در حیاط سنگ فرش خانه دوید و ملیسا را بغل کرد. این بارهم شجاع زود تر از بقیه گفت

- آقاییون خانوما! لطفا بفرمایید داخل هوا سرده.

بعد هم کنار هستی ایستاد. هستی با اخم گفت

- کنارم واینستا!

شجاع با پوزخند گفت

- اوه! خدایی چه فکری کردی؟ خیلی خوشم میاد ازت؟!

هستی نیشخند زد

- حوصله ی چشم غره های فاطمه رو ندارم. هروقت دختردایی عزیزت درست شد، اونوقت افتخار اینو داری که کنارم وایسی!

شجاع سرش را برگرداند و فاطمه و زن دایی را دید که کنار کارن ایستاده بودند. هنوز هم متوجه نشده بود که آیا واقعا فاطمه نسبت به هستی احساس حسادت میکند یا نه؟ آموزش هایی که در سازمان دیده بود، به او کمک میکرد با کمی توجه و دقت در رفتار افراد، تا حدودی به افکارشان پی ببرد. اما او هیچوقت نمیخواست از این مهارتش در مورد خانواده اش استفاده کند. در مورد احساس فاطمه شک داشت و با خودش فکر کرد به هرحال که چیزی میان او و هستی نبود! در صورتی که خودش هم به این فکر ایمان نداشت!

ملیسا، بردیای کوچک را به دست باران که کنارش نشسته بود سپرد تا گریه های از سر گرسنگی اش را آرام کند. طرف دیگرش هستی، کنار او نازگل نشسته بودند. نازگل با صدایی کمی بلند که در میان هیاهوی صحبت های چند نفره، به گوش ملیسا برسد گفت

- خب سوغاتی هات کجان؟! نیومدیم که خودتو ببینیم!

ملیسا خندید و گفت

- این مدت خیلی با غزل گشتی پررو شدیا!

هستی اما خنده ای مصنوعی کرد و نگاهش را از شجاع گرفت. امروز از آن روزهایی بود که باهم سر لج داشتند. عمو علیرضا، پدر شجاع، با صدایی بلند که توجه همه ی جمع را به خود جلب کند گفت

- خب بسلامتی کی عروسی میگیرین؟

جمع مشتاقانه به کارن نگاه کرد. غزل کف دستانش را به هم کوبید و خوشحال گفت

- ایول عروسی!

کارن گفت

- چی بگم والا! خب ما تازه رسیدیم. تا یکم کارا رو راست و ریست کنیم و خونه رو مرتب کنیم، ان شاءالله که به زودی عروسی هم میگیریم. کمی بعد همه مشغول صحبت های خودشان شدند. نازگل سرش را از پشت گردن هستی رد کرد و کنار گوش ملیسا گفت

اوتیس

- بینم خبری هست؟ اگه میخوای تا صحبت کنیم جشن رو زودتر بگیرن!

ملیسا متعجب گفت

- نه چرا؟!!

نازگل با خنده گفت

- خب به هرحال دوماه خودتون تنها بودین... زن عقدیشم که بودی!

ملیسا شرمزده گفت

-نه بابا چیزی بینمون نبوده!

نازگل شیطنت وار گفت

- با این دل و قلوه ای که شما میدین، کوچکترین چیزی که میتونه بینتون باشه بچه هست!

هستی چشمانش درشت شد و پقی زد زیر خنده. ملیسا هم هی رنگ عوض میکرد!

\*\*\*\*

یک ماه بعد....

شمیم و فاطمه در زدند و وارد اتاق شدند. تا جمع دخترانه شان کامل شود. ملیسا روی تخت نشسته بود و هستی و غزل کنارش بودند. نازگل هم بالا سرشان ایستاده بود و باران هم بردیا را در آغوش داشت و توی اتاق چرخ میخورد تا آرامش کند. شمیم همانطور که چادرش را در می آورد گفت

-سلام! جمعتون جمع بود، گلتون کم بود!

همه سلام دادند و باران گفت

-نه شمیم جونم خلمون کم بود!

دوباره خندیدند. فاطمه چادر خودش و شمیم را گرفت و به چوب لباسی آویزان کرد. قرار بود باهم به انتخاب لباس عروس برای ملیسا کمک کنند. ملیسا علاوه بر این که فیزیوتراپی هایش ادامه داشت،

اوتیس

هنوز هم نمیتوانست به طور کامل خوب راه برود و خرید کردن برای چیزی شبیه لباس عروس، که وقت زیادی از او میگرفت، پاهایش را اذیت میکرد. نازگل چند سایت فروشگاه را که لباس هایشان را به طور آنلاین میفروختند، پیدا کرده بود و اکنون هفت دختر، با هفت سلیقه ی متفاوت، در مورد لباس عروس ها نظر میدادند! غزل گفت

- ببین این یکی خیلی خوشکله!

ملیسا لبش را کج کرد

نه خیلی بازه! پوشیده تر میخوام.

باران خندید

- آجیم میخواد طبق سلیقه آقاشون لباس بیوشه!

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن لباسی را پیدا کردند که به نظر همه زیبا بود. چیزی که هم پوشیده بود، هم جذاب. دامن لباس نه خیلی پف دار بود نه خیلی بدون پف. در قسمت انتهایی دامن طرح های برجسته کار شده بود که روی سینه ی لباس هم از همان طرح ها بود. مدل یقه اش قلبی و دکلته ی مخفی بود. به طوری که از بالا تور کار شده بود تا زیر ترقوه. از قسمت سینه تا بالای ترقوه، به علاوه ی آستین ها، که البته سر شانه پیدا بود، پارچه ی گیپور کار شده بود که همان طرح را داشت. در کل کار شیک و جذابی بود! بعد از حدود سه ساعت گشتن باران با خوشحالی گفت

- امیدوارم تا یکی دو سال آینده همتون عروس شده باشین و یه بچه بغلتون باشه!

که البته از صدای بلندش بردیا از خواب بیدار شد و باران کلافه به طرفش رفت تا آرامش کند. هستی گفت

- نمیخواد بلایی که سر خودت اومده رو واسه ما آرزو کنی!

همه خندیدند غیر از شمیم. دلش از شنیدن نام بچه مالش رفته بود. قرار بر این بود که بعد از انتخاب لباس توسط ملیسا، بقیه به بازار بروند تا خودشان هم خرید کنند. همه رفتند به جز هستی! در جواب اصرار های ملیسا هم گفته بود که

- خودت میدونی که چقدر از خرید کردن بدم میاد!



اوتیس

و بعد از گفتن این جمله، لبخندی از یادآوری خاطراتش زد. شجاع به او گفته بود که دختر عجیب و غریبی است که از خرید کردن خوشش نیامد. و این تنها خصوصیت اوست که شجاع آن را دوست دارد!

- هستی جان آجی بیزحمت گوشی منو میدی؟ داره زنگ میخوره.

هستی بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت و گفت

-شجاعه که! داره ویدئو کال میگیره.

گوشی را به دست ملیسا داد و ملیسا بعد از اطمینان حاصل کردن از درست بودن شالش، تماس را وصل کرد. چهره ی بشاش شجاع با خنده گفت

- سلام بر زیباترین زن داداش دنیا! چطوری؟

ملیسا خندید

-سلام. خوبم ممنون! تو خوبی؟

شجاع سرش را تکان داد و دوربین گوشی اش را چرخاند و تالاری را به ملیسا نشان داد. صدایش از پشت دوربین گفت

- ببین این همون تالاریه که انتخاب کردی. یه نگاه بنداز ببینم نظرت همونه؟

ملیسا گفت

- آره خیلی خوشکله. دستت درد نکنه توام تو زحمت افتادی! راستی کارن کجاست؟!

- داره اونطرف تالار رو چک میکنه. خب من باید برم. فعلا کاری نداری؟

- نه ممنون. خدافظ!

- خدانگهدار.

هستی لپ تاپ را از جلوی ملیسا برداشت و گفت

اوتیس

- ولش کن اون چلمنگ روانی رو! بیا بگردیم برا من لباس پیدا کنیم!

ملیسا لبش را گزید

- اع! زشته هستی! پسر مردم طفلی چقدر لطف میکنه!

هستی همانطور که عکس لباس ها را رد میکرد گفت

- لطفش بخوره تو سرش!... ولش کن بیا این لباسا رو ببین؛ میخوام مدل لباسم شبیه تو باشه.

ملیسا لبخندی زد و روی صفحه ی لپ تاپ خم شد تا به دخترخاله ی نزدیک تر از خواهرش کمک کند

رقص دو نفره ی عروس و داماد تمام شد و صدای دست و جیغ تمام تالار را گرفت. مهمانان که تازه شام خورده و دوباره شارژ شده بودند، قصد داشتند سالن را به مرز انفجار نزدیک کنند. البته این فقط یک روی سکه بود. طرف دیگر خانواده هایی از همکاران کارن بودند که حسابی مذهبی بودند! کلا صحنه ی جالبی بود و هستی را از سر شب حسابی خندانده بود. همچنین جدا بودن زنانه و مردانه، برای او جالب توجه بود. و البته که در عروسی شمیم هم همین وضعیت بود. افراد غریبه تر می آمدند، کادو میدادند و بعد از آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد میرفتند. هستی کنار ملیسا ایستاده بود و با آشنایان سلام علیک میکرد. در طی این چند روز رابطه اش با کارن شبیه روزهای اولی که او را در آموزشگاه موسیقی دیده بود، و حتی بهتر شده بود. زیرا شکی که نسبت به او داشت کمتر بود. هستی یک سرویس زیبای طلای سفید و را به ملیسا هدیه داد. و یک ساعت زیبا را هم هدیه ی کارن کرد. افراد غریبه که رفتند و جمع حسابی خودمانی شد، مردان هم وارد شدند تا هدیه شان را به عروس و داماد بدهند. شجاع در کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای اش، که با پیراهنی سفید آمد و هدیه اش را داد و گوشه ای خلوت ایستاد. دقایقی که گذشت هستی با عصبانیت و همانطور که کج و کوله میشد و پا به زمین میکوبید از کنار شجاع گذشت که البته صدای شجاع برش گرداند.

- هستی؟! چته؟

هستی با اخم برگشت و پر حرص گفت

- نمیتونم این کفشای مسخره رو نگه دارم!

شجاع سرش را پایین انداخت و صندل های پاشنه بلند زرشکی هستی را دید. که البته بخش زیادی از آن زیر دامن بلند زرشکی اش پنهان شده بود. لبخندی محو زد و جوری که حرص هستی را در آورد گفت

- گفته بودم مَث دختر نیستی! صد دفعه هم گفتم چک کن ببین واقعا دختری!

هستی با عصبانیت به او نزدیک شد که البته دوباره پایش پیچ خورد! اما با حرص ایستاد. قدش اکنون با کفش های پاشنه بلندش تا چانه ی شجاع میرسید.

- ببین شجاع کاری نکن که...

صدایی آمد و بند سخن هستی را پاره کرد.

- به به به! ببین کیا اینجان! نازی جان بیا بچه ها رو بهت معرفی کنم.

هستی برگشت و با امید روبه رو شد که به طرفشان می آمد. کاملا چرخید و کنار شجاع ایستاد. امید و دختری که کنارش بود، مقابلشان ایستادند. شجاع با لحن پر شعف و جذاب گفت

- سلام عرض شد جناب استاد!

امید خندید و با شجاع دست داد

- سلام پسر! چطوری عای دکتر؟!

هستی هم با امید و دختر کناری اش دست داد. امید به دختر کناری اش که دستش دور کمرش بود اشاره کرد و گفت

- این خوشکل خانم هم نازنین هست. همسرم!

شجاع با متانت با نازنین سلام و احوال پرسى کرد. نازنین دختری بود درشت چته، که اندامی تو پر داشت. پوستش سفید بود و موهای بلوند و چشمان قهوه ای رنگی داشت. شجاع گفت

- خیلی خوشحالم که میبینمتون نازنین خانم! امید واقعا خیلی دوستون داره! باورتون همیشه اوایل وقتی میدیدم با گوشیش صحبت میکنه فک میکردم داره ناز دوس دخترشو میکشه!

اوتیس

هر چهار نفر حسابی خندیدند. امید و نازنین هم تبریک گفتند و رفتند.

هستی برگشت و مقابل شجاع قرار گرفت. انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تکان داد

- باور کن اگه بخوای اذیتم کنی بلایی سرت میارم که...

شجاع انگشت هستی را گرفت و پایین آورد. هستی چند لحظه نگاهش به پشت سر شجاع ثابت شد و سپس گفت

- ول کن دستمو فاطمه الان میخورتم!

شجاع برگشت و فاطمه را دید که در لباس بلند فیروزه ای اش، زیباتر از همیشه شده بود. اما نگاهش کمی کدر بود و چشم هایش را از شجاع گرفت. هستی که این صحنه را دید با خنده گفت

- خانوم پلیسه میاد با تفنگش سوراخ سوراخ میکنه! راستی رزمی چی کار کرده؟!

شجاع برگشت و کنار سر هستی گفت

- کمر بند مشکی کونگ فو داره. تو چه ورزشی کار کردی؟ سطح چیه؟

هستی شانه بالا انداخت

- نمیدونم!

- نمیدونی؟! یعنی چی؟

هستی نفس گرفت که صحبت کند اما با آمدن فاطمه سکوت اختیار کرد.

- سلام پسرعمه!... سلام هستی جون!

هر دو سلام کردند. فاطمه نگاهی به سر تا پای هستی انداخت و ابرو بالا انداخت. بعد به شجاع نگاه کرد و نیشخندی زد. و بعد از احوال پرسوی کوتاهی رفت تا با عروس و داماد صحبت کند. سالن خودش خلوت بود اما این قسمتی که شجاع و هستی ایستاده بودند خیلی خلوت تر بود. شجاع گفت

- چرا هی به این دختر انگ میچسبونی؟ دیدی چه گرم سلام و حال و احوال کرد؟

هستی به شجاع نزدیک تر شد. هستی گفت

- میدونی فاطمه از اول با دیدن لباس من تعجب کرد... چرا؟! چون فکر میکرد بخاطر اینکه اونور بزرگ شدم باید مثل غزل لباس باز بپوشم!... ولی بعد از اینکه من رو کنار تو دید، فکر کرد من بخاطر اینکه توجه تورو جلب کنم این لباسو پوشیدم!

شجاع از سر تا پای هستی را برانداز کرد. لباس بلندی بود که از کمی بالای گردن و سر شانه ها برهنه بود. اما آستین های بلندی داشت و دامن لباس هم بلند بود. پارچه اش زرشکی رنگ، ساده اما جذاب بود. موهای بلند مشکی و فر خورده ی هستی، با سیلوری که روی پیشانی اش بود و رژلب زرشکی رنگش، او را بیشتر از اینکه زیبا کند، جذاب کرده بود. هستی گفت

- میخواستم لباسم شبیه ملیسا باشه.

شجاع برگشت و دوباره لباس ملیسا را از فاصله ی دور نگاه کرد. و متوجه شباهت مدل ها شد.

شجاع گفت

- ولی بازم اینا زاده ی ذهن خودته! فاطمه همچین فکری نکرده!

هستی چشمانش را ریز کرد

- این حرفو نزن که من تورو خوب میشناسم! محاله متوجه نگاه فاطمه نشده باشی!

شجاع برای عوض کردن به موهای فر شده ی هستی اشاره کرد

- شبیه شبرنگ شدی!

منظورش یال های مشکی و جعد دار شبرنگ بود! هستی حرص خورد اما با هوشمندی گفت

- تو که قبلا نگاه میدزدیدی! چی شده الان راحت چشم میچرخونی!؟

شجاع از چیزی که مدتی بود از آن فرار میکرد روبه رو شد! احساسش نسبت به هستی عوض شده بود. حتی از دیدن موهای ملیسا هم اجتناب میکرد اما اندام هستی را به راحتی رصد میکرد! و این به حس مالکیتی که داشت بر میگشت! سر چرخاند و گفت

- بیا بریم بیرون. میخوان برن عروس کشون

ماهان به ماشینش تکیه زده و منتظر بود تا دخترها را سوار کند. آخر سر باهم کنار آمدند و غزل و نازگل سوار ماشین ماهان شدند. شجاع هم فاطمه و هستی را به طرف ماشینش راهنمایی کرد. دست فاطمه و هستی باهم روی دستگیره در قرار گرفت. فاطمه گفت

- هستی جون تو جلو بشین!

البته که در نگاهش حرف دیگری بود. هستی اما نیشخندی زد و همانطور که در عقبی ماشین را باز میکرد گفت

- نه عزیز راحت باش!

شجاع از خط و نشان های دخترها حسابی خنده اش گرفته بود اما با تک سرفه ای خنده اش را خورد و پشت فرمان نشست. در تمام طول مسیر که ماشین ها پشت ماشین کارن و ملیسا بوق بوق راه انداخته بودند و جیغ میزدند، فاطمه آرام سرچایش نشسته بود و فقط گهگاهی گوشه ای از شالش را از پنجره بیرون میبرد و تکان میداد. هستی اما برخلاف تصور، تا کمر از ماشین بیرون آمده بود و جیغ میکشید! شجاع هیچ تذکری برای اینکه خطرناک است به او نداد چرا که میدانست چه مهارتی دارد. اما فاطمه این را به حساب بی اهمیتی شجاع به هستی قلمداد کرد! شجاع بوق میزد و میخندید. گهگاهی هم نگاهش به هستی می افتاد که البته میدانست این هستی، هستی آرمان است!

خانه کارن و ملیسا در خیابانی ثروتمند نشین شهر بود. علاوه بر اصرار کارن، پدر و مادرش گفته بودند این خانه هدیه آنهاست و هدیه را پس نمیدهند. خانه، از خانه ی قبلی ملیسا کوچکتر بود. اما برای ملیسا یک دنیا ارزش داشت. کم کم همه متفرق میشدند. فرحناز توصیه هایی به کارن کرد و دست دخترش را به دست او داد. ماهان هم پیشانی خواهرکش را بوسید. کاوه و ثریا هم نصیحت کردند و همینطور بقیه بزرگ های خانواده. کارن و ملیسا هم هنوز جلوی در خانه شان بودند و ملیسا به کارن تکیه زده بود تا بتواند به خوبی سرپا بایستد. شجاع مشتکی به بازوی کارن زد.

-ناکس! کی فکرشو میکرد زودتر از من دوماه بشی!؟

کارن خندید.

اوتیس

- خب بابا زن که قحط نیس! خودم برات آستین بالا میزنم!

شجاع کف دو دستش را بالا گرفت.

- نه ممنون نمیخوام خودمو بدبخت کنم!

بازهم خندیدند. صدای مادرِ فاطمه از دور آمد.

- فاطمه بیا مامان دیگه رفع زحمت کنیم.

شجاع برگشت و زن دایی اش را نگاه کرد.

- زن دایی بمونین خودم میرسونمتون!

شمیم اما کنار زن دایی اش ایستاد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد.

- نه داداش ما خودمون زن دایی و فاطمه رو میرسونیم. تو هستی خانومو برسون آخه کسی نیس!

نگاه شمیم شیطنت داشت. وشجاع ترسید که دست دلش برای خواهرش رو شده باشد!

هستی گفت

- نه شمیم جان با ماهان...

ملیسا پرید وسط حرفش

- ماهان که اومد خدافظی کرد. رفت نازگل رو برسونه! غزم با مامان و باباش رفت!

هستی چیزی نگفت تا بیشتر از این ضایع نشود! فاطمه نگاهی نه چندان دوستانه به هستی انداخت

و با لبخند تصنعی به طرف دوست گرمابه گلستانش، شمیم، رفت. اکنون فقط عروس و داماد به همراه

شجاع و هستی جلوی در بودند. هستی دستش را پشت گردنش برد و گردنبند ظریف و زیبایی که به

گردن داشت را در آورد. ملیسا را بغل کرد و همانطور که گردنبند را می بست کنار گوش ملیسا گفت

- گردنبند مال مامان خدایا مرزومه. هیچکس تو دنیا اندازه ی تو برام مادری نکرد. چه وقتی که مامان

بود، چه وقتی که نبود. از همون موقعی که چشم باز کردم تا همین الان! خودت میدونی چقدر دوست

دارم. خوشبخت بشی آجی!

اوتیس

ملیسا با اشک هایی که تمام صورتش را گرفته بود گفت

- نه عزیزم این باید پیش خودت باشه!

به هر ترتیبی که بود، گردنبنند در گردن ملیسا ماند. باهم خداحافظی کردند و هستی و شجاع به طرف ماشین رفتند. در طول مسیر شجاع گفت

- فک نمیکردم از موضعت پایین بیای!

هستی نگاهش را از پنجره گرفت

- چه موضعی؟

- با فاطمه، سر اینکه کی جلو سوار بشه!

هر دو باهم خنده ی کوتاهی کردند. هستی گفت

- شک نکن من واسه هر چیزی که برام ارزش داشته باشه میجنگم؛ و به دستش میارم!

- و اگه به دستش نیاری...؟

هستی به نیمرخ شجاع نگاه کرد

- مطمئن باش دیگه برام ارزش نداشته!

شجاع ابرو بالا انداخت

- وقتی پرسیدم سطحت تو ورزش چیه چرا گفتی نمیدونم؟

هستی گفت

- چون نمیدونم! شجاع تو از زندگی من چیزی نمیدونی! بابام منو فرستاد فرانسه ولی اونجا یه زندگی

آروم نداشتم. مربی شخصی برای دفاع شخصی و تکواندو و تیراندازی و هزار جور چیز دیگه!

نمیتونستم دوست داشته باشم چون بابام گفته بود خطرناکه! با اینکه خودش ایران بود ولی همیشه چهارچشمی مراقبم بود.



شجاع در سکوت به رانندگی آرام خود ادامه داد. هستی گفت

- سال دوم دبیرستان یه پسره بود؛ خیلی خوشکل بود. چشمای درشت آبی و موهای طلایی! تازه چال گونه هم داشت.

شجاع شیطنت وارگفت

- پس من با معیارهای زیبایی تو تناسب دارم نه؟

هستی به چشمان آبی و موهای روشن شجاع نگاه کرد. خندید و گفت

- چهرهت اروپایی نیس! یعنی به روس، ترک یا حتی آمریکایی میخوری ولی اروپایی ها یه بی روحی خاصی تو چهرشون دارن. خب داشتم میگفتم؛ از این پسره خیلی خوشم میومد، بعد از چند هفته، همون روزی که پسره اومد بهم پیشنهاد داد، بابام خبر داد حق نداری به هیچکس نزدیک بشی آخه ممکنه بهشون آسیب برسه!

چیزی در وجود شجاع یه غلیان افتاد که باعث شد فرمان را محکم تر فشار دهد. چیزی شبیه حسادت! هستی با صدای بلند خندید

- وای باورت نمیشه الان حتی اسمشم یادم نیس!

در صندلی جا به جا شد و با شور گفت

- بابام به عمومحمود و خاله آزاده سپرده بود طرف نوشیدنی نرم! ولی خب من تازه شر و شور شده بودم! رفتم گرفتم خوردم. گذاشتمشون تو عمل انجام شده دیگه چیزی نگفتن!

بعد هم دوباره خندید. شجاع اخم غلیظی کرده بود

- نوشیدنی میخوری؟

- آره. ولی خب الان چند وقته نمیخورم دیگه. تو چی نمیخوری؟!

نگاهش به چهره ی شجاع افتاد.

- اوه! ببخشید یه لحظه فراموش کردم کی هستی!

- چرا نوشیدنی نمیخوری؟! نگو فقط بخاطر دین و مذهبته که باور نمیکنم! تو آدم منطقی هستی!

شجاع همانطور که فرمان را میچرخاند گفت

- شب عروسی شمیمم خودم رسوندمت خونه. تب داشتی خیلی هذیون میگفتی... ببینم کلا به عروسی حساسیت داری نه؟

هستی لجوج شد.

- شجاع اذیت نکن دیگه! چرا نوشیدنی نمیخوری؟

شجاع گفت

- چون برای بدن ضرر داره این یک. دو! من یه جراحم که هر لحظه از شبانه روز ممکنه یه بیمار اورژانسی داشته باشم؛ اعتباری که طی چندین سال به دست آوردمو بخاطر چند ساعت خوشی از دست نمیدم. سه!

کلا از چیزایی که باعث میشه نتونم درست فکر کنم بدم میاد! نمیخوام مضحک باشم!

با پایان رسیدن حرفش ماشین را جلوی آپارتمان هستی خاموش کرد. هستی گفت

- بیا بریم داخل.

- تعارف میکنی؟

- میدونی که اهل تعارف نیستم.

شجاع دلش را به دریا زد و پیاده شد! با خود فکر کرد چند دقیقه می ماند و بعد می رود. چند متر بیشتر نرفته بودند که هستی خم شد و کفش های زرشکی اش را در آورد. واقعا خسته اش کرده بودند.

- میخوای پا برهنه بیای؟

- آره دیگه. مجبورم! نمیتونم حتی یه قدم دیگه باهاشون بردارم.

شجاع کمی دل دل کرد. خم شد و کفش هایش را در آورد و گفت

- بیا اینا رو بپوش! پاهات زخم میشه اونطوری.

هستی متعجب گفت

- نه نه! نمیخواد! این چه کاریه دیوونه؟

شجاع اما کفش ها را جلوی پای هستی گذاشت و جوراب های خاکستری اش را در آورد و در دست گرفت. هستی کفش های ورنی شجاع را پوشید و کفش های خودش را در دست گرفت. با آن لباس بلند و کفش ها حسابی خنده دار شده بود اما در این ساعت از شب، هیچکس آنجا حضور نداشت.

هستی کلید را چرخاند و در را باز کرد.

- برو داخل. پاهات رو هم میتونی تو سرویس بهداشتی بشوری. همین سمت چپ؛ در قهوه‌ای.

شجاع از سرویس بهداشتی خارج شد و چشم چرخاند تا هستی را پیدا کند. از دری که باز بود، متوجه شد که در اتاق خوابش است. خانه مثل دفعه اولی که به آنجا آمده بود شلوغ و به هم ریخته بود اما به نسبت کمتر. هستی روبه روی میز توالت ایستاده بود و سیلور و گوشواره هایش رو میز بود. اکنون هم با گیره های سیاه و کوچک موهایش ور می رفت. شجاع را از توی آینه دید و گفت

- رو تخت بخواب. من میخوام برم حمام دیر میام بیرون. اگه میخوای لباستو هم بده بندازم تو لباس شویی.

شجاع به بیرون اشاره کرد

- نه من میرم دیگه. ممنون!

هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت و خندید. از کنار شجاع گذشت و گفت

- زود پیرهنتو درار تا واسه فردا چروک نباشه.

شجاع با خودش درگیر بود اما تصمیم گرفت بماند. همانطور که دکمه های پیراهن سفیدش را باز میکرد به طرف پذیرایی رفت. تراس خانه گوشه ی پذیرایی بود و هستی آنجا ایستاده و لباس هایی

را درون ماشین لباسشویی می انداخت. و هنوز هم لباس زرشکی اش را به تن داشت. شجاع پیراهنش را در آورد و به هستی داد.

- ممنون میشم... فقط بلدی اتو بکشی دیگه نه؟

هستی دست از کار کشید و با لبخند بزرگی به شجاع خیره شد. شجاع به خانه ی نامرتب نگاهی کرد و گفت

- بلد نیستی نه؟

هستی همانطور که پیراهن شجاع را در ماشین می انداخت گفت

- نچ! ولی از مامانم یه چیز خوب یادگرفتم! لباسا رو بعدش خوب میتکونم، بعد از روی خط اتو میندازم رو طناب تا خشک بشه!

شجاع ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت

- یادم باشه به مامانم حتما بگم!

- باشه بگو! من دارم میرم حمام. تو رو تخت بخواب.

شجاع سرش را تکان داد و با همان بالا تنه ی برهنه، به طرف اتاق هستی رفت. اما بالش را روی زمین انداخت و دراز کشید. شلوارش کمی اذیتش میکرد اما توجهی نکرد. دقایقی بعد هم صدای دوش آب بلند شد که نشان میداد هستی به حمام رفته است. دقایقی بیشتر طول نکشید که خواب او را در آغوش کشید.

هستی همانطور که موهایش را با حوله ی زرشکی خشک می کرد وارد اتاق خوابش شد. با دیدن شجاع که روی زمین خوابیده بود، زیر لب لجبازی نثارش کرد. پتویش را از روی تخت برداشت و روی شجاع انداخت. هوای خانه سرد بود و باب میل هستی. اما می دانست شجاع با آن بالا تنه ی برهنه، سردش می شود. روی تختش به پهلو دراز کشید و شجاع را در حال خواب، نظاره کرد. خیره به نیمرخ

اوتیس

آرام شجاع، خیلی زود به خواب رفت. با صدای زمزمه‌ای که به گوشش می‌رسید، چشمانش را گشود. کمی پلک زد تا دیدش واضح تر شود. شجاع را دید که با پیراهن سفیدش، ملکوتی تر از همیشه قامت به نماز بسته بود. حتما پیراهنش را از روی طناب داخل تراس برداشته بود. هستی سکوت اختیار کرد و حتی تکان هم نخورد. در سکوت مطلق، نماز خواندن شجاع را نظاره کرد. نماز شجاع که تمام شد، در همان حالت دراز کشیده به پهلو، بدون حرکت گفت:

- قبول باشه!

شجاع برگشت و نگاهش کرد. چهره اش آرامشی بیشتر از همیشه داشت.

- قبول حق! از کی بیداری؟

- از «صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ» رکعت اول! تو خونه مُهر ندارم. رو چی نماز خوندی؟

شجاع شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد. در همان حال گفت:

- رفتم پیرهنمو بردارم؛ یدونه سنگ از توی گلدونای توی تراس برداشتم.

پیراهنش را در آورد و جوری که چروک نشود بالای جای خوابش گذاشت.

- ممنون. اصلا چروک نشده بود!

سپس در جای خوابش روی زمین دراز کشید. هر دو خیره به سقف بودند. یکی روی تخت و دیگری روی زمین. هستی گفت:

- بچه که بودم نماز خوندن مامانمو نگاه می‌کردم.

شجاع بدون تغییر حالتش گفت:

- آزاده؟

- نه! مامان خودم. مامان فروغ!

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

- منتظر می‌موندم بره سجده، بعد می‌رفتم روی کمرش سوار می‌شدم.

- مامانم که بود همه چی قشنگ بود! توی یه خونه بزرگ با خاله فرحناز اینا زندگی می‌کردیم. کل روز با ملیسا بازی می‌کردم. همیشه مراقبم بود.

چشم هایشان هنوز هم خیره به سقف بود. شجاع گفت:

- عکس مامان خدایا مرزتو توی خونه ی خالت دیدم. خیلی شبیه ملیساست!

هستی لبخند زد

- آره. خیلی! بچه که بودیم یه بار میخواستم دست بکنم توی چشمش، چشماشو در بیارم برای خودم! دوس داشت من شبیه مامانم باشم.

آهی غلیظ کشید و به پهلو چرخید و نیمرخ شجاع را نظاره کرد.

- بعضی وقتا دلم برای هستی آرمان بودن تنگ میشه. اون روزا خیلی خوب بود. تا قبل از چهارده سالگیم همه چیز خوب بود... .

این سخنان آشوبی به جان شجاع انداخت. اینکه هستی هم قربانی زیاده خواهی عده ای شده و خودش بی تقصیر است.

\*\*\*

شجاع دستش را درون جیب روپوشش کرد و در راهرو قدم زد. چند دقیقه‌ای می‌شد که با هستی به بیمارستان آمده بود. در این ساعت از صبح بیمارستان خلوت بود. در کرمی رنگ اتاق پاپیون بانوان باز شد و هستی در حالی که روپوشش را مرتب می‌کرد کنار شجاع ایستاد.

- خب من آمادم. میخوای تا بقیه ی بچه ها بیان بریم یه چرخی تو بخشای دیگه بزنینم؟ البته اگه بیمار نداری!

شجاع به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- نه همه رو چک کردم. بیا بریم!

شانه به شانه ی هم، در طول راهروی سفید بیمارستان قدم میزدند. شجاع پرسید:

- فکر کنم دو، سه ماه دیگه بیشتر انترن نباشی. نه؟ دیگه باید بری طرح بگذرونی!

هستی حرف شجاع را تایید کرد. از پیچ راهرو گذشتند و شجاع دوباره گفت:

- راستی تخصص میخوای چی بگیری؟ یعنی چی دوس داری؟

هستی شانه بالا انداخت

- نمیدونم بهش فکر نکردم. اصلا شاید نگرفتم!

شجاع جواب سلام پرستاری که از کنارش میگذشت را با سر داد و سپس گفت

- اگه دوس داشته باشی بیا جراحی! بهت افتخار میدم کمک دستم باشی!

هستی خندید و خواست کل کل کند اما صدای داد و فریادی از بخش آی سی یو آمد. شجاع و هستی به هم نگاه کردند و سپس به طرف بخش شروع به دویدن کردند. مردی با چند پزشک و پرستار درگیر شده بود و هیچکس نمیتوانست آرامش کند. صدای مرد به گوش شجاع آشنا می آمد. جمعیت کوچک را کنار زد و یقه ی مرد را گرفت و به صورتش نگاه کرد. دعوای زیاد توان مرد را کم کرده بود و نفسش نصفه و نیمه بالا می آمد. شجاع به چشمان قهوه ای و مژه های بلند و البته نم دار مرد خیره شد. زیر چشم هایش کبودی بود و گوشه ی لبش پاره شده بود. شجاع ناباور گفت:

- امید!

امید که انگار با آمدن شجاع آرام گرفته بود خسته و بی جان شجاع را نگاه کرد و نالید:

- نازنین!

- نازنین چی؟!

امید دست شجاع را از یقه اش باز کرد و عقب عقب رفت تا به دیوار پشت سرش خورد. هستی کمی جمعیت را متفرق کرد و کنار شجاع ایستاد. یک پزشک و سه پرستار مانده بودند. شجاع به طرف پزشک برگشت و با چهره ی آراد رو به رو شد.

- آراد چی شده؟ چه خبره اینجا؟!

آراد خسته و بی‌جان گفت

- دیشب یه مورد تصادفی اورژانسی آوردن، چندین ساعت اتاق عمل بودیم. عملش خوب بود یکی دو ساعت تو بخش خوابوندنش ولی یه دفعه حالش بد شد. الانم تو کماست!

هستی با بهت و ناباوری تنها حدس درون ذهنش را کنار زد. شجاع برگشت و به امیدی نگاه کرد که روی دیوار سُر خورد و به زمین افتاد. بعد هم شروع به گریه کرد! بلند بلند گریه می‌کرد. شاید تماشای گریه های یک مرد برای اکثریت عجیب بود؛ اما شجاع خوب می‌دانست که امید عاشق نازنین نبود! امید نازنین را میپرستید! هستی با بهت و ناباوری کنار امید خم شد و دستی به شانه اش کشید. آراد هم سری تکان داد و از آنجا دور شد.

ظهر بود اما هوا ابر داشت و خورشید نمایان نبود. شجاع با آب‌میوه ای که در دست داشت به طرف نیمکت زرد رنگ حیاط بیمارستان رفت. می‌دانست هستی زمان استراحتش را روی آن نیمکت و زیر درخت کاج سپری میکند. به آنجا نزدیک شد اما با دیدن آراد کنار هستی سرجایش ایستاد. آراد دستش را روی نیمکت و کنار شانه ی هستی گذاشته بود و صحبت میکرد. بعد هم بدون اینکه متوجه شجاع باشد، خداحافظی کرد و به طرف ساختمان رفت. شجاع از رابطه ی نسبتاً خوب هستی و آراد خبر داشت. پا روی احساس مضحکش گذاشت و به طرف هستی رفت. نگاه هستی به روبه رو بود اما قطعاً حضور شجاع را حس می‌کرد. شجاع کنارش نشست و آب‌میوه را روبه‌رویش گرفت.

-بخور! صبحم وقت نشد صبحونه بخوریم ضعف میکنی.

هستی حرف نزد. اما آب‌میوه را گرفت و طرف دیگرش گذاشت. بعد هم کاملاً به طرف شجاع چرخید. ناراحتی از چهره اش می‌بارید.

- رابطه‌ت با نازنین خیلی خوب بود؟

هستی چشمانش را بست و خسته گفت

- روزای اولی که برگشتم ایران باهاش آشنا شدم. همونم باعث آشناییم با امید بود. رابطه‌ش با ملیسا خیلی خوب بود.



سپس کمرش را به سمت زمین خم کرد و گفت

- امید له میشه! خداکنه نازی برگرده. حالا موندم چجوری به ملیسا بگم؟ طفلک روز اول عروسیش... .

شجاع دستش را بلند کرد که روی شانه ی هستی بگذارد اما تلفنش زنگ خورد او را به بیمارستان خواندند. بلند شد و از هستی خداحافظی کرد و به سمت ساختمان رفت. گرچه هنوز هم در عین ناباوری برای خودش، حسی در وجودش به غلیان افتاده بود. حسی به نام غیرت!

«سه روز بعد»

شجاع روی تخت اتاق کارن، دراز کشید و به سقف خیره شد. امشب مهمان خانه ی عمو کاوه بودند. کارن از اول شب نا آرام بود و یک جا بند نمیشد و با استرسی زیاد، در اتاق رژه می‌رفت. شجاع عصبی گفت:

- یه جا بشین سرم رفت!

کارن پر حرص جواب داد:

- تو نمیفهمی نه؟ بابا میگم فاطمه پیگیر پرونده‌ی کیومرث شده! اگه بفهمه فروغ، زن کیومرث بوده؟ انتقام کورش کرده!

شجاع بلند شد و گفت:

- خب بذار بفهمه! که چی؟

- که چی؟! شجاع چرا خودتو زدی به نفهمی؟ فروغ، خاله‌ی زن منه!

- خب باشه! مگه تو با خاله‌ی ملیسا ازدواج کردی که اینطوری میکنی!

همانطور مشغول بگو مگو بودند که چند تقه به در خورد و فاطمه وارد شد. هنوز چادرش سرش بود و معلوم بود به تازگی رسیده است.

- سلام!

- سلام دختردایی! خوش اومدی.

فاطمه لبخندی زد و روی صندلی اتاق کارن نشست.

- خونه ی عمو کاوه ایناست. تو خوش آمد میگی؟

شجاع خنده ی مصنوعی کرد و دوباره روی تخت نشست. فاطمه برگه هایی را از کیف مشکی اش بیرون آورد و به کارن گفت:

-اینها همون مدارکی هست که بهت گفتم. کیومرث یه زن داشته!

این حرفش آتشی به جان کارن و البته شجاع انداخت. هیچکدام نمیخواستند این راز فعلا فاش شود! رازی که حتی هستی که دختر فروغ بود از آن اطلاعی نداشت. فاطمه ادامه داد:

- یه بچه هم داره که از جنسیتش اطلاعاتی نداریم.

ضربان قلب شجاع و کارن به وضوح بالا رفت. یعنی فاطمه حتی این موضوع را فهمیده بود؟!

فاطمه گفت:

- اسم زنش زهره بوده. خیلی سال پیش مرده!

شجاع خودش آزاد کرد و کارن هم نفسی عمیق کشید. فاطمه از زنی میگفت که فروغ بخاطر وجود او، از کیومرث جدا شده بود. همسری که تا اکنون هیچ اطلاعاتی در موردش نداشتند و البته بنظرشان خیلی هم مهم نبود. کارن گفت:

- فاطمه من قبلا هم بهت گفتم. این پرونده هیچ ربطی به من نداره. باید از بچه های دایره ی خودتون کمک بخوای! و البته پیشنهاد میکنم پیگیرش نشو. هنوز جای پاتو توی پلیس سفت نکردی. دنبال دردرس نباش!

فاطمه مغموم و ناراحت تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت تا به خانم ها در چیدن سفره کمک کند. شجاع و کارن به هم نگاهی کردند. کارن آرام گفت:

- بنظرت از کجا فهمیده؟ خودمون هیچی از این زن اول کیومرث نمیدونستیم!

شجاع شانه بالا انداخت و گفت:

اوتیس

- نمیدونم ولی فکر نمیکنم زهره به دردمون بخوره! بیست و اندی سال پیش مُرده!

صدای شمیم از پایین آمد و پسرها را به صرف شام دعوت کرد. شجاع بلند شد و گفت:

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم. اینقدرم عصبی نباش! تازه دوماه که نباید ناراحت باشه!

کارن به طرف شجاع خیز کرد تا بزنتش اما شجاع فرز تر بود و در رفت. کارن هم سعی کرد آرامش از دست رفته اش را بازگرداند تا کنار ملیسا که در طبقه ی پایین بود، آرام باشد.

\*\*\*

شجاع خودش را با سرعت تقریباً بالایی به ماشینش رساند تا از سرمای استخوان سوز دی ماه، در امان باشد. از داخل آینه ماشین، موهایش را کمی مرتب کرد و زیپ کاپشن چرم و مشکی اش را باز کرد تا تیشرت سفیدش کاملاً مشخص شود. تلفنش را برداشت و و از میان مخاطبانش، جادوگر را انتخاب کرد. بعد از چند بوق، صدای هستی در گوشش پیچید.

- بله شجاع!؟

شجاع سرش را به طرف پنجره چرخاند

- علیک سلام!

- ببخشید؛ سلام.

شجاع با دستش روی فرمان ضرب گرفت

- کجایی؟

جوابش کمی سکوت بود تا اینکه هستی لب گشود

- واسه چی میپرسی؟

شجاع نفس عمیقی کشید

- نمیخوام دعوا کنم پس دوباره میپرسم؛ کجایی؟

اوتیس

مثل اینکه هستی هم حوصله‌ی بحث نداشت چون گفت

- تو خیابون!

- کدوم خیابون؟

هستی آرام گفت

- نمیدونم. هنوز خیابونا رو کامل نمیشناسم!

- باشه. لوکیشن بفرست الان میام.

بعد تماس را قطع کرد و موتور ماشین را روشن کرد تا موتورش گرم شود. لحظاتی بعد، پیامی دریافت کرد که حاوی اطلاعات محل حضور هستی بود. به خیابان مورد نظر رسید و سرعتش را کم کرد تا هستی را در میان پیاده رو پیدا کند. که البته کار سختی نبود! قطعا تنها یک نفر میتوانست در این هوای سرد، لباس گرمی به تن نداشته باشد! سرعتش را بیشتر کرد تا کنارش برسد. هستی را از پشت نگاه کرد. مانتویی سفید رنگ و کوتاه مدل پیراهن مردانه به تن داشت. شلوار براق مشکی. کفش های ساده و شال ساده تر مشکی را هم پوشیده بود. موهای بلند بافته شده اش نیز از شالش بیرون زده بود و سیاهی اش، تناقض زیبایی با سپیدی لباسش ایجاد کرده بود. شجاع جلوی پایش ترمز کرد و شیشه ی طرف او را پایین کشید.

- سوار شو!

هستی سوار شد و سلامی معمولی داد. شجاع هم معمولی تر از او جوابش را داد و به طرف مقصدش حرکت کرد. از شهر دور شده بودند که هستی پرسید

- کجا میریم؟

شجاع نیشخندی زد

- تازه یادت افتاده بپرسی؟

- ببین نذار کاری کنم که دلم نمیخواهه!! گفتم کجا میریم؟

شجاع پر شیطنت گفت

اوتیس

- فرض کن میخوام بدزدمت!

هستی خندید

- منم یه گلوله تو قلبت خالی میکنم!

- وای وای! نکنه اون هفت تیر خوشکلتو آوردی؟

هستی کمرش را به در چسباند و کاملاً به طرف شجاع چرخید. دو انگشت وسط و اشاره اش را کنار هم قرار داد و بقیه را جمع کرد و ادای شلیک کردن در آورد.

شجاع که یک چشمش به جاده بود و چشم دیگرش به هستی، گفت:

- خیلی وقت بود این کارو نکرده بودی!

هستی چیزی نگفت. کمی که رفته بودند شجاع پرسید

- نفهمیدم طرحتو افتادی کجا؟

دوره ی دو ساله ی انترنی هستی به پایان رسیده و بیمارستان را ترک کرده بود. اکنون باید طرحش را میگذراند تا به طور رسمی پزشک شود.

- افتادم مرکز بهداشت یکی از محله های پایین تهران!

شجاع سرش را تکان داد.

- خوبه موفق باشی! در ضمن مراقب خودت باش.

- مرسی. البته که من فقط یکی دوماه اونجا میمونم!

شجاع متعجب گفت

- چرا؟! یعنی چطور؟

- الان دیگه راحت تر به کارای اوتیس میرسم. یکی دوماه که موندم یه نفرو میفرستم جای خودم.

بقیشم اوتیس درست میکنه! راستی تبریک میگم! الان دیگه رسماً یه پزشک متخصصی!

شجاع لبخند زد و تشکر کرد. ماشین را وارد یک کوچه ی عریض خارج از شهر کرد. آن منطقه را ویلاهای کوچک و بزرگ تشکیل داده بودند. شجاع در انتهای کوچه ماشین را پارک کرد. دری نه چندان بزرگ و سبز رنگ، که البته حسابی زنگ زده بود مقابلشان بود. از ماشین پیاده شدند. هستی نگاهی به کوچه ی تاریک انداخت و گفت

- نه مثل اینکه جدی جدی میخوای بدزدیم!

شجاع به طرف در رفت و کلیدی از جیبش در آورد. در زمانی که شجاع مشغول باز کردن در بود، هستی چشمش به شیشه شکسته هایی بود که روی دیوار کوتاه گذاشته بودند. نیشخندی زد و به این حفاظ امنیتی آفرین گفت. شجاع در را باز کرد و کنارش ایستاد تا هستی وارد شود. هستی با احتیاط وارد شد. حیاط کوچکی بود. با درختان و نهال های جوان و البته برهنه. بوته های گل، که هیچ گلی نداشتند و زمین خاکی. درست وسط حیاط خانه ای کوچک قرار داشت و حوضی کوچک در سمت راستش بود. هستی و شجاع همقدم شدند. بخاطر سردی هوا، نفس هایشان به صورت بخار کاملا قابل روئیت بود. هستی به طرف سه پله ی کوچک رفت تا وارد خانه بشود که شجاع گوشه ی مانتویش را گرفت و به جلو اشاره کرد. هستی جلوتر از شجاع شروع به حرکت کرد تا پشت خانه را ببیند. برعکس حیاط خشک و بیجان، آن سوی خانه دنیایی دیگر بود. هستی از تماشای چیزی که می دید دهانش کمی باز ماند و با بهت به طرف شجاع برگشت. شجاع یک دستش را درون جیبش فرو برده بود و با غرور توام با مهربانی، او را نگاه میکرد. هستی دمی عمیق گرفت. آنقدر عمیق که انگار اصلا باز دمی نداشت. بوی گل های نرگس را در سینه اش زندانی کرد. پشت خانه، محوطه ای بود تقریباً بزرگ که پر بود از گل های نرگس! سپیدی نرگس ها ی روی برگ های سبزشان، زیر نور ماه می درخشید. شجاع به هستی نزدیک شد و پشت سرش ایستاد. سرش را نزدیک برد و آرام گفت

- تولدت مبارک!

هستی برگشت و به شجاع نگاه کرد. مشکی چشمانش براق تر از همیشه بود.

- تو از کجا میدونی؟ یعنی چطور یادت موند؟

شجاع شانه بالا انداخت

- پارسال دو هفته بعد از تولدت شیراز بودیم. از اون موقع فهمیدم.

- خیلی ممنون شجاع! واقعا ممنون! میدونی توقع نداشتم تو تهران بتونم همچین منظره‌ای ببینم.

شجاع به جلو اشاره کرد و گفت

- بیا بریم بینشون بشینیم.

هستی کمی جلو رفت و گفت

- نه گناه دارن! میشکنن.

شجاع لبخند زد و خوشحال شد که هستی آرمان را برگردانده است.

- نه بیا بریم عیبی نداره.

سپس دست هستی را گرفت و او را میان نرگس‌زار کوچک برد. روی زمین نشست و هستی را هم

وادار کرد کنارش بنشیند. هستی گفت

- از اول کوچه بوش میومدم ولی فک میکردم مال خونه های همسایه‌ست! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

شجاع یک پایش جمع بود و دیگری را بلند کرده و دستش روی زانویش بود. به هستی نگاه کرد و

گفت

- اینجا رو خودم خریدم. هیچکس ازش خبر نداره. یه باغبون هست میاد سر میزونه بهش سپرده بودم

نرگس بکاره.

هستی لبخندی عمیق زد و چال گونه‌اش مشخص شد. زمین زیر پایشان سرد بود. اما شجاع اعتنایی

نکرد و دراز کشید. یک دستش را زیر سرش گذاشت که با سرش زاویه‌ی تند درست کرد. آن یکی

دستش را هم روی شکمش قرار داد. یکی از پاهایش کاملا صاف و دیگری را جمع کرده بود. هستی

اما دراز نکشید و مشغول بوییدن گل های کنارش شد. چند گل را هم چید و میان گیس موهایش جا

داد. بعد هم به کار کودکانه‌اش قاه قاه خندید! شجاع به خنده هایش لبخند زد. شال هستی روی

شانه‌اش افتاده بود اما بیخیال آن روی زمین کنار شجاع دراز کشید. کاملا صاف خوابید و به ماه

چشم دوخت. آسمان ابری بود اما ماه هنوز هم با غرور میتابید. شجاع دستی را که روی شکمش بود

اوتیس

با تعلل بلند کرد و به طرف سر هستی که سمت راستش بود برد. هستی هم بدون فکر سرش را بلند کرد و روی ساعد شجاع گذاشت. در سکوت مطلق ماه را نگاه میکردند که هستی روی دست های شجاع غلط خورد و روی پهلوهایش، به طرف شجاع چرخید. شجاع نگاهش هنوز به آسمان بود. هستی سکوت را شکست

- ملیسا میخواست برام تولد بگیره! مثلا سوپرایز. فکر میکرد من نمیفهمم. ولی خب بهش گفتم تا دیر وقت کار دارم بیرون.

- دروغ گفتی؟

- نه دروغ نگفتم. واقعا کار داشتم ولی عصر کنسل شد دیگه. فک کنم فردا برام تولد بگیره! حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.

شجاع باز هم بدون اینکه نگاهش کند گفت

- دلشو نشکن. ملیسا خیلی دوست داره.

- آره. منم خیلی دوستش دارم!

وبازهم سکوت. هردو پر از حرف بودند اما هیچکدام لب باز نمیکرد. هستی دو دستش را روی هم گذاشت و روی بازوهای شجاع، زیر سرش قرار داد. پاهایش را هم نیز جمع کرد. شجاع حرکت نکرد فقط پرسید

- سردت نیست؟

هستی آرام گفت

- نه!

و چند دقیقه بعد، خوابی شیرین هستی را در بر گرفت... چشمانش را که باز کرد، با چشمان دریایی شجاع رو به رو شد. همه چیز یادش بود. لبخندی زد و پرسید

- خیلی خوابیدم؟

- دوساعتی میشه!



اوتیس

هستی سریع بلند شد و درجایش نشست

- ای وای دستت خواب رفت ببخشید!

شجاع هم بلند شد و گفت

- نه مشکلی نبود. بریم یا میخوای بمونی؟

هرچند دل کندن از آنجا برایش سخت بود اما گفت

- نه بریم دیگه. و بلند شد. تنش روی زمین سرد درد گرفته بود و لباسش از برخورد با برگ های نرگس، سبز شده بود. اما گل های نرگس هنوز میان موهایش بود. شالش را روی سرش انداخت. شجاع هم بلند شد و روبه رویش ایستاد. چشم در چشمان هم دوختند. هستی گفت

- دوساعت حوصلت سر رفت. ببخشید!

شجاع لبخند زیبایی زد

- نه نرفت. نگاهت میکردم.

چند لحظه سکوت بود و فاصله هایشان کمتر میشد. شجاع دستان یخ زده اش را بالا آورد و دو طرف سر هستی گذاشت. هستی پلک روی هم نهاد و لحظه ای بعد، درست مرز رویش مو و پیشانی اش، از بوسه ی شجاع گرم شد. شجاع از او جدا شد و کمی شرمگین، گفت

- من میرم توهم بیا!

و دور شد. هستی دور شدن شجاع را نگاه کرد آرام خندید. سپس دستش را بلند کرد و روی جای بوسه ی شجاع نهاد. خنده اش به لبخند زیبایی تبدیل شد. خم شد و دسته ی نرگسی را که چیده بود برداشت و به طرف بیرون رفت... .

«چند ماه بعد»

شجاع وارد مکانیکی شد و سلامی بلند گفت تا اعلام حضور کند. سیاوش از داخل کاپوت زانتیای خاکستری رنگ سرش را بالا گرفت که البته سرش به در باز کاپوت برخورد کرد و آخی بلند گفت. شجاع خندید.

- میدونم خیلی واسه دیدنم شوق داری ولی والله راضی نیستم خودتو اینطوری کنی!

سیاوش اما شاد و بشاش به شجاع سلام داد و گفت

- به به داش شجاع! چطوری عای دکتر؟

شجاع لبخند زد و دستش را جلو برد تا با سیاوش دست دهد. سیاوش سریع دست روغنی‌اش را با لباس فرم آبی و خاکستری‌اش پاک کرد و با شجاع دست داد.

شجاع روی چهارپایه ای گوشه ی مکانیکی نشست و سیاوش رفت تا او را استکانی چای مهمان کند. سیاوش مشغول شستن استکان بود که شجاع گفت

- تعریف کن سیا! چخبر از بی‌بی؟ خوبه؟

سیاوش فلاسک را برداشت و چای را درون استکان کمر باریک ریخت.

- خوبه. دعا گوی شما!

- سلامشو برسون.

- بزرگیتو میرسونم.

سپس نزدیک شد و استکان را در نعلبکی سفید رنگی که نقش گل های صورتی داشت، به دست شجاع داد. شجاع تشکر کرد و استکان را گرفت. سیاوش کمی عقب رفت و نزدیک یه زانتیا ایستاد.

- چی شده یاد ما کردی دکتر؟ خبری شده؟

شجاع کمی از چای را نوشید.

- خبری که نشده؛ اومدم خبر بگیرم ازت.

سیا ابرو بالا انداخت.

- خبر از چی؟

شجاع تن صدایش را پایین آورد و گفت

اوتیس  
- اوتیس!

سیاوش بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد.

- نه داداش من دیگه دور این کارارو خط کشیدم! میخوای از همون جادوگرت بپرس!

شجاع توجهی به اینکه جادوگر را، مال او خوانده بود نکرد و گفت

- سیا یادت رفته من برا چی اینجام؟

- نه داداش یادم نرفته ولی شرمندتم!

شجاع به عقب برگشت و گفت

- دشمنت شرمنده! ولش کن مهم نیس. از خودت چخبر؟

سیاوش تنها بیست و یک، دو سال سن داشت. جوان بود و پرهیجان. با شعف گفت

- خبر نداری داداشت داره میره لیگ برتر؟!

شجاع با خنده گفت

- نه بابا؟! واقعا؟! بابا دمت گرم پسرا!

سیاوش غرق رویا گفت

- یکی از تیمای لیگ برتر خواستتم. همچین تیم به اسمی نیست ولی کافیه تو یه بازی جلو استقلال یا پرسپولیس خوب بازی کنم! تیمای خوب خواهانم میشن! بعد میرم تیم ملی؛ بعدش تیمای خارجی خواهانم میشن! بعدشم لالیگا!

شجاع با صدای بلند زیر خنده زد و سیاوش را از افکارش بیرون کشید! سیاوش اخم کرد و گفت

- خجالت بکش!

شجاع دست جلوی دهانش گذاشت تا کمتر بخندد اما بازهم شانه هایش میلرزیدند. سیاوش گفت

- دیگه خداحافظ بدبختی! خداحافظ فقر! خداحافظ خستگی!

اوتیس

با جوگیری زیادی که داشت لگدی به زانتیا زد و گفت

- دیگه این ماشینا برام پولی نیست!

شجاع خندید و بلند شد

- موفق باشی داداش! با اجازت رفع زحمت کنم.

سیاوش با شجاع دست داد و گفت

- رحمتی! برو راحت باش.

شجاع خداحافظی کرد و از مکانیکی بیرون رفت. شجاع بشقاب غذا را از مادرش گرفت و تشکر کرد  
امشب هم از آن چهارشنبه های دوست داشتنی بود.

- کارن بیزحمت سالادو بده.

کارن که کنارش نشسته بعد دستانش را کشید و ظرف سالاد را از آن طرف میز به شجاع داد.

- بیا.

- ممنون!

نگاهش چند لحظه با نگاه شمیم که روبرویش و در طرف دیگر میزبان خود تلاقی. کرد لبخندی زد و  
چشمکی نثار خواهرش کرد. سمت راست شمیم حسام و سمت چپ فاطمه نشسته بودند. جمع  
ساکت بود و فقط صدای چکاچک قاشق و چنگال ها می آمد. حسام گلویی صاف کرد که توجه  
جامعه را به سمت خودش جلب کند.

- ببخشید! اول از همه خیلی تشکر می کنم که لطف کردین شام امشب رو مهمون ما باشید. دوم یه  
موضوعی هست که باید باهاتون در میون بذاریم.

شجاع نگاهی به شمیم کرد که با غذایش بازی می کرد و نگاهش تنها و تنها بشقابش را میدید. به  
فاطمه نگاه کرد تا شاید او بداند. اما فاطمه ابروهایش را به معنی ندانستن بالا فرستاد.

حسام لبخند بزرگی زد و گفت

- بی مقدمه بگم شمیم بارداره!

چند لحظه سکوت مطلق برقرار شد و بعد هم صدای دست و جیغ های از شادی. فاطمه، بلافاصله شمیم را که در کنارش نشسته بود بغل کرد. مهری و ثریا هم با اشک خدا را شکر می گفتند و شمیم را بغل کردند. شجاع، شمیم را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید. شمیم هم در، درون آغوش برادرش هق زد. بعد از آن شجاع حسام را بغل کرد خلاصه در عرض چند دقیقه انگار که در خانه عروسی گرفته باشند و حق هم داشتند. بعد از چیزی حدود یکسال و اندی دکترو دوا و درمان، نطفه در رحم شمیم جان گرفته بود. چند دقیقه بعد دوباره به حالت اول برگشت. علیرضا، پدر شجاع، با شوخی گفت:

- بفرما شجاع خان! آبجیت داره مادر میشه و تو هنوز مجردی!

با این حرف نگاه شجاع ناخودآگاه به طرف فاطمه رفت و فکرش به طرف هستی! با خنده گفت

- دستت درد نکنه بابا جون! زن گرفتن کارن رو دیدم پشیمون شدم!

ملیسا که با فاصله یک صندلی کنارش نشسته بود سرش را از پشت صندلی کارن بیرون آورد و به شجاع به حالت تصنعی گفت

- باشه آقا شجاع! باشه! دیگه پشت گوشتو دیدی شیرینی های منم میبینی!

شجاع با خنده گفت

- حالا ملیسا زن خوبیه این بلا سر کارن اومده

بعد هم صدایش را نازک کرد و ادامه داد

- بچم شده پوست و استخون!

شمیم به ملیسا گفت

- هرچقدر خاله ثریا مادر شوهر خوبی باشه این شجاع تلافی میکنه!

دوباره همه خندیدند این روزها همه چیز خوب پیش می رفت.

اوتیس

بزرگترها زودتر خداحافظی کردند و رفتند اکنون مهمان‌های خانه ی شمیم و حسام، کارن، ملیسا، شجاع و فاطمه بودند. شمیم و فاطمه در آشپزخانه مشغول ظرف شستن شدند و نگذاشتند ملیسا ظرف بشوید. حسام در اتاقش کاری داشت و تنها شجاع و ملیسا و در نشیمن بودند تلفن کارن زنگ خورد و قطعاً از ستاد بود با بخشیدی بلند شد و به طرف تراس رفت. شجاع بلافاصله روی مبل کنار ملیسا نشست

- احوال آبجی خانوم!؟

ملیسا با خنده جواب داد

- بیامنتقی باشیم شجاع چی میخوای!

- دستت درد نکنه!

ملیسا گفت

- آخه فقط موقعی که کارم داری میگی آبجی! بقیه ی وقتا میگی زن داداش!

شجاع خندید و کمی تعلل کرد.

- میگم از آبجیت چخبر؟

ملیسا ابرو بالا انداخت

- باران؟! باران و محمد و بردیا کوچولو همه خوبن! همین چند روز پیش خونتون بودن که!

شجاع کلافه گفت

- نه! اون یکی آبجیت!

ملیسا تعجب کرد. رابطه‌اش با هستی خیلی خوب بود و حتی او را بیشتر از باران خواهر خود می‌دانست. اما پرسیدن در مورد هستی آن هم از طرف شجاع به شک او دامن میزد. با شیطنت گفت

اوتیس

- هستی هم خوبه! می‌دونی که رفته پایین شهر تو مرکز بهداشت طرح میگذرونه. دیگه دیر به دیر میبینمش! حالا اگه میخوای فردا شب بیا خونمون. من و کارن خیلی خوشحال میشیم. به آبجیم میگم بیاد!

شجاع خودش را به بیخیالی زد

- نه فردا شب شیفتم ببخشید. فقط خواستم حالشو پیرسم خیلی وقته خبری ازش ندارم. بازم ممنون!

یک دفعه تلفنش زنگ خورد. آن را از روی میز برداشت و به شماره ی ناشناس نگاه کرد. حدس زد که از بیمارستان باشد. تلفن را جواب داد. ملیسا به چهره ی بهت زده ی شجاع نگاه کرد. رنگ از رخس پریده بود و داشت عرق می‌کرد. نمیدانست شخص پشت تلفن چه چیزی را به شجاع گفت که او را اینقدر به هم ریخت! دلشوره به جانش افتاده بود. شجاع تند سوئیچ دنا ی مشکی رنگش را از روی میز برداشت و همانطور که با تلفن صحبت میکرد مشغول پوشین کفش هایش شد. ملیسا بلند شد و با استرس پرسید

- چی شده شجاع؟! کجا میری؟

- بیمارستان!

شجاع خداحافظی بلندی کرد و منتظر جواب نماند. به جای آسانسور از پله ها استفاده کرد. ملیسا با استرس درون درگاه ایستاده بود. شمیم با دستکش های لاستیکی زرد و صورتی اش که کفی بود از آشپزخانه بیرون آمد.

- ای وای! شجاع رفت؟!

ملیسا سر تکان داد.

- گفت میره بیمارستان!

شمیم غر زد

- طفلک شب ساعت دوازدهم آرامش نداره! برو بشین ملیسا جان نباید زیاد سرپا وایسی!

اوتیس

ملیسا هنوز فیزیوتراپی میرفت و نباید زیاد از پاهایش کار میکشید. به همین دلیل بود که فاطمه و شمیم نگذاشتند اوهم در ظرف شستن یاری‌شان کند. ملیسا روی مبل نشست. کارن از تراس بیرون آمد به همسر زیبایش نگاه کرد. که البته جای خالی شجاع توی ذوق می‌رفت.

- چیه دلبرک؟ نبینم ناراحت باشی!

ملیسا از فکر بیرون آمد و گفت

- نه چیزی نیست. از بیمارستان شجاع رو خواستن؛ یکمی دلم شور زد.

کارن کنارش نشست و دستش را پشت گردنش انداخت.

- دلشوره نداره که. شجاع عادت داره به این چیزا! منم اوایل همینطوری بودم ولی الان به یهویی رفتن شجاع عادت کردم.

ملیسا لبخندی زد اما از دلشوره‌اش هیچ کم نشده بود. تلفنش را برداشت و شماره‌ای را که به نام «آجی جونم» سیو کرده بود، گرفت. توی گوشش صدای بدق پیچید و پیچید تا تماس قطع شد. یک بار دیگر تماس گرفت که اینبار صدای زنی که میگفت: «مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد» در گوشش پیچید و به دلشوره‌اش، دامن زد.

\*\*\*

شجاع پایش را با قدرت بیشتری روی پدال گاز فشار داد. مقصدش بیمارستان بود اما نه بیمارستان خودشان! یک بیمارستان در پایین شهر. زیر لب دعا کرد

- یا حضرت عباس خودت رحم کن!

و با سرعت بیشتری حرکت کرد. به بیمارستان رسید. چندان مجهز نبود. نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود. سپس با سرعت خودش را به مسئول پذیرش رساند.

- ببخشید سیاوش کریمی اینجاست؟

زن جوان سرش را در سیستم فرو برد و گفت

- اتاق عمل!



اوتیس

شجاع سرش را تکان داد و پیرسان پیرسان بخش جراحی را پیدا کرد. پشت در اتاق عمل مورد نظر ایستاد و دستش را با قدرت میان موهایش کشید. اصولاً عادت به منتظر ماندن نداشت؛ خصوصاً پشت در اتاق عمل! کمی در راهرو راه رفت و دعا کرد. خدارا صدا کرد و چنگ به تمام اعتقاداتش زد. آخرش از شدت خستگی پاهایش روی صندلی آبی جلوی اتاق عمل نشست و سرش را میان دستانش کشید. زمزمه کرد

- یا فاطمه‌ی زهرا!!

چشمانش سرخ بود و خسته. نمیدانست به چه کسی خبر بدهد یا چه کاری انجام دهد.

- شرمنده داداش؟!

سرش را بلند کرد و مردی را دید حدوداً سی‌وپنج ساله. لباس کهنه‌ای به تن داشت که هم خاکی بود، هم خونی! شجاع گفت

- بفرمایید!

- ما زنگ زدیم بهتون!

شجاع صدا را در گوشش تجزیه کرد و از جایش بلند شد. با مرد دست داد و گفت

- بله یادم اومد. خیلی ممنونم زحمت کشیدید!

مرد دستش را پشت گردنش کشید و گفت

- خواهش همیشه داشتم!

شجاع سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید

- ببخشید از کجا پیداش کردین؟

- ما نگهبون یه ساختمون نیمه کاره‌ایم. امشب که داشتیم گشت میزدیم یهو دیدیمیش! زنگ زدیم

آمبولانس اونا هم آوردنش اینجا!

شجاع سرش را تکان داد. مرد پلاستیکی سیاه را به دست شجاع داد و گفت

- اینا وسایلیه که باهاش بود. پرستارا دادن. منم گوشیشو برداشتم به شوما زنگ زدم.

شجاع دستی به بازوی مرد زد و گفت

- خیلی ممنون زحمت کشیدی! اگه نبودى معلوم نبود چه اتفاقی میوفتاد. راستی حالش چطور بود؟

مرد آب دهانش را قورت داد. سواد درست و حسابی نداشت اما شعور بسیاربالایی داشت. گفت

- حالا دکترا میان حرف میزنن. داداش کاری؟ باری؟

شجاع لبخند زد

- نه دستت درد نکنه. بازم ممنون! راستی...

دست در جیبش کرد و کمی پول نقد که به همراه داشت و کارتش بیرون آورد.

- من خودم پزشک بیمارستان... هستم. به امید خدا که کارت هیچوقت نکشه به اونجا ولی اگه کمکی

خواستی در خدمتم. اینم پول کرایه ماشین.

مرد کارت را گرفت و پول را پس داد

- نه دکتر بذا جیبت باشه. ساختمون نزدیکه کرایه نمیخواد. ایشالله که حال داداشمونم خوب میشه.

عزت زیاد!

شجاع خداحافظی کرد و روی صندلی نشست. وقتی مرد کاملاً از بخش بیرون رفت، به این فکر کرد

که سیاوش این وقت شب در آن ساختمان نیه کاره چه میکرده است؟ به پلاستیک سیاه درون

دستش نگاه کرد. تلفن ساده‌ی مدل نوکیای سیاوش را بیرون آورد. تلفن روشن بود و البته رمز

نداشت. میخواست شماره‌ای پیدا کند تا بتواند به خانواده‌ی سیاوش خبر بدهد. البته که سیاوش غیر

از بی‌بی سکینه کسی را نداشت. تلفن کمی لرزید و پیامی فرستاده شد. شجاع سریع وارد پیام‌های

دریافتی شد. اما پیام از جانب اپراتور ایرانسل بود. نفس کلافه‌ای کشید اما نگاهش روی صفحه‌ی

پیام خودش و سیاوش ثابت شد. وارد پیام‌ها شد و با دقت زیاد به آخرین پیامی که سیاوش درحال

تایپش بوده، خیره شد. پیامی که هرگز ارسال نشده! محتوای پیام تنها یک آدرس بود. جایی در

شهرهای شمالی! تلفن را درون پلاستیک گذاشت و بیخیال خبر دادن به کسی شد. به غیر از کارت

شناسایی و یک تکه کاغذ کوچک، چیز دیگری در پلاستیک نبود. کاغذ کوچک را برداشت. گوشه‌های

اوتیس

کاغذ آغشته به خون بود. با صدای باز شدن در اتاق عمل از جا پرید. جراحی باتجربه، با محاسن خاکستری رنگ از در خارج شد. شجاع سریع بلند شد و جلوی راه پزشک ایستاد.

- چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟!

شجاع تمام این حالات را از بر بود. دکتر با آرامش گفت

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- من دوستش. کس دیگه‌ای رو نداره. نگفتین حالش چطوره؟

دکتر نفس عمیقی کشید

- فعلا مشکلی نیست...

شجاع میدانست یک امای بزرگ، ادامه ی حرف دکتر است.

- اما متاسفانه پای راستش رو کاملا از دست داده! در مورد آسیب نخاعی هم تا به هوش نیاد نمیتونیم اظهار نظر کنیم!

شجاع با بهت گفت

- چرا پاشو پیوند نزدین؟... میبرمش یه بیمارستان خوب! اگه تجهیزات...

دکتر میان حرف شجاع پرید

- نمیدونم اطلاع دارید یا نه ولی فقط تا شیش ساعت بعد از قطع عضو میشه پیوند انجام داد. الان نزدیک به نُه ساعت از وقتی پاش قطع شده میگذره!

- چی؟! نُه ساعت؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟

دکتر با تعجب پرسید

- مگه شما هنوز اطلاع ندارین؟ مثل اینکه مصالح ساختمانی و چند چیز آهنی از بالای ساختمان میریزه رو سرش. به سرش ضربه‌ی محکمی نخورده ولی به پاهاش چرا! نُه ساعت همونجا بیهوش بوده تا پیداش میکنن!

اوتیس

شجاع میدانست چه خون زیادی را از دست داده است! دکتر دستش را روی شانه ی شجاع گذاشت - خلاصه بگم زنده موندنش معجزه ست! فعلا خدافظ.

دکتر از آنجا دور شد ولی شجاع مات و مبهوت مانده بود. فقط به این فکر میکرد که سیاوش چقدر از اینکه به لیگ برتر میرود خوشحال بود! در طی چهار، پنج سالی که او را میشناخت از علاقه ی فوق العاده اش به فوتبال خبر داشت! آن مصالح لعنتی، دقیقا روی سقف آرزوهای سیاوش فرود آمده بود! شجاع با بهت تمام به این فکر میکرد سیاوش هنگام قطع شدن پاهایش هوشیار بوده است یا نه؟ مرگ آرزوهایش را دیده است یا نه؟ دستش را محکم فشار داد و کاغذ کوچکی که همراه با وسایل سیاوش بود را حس کرد. کاغذ خونی را گشود و چند لحظه مبهوت ماند! آرام زمزمه کرد - اوتیس!

ناگهان یاد آدرسی که سیاوش میخواست برایش ارسال کند اما نتوانسته بود افتاد. خون جلوی چشمانش را گرفت. آدرس را برداشت و با تمام سرعت به طرف ماشینش رفت. ضربان قلبش از عصبانیت تند شده بود! ماشین را با تیک آفی پر صدا به حرکت در آورد و با تمام سرعتی که دنیای قدیمی اش میتواند حرکت کند، به طرف خارج از شهر حرکت کرد. به خودش که آمد، میان جاده چالوس بود. خوشبختانه امتحانات خردادماه، باعث شده بود جاده حسابی خلوت باشد. و همچنین کمتر کسی این ساعت از شب سفر میکند!

تلفنش چند باری زنگ خورده بود اما حتی نگاه نکرده بود تا بداند چه کسی با او تماس گرفته. ذهنش درگیر بود و درهم برهم! به هستی فکر میکرد! طبق آخرین اطلاعات سرگرد محسنی، گفته بود اوتیس یک مرد است! یعنی برادر هستی! برادری که طبق نوشته های فروغ، هم هستی و هم اوتیس فکر میکردند که از یک مادر و برادر هستند. اما در واقع اوتیس فرزند فروغ از کیومرث بود! این دو پدر و پسر، شبیه گریه های خونخوار، آرزوها و زندگی هایی شبیه به سیاوش را به خاکستر نشانده بودند! مدام به این فکر میکرد که هستی از اینکه شجاع، برادرش را به پای چوبه ی دار میکشد، تا آخر عمر متنفر خواهد بود. و البته خود هستی هم اگر به اعدام نرسد، حداقل چند سالی را زندان دارد! اما شجاع خط روی تمام افکار مربوط به هستی کشید و پایش را با قدرت بیشتری روی گاز فشرد! نمیدانست چقدر در مسیر بود. اما حتی ذره ای از خشمش کم نشده بود! کمی قبل از رسیدن به مقصد اصلی شماره ی کارن را گرفت. کارن خوابش سبک بود و به این زنگ زدن های نصف شبی عادت داشت. کمی گذشت تا صدای خش دار کارن در گوشی شجاع پیچید.

اوتیس  
- الو کارن؟!

- سلام. شجاع تویی؟! چخبره این وقت شب؟ اتفاقی افتاده؟

شجاع سریع گفت

- گوش کن کارن وقت ندارم. الان تو جاده چالوسم! یه آدرس میفرستم برات. نیروهای نوپو رو بفرست اینجا! حواست باشه مثل دفعه‌ی قبل نشه!

کارن شتابزده پرسید

- شجاع چی میگی تو؟! اونجا چیکار میکنی؟

شجاع داد زد

- کارن دیگه باید تموم بشه! به هر قیمتی که شده! اوتیسو پیدا کردم. من وارد عملیات میشم تا نیروها برسن! با سرهنگ احمدی صحبت کن!

کارن صدایش پر از استرس بود

- شجاع داداشم خطرناکه! تا نیروها نرسیدن هیچ کاری نکن!

شجاع با آرامش بیشتری گفت

- وقت نداریم کارن! کاری نداری؟

- شجاع؟!

- جانم داداش؟

- مراقب خودت باش!

شجاع دلش گرم شد از حمایت برادرانه‌ی کارن!

- هستم. توهم مراقب خودت باش! یا علی!

- خدافظ!

ماشینش را روی تپه‌ای، پشت درختان سر به فلک کشیده پارک کرد. اینجا همان آدرسی بود که سیاوش بخاطرش پاهایش را از دست داده بود! اوتیس در این جای پرت اما خوش آب و هوا پنهان شده بود. خم شد و اسلحه‌ای را که در داشبورد جاساز کرده بود بیرون آورد. کلت مشکی‌اش را در دست گرفت و نگاه کرد. زیرلب زمزمه کرد

- خدایا به امید خودت!

\*\*\*

پشت درختان پنهان شد و به کلبه‌ی چوبی نگاه کرد. کلبه‌ای بود نه خیلی کوچک، و نه خیلی بزرگ. سه نگهبان بزرگ جثه‌های اطراف کلبه می‌چرخیدند. کمی محاسبه کرد که چگونه وارد کلبه بشود. هنوز به روشن شدن هوا وقت باقی مانده بود و هوا در تاریکی مطلق بود. وقتی دو نگهبان طرف دیگر کلبه بودند، با سرعت اما احتیاط به طرف نگهبان سوم رفت. پشت سرش ایستاد. نگهبان متوجه حضور شجاع شد اما او سریعتر بود و گردن نگهبان را گرفت و پیچاند! نگهبان را بدون سر و صدا روی زمین گذاشت. سپس چرخید و در ضلع دیگر کلبه، نگهبان دوم را هم به زمین زد. حالا دست‌وپنجه نرم کردن با یک نگهبان خیلی راحت تر بود. بعد از بیهوش کردن نگهبان آخر، به طرف در ورودی رفت. در چوبی را با نهایت احتیاط باز کرد. صدا تولید شد اما خیلی کم. کلبه خالی بود و تنها یک میز چوبی وسط آن بود. هوا خیلی روشن نبود و تنها فانوس‌ها و شمع‌هایی کوچک، کلبه را روشن کرده بودند. بوی چوب نمور می‌آمد. شجاع اسلحه‌اش را به حالت آماده باش گرفت، کمی اطراف را نگاه کرد و فهمید طبقه‌ی اول خالی است. به طرف پله‌ها رفت. پایش را روی اولین پله‌ی چوبی گذاشت که صدای جیر بلندی به وجود آمد. نفس عمیقی کشید و بقیه‌ی پله‌ها را هم گذراند. طبقه‌ی دوم را با احتیاط بیشتری نگاه کرد. یک میز فلزی تقریباً وسط اتاق بود. یک در هم وجود داشت که احتمالاً متعلق به اتاقی کوچک بود. تنها اجسام این مکان همین‌ها بود! شجاع به طرف میز رفت تا شاید چیزی را روی آن پیدا کند. روی میز هیچ چیزی وجود نداشت. صدای تق تق قدم‌هایی از طرف پله‌ها آمد؛ شجاع بالا فاصله برگشت و اسلحه‌اش را به طرف صدا گرفت! فانوس‌های آبی رنگ، کفاف تاریکی کلبه را نمیدادند. شجاع بیشتر دقت کرد. با چشم‌هایش شنید و با گوش‌هایش دید! تق تق کفش‌ها متعلق به کفش پاشنه بلند زنانه بود. منتظر پیدا شدن شخص مورد نظر ایستاد! سایه‌ای مبهم را در فاصله‌ای نه چندان زیاد از خود دید. سایه زنانه بود! شجاع هنوز هم اسلحه را به طرفش گرفته بود.

اوتیس

- هی تو کی هستی؟! خودتو نشون بده وگرنه شلیک میکنم!

چشمانش را ریز کرد تا شخصی را بهتر ببیند. بهت و تعجب فراوانی به وجودش سرریز شد! اما با ضربهی محکمی که به شانه و پشت گردنش خورد، با زانو روی زمین افتاد!

- آخ!

چشمانش چند ثانیه بسته شد که البته همان شخص ضارب، از فرصت استفاده کرد و اسلحه‌اش را از او گرفت. شجاع سردی اسلحه‌ای را پشت گردنش حس کرد. و صدای بم و محکمی که می‌گفت

- تکون بخوری سوراخ سوراخ میکنم!

اما هیچکدام از اینها مهم نبود. نگاهش به روبه رویش بود. ساق پاهای خوش‌تراش زنی، با فاصله مقابلش قرار داشت. به کفش‌های پاشنه‌دارش نگاه کرد. شلوار مشکی رنگ، راسته و پارچه‌ای اش که کمی از ساق پایش را به نمایش گذاشته بود. و کت زنانه و خوش دوخت مشکی. سرش را بالا گرفت و با بهت گفت

- هستی!

هستی نزدیک شد و با لبخندی ریز گفت

- سهراب؟ چه وضع پذیرایی از مهمونه!

مرد قد بلند و هیکلی که شبیه بادیگارد‌ها بود گفت

- چشم خانوم!

سپس یقه‌ی پیراهن سفید شجاع را گرفت و با شدت از روی زمین بلندش کرد. شجاع مات و مبهوت مانده بود. و اصلاً نمیخواست تنها فرض درون ذهنش را باور کند. اینکه هستی، همان اوتیس است! هستی لبخندی شیطان زد و هفت تیر دوست داشتنی‌اش را در دست چرخاند.

- خوش اومدی سرگرد!

شجاع بازهم بهت زده شد! هویتش لو رفته بود؟ نگاه شجاع به طرف کفش های پاشنه بلندش رفت. یادش افتاد که هستی گفته بود نمیتواند کفش پاشنه بلند به پا کند. هستی متوجه نگاه شجاع به کفش هایش شد. خندید و گفت

- تازه یاد گرفتم بیوشم. بهم حس قدرت میده!

سپس نزدیک تر شد و ادامه داد

- این اطلاعاتی بودند تو تا همین اواخر نمیدونستم! جدی میگم کارت خیلی درسته!

شجاع هنوز هم نمیتوانست حرفی بزند. فقط در ذهنش داشت جورچین این پازل را کامل می کرد! طبق تحقیقاتش قبری که کنار قبر فروغ بود؛ و نام هستی آرمان بر آن بود، خالی بود! اما الان متوجه شد که دقیقا همان فرزند فروغ و کیومرث را در آن قبر به خاک سپرده اند! فرزندى که ده سال پیش در آن تصادف همراه با مادر و خواهرش بود! شجاع نیشخند زد. سه سال تمام دنبال شخصی میگشت که خیلی وقت از زمان مرگش گذشته بود! سه سال کنار هستی بود! کارن با دخترخاله‌ی هستی ازدواج کرده بود! از ته دل خودش را لعنت کرد. اشتباه پشت اشتباه! در این لحظه درى که شجاع از اول دیده بود، باز شد و زنى قوی هیکل و پسر بچه‌ای حدودا چهار ساله از آن خارج شد. هستی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. هوا تاریک بود و شجاع خدا خدا میکرد حدسش درست نباشد! هستی گفت

- ای وای! بدری چرا این بچه هنوز بیداره؟! ببر تو ماشین بخوابونش.

زن با صدای بمش گفت

- چشم خانوم!

شجاع نگاهش به پسر بچه‌ی ریز نقش بود. هستی گفت

- پسر سرگرد محسنی هست! یکی دوماهی همیشه مهمون ماست! میدونی که من چقدر مهمون نوازم نه؟

شجاع از حرص لب جوید و خنده‌ی عصبی کرد! سرگرد محسنی از ترس جان پسرش برای اوتیس جاسوسی میکرد! بدری نیز خدمتکار شخصی ملیسا بود! حالا علت اصرار هستی مبنی بر وجود بدری



در خانه‌ی ملیسا و کارن را فهمیده بود! آخ کارن بیچاره که حتی در خانه‌اش هم زیرنظر بود! آخ که ملیسا نمیدانست دخترخاله‌ی به ظاهر آرامش، چه دیوی را در وجود خود دارد! خنده‌آرامش کم کم شروع به بلند شدن شد. هستی به سهراب اشاره کرد و گفت

- ببین شنودی چیزی نداره؟ ساعت و دستبند و اینا رو هم بگیر ازش!

سهراب شجاع را واری کرد. و در آخر ساعت شجاع را از او گرفت. هستی خندید و گفت

- از اولم چشمت دنبالش بودا!

سهراب خندید و ساعت را به دستش انداخت. هستی فاصله‌اش را با شجاع کمتر کرد و گفت

- خوبه که شنود نداری! سهراب میدونه من با آدمای فضول چیکار میکنم.

سپس به سهراب نگاه کرد. سهراب کنار شجاع ایستاده و اسلحه را پشت گردنش گذاشته بود.

- مگه نه سهراب!؟

- چی خانوم؟

- میدونی با آدمای فضول چیکار میکنم!

سهراب سر تکان داد. شجاع احساس کرد فشار اسلحه پشت گردنش کمتر شده است! هستی به سهراب خیره شد و گفت

- تو که میدونی از فضولی بدم میاد چرا اینکارو میکنی؟

- چی...چیکار خا..نوم..مم؟

به لکنت افتاده بود! هستی لبخندی زد و نگاهش کرد. از آن دست لبخندهایی که بنظر شجاع خیلی مظلوم تر میشد و دلش برای چال گونه‌اش غنچ میرفت! اکنون بنظرش چقدر شیطانی بود! هستی سرش را کج کرد. شجاع متوجه برداشته شدن اسلحه از پشت گردنش شد! سهراب اسلحه را روی شقیقه‌ی خودش گذاشت! دستانش به وضوح میلرزید! هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

اوتیس

- تو اون کارو نمیکنی پسر!

سهراب سرش را به چپ و راست تکان داد و بنگ! سهراب با آن هیکل ورزیده اش! نقش زمین شد. درست جلوی پای شجاع! قطراتی از خون سهراب نیز روی صورت و لباس شجاع ریخته بود! هستی شانه بالا انداخت و گفت

- دیدی که من گفتم خودشو نکشه! گوش نکرد.

سپس با آرامش زیادی به طرف سهراب رفت. شجاع نگاهی به اطرافش کرد شاید بتواند راهی پیدا کند. هستی کنار جنازه‌ی سهراب زانو زد و شنودی ریز را از گوشه‌ی لباس سهراب در آورد. شنود را جلوی دهانش گرفت خیره در چشمان شجاع گفت

- چطوری اژدرخان؟!

سپس بلند قهقهه زد!

- ببین روباه! برو به اون پیرکفتار بگو، اوتیس گفت اگه یه جو عقل داشتی الان وضعت خیلی بهتر از من بود! سپس شنود را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش آن را خورد کرد. دوباره با هفت تیرش بازی کرد گفت

- خب سرگرد کجا بودیم؟!

شجاع خیره در چشمان هستی پرسید

- چرا؟!

چرایش مشخص بود! چرا کاری کرده بود که شجاع او را دوست داشته باشد؟! یا حتی عاشقش باشد!

هستی بی‌حس به شجاع نگاه کرد. ساکت و آرام! سپس گفت

- پیدا کردن محموله و داروها و اینها خیلی کار خوبی بود! جدا می‌گم دوس داشتیم توی تیمم باشی!

شجاع لحظه‌ای مات و مبهوت ماند! از اینکه پیگیر کارهای دارو است فقط دونفر خبر داشتند. عمو کاوه و آراد! چیزهایی از مقابل چشمش گذشت و از شدت خشم شروع به خندیدن کرد! الان جواب آن چرای بزرگ ذهنش را گرفته بود! اگر به هستی علاقه نداشت، وقتی او را با آراد دیده بود، به جای

اوتیس

آنکه رگ لعنتی غیرتش باد کند، سلول‌های خاکستری مغزش به جنب و جوش می‌افتاد تا متوجه شود که آراد هم همدست اوتیس است! و چقدر دردناک که هم از رفیقش ضربه خورده بود، هم از عشقش! خنده‌هایش که تمام شد پرسید

- از کی میدونی؟!

هستی شانه بالا انداخت و گفت

- از همون اولش! مطمئن بودم... البته بعد از اینکه گفتن پرونده مال کارن نیس شک کردم، ولی خب بعدشم فهمیدم همش صحنه سازی و این حرفاست دیگه! در مورد توهم میدونستم با پلیس همکاری میکنی، ولی از سازمان اطلاعاتتو نه! خیلی کار بلدی!

و چشمکی حواله‌ی شجاع کرد. هوا گرگ‌ومیش بود و کلبه روشن تر شده بود. ویز ویز، مگس‌هایی که روی جنازه‌ی سهراب بودند، اعصاب را تحریک میکرد! شجاع میخواست وقت بیشتری تلف کند تا نیروهایشان برسد. پرسید

- چطور تونستی با سیاوش اینکارو کنی؟

چهره‌ی هستی در هم شد.

- گوش کن دکترجون! قبلا هم بهت گفتم این قتلا کار کیومرث! نه من!...چرا؟ چون دنبال اطلاعات از باند من! اون کارو با سیاوش کرد؛ نماد تیم منو گذاشت تو جیش و تو رو کشوند اینجا!...کیومرث دنبالت!

شجاع خسته و عصبی گفت

- خب بذار بیاد! منم مژ هزارتا آدم دیگه که قربانی کثافت کاریای تو و اون شدن!

هستی نیشخندی زد وگفت

- آره منم مشکلی ندارم! منتها تو چیزای زیادی میدونی! اونا چیز خاصی نمیدونستن!

چند لحظه سکوت مطلق بود. شجاع مات و مبهوت داشت فکر میکرد چه کاری انجام بدهد. صدای ملایم هارمونیکا در فضا پیچید که شجاع را به یاد ملیسا انداخت. گوشی هستی بود که زنگ میخورد. هستی تنها دو کلمه صحبت کرد

- بگو... باشه!

هستی تلفنش را در جیبش گذاشت و اسلحه‌اش را به طرف شجاع گرفت! شجاع خواست آخرین چیزی که در چننه دارد را رو کند! باید در مورد ازدواج کیومرث و فروغ میگفت... .

- گوش کن هستی! یه چیزایی دارم که مطمئنم دوس داری بشنوی!

هستی اسلحه‌اش را آماده به شلیک کرد و گفت

- آره خیلی دوس دارم! منتها وقتشو ندارم.

بارها و بارها به شوخی روی شجاع اسلحه کشیده بود. بارها با دستش ادای شلیک کردن در آورده بود. اما حالا همه چیز فرق میکرد! آبی چشمان شجاع متلاتم تر از همیشه؛ مشکی چشمان هستی سرد و تهی! شجاع از چشمان هستی هدفش را خواند. نیشخندی به حال خویش زد! بازی را باخته بود، دلش را هم! هستی اسلحه را محکم تر گرفت. دستش میلرزید، شاید، دلش هم!

شجاع قدمی نزدیک شد. اما بالاخره اسلحه‌ی مورد علاقه‌ی هستی کار خودش را کرد! گلوله، هوا را شکافت و جایی وسط سینه‌ی شجاع را درید! شجاع به عقب هول داده شد، با سینه‌ی سرخش به هستی نگاه کرد. توان از پاهایش رفت و با قدرت به طرف زمین پرتاب شد! حین پرتاب، سرش به میز آهنی کنارش برخورد کرد. زمین از خونی که از سر و سینه‌اش میچکید سرخ شده بود! هستی نگاه آخر را به دو جنازه‌ی روی زمین کرد. با آرامش و تق تق کفش‌هایی که سکوت را میشکست، از پله‌ها پایین رفت و از کلبه خارج شد. سپیده دم بود و هوای خرداد ماه، شبنمی را به تن گیاهان پوشانده بود. هستی، به طرف درختانی که سمت راست کلبه با فاصله سر به آسمان داشتند رفت. وقتی به قدر کافی از کلبه دور شد، ریموت کوچکی را که در دست داشت بالا برد و دکمه را فشار داد. همزمان لبخند کجی زد! به طرف ماشین مگان مشکی رنگ رفت و روی صندلی عقب ماشین نشست. نگهبانی قوی جته که در این هوا هم عینک آفتابی به چشم داشت، در جای راننده نشسته بود. هستی خیره به روبه‌رویش گفت

پشت درخت کاج ایستاد و به جمعیت نگاه کرد. افراد زیادی که در گلزار شهدا جمع شده بودند، تا آخرین وداع را انجام دهند. باران بسیار ملایمی میبارید. خرداد بود و هوای بهاری اش! هوا ابری بود. از همین فاصله‌ی زیاد، صدای جیغ‌های گوش‌خراش شمیم می‌آمد.

- داداش! داداشی چرا تنهام گذاشتی؟ چرا اینقدر زود میری؟

ملیسا و باران دو طرف شمیم را گرفته بودند و سعی داشتند آرامش کنند؛ شمیم، جنین چند ماهه‌ای را در رحم داشت! ملیسا سر شمیم را روی شانه‌اش گذاشت و بلند هق زد! جیغ زد و اشک ریخت! ثریا روی زمین نشسته بود و چنگ بر صورت میکشید. دو دختر جوان نیز سعی داشتند مانعش شوند. تمام صورتش را زخمی کرده بود. فاطمه کنار مادرش نشسته بود و بلند جیغ میکشید! داد میزد و گاه از شدت گریه از حال میرفت! مهری اما، مظلومترین زن داغ‌دیده بود! روی زمین نشسته بود و حتی قطره‌ای اشک نمی‌ریخت! فقط گاهی حرف‌هایی میزد که جگر همه را می‌سوزاند!

- می‌خوام برم بچمو ببینم می‌گن نه! نمی‌ذارن! می‌گن مگه چی مونده ازش!

بعد بلند داد زد

- حسام؟! حسام چرا گفתי نذارن بچمو ببینم؟!

حسام به عنوان پزشک، جنازه‌ی شجاع را شناسایی کرده بود. جنازه‌ای تمام سوخته که با آزمایش دی‌ان‌ای، از شجاع بودنش مطمئن شده بودند! حسام با شنیدن این حرف‌ها مردانه هق‌هق کرد. مهری اما شبیه دیوانه‌ها برای فرزنددی که هیچگاه داماد نشد، شروع به کِل کشیدن کرد!

علیرضا به کاوه تکیه داده بود و گریه میکرد. خیلی سخت بود، خیلی! اما دردِ کارن...! سرش به درختی که کنارش بود میکوبید و بلند گریه میکرد! هیچکس هم جلودارش نبود. کارن همیشه مغرور؛ این روزها عجیب تنها شده بود. بالای قبر، همکاران شجاع از بیمارستان بودند. البته چند نفری هم از سازمان اطلاعات، خودشان را میان آنها جا کرده بودند؛ نمیخواستند آخرین خداحافظی با همکارشان را از دست بدهند. صدای پچ پچ هم بود. دختر نوجوانی به بغل دستی اش گفت

- بین همشون دکترا!

- هیش! الان وقت این حرفاست!

از دور چند نفر هم با لباس نظامی و مرتب آمدند. بالای قبر ایستادند و احترام نظامی گذاشتند. طبل داشتند و شیپورا! برادران صابری هم بودند. هم سردار صابری، هم دکتر صابری؛ شجاع از نیروهای کارآمد هر دو نفر بود. با آمدن پلیس و نیروهای نظامی پچ پچ ها بیشتر شد.

- پس راسته گفتن تو اطلاعات بوده؟

- آره بابا ندیدی دارن تو گلزار شهدا خاکش میکنن!

- آخی چقدر مامانش گناه داره. داداششم شهید شده!

- خیلی پسر گلی بود! حیف شد واقعا!

تابوت را که با پرچم ایران پوشانده شده بود، و از دور روی موج جمعیت می آمد به طرف جایی که قرار بود برای همیشه بخوابد آوردند. جایی نزدیک به قبر دایی شهیدش! هستی تا پایان تشیع جنازه پشت همان درخت کاج ایستاد و نظاره کرد. آرام، بی حس! چرخید از میان قبرهای قطعه‌ی شهدا، به طرف ماشینش رفت. کفش های مشکیش، تق تق زیادی داشت. همان کفش های سه روز پیش بود... .

وارد بیمارستان شد. همه چیز مثل قبل بود؛ به جز حال و هوای آنجا. کنار در، یک میز تقریباً بزرگ گذاشته بودند که پارچه ای مشکیش روی آن بود. به همراه قاب عکس شجاع. رویوش پزشکی اش را به تن داشت و آبی چشمانش براق و روشن بود. عکس زیبایی بود، اگر آن نوار مشکیش لعنتی رویش را نپوشانده بود. دو شمع بلند مشکیش و عود هم کنارش روشن بود. روی میزهم پر از حلوا و گل بود. چند لحظه ای همانجا ایستاد. چند نفری از پرسنل می آمدند و گل می گذاشتند و میرفتند. انگار که همه

اوتیس

جا را خاک مرده ریخته بودند. پرستار دماغ عملی هم که همیشه آرایش غلیظی به چهره داشت آمد و گل گذاشت. ولی امروز نه موهای بلونش بیرون بود، نه رژ قرمزش توی ذوق میزد! از همه جالبتر این بود که به هستی تسلیت میگفتند! هرچند از نسبت‌شان آگاهی نداشتند و تنها میدانستند فامیل دور میشوند. چشم‌های سرخ و ورم کرده از بیخوابی هستی، همه را گول میزد که انگار کلی گریه کرده است! بعد از گذراندن طرحش، به بیمارستان برگشته بود و قصد داشت به عنوان پزشک عمومی، مشغول به کار شود. بعد از عوض کردن روپوشش تصمیم گرفت سری به آراد بزند. از جلوی اتاقی که نازنین در آن خوابیده بود گذشت و در دل خداراشکر گفت که امید آنجا نیست. امیدی که فکر میکرد هستی دستور این را داده است تا این بلا به سر نازنین بیچاره بیاید! روی صندلی‌های آبی راهرو، پیرزن و پیرمردی نشسته بود. چادر مشکی پیرزن، نتوانسته بود کاملاً لباس شمالی‌اش را بپوشاند. پیرزن به رانش ضربه میزد و اشک میریخت و با لهجه ی شمالی اش ناله میکرد

- وای مه ریکا مه اتا جوون بچه الهی من ته فدا بووم تره این تی نبینم وای مه عزیز دل (وای پسرم! بچم! بچه ی جوانم. الهی من بمیرم تو رو اینجوری نبینم. وای عزیزم)

از آنها هم گذشت و آراد را در پاوویون بخش پیدا کرد. روی صندلی نشسته بود و موهایش شلخته بود. ته ریش چند روزه‌ای داشت و چشمانش قرمز بودند. پیراهن مشکی‌اش در تضاد با روپوشش بود. هستی جلوی‌اش ایستاد. آراد سرش را بالا گرفت اما از جایش تکان نخورد. با صدای خش‌خش گفت

- رفتی تشیع جنازه؟

هستی سر تکان داد. آراد چشمانش را بست و نالید

- آخه من خاک برسر با چه رویی برم؟!

بعد سرش را بالا گرفت و گفت

- همش تقصیر تو بود!

هستی سرش را چرخاند و گفت

- آراد معلوم هست چته؟ من همه ی تلاشمو کردم نجاتش بدم ولی نشد! بعدشم لازم نیس خودتو مقصر بدونی!

اوتیس

آراد چیزی نگفت و به کفش‌هایش خیره شد. هستی پرسید

- حال نازنین چگونه؟

- من دکترش نیستم! امید اومد دکترشو عوض کرد.

هستی آه کشید و گفت

- میشه امیدوار بود؟

- اون چهارماه طلایی رو گذرونده! نمیدونم... .

- امید چی؟ چه موقع هست؟ چه موقع نیست؟

آراد شانه بالا انداخت

- تقریباً همیشه هست! چند دفعه هم باهاش صحبت کردن در مورد اهدای عضو نمیدونی چه

قشقرقی به پا کرد. به هیچ عنوان نمیخواه قبول کنه!

هستی ابرو بالا انداخت.

- بین این مریض جدیدی که آوردن. همون شمالیه.

- خب؟

- نذار امید زیاد دور و برش بپلکه!

آراد آرام گفت

- باز چه نقشه‌ای توی سرته؟ باز اوتیس چه دستوری صادر کرده که توهم شدی غلام حلقه به گوش؟!

هستی اخم غلیظی کرد و بلند شد. چشم غره ای سخت به آراد انداخت و از اتاق خارج شد. از هویت

اصلی هستی مبنی بر اوتیس بودنش، در کل چهار نفر خبر داشتند! که البته آراد بین آنها نبود.

\*\*\*

«پنج ماه بعد»



اوتیس

ملیسا دستش را روی سنگ سیاه کشید.

- بریم؟

سرش را بالا گرفت و به کارن نگاه کرد.

- رفتی سر مزار دایی؟

کارن سرش را تکان داد. ملیسا بلند شد و کنارش ایستاد. هر دور به سنگی که نام شجاع کاوشگر روی آن حک شده بود، چشم دوختند. امروز پنجشنبه نبود اما دلتنگی که روز و هفته سرش نمیشود! کارن دیروز کلافه بود و به کمک نیاز داشت؛ برحسب عادت گوش‌اش را برداشت و در لیست مخاطب هایش شماره ای را که با نام داداش ذخیره شده بود گرفت. و در لحظه‌ای یادش آمد که شجاع، چندین ماه است که ترکشان کرده. همانجا در اتاقش بلند زیر گریه زده بود! دیگر حتی برایش مهم نبود سرباز جدید صدای گریه‌هایش را بشنود.

نازگل تقریباً از جا پرید و گفت

- یعنی چی؟!

هستی اخم کرد و دستش را به ابروهایش کشید

- گفتم که! بهوش اومده.

نازگل دستش را روی میز گذاشت و به طرف هستی خم شد

- میخوای چیکار کنی؟! برنامه‌ای داره اصلاً؟

هستی چشمکی زد و گفت

- من همیشه یه برنامه دارم!

پلک هایش را روی هم فشار داد و از تمام توانش استفاده کرد تا آن ها را باز کند. به سختی پلک گشود و به اطرافش نگاه کرد. اتاقی ساده با فرش سنتی و قرمز رنگ. تختی که خودش روی آن بود و دیگر هیچ! سعی کرد آخرین چیزی را که فهمیده بود بیاد بیاورد. وقتی چشمش را باز کرده بود با سقف سفید بیمارستان مواجه شده بود. و دکتري که میگفت

- نمیدارم درد بکشه! الان یه مسکن قوی میزنم بهش!

بعد از آن سوزشی که در پوستش احساس کرد و بیخبری مطلق!

از آن چند دقیقه هیچ چیزی دستگیرش نشد. دوباره چشم چرخاند و اطرافش را نگاه کرد. پنجره ای کوچک که پرده‌ای توری مقابلش بود. نور کمی را به اتاق میرساند. دوباره فکر کرد. به اینکه چه کسی هست و اینجا چه کار میکند؟ چشم بست و فکر کرد. پرونده‌ی اوتیس! چشمانش را به سرعت گشود و با دقت بیشتری اتاق را نگاه کرد. میخواست از انگشتان دستش استفاده کند اما واقعا توانش را نداشت. بدنش به شدت خسته و بیحال بود. در این لحظه در اتاق باز شد و پیرمردی وارد شد.

-بیدار بیی وچه جان؟! (بیداری شدی جوون؟)

لهجی شمالی داشت که سعی میکرد کمترش کند. لباس باغبانی یا شاید کشاورزی هم به تن داشت. شجاع از انرژی‌اش تمام استفاده را کرد

- اینجا کجاست؟

پیرمرد نزدیک شد و کنار تخت شجاع ایستاد. گفت

- چن رو اینجه دری! (چن روزی مهمون مایی!)

شجاع لبان خشک و چروکیده اش را با اب دهانش خیس کرد.

- همیشه بلند شم؟

پیرمرد انگار که دلش سوخته باشد گفت

- الان نا تره مسکن بیهوشی زیاد هادانه بخردی دکتري بته تا چن ساعت یا چند روز نتونی خوب از دست و لینگ ... استفاده هاکنی الان هم بور استراحت هاکن (فعلا نه! مسکن و بیهوشی زیاد به

خوردت دادن. دکتر گفت تا چند ساعت یا چند روز نمیتونی خوب از دست و پاهات و... استفاده کنی!  
الانم استراحت کن.)

پیرمرد به طرف در رفت. شجاع بازهم پرسید

- چرا من اینجام؟ چرا نمردم؟

پیرمرد چیزی نگفت و بی‌حرف خارج شد. شجاع ماند یک دنیا سوال. جسمی که توان حرکتش را نداشت و افکاری که مثل موربانه‌ای، مغزش را میخوردند. ساعت‌ها خیره به سقف سفید ترک خورده بود. آنقدر که هوا تاریک شد و شجاع هنوزهم خیره بود. سه سال را در ذهنش مرور میکرد تا به سوال‌های بی‌جوابش برسد! میخواست بداند الان به دستور اوتیس اینجاست یا در لحظه‌های آخر، کس دیگری منجی‌اش شده است! دلتنگ هم شده بود. برای خانواده و دوستانش. نمیدانست امروز چندمین روز از کدام ماه است؟ اما سوزی که از درز پنجره داخل میشد، نوید زمستان را میداد. و شاید هم اواخر پاییز! هوا که کاملاً تاریک شد، شجاع را هم به آغوش خواب کشید!

صبح با صدای خروس بی‌محل از خواب چشمانش را باز کرد. تاثیرات داروهای بیحسی و بیهوشی رفته بود اما هنوزهم تنش کرخت بود. سوزش تقریباً زیادی را هم در سمت چپ بدنش حس میکرد. در باز شد و پیرزنی با لباس محلی وارد اتاق شد. سینی کوچکی در دست داشت که داخل آن، یک کاسه سوپ بود. بوی بسیار خوبی داشت و اشتهای هر آدمی را تحریک میکرد. پیرمرد جلوی در ایستاد تا مراقب باشد مبادا شجاع به همسرش آسیبی برساند؛ شجاع اما حتی توان جابه‌جا داشتن هم نداشت. پیرزن سینی را روی زمین گذاشت و به شوهرش اشاره کرد

- برو و ره کمک‌ها کنیم جوون بیچاره نتونده هنیسه کا (بیا کمکش کنیم! جوون بیچاره نمیتونه بشینه که!)

پیرمرد آمد و به شجاع کمک کرد که به تاج تخت تکیه بدهد. شجاع زیرلب تشکر کرد. پیرمرد دوباره جلوی در ایستاد. پیرزن چهره‌ای سفید و چروکیده داشت. قاشق را برداشت و جلوی دهان شجاع گرفت. شجاع کمی به پیرزن نگاه کرد و سرش را برگرداند. پیرزن متعجب گفت

- وچه بخر جون نداینی هنیشی(بخور جوون! جون نداری بشینی!)

اوتیس

شجاع با بدبینی تمام به پیرزن نگاه کرد. پیرزن ساده اما فکر کرد شاید شجاع از عطر یا رنگ سوپ خوشش نیامده است. پیرمرد اما فهمید و کلافه گفت

- خودت یکم از سوپ بخور!

پیرزن یک قاشق از سوپ خورد. هوش زیاد شجاع مشخص بود؛ بعد از اینکه پیرزن کمی از سوپ خورد، شجاع هم با خیال راحت سوپ را میل کرد. البته که پیرزن قاشق تمیزی دیگری را به دهان شجاع می گذاشت. شجاع از پیرزن پرسید

- امروز چندمه؟

پیرزن برگشت و به شوهرش نگاه کرد. پیرمرد گفت

- پنجم!

شجاع متعجب گفت

- کلا چهار روز بیهوش بودم؟

پیرزن سریع گفت

- هو نه نه پنج شیش ماه دله بیمارستان دیی! (هو! نه نه! پنج شیش ماه تو بیمارستان بودی!)

پیرمرد تشری سریع زد و از پیرزن خواست بیرون برود! شجاع عصبی و با درد زیاد جابه جا شد و گفت

- چرا حرف نمیزنین بفهمم چه بلایی سرم اومده؟

پیرمرد اما در چوبی را بست و از پشت قفل کرد. شجاع هم خسته و بیحال روی تخت افتاد. حدس زد که آذرماه باشد؛ پنج ماه از آن روز شوم میگذشت. الان خانواده اش در چه حالی بودند؟ در کجا دنبالش میگشتند؟ اصلا میدانستند که او زنده است؟

شب وقتی پیرزن بازهم برای آوردن سوپ آورد، در دقایقی که پیرمرد آنجا نبود، شجاع از فرصت استفاده کرد و پرسید

- مادر منم به جای بچه‌ی خودت! چی شده؟ من گیج شدم!

خانمه بنه بییم بیمارستان انگار امه ریکا تصادف ها کرده پنج ماه هی برو هی بور تا ته بهوش بیومویی، گتنه کما دله بوردی الان هم بننه تره اینجا داریم! (خانوم گفت بیایم بیمارستان انگار پسرمون تصادف کرده. پنج ماه هی رفت و آمد تا تو بهوش اومدی! میگفتن کما، مُمَا نمیدونم! الانم گفتن اینجا نگهت داریم.)

با آمدن شوهرش حرفش را قطع کرد و چیزی نگفت.

صبح روز سوم بود، همزمان با تابش ملایم خورشید آذرماه، شجاع همت کرد و از تخت بلند شد. وزن زیادی را از دست داده بود و قدرتش خیلی کم شده بود. آینه ای گوشه‌ی اتاق دید و به طرف آن رفت. از چیزی که در آینه میدید، مات و مبهوت ماند! طرف چپ صورتش به طرز فجیعی سوخته بود! به دستش نگاه کرد اما مشکلی نداشت. به سوزش های این دو سه روز فکر کرد. با سرعت دکمه‌های پیراهن گشاد و قهوه ای رنگ را باز کرد و به اندام برهنه‌اش نگاه کرد. سینه و پشت کمرش سوخته بود! البته الان خیلی بهتر شده بود. قاعدتا بعد از پنج ماه ترمیم زیادی شده بود! حالا جواب سوالش را گرفته بود. تعجب کرده بود که آیا در طی پنج ماه هیچکدام از کارکنان بیمارستان او را نشناخته بودند؟! و الان متوجه شد که تا مدت زیادی صورتش بانداژ بوده است! حس نفرت روز به روز بیشتر در وجودش زبانه میکشید! میخواست خودش را نجات بدهد!

نازگل تبلت بزرگش را روی میز به طرف هستی هل داد. هستی که بالای میز ایستاد بود، گردنش را خم کرد و به ویدئو در حال پخش نگاه کرد. مرد نحیف سوخته‌ای، روی تخت کابوس میدید و خیس عرق بود. هستی دست به کمر زد و در اتاق دور خودش چرخید. نازگل پرسید

- میخوای چیکار کنی؟

هستی شانه بالا انداخت.

- نمیدونم بذار ماهانم بیاد... .

در این لحظه در باز شد و ماهان عصبی و آشفته وارد شد. هستی و نازگل به هم نگاه کردند و ابرو بالا انداختند. ماهان در را با شدت و کوبید و گفت

اوتیس

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟!

هستی نیشخند عصبی زد و لبش را زیر دندان کشید

- آروم باش نمیخوام درگیر بشم!

ماهان نزدیک آمد و خیره در چشمان هستی گفت

- دقیقا بگو میخوای چیکار کنی؟!

- الان گفتم بیاین اینجا تا بفهمم چیکار کنم!

نازگل بلند شد

- بچه ها جمع کنین خودتونو فایده نداره اینطوری!

ماهان یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را تاب داد

- یه سوال میپرسم ازت؛ چرا بعد از اینکه اون کلبه‌ی خراب شده رو آتیش زدی دوباره برگشتی که نجاتش بدی ها؟؟؟

هستی دستش را روی چشمانش گذاشت و عصبی گفت

- چون قرار نبود بمیره! قرار بود پلیسا بیان نجاتش بدن و تموم! ولی بعدش فهمیدم ادمای کیومرثن! اگه دستشون میرسید بهش بدبخت میشدیم!

ماهان داد زد

- باید همونجا میکشیتیش! اونطوری دست کیومرث بهش نمیرسید! تو خودت میخواستی بدن و درب و داغونشو بدی به پلیسا که زنده بمونه! از اولم نمیخواستی بکشیش؛ حالا هم دیر نشده!

نازگل متعجب به ماهان نگاه کرد. هستی نفسش سنگین شد و گفت

- بکشمش؟! نمیشه! بذار با بیتا هم صحبت کنم!

ماهان پوزخند زد و گفت

- برو با همون روان‌شناس روانی تر از خودت!

هستی عصبی برگشت

- ببینم تو همونی نبودى که میگفتى نکش نکش! میگفتى کیومرث داره به اسم تو آدم میکشه بسه دیگه! چى شد یه دفعه؟ هان؟!

ماهان، نازگل و هستی شبیه یک مثلث ایستاده بودند. نازگل دستانش را بغل گرفت و قدم زنان به طرف هستی آمد. با پوزخند پیرنگی گفت

- یعنی واقعا نفهمیدی ماهان چشه؟!

هستی ابرو بالا انداخت و به ماهان نگاه کرد. ماهان دست به کمر با اخم به نازگل نگاه کرد. نازگل کنار هستی ایستاد و با دست به ماهان اشار کرد

- واقعا نفهمیدی دلش سُریده؟!

هستی سریع به ماهان نگاه کرد. ماهان اما نیشخندی کوچک به چهره داشت. هستی گفت

- خب سُریده باشه! چه ربطی داره؟

- آره ولی اینکه برا کی سُریده ربط داره!

ماهان دستش را در هوا تکان داد

- بس کن نازگل چرت و پرت نگو!

نازگل اما ادامه داد

- هستی دارم بهت شک میکنم! واقعا حواست نبود که ماهان زیاد تو نخ فاطمه‌ست؟!

هستی با تعجب زیاد به ماهان نگاه کرد. ماهان خنده‌ای عصبی کرد. هستی سعی کرد حرف های نازگل را در ذهن به هم ریخته‌اش، مرتب کند. فاطمه، دختردایی شجاع! چه صنمی با ماهان داشت؟! نازگل ادامه داد

اوتیس

- ماهان عاشق فاطمه شده! ولی... تقریباً همه میدونن فاطمه دلش با شجاع‌ست! این پنج ماهی که فک میکنن شجاع مرده، ماهان تونسته به فاطمه نزدیک‌تر بشه! و حالا با زنده شدن یهویی شجاع، قطعاً فاطمه فیلس یاد هندستون میکنه!

هستی با دهانی کمی باز به ماهان نگاه کرد

- آره ماهان؟! تو بخاطر این میگی شجاع رو بکشم؟!

ماهان عصبی گفت

- احمق من بفکر خودتم! از بچگی نگران بودم. حتی اون هفت سالی که فرانسه بودی!

هستی بی‌توجه گفت

- ماهان یک کلمه جواب بده. فاطمه رو میخوای یا نه؟

ماهان چیزی نگفت و هستی جوابش را گرفت. نیشخندی زد و گفت

- با کسی باش که تو اولین انتخابش باشی! نه یکی از گزینه‌های نیمکت ذخیره!

ماهان عصبی گفت

- هیچ ربطی نداره هستی! امروز اومدم تمومش کنم!

هستی و ماهان روبه روی هم ایستادند. با فاصله‌ی کم. ماهان دست پشت کت سدری رنگش کرد و کلتی به رنگ مشکی را بیرون آورد. کلت را روی میزی که سمت چپشان بود کوبید. خیره در چشمان تیره‌ی هستی گفت

- من دیگه نیستم!

لب‌های هستی، بدون اینکه از هم جدا شوند کش آمد. دستش را جلو گرفت و گرفت

- از کارکردن باهات خوشحال شدم پسرخاله!

ماهان هم دست هستی را محکم فشرد



اوتیس

- منم همینطور... دخترخاله!

بعد هم سری به معنای خداحافظی برای نازگل تکان داد و خارج شد. هستی برگشت و به نازگل نگاه کرد. نازگل دستانش را از بدنش فاصله داد و شانه بالا انداخت. هستی نفسی عمیق کشید و گفت

- خیلی خب! ماهانم کشید کنار. الان از مهره اصلیا کیا رو دارم؟!

نازگل لبش را خیس کرد که جواب بدهد که هستی عصبی گفت

- خودم میدونم! بجز تو، هیچکس!

نازگل تعلل کرد

- میخوای به محمد بگم؟

هستی دستش را تکان داد

- نه نه اصلا! محمد تا همینجاشم زیاد میدونه. باید زودتر از اینا از تیم بیرونش میکردیم. بزرگترین اشتباه زندگیم این بود که خانواده‌م رو وارد قضیه کردم!

نازگل هوف کشید و گفت

- با کاوشگر چیکار میکنی؟

هستی اخم کرد و متفکر گفت

- باید با بیتا صحبت کنم!

\*\*\*

پماد سوختگی را بست و روی زمین انداخت. روی تخت نشسته بود و به کمد مقابلش نگاه میکرد. در باز شد و بی‌بی وارد شد. سینی غذا در دستش بود. در طی این مدت رابطه‌اش با شجاع خیلی بهتر شده بود. شجاع جای فرزندانش را گرفته بود. فرزندان‌ی که مدت‌ها بود خبری از پدر و مادر پیرشان نداشتند.

- خوبی؟

- مثل همیشه!

پیرزن سینی غذا را روی زمین کنار شجاع گذاشت. شجاع به این فکر کرد که دوباره مبحث را پیش بکشد.

- بی‌بی! قبلا هم بهت گفتم! من نمیدونم چرا همون موقع نذاشته بمیرم ولی مطمئن باش منتظرن من حالم بهتر بشه بعد حتی اگه نکشمن یه بلای بدتر سرمیارن!

پیرزن دوباره رنگ از رخ سپیدش پرید. شجاع از فرصت استفاده کرد و گفت

- بی‌بی داره وقت از دست میره! با شوهرت صحبت کن من نمیتونم زیاد اینجا بمونم!

پیرزن دست روی زانوهای دردناکش گرفت و بلند شد. چین‌های دامن سرمه‌ای رنگی‌اش باز شد. شجاع رفتنش را نظاره کرد و بعد به سوپ درون سینی غذا نگاه کرد. در این روستای دور، در استان‌های شمالی کشور، دور از هوای غبار گرفته‌ی پایتخت، تمام افکار شجاع را، فرار پر کرده بود! و رسیدن به خانواده‌اش. خودش هم خوب میدانست اوتیس، نقشه‌های خوبی برایش ندارد! بیتا سرش را از روی پرونده‌ی مقابلش بلند کرد و با تعجب آمیخته به لبخند، به کسی که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد.

- به به خوش اومدی هستی خانوم! بیا داخل.

هستی لبخند زد و در اتاق را بست. بیتا از پشت میزش بلند شد و همدیگر را در آغوش کشیدند. هستی روی کاناپه‌ی آبی رنگ مقابل میز بیتا نشست. بیتا هم از منشی‌اش درخواست قهوه کرد و سپس خودش روبه‌روی هستی نشست. هستی لبخندی زد و پرسید

- خوبی؟ شوهرت و پسرت چطورن؟

بیتا لبخند زد و روسری بلند و فیروزه‌ای رنگش را مرتب کرد

اوتیس

- ممنون همه خوبن! تو خوبی؟ ملیسا، باران، نازی، غزل؟!

هستی لبخندی کمرنگ زد

- آره ماهم خوبیم.

- خب هستی چون راه گم کردی؟ خیلی وقته اینورا نمیای!

هستی لبش را تر کرد و با تن صدای آرامی گفت

- در واقع الان اوتیس هستم! نه هستی!

لبخند گوشه‌ی لب بیتا جمع شد و با دقت بیشتری به هستی نگاه کرد. شک نداشت این حالات

روانی مربوط به هستی است، نه اوتیس! با این حال گفت

- چه کمکی از دستم بر میاد؟!

هستی تلفن مشکی رنگش را روشن کرد و روی میز شیشه‌ای به طرف بیتا هل داد. بیتا به چشمان هستی نگاه کرد و با مکثی کوتاه تلفن را برداشت. حدود ده دقیقه بعد، عینک گردش را از چشمانش برداشت و گفت

- چی میخوای؟

هستی به کاناپه تکیه داد و بالبخند شیطنت‌وار گفت

- مشاوره!

- چطور؟!

- بنظرت اگه آزاد بشه، طی چه مدتی لومون میده؟

بیتا نفسی عمیق و سوزان کشید. نمیتوانست هستی را از این کار کثیف بیرون بکشد!

- شجاع عادت داره که مرکز توجه باشه! یه خانواد خوب، شغل خوب و... حالا با این وضعیت، ضعیف

و سوخته، حتی یه آدم غریبه‌ی خیابونم بهش انزجار داره! اینا شجاع‌رو داغون میکنه! تا یک هفته

اوتیس

شاید اصلاً برنگرده پیش خانوادش! و حتی اگه برگرده، مطمئن باش خودشو زندانی میکنه و با کسی صحبت نمیکنه تا باخودش کنار بیاد! ولی خب به هر حال لو میده دیگه! حسابی زهرچشم گرفته ازت! هستی نیشخندی بی‌جان زد.

- یعنی آزادش کنم یا...؟

- چرا گیر کردی؟!

هستی اخم کرد و شانه بالا انداخت! بیتا نیشخند زد

- اوتیس هیچوقت گیر نمیکنه! اینی که روبه‌روی من نشسته هستیه! اوتیس و هستی وجودت باهم درگیرن!

هستی بلند شد و در اتاق قدم زد. بیتاهم بلند شد و گفت

- قرصاتو مصرف نمیکنی نه؟

هستی اخم کرد

- دیگه نیازی ندارم!

بیتا تن صدایش را بلند تر کرد

- تو هنوزم نیاز داری بهش! هستی تو خودت دکتری! میفهمی اینارو!

هستی نفس عمیقی کشید و محکم پلک زد!

- من... خوبم!

- هستی! اون صحنه‌هایی که توی هفت سالگیت دیدی هنوزم باهاته! تصادف و اتفاقای چهارده

سالگیت به بعد! هستی نمیتونی منو گول بزنی! هنوزم باید قرص مصرف کنی!

هستی سعی کرد آن صحنه‌ی زشت هفت سالگی‌اش را در پستوی ذهنش پنهان کند! صحنه‌ی شلیک

به دو فرد و پاشیدن خون روی زمین! با آنکه صحنه‌های خیلی بدتری هم دیده بود و حتی خودش

رقم زده بود، آن اتفاق لعنتی هنوز توی ذهنش بود! تنش داغ شده بود. پالتوی بلند آبی-نفتی رنگش را از تنش فاصله داد. از اولش هم نباید لباس گرم میپوشید!

- مرسی بی‌تا زحمت کشیدی. فعلا خدانگهدار!

هرطوری شده، شجاع او را لو میداد! آزاد کردن شجاع حماقت محض بود. اگر هویتش لو میرفت، هم زندگی خانوادگی و هم جان ملیسا در خطر می‌افتاد! خسته از این افکار ضد و نقیضش، ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت... .

پیرمرد پتو را روی سر شجاع کشید. شجاع با چهره‌ی نیم سوخته‌اش گفت

- عمری باقی باشه جبران میکنم! سلام بی‌بی روهم برسون خدانگهدار.

شجاع را میان سبدهای پرتقال پشت نیسان آبی رنگ، پنهانش کرده بودند. میخواستند به طور پنهانی به طرف تهران فراری اش دهند. پیرمرد و پیرزن پشت نیسان ایستادند و رفتن شجاع را نظاره کردند. بی‌بی اشک میریخت. تلفن ساده‌ی پیرمرد زنگ خورد. هدیه‌ای از طرف اوتیس بود.

- الو سلام خانم جان... آره وره راهی ها کردم الان بورده خدافظ! (الو؟! سلام خانوم... بله فرستادمش همین الان رفت. خدافظ.)

پیرزن بیشتر اشک ریخت

- جوون بیچاره‌مش گته که خوان مره بکوشن حدقل وره گتمه که این تا فراری هادون هم جز نقشوعه(جوون بیچاره همش میگفت میخوان بکشنم! لااقل کاشکی بهش میگفتم این فراری دادنشم نقشس!)

پیرمرد غر زد

- زنا بسه چه خبره وره بسپار به خدا(بسه زن! بسپرش دست خدا!)

مسیر چندساعته‌ی مازندران تا تهران، او را حسابی اذیت میکرد. پوست سوخته‌ی کمرش، در تماس با صندوق‌های پرتقال تازه، میسوخت و دردش را تشدید میکرد. هرچند که پالتوی کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌ای هم مثل سپر، کمرش را محافظت میکرد. موهایش بلند و اصلاح نشده بود. البته بعد از سوختگی کامل موهایش، از آن حالت نرمی‌اش خارج شده بود. ریش طلایی رنگ و شلخته‌ای داشت

و کلاه مشکی که به سر داشت، با شال گردن رنگ و رو رفته، چهره‌ی سوخته اش را تا حدی میپوشاند. بوی پرتقال‌های تازه، خاطراتش را به یادش آورد. سالهای دور کودکی‌اش، وقتی با کارن میان درختان پرتقال میدوید. صدای خنده‌های بلند شمیم و جیغ‌های فاطمه. بوی چوب نیم‌سوخته، و سیب‌زمینی‌هایی که دایی‌مهدی در آن میریخت! چادر نماز مادرش. بوی ماهی‌دودی‌های خاله‌ثریا. پدرش و عموکاوه را به یاد آورد وقتی که صحبت میکردند و میخندیدند! آنقدر غرق در افکارش بود که همانجا به خواب رفت. با صداهای بلندی که می‌آمد از خواب بیدار شد. زیر پتو بود اما از سوراخ کوچکی که وجود داشت، فهمید که نزدیک به میدان میوه و تره‌بار هستند. راننده ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. صبح زود بود و خیابان خلوت. مرد راننده سبدهای پرتقال را کنار زد و گفت:

- زودباش بیا پایین! بدو!

شجاع به سختی پیاده شد. خیابان خلوت خلوت بود. مرد که شکم‌گنده و ریش و سبیلی مشکی داشت با صدای کلفتش گفت

- دیگه از اینجا به بعد با خودته!

- ممنون! خدافظ.

مرد سر تکان داد و سوار ماشینش شد. شجاع همانجا ایستاد و وارد شدن مرد به میدان میوه و تره‌بار را نگاه کرد. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که نیسان آبی رنگ، دقیقاً وسط میدان منجر شد! صدای افنجار مهیب و دود و آتش، و چند نفری که از دور خودشان به ماشین میرساندند. شجاع مات و مبهوت نگاهی به اطرافش کرد و سپس با توانی که درپاهایش مانده بود، شروع به دویدن کرد. گلپوش خشک شده بود و عرق بر تیره‌ی کمرش نشسته بود! یعنی پیرمرد و پیرزن میدانستند؟! اوتیس کمر به کشتنش بسته بود؟! چند دقیقه‌ای که گذشت، دست در جیب پالتوی قهوه‌ای و وصله‌دوزش کرد و پول‌هایی که پیرزن به دستش داده بود را لمس کرد. هرچه که میگذشت، خیابان‌های شهر شلوغ‌تر میشد. چقدر دلش برای این هوای دود گرفته تنگ شده بود! از بین شلوغی‌ها میگذشت و مردم به او تنه میزدند! گاهی از او دور میشدند و راهشان را کج میکردند. مادران دست کودکانشان را محکم‌تر میگرفتند. شجاع تازه عمق فاجعه‌را درک کرده بود! از این بدتر، وقتی بود که حس کرد، کسی تعقیبش میکند. چند باری راهش را عوض کرد اما مطمئن بود که هنوزهم شخصی در تعقیبش کرد! جدا انگار امروز آخرین روز زندگی اش بود! چند باری خواست سوار تاکسی شود و به خانه برود اما... با فکر اینکه خانواده‌اش هم در خطر می‌افتند منصرف شد! و ترس نپذیرفته شدن،

بیشتر آزارش میداد! آیا خانواده اش میدانستند او زنده است؟! تمام طول روز در خیابان های شهر پرسه زد. مردم از او فرار میکردند و او را مرددتر میکردند. با تاریکی شدن هوا، به دنبال جایی گشت تا شب را آنجا به صبح برساند. با این ظاهر ژنده پوش، تنهاجایی که ممکن بود کاری به آن نداشته باشند، خیابان بود. گرمایی که از دهانش خارج میشد، در این سرما کاملاً مشهود بود. دستانش را جلوی دهانش برد و ها کرد. سرمای استخوان سوز اواخر آذرماه، انرژی اش را تحلیل میبرد. حیران و سرگشته خیابان هارا نگاه کرد. تنها یک جا بنظرش رسید. پل! همانجا که قطعا پاتوق معتادهای کارتن خواب بود. شالگردنش را بالاتر کشید تا از دیدن چهرهی سوخته اش وحشت نکنند. دست در جیب پالتویش فرو برد و آرام آرام وارد شد. چیزی حدود ده شایدهم بیشتر، روی زمین نشسته بودند. بوی مواد مخدر می آمد. در عمرش یک نخ سیگار هم نکشیده بود اما با این مواد آشنایی کامل داشت. بدون اینکه چیزی بگوید در گوشه ای دور از آنهایی که نعشه بودند، نشست و زانوهایش را بغل کرد. کسی کمی دورتر، بلند شد و همانطور که پاهایش را روی زمین میکشید، به طرف شجاع آمد. صدایش خش دار و کشیده بود. هی آب دماغش را بالا میکشید و دستش را میخاراند.

- هی! تازه اومدی اینجا؟!

شجاع بیحال گفت

- آره!

مرد که به سنش چهل سال میخورد، کنار شجاع نشست. شجاع خودش را کمی جمع کرد. مرد گفت

- تا حالا کشیدی؟

شجاع اخم کرد و رویش را برگرداند.

- نه!

مرد حال خوشی نداشت. پرسید

- چرا اومدی اینجا؟ اونم تورو ول کرده نه؟

بلافاصله تصویر چهرهی خندان هستی، در ذهنش جان گرفت. اینبار تلاشی برای پس زدنش نکرد.

آرام از قبل گفت

اوتیس

- آره.

مرد دوباره دماغش را بالا کشید

- ولش کن داشم! زنا جنسشون اینه! اونم منو ولم کرد! سگ مصب بی شرف پولای منو برداشت رفت!

شجاع لب گزید و خشم وجودش را پر کرد. مرد چیزی شبیه به سیگار که البته در تاریکی مشخص نبود چه چیزی است را به دست شجاع داد.

- بکش! آرومت نمیکنه ها نه! ولی یادت میره!

شجاع مردد به دست مرد و چیزی که در آن بود نگاه کرد. در لحظه‌ای تمام عقل از وجودش رفت و سیگاری که اکنون مطمئن بود تنها یک سیگار معمولی نبود را، از دست مرد گرفت. مرد خودش آن را برای شجاع روشن کرد. با کام اول، پشت سرفه رفت! اما کم کم عادت کرد. با هر پک، تکه‌ای از خاطرات و اتفاقات این سه سال در ذهنش مجسم شد. نمیدانست چقدر گذشته است. همه جا دور سرش میگشت. صداها ناواضح و تصاویر گنگ بود. مرد سرنگی از جیبش در آورد و گفت

- بذار اینم بزنم برات!

دوباره دستش را خاراند و آستین پالتوی شجاع را بالا زد. سوختگی‌هایی که پوستش را چروک و قهوه‌ای کردند بودند، به مرد دهن کجی کرد. اما انگار که خودش هم حال خوبی نداشت؛ هوای درون سرنگ را خالی کرد و محتویاتش را در رگ های شجاع ریخت. نورون های شجاع آرامتر کار کردند. شجاع بلند بلند زیرخنده زد. خنده میکرد و میانش اشک میریخت! و بعد از چند دقیقه، همانجا بیهوش شد!

«دو هفته بعد»

ضربان قلبش به شدت بالا بود. کف دست‌هایش عرق کرده بود و چهره‌اش سرخ شده بود. با این حال با آرامش بسیار سخن میگفت. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و خواست پیاده شود که نازگل تشر زد

- دیوونه شدی هستی؟! داری چیکار میکنی؟

هستی نفس عمیقی کشید و گفت



اوتیس

- دارم میرم تا بفهمم واقعیته یا نه!

نازگل با نفس تند شده اش گفت

- احمق دارم بهت میگم حسام اینجا کار میکنه! بیینت کلات پس معرکه س!

هستی تقریباً داد زد

- میگی چه غلطی کنم ها؟!

نازگل در صندلی اش جابه جا شد و گفت

- بذار من میرم!

هستی پوزخند پررنگی زد

- تو آدمی هستی که بتونی همچین چیزی رو بینی؟!

نازگل آب دهانش را قورت داد و گفت

- کاری به کار من نداشته باش! تو نمیتونی بری داخل! ریسکه!

هستی در آینه‌ی جلوی ماشین به خودش نگاه کرد. دسته‌ای از موهای پر کلاغی اش را بیرون آورد در

پیشانی اش ریخت. شال مشکی رنگش را هم مرتب کرد و به نازگل گفت

- عینکتو درار بده به من!

نازگل دوباره غر زد

- هستی احمق نشو! حسام تورو خیلی دیده صد درصد میشناستت! توی اکثر مهمونیا توهم همراه

باران و ملیسا رفتی! امکان نداره نشناستت! ولی منو کم دیده. بذار من برم!

هستی بی حوصله گفت

- تموم شد؟! عینکتو بده!

اوتیس

نازگل حرصی عینک طبی‌اش را بیرون آورد و به دست هستی داد. هستی عینک را روی چشمش گذاشت و دوباره به خودش نگاه کرد. از ماشین پیاده شد و به ساختمان سه طبقه‌ای که نمای سفید داشت نگاه کرد. «پزشک قانونی» به طرف در رفت. همین که کفش مشکی‌اش، به سرامیک‌های سفید خورد، انگار که سردی تمام قفسه‌های سردخانه را به وجودش سرازیر کردند. سرش را پایین انداخت تا خدای‌ناکرده، با حسام روبه‌رو نشود.

مرد کشو را کشید و زیپ کاور سرمه‌ای رنگ را باز کرد. هستی قوی و محکم ایستاده بود. اما چیزی در وجودش غلیان میکرد! سرمای اتاق، به درونی‌ترین سلول‌های استخوانی‌اش رسیده بود. مرد پرسید - خودشه؟

هستی با دقت بیشتری نگاه کرد. این صورت که به سپیدی برف شده بود؛ علاوه بر سوختگی‌هایش، با لب‌های کبود، موهای و مژگان سوخته، و چشمانی که برای همیشه بسته شده بود، دقیقاً متعلق به شجاع بود!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که سعی میکرد چشمش به جنازه نیفتد، پرسید - چی شده دقیقا؟

مرد زیپ کاور را کشید و کشو را بست. دستانش را به کمر زد و گفت

- خونش پر از ماری‌جوآنا و هروئین و هزار و یک مواد مخدر دیگه بود! خیلی مصرف زیادی داشته اونم به صورت یک دفعه‌ای!

نیشخندی زد و ادامه داد:

- سنکوب کرده!

هستی با صدایی که خش دار شده بود گفت

- امشب یه نفر رو میفرستم بیاد بیرتش!

- اما خانم...

- حساب میکنم!

هستی دست در جیب مانتوی بلند و مشکی‌اش کرده بود و از شیشه‌های بزرگ اتاق بیتا، تهران پر جنب و جوش را نگاه میکرد. شب از نیمه گذشته بود اما شهر هنوزم روشن بود. بیتا پشت میزش نشسته بود و با دستانش جلوی دهانش را گرفته بود. متعجب بود و ناراحت. با بهت گفت

- آخه چطور ممکنه؟! شجاع که شرط میندم تو زندگیش لب به یه نخ سیگارم نزده بود الان...

هستی سرد و آرام گفت

- شده دیگه! نباید آزادش میکردم!

بیتا گفت

- بخدا شرمندتم هستی! آخه من میدونستم نمیره پیش خانوادش ولی حتی یه درصدم حدس نمیزدم بره طرف مواد!

هستی دستش را در هوا تکان داد

- بیخیال مهم نیس!

بیتا لب برچید. میدانست این حالات روانی متعلق به اوتیس است نه هستی! هستی تلفنش را برداشت و شماره‌ی ماهان را گرفت.

- الو... سلام! چیکار کردی؟!... باشه مرسی! یه زحمت دیگه هم برات دارم... نه!... الان داری برا دخترخالت این کارو میکنی! همکاریت با اوتیس یکی دوماهی هست کاملاً تمومه!... میدونی که چیکار کنی؟

در آخر بدون اینکه خداحافظی کند تلفن را قطع کرد. بیتا قرصی را از داخل کشو برداشت و با لیوان آبی کریستالی، به طرف هستی رفت. کنارش ایستاد و گفت

- بخور!

هستی به قرص نگاه کرد و گفت

اوتیس  
- نمیخوام!

- بخور میگم حالت خوب نیس!

هستی با عصبانیت دستش را پشت دست بیتا زد و لیوان روی زمین هزاران تکه شد! در همین لحظه تلفن بیتا که روی میز بود زنگ خورد. همسر بیتا بود که برای بار پنجم تماس میگرفت. هستی از بیتا دور شد و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت.

- برو خونه بیتا! شوهر و پسر الان نگران میشن. خدافظ!

بیتا بیخیال تلفنش شد و گفت

- کجا میری هستی؟!

هستی برگشت و با آرامش گفت

- بیمارستان. امشب شیفتم!

\*\*\*

کارگر جوان، بیل آهنی‌اش را برای بار آخر پر از خاک کرد و آن را جابه‌جا کرد.

- تموم شد آقا!

ماهان سرش را تکان داد و گفت

- باشه ممنون!

مرد از کنار ماهان گذشت و آرام گفت

- غم آخرتون باشه.

ماهان تنها سرش را تکان داد. صدای کلاغ‌هایی که روی کاج‌ها نشسته بودند، سکوت بهشت زهرا را میشکست. هستی بالای قبری که شجاع در آن خفته بود ایستاد. سمت راستش نازگل و سمت چپش ماهان ایستادند. به همین سادگی تمام شده بود. یک تشییع جنازه‌ی سه نفره! این مراسم مظلومانه

کجا و آن شلوغ‌کاری‌هایی که هفت ماه پیش، برای جنازه‌ی دروغین شجاع کردند کجا. این قطعه‌از بهشت‌زهر، خیلی با گلزار شهدا فاصله داشت. ماهان، دستی به موهایش کشید و گفت

- من باید برم شرکت. کاری نداری؟

هستی بدون اینکه برگردد گفت

- نه ممنون! تو زحمت افتادی.

- زحمتی نبود دخترخاله!

هستی سرش را تکان داد و بازهم تلّ خاکی مقابلش نگاه کرد. تمام شده بود! به همین راحتی. نازگل هم صدایش را صاف کرد

- امممم.. هستی،

هستی حرفش را برید

- توهم برو شرکت نازگل. میدونم کار دارین! ممنون که اومدی!

نازگل دستی به شانه‌ی هستی زد و خداحافظی کرد. نازگل هم به تازگی به شرکت سپهرگستر، که البته پدرش از سهامدارن آنجا بود، اضافه شده بود. هرچند جای خالی نازنین و امید در شرکت احساس میشد؛ اما ماهان و نازگل، همکاران خوبی بودند. هستی به اطرافش نگاهی انداخت. خلوت بود و ساکت. دوباره به قبر روبه‌رویش چشم دوخت. چیزی در وجودش غلیان کرد. گلویش سوخت و اخم بزرگی به چهره‌اش نشست. سفیدی چشمانش به خون نشسته بود اما اشک نمیریخت. نفسی عمیق کشید و دستش را روی صورتش گذاشت. نگاه آخر را به قبر کرد و به طرف ماشینش، از بهشت‌زهر خارج شد.

دستش را بلند کرد تا به در ضربه بزند اما همزمان در باز شد و دختری حدوداً پانزده ساله در چارچوب در قرار گرفت. گونه‌های دخترک سریع رنگ عوض کرد و گفت

- بیخشید!

پشت سر دختر، ملیسا ایستاده بود. با دیدن هستی گل و گلش شکفت و گفت

اوتیس  
- سلام زندگیم!

هستی لبخندی آرام زد. دخترکی که میان در ایستاده بود، با خجالت سرش را زیر انداخت با خداحافظی که کرد، از خانه خارج شد. ملیسا بلافاصله بعد از رفتن دختر، هستی را در آغوش کشید. بعد از لحظاتی، هستی در خانه را بست و وارد شد.

- دختره شاگرد جدیدته؟

ملیسا که در آشپزخانه مشغول شده بود گفت

- آره! دیگه آموزشگاه نمیرم فقط خصوصی تدریس میکنم. آموزشکده رو هم فعلا دادم دست دوستم خودم فقط گهگاهی سر میزنم بهش.

هستی که روی مبل صورتی‌چرک، رنگ نشسته بود، کمی صدایش را بلند کرد تا به گوش ملیسا برسد

- آجی بیا اینجا نمیخواد چیزی بیاری. اومدم خودتو ببینم!

ملیسا اعتنایی نکرد و هستی ناچار، به دکوراسیون خانه نگاه کرد. رنگ‌های ملایم و آرامش بخشی بودند. به قاب عکس‌های بزرگ نگاه کرد. یک تابلوی بزرگ مشکی که نوشته‌ای طلایی رنگ داشت روی آن آیه‌ای از قرآن بود، شاید هم فرازی از یک مناجات. هستی حتی به خود زحمت خواندنش را هم نداد. یک قاب عکس هم با خط نستعلیق، یک بیت زیبا را قاب گرفته بود. که هستی احتمال داد هدیه‌ای از طرف دوستان هنرمند ملیسا باشد. ساز هارمونیکای ملیسا، روی میز قرار داشت. در همین لحظه ملیسا با سارافون بلندش که طرح سنتی داشت، و سینی که شربت‌های آلبالوی آن، با رنگ لباسش ست شده بود وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و کنار هستی نشست. شال مشکی‌هستی، دور گردنش افتاده بود. هستی با چشمان خسته و سرخس به ملیسا نگاه کرد. ملیسایی که شباهت عجیبی به مادرش داشت. جدا از شباهتش، ملیسا واقعا مادری کرده بود!

- موهات بلند شده. رنگ قهوه‌ای هم خیلی بهت میاد!

ملیسا اما اخم کرده بود.

- گریه کردی نه؟

هستی آرام و مسکوت به ملیسا نگاه کرد. بعد هم بدون حرف خم شد و سرش را روی پاهای ملیسا گذاشت. ملیسا فهمیده بود که چیزی هستی را آزار میدهد؛ اما این هستی، دیگر مثل گذشته‌ها دردودل نمیکرد. ملیسا آرام شروع کرد به نوازش موهای مشکی هستی. از خاکی که روی مانتوی هستی نشسته بود حدس‌هایی زد.

- رفته بودی بهشت زهرا؟! -

هستی سرتکان داد. ملیسا هم فکر کرد هستی دلش برای مادرش تنگ شده و اکنون به او پناه آورده است. جایی که هستی قرار داشت دقیقا روبه‌روی در ورودی بود. چشمان هستی به در بود که صدای چرخش کلید در آن آمد و قامت بلند کارن در چارچوب قرار گرفت. کارن هم از دیدن هستی، درحالی که سرش روی پاهای ملیسا بود و چشمانش غمگین، متعجب شد. هستی به او نگاه میکرد اما هیچ عکس‌العملی نشان نمیداد! کارن مطمئن شد که حواس هستی آنجا نیست. یا شاید در وجود کارن، به دنبال شخص دیگری میگردد. کارن سرش را زیر انداخت و یاالله گفت. هستی به خود آمد و برای آنکه کارن معذب نباشد بلند شد و شالش را درست کرد. ملیسا با لبخند گفت

- سلام عزیزم! خوش اومدی.

کارن هم لبخندی زد و دقیقا رو به رویشان ایستاد.

- به‌به! دخترخاله‌ها خوب خلوت کردین! خوش اومدی آبجی!

هستی به این لفظ آبجی از طرف کارن عادت کرده بود. لبخندی زد و سلام داد. دقایقی بعد کارن در اتاق مشغول عوض کردن لباسش بود که ملیسا وارد شد. کارن همانطور که دکمه‌های پیراهنش را میبست، لبخندی بزرگ زد. ملیسا هم لبخندی شیرین زد و گفت

- خسته نباشی آقا پلیسه!

- سلامت باشی خانم هنرمندم!

ملیسا جلو آمد و صدایش را آرام‌تر کرد

- کارن بپر به چیزی بخر تا هستی رو شام نگه‌دارم. طفلک همش بیمارستانه نمیرسه درست و حسابی غذا بخوره.

- باشه حتما... راستی فک کنم حالش زیاد خوب نبود.

ملیسا مغموم گفت

- رفته بود بهشت زهرا سرخاک خاله فروغ! دختره دیگه؛ دلش هوای مامانشو کرده!

کارن سر تکان داد. اما این طرز نگاه هستی به خود را قبلا دیده بود. هستی به شجاع مرحوم هم همینطور نگاه میکرد. لبخندی پر از تلخی زد. هستی دلتنگ شجاع شده بود! احتمالا امروز هم به ملاقات با مزار سنگی شجاع رفته بود! دل کارن هم برای رفیقش تنگ شده بود. هرروز زندگی‌اش پر از شجاع بود و اکنون نبود شجاع، خون به جگرش میکرد! کاش شجاع نرفته بود؛ کاش! کارن بیچاره! نمیدانست هستی همین چند ساعت پیش، جنازه‌ی شجاع واقعی را به خاک سپرده! به پوشیدن لباسش سرعت بخشید تا به خرید برسد و امشب، هستی را مهمان کنند.

دست‌هایش را درون جیب روپوشش فرو برده بود و با چهره‌ای خنثی در راهرو قدم‌میزد. یک دفعه سرجایش ایستاد و از پشت شیشه، به فردی که روی تخت، میان مرگ و زندگی دست و پا میزد نگاه کرد. پرستار جوان با لبخند تصنعی و چهره‌ای که کاملا استرس داشت به او نزدیک شد

- ببخشید خانم دکتر... اممم... اگه میشه لطفا اینجا واینستین! همراه این بیمار... خودتونم میدونین دفعه‌ی قبلی چه قشقرقی به پا کرد!

هستی سرش را تکان داد و با لبخندی ریز از آنجا دور شد. امید فکر میکرد هستی دستور کشتن نازنین را صادر کرده است و اکنون هم قصد دارد او را در بیمارستان بکشد! اما اینکه چرا نازنین هنوز هم در این بیمارستان است را درک نمیکرد! نازنین چیزی حدود دوسال بود که در کما به سر می‌برد؛ اما امید هنوز هم اجازه‌ی جدا کردن دستگاه‌ها را نمی‌داد. گوشه‌ای ایستاد و به آرادی که با پرستاری



اوتیس

صحبت میکرد چشم دوخت. آراد صحبتش تمام شد و با دیدن هستی، لبخندی کوچک زد و به طرفش آمد.

- سلام!

- سلام! چی شده یادی از ما کردی؟

هستی به چشمان قهوه‌ای آراد خیره ماند و آنی از تصمیمش منصرف شد! میخواست به آراد بگوید که شجاع به تازگی مرده و آن جنازه‌ی جزغاله دروغین است. میخواست آراد را سر مزار واقعی شجاع ببرد. اما شانه بالا انداخت و گفت

- هیچی اومدم حالتو بپرسم. بد کردم؟!

آراد خندید

- مرسی من خوبم.

- نازنین چطوره؟ علائمش تغییر نکرده؟

آراد پوزخندی زد

- امید که اومد دکتر زنشو عوض کرد! معلومه که نمیذاره یکی مثل من که رفیق توام، دکتر زنش باشم! اصلا اینکه تا الان تو این بیمارستان گذاشتش عجیبه!

هستی سر تکان داد و اخم کرد. آراد به دیوار تکیه داد و گفت

- خب هستی خانم! برا تخصص میخونی یا نه؟

- نمیخوام تخصص بگیرم!

آراد با بهت گفت

- چی میگی دختر؟! یعنی چی که نمیخوام! دو سه سال از هم سن و سالات جلویی! از همین الان برا تخصص بخون! یعنی میخوای تا آخرش پزشک عمومی باشی؟! هستی تو خیلی با استعدادی!

هستی دستش را در هوا تکان داد و گفت

- نه حوصله دارم نه وقت! و نه حتی علاقه! خب فعلا کاری نداری؟

آراد با همان حالت گفت

- نه برو سلامت. خوشحال شدم! ولی به تخصص فکر کن!

هستی سر تکان داد و به طرف اتاقش رفت تا بیماران را ویزیت کند.

«ده روز بعد»

هوا تاریک شده بود. هستی ماشین را پارک کرد و بی‌هدف به به خیابان چشم دوخت. آب دهانش را قورت داد و به صندلی کنارش نگاه کرد. دسته‌گلی از نرگس بود. نم‌نم بارانی روی شیشه‌ی ماشین ریخت. نفس عمیقی کشید و دسته‌گل را برداشت و پیاده شد. اینجا، در این ساعت، خیلی وهم انگیز بود! از میان سنگ قبرهای سیاه گذشت. چند متر قبل از قبر مورد نظرش، ایستاد و از دور به آن خیره شد. پاهایش یاری‌اش نمیکردند. ساقه‌های نرم و فیبری نرگس‌ها زیر فشار انگشتانش له میشدند. نفس عمیقی کشید و ریه‌اش پر از عطر نرگس و خاک باران خورده شد. به طرف قبر رفت و کنارش نشست. باران دی‌ماه، سنگ قبر را تمیز کرده بود. دسته گل نرگس را روی سنگ قبر گذاشت و در همان حال گفت

- سلام. امممم امشب تولدمه! رفتم همون خونه باغی که داشتی... هنوزم به هیچکس نگفتم اونجا وجود داره اصلا! گلای نرگس دوباره سبز شده بودن، گفتم برای توهم بیارم.

نفس عمیقی کشید. بغض، غرور لعنتی‌اش را یاری نمیکرد. چشمانش پر از اشک بود. تند تند پلک زد تا اشکش نریزد. پاهایش را در بغلش جمع کرد و دستانش را دور آن حلقه. چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت و خاطره‌ی شب تولد پارسال، در ذهنش جان گرفت. از صبح، هزار بار این خاطره را مرور کرده بود. از تلفنش، موسیقی که شجاع سه سال پیش خوانده بود را پلی کرد. موسیقی که خودش ترانه‌اش را نوشته بود. ترانه‌ای عجیب، حال امروزش را میگفت...

(دوستان پیشنهاد میکنم این قسمت رو با همین موسیقی بخونید. آهنگ ماه از جناب سیناپارسیان)

"بی آنکه چیزی یاد من باشد

بی آنکه حرفی در میان باشد

اوتیس

بگذر ز من، بگذار تا تنها

یک ماه در این آسمان باشد..."

خاطرات شجاع در ذهنش رژه میرفت. اولین باری که او را دید، وقتی که چشمان آبی‌اش را درشت کرد و گفت

- تو دیوونه‌ای دختر!

طرح لبخند لعنتی‌اش وقتی که کلاهش را به او داد تا موهایش را بپوشاند...

"تقدیر من این است راهی نیست

عشقی که گاهی هست گاهی نیست

شکی در اینکه بی گناهی نیست!

اما ز من دوری کن و بگذر،

بی آنکه حرفی در میان باشد"

صحنه‌ای که به شجاع شلیک کرد؛ وقتی تن سوخته‌اش را به بیمارستان رساندند؛ پنج ماه کما... همه و همه مقابل چشمانش بود. چقدر به شجاع ظلم شده بود!

"تو را میبوسم از دور ولی با ناامیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟"

اولین و آخرین بوسه‌ای که شجاع روی پیشانی‌اش کاشته بود را، به خاطر آورد. روز تولدش بود، میان نرگس‌ها. خم شد و روی سنگ قبر، جایی که درست، سر شجاع قرار داشت گل‌های نرگس را کنار زد. لب‌های گرمش را به تن سنگ سرد چسباند و اشک ریخت!

"تو را از دست دادم تو پایم ایستادی،

نبودم آنکه دیدی غلط تشخیص دادی!"

- تو به ذات قشنگ داری!

و در مقابل چشمان بهت زده اش وقتی هستی روی آن اسلحه کشیده بود!

"تو را میبوسم از دور ولی با نا امیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟

تو را از دست دادم، تو پایم ایستادی

نبودم آنکه دیدی، غلط تشخیص دادی"

"دوری کن از دیوانه‌ای چون من

این بهترین راه است دیوانه

در آسمان من فقط جای

مهتاب یک ماه است دیوانه"

تصاویر زمانی که با شجاع درگیر می‌شد؛ وقتی او را پس میزد، چشمان خشمگین شجاع...

" از هرچه میگفتم پشیمانم

مانند موهایت پریشانم

اما خودم هم خوب میدانم

این آخرین راه است دیوانه"

روز اولی که با موهای بازش وسط بیمارستان بود، وقتی شجاع را بخاطر رنگ موهایش دست می انداخت، ضربه‌های فیزیکی که به او زده بود و شجاع به حساب دختر بودنش، آن‌ها را بی جواب گذاشته بود....

" تو را میبوسم از دور ولی با نا امیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی؟"

با خشونت اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد. باران تمام سر و صورتش را خیس کرده بود. گاه گاهی رعد و برقی میزد و سنگ قبر سیاه را روشن میکرد. نرگس‌ها زیر شلاق‌های باران، له میشدند. چشمانش را بست و عقب گرد کرد.

"تو را از دست دادم تو پایم ایستادی"

نبودم آنکه دیدی، غلط تشخیص دادی"

به طرف ماشینش رفت. قبل از اینکه سوار شود، تلفنش زنگ خورد. همانجا زیر باران شدید، تلفن را جواب داد.

- بله؟!... اشتباه فکر کردی! این مدت کار داشتم که به فضولش نیومده!... میام!

سوار ماشین شد. اول دکمه‌های مانتوی خیس شده‌اش را باز کرد و آن را با پالتوی مشکی که در صندلی عقب داشت، تعویض کرد. موهای پریشان و آشفته‌اش را هم محکم بالا جمع کرد و به چهره‌اش در آینه‌ی جلوی ماشین نگاه کرد. نگاهش به کیف کوچک لوازم آرایش غزل خورد که آن را در ماشین جا گذاشته بود. کرم پودری را بیرون آورد و زیر چشمانش کشید تا قرمزی که بر اثر گریه بود را بپوشاند. چشمش به رژ سرخ رنگ غزل افتاد. خیلی ناشیانه رژ را باز کرد و با مکث، روی لب‌های قلوه‌ای‌اش کشید. به چهره‌ی خشن اما جذابش نگاه کرد و ماشین را استارت زد. اوتیس، برگشته بود....

«سه سال بعد/آمریکا، نیویورک»

سیگارش را خاموش کرد و نگاه آخر را به شهر همیشه روشن زیرپایش انداخت. دیوار شیشه‌ای مقابلش، به خوبی نیویورک و آلودگی‌های نوری‌اش را نشان میداد. کت مشکی‌اش را از روی صندلی چرمش برداشت و از اتاق بزرگ و شیکش خارج شد. مگان، پشت میزش نشسته بود که با دیدنش از جا بلند شد. مگان زنی بود میانسال، با هیكلی توپیر و موهای کوتاه و فر قهوه‌ای، و چشمان آبی‌اش از زیر عینکش مشخص نبود. دستی به پیراهنش کشید و با آرامش گفت

- امروز با وکیل صحبت کردم. کارا داره درست میشه. به زودی میتونی بری ایران!

اوتیس

سرش را تکان داد و گفت

- ممنون مگان! شب خوش.

چند قدم بیشتر نرفته بود که مگان صدایش کرد

- مایکل؟!!

برگشت و سرش را تکان داد.

- فردا عصر جلسه داری! خواستم یادآوری کنم.

مایکل نیمچه لبخندی زد و بعد از خداحافظی به طرف پارکینگ رفت. سوار پورشه مشکی‌اش شد و با سرعت به طرف آپارتمان‌ش رفت. وارد آپارتمان بزرگش شد. خانه‌ی شلوغی نبود. رنگ‌های خاکستری و مشکی، دکوراسیون خانه‌اش را تشکیل میدادند. بار گوشه‌ی نشیمن، و نوشیدنی‌های گران قیمتش، به مایکل چشمک میزد. از ابتدای خانه شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش شد اما با صدایی که از اتاق خوابش می‌آمد، دست از کار کشید. چشمان آبی‌اش را درشت کرد و با احتیاط به طرف اتاق خوابش رفت. چیزی شبیه به آواز ظریفی را شنید و کلافه پوف کرد. در اتاقش را باز کرد و دوست‌دختر دختر ظریف و خوش‌چهره‌اش را دید که ریمل را به مژگانش میکشید. با دیدن مایکل دست از کارش کشید و با شعف گفت

- اوه! اومدی عزیزم؟

مایکل عنبیه‌اش را در کره‌ی چشمش چرخاند و با لبخند مصنوعی گفت

- مگه امروز قرار داشتیم؟

دختر از روی صندلی بلند شد. پاهای کشیده و خوش‌تراشش، درلباس دکلته‌ی قرمز رنگش خیلی جلب توجه میکرد. دستی در موهای حالت دار بلوندش کشید و با ناز به سمت مایکل قدم برداشت. مایکل بی‌حرف به در تکیه داده بود و غمزه‌های دختر را نگاه میکرد. دخترک با فاصله‌ی بسیار کمی مقابل مایکل ایستاد و مشغول باز کردن دکمه‌های باقی مانده شد. در همان حال گفت

- نه فقط خواستم باهم وقت بگذرونیم! تو دوست نداری عسلم؟

مایکل مچ دختر را گرفت و فشار داد. چهره‌ی دخترک از درد جمع شد و چشمان سبزش را بست.  
مایکل کنار گوش دخترک لب زد

- منم خیلی دوست داشتم باهات باشم اما الان خیلی خستم. باشه برای یه روز دیگه عسلم!

دختر که فهمید مایکل اعصاب درست و حسابی ندارد، وسایلش را جمع کرد و با بوسه‌ای روی گونه‌ی مایکل از خانه‌اش بیرون زد. مایکل با خود اندیشید که باید قفل در را عوض کند. این دخترهم دلش را زده بود. لباسش را در آورد و وارد حمام شد. قطرات آب یخ، روی بدنش می‌لغزید و روحش را جلا میداد. دستش را میان موهای بلند و قهوه‌ای اش کشید. از حمام که بیرون آمد؛ بعد از پوشیدن لباس هایش، بلافاصله به تخت خواب رفت تا برای فردا کاملاً آماده باشد.

«ایران/تهران»

هستی تکیه داده به دیوار بیمارستان، و درحال نوشیدن آب‌میوه‌اش بود. ماهان مقابلش ایستاده بود و حرف می‌زد:

- آره دیگه! مهادو گذاشتم پیش مامان!

هستی آب‌میوه‌اش را پایین آورد و گفت

- آخه خاله فرحناز خودش کم دردرس داره؟! بارانم کلا بردیا رو میذاره پیشش! آخر شما دونفر و بچه‌هاتون خاله رو به کشتن میدین!

ماهان اخم تصنعی کرد و گفت

- دور از جون! بعدشم مامان خودش گفت ببرمش. پیرزن تو اون خونه دراندشت تنه‌است دلش میگیره خب!

هستی به چهره‌ی ماهان خیره شد. موهای کنار شقیقه‌اش کمی سفید شده بود. چند تار سفیدهم در ته ریشش بود. ماهان دستانش را جلو چشمان هستی تکان داد و گفت

- نخورم حالا! صاحب دارم.

هستی اخم کرد گفت

هر دو خندیدند. خنده‌هایشان که تمام شد، ماهان جدی شد و گفت

- هستی چرا دیگه نمیای پیشمون؟! نه پیش من، نه باران، نه ملیسا! حتی خونه‌ی مامان فرحنازم نمیری! اتفاقی امروز که نازگل و غزل داشتن با هم صحبت میکردم شنیدم اونا هم بخاطر همین ناراحتن از دستت!

هستی شانه بالا انداخت و گفت

- من رزیدنت سال اولم! تا میتونن کار میکشن ازم! وقت نمیکنم بخدا! حالا هروقت شد باشه.

ماهان سرش را تکان داد و گفت

- خب خوشحال شدم خانم دکتر! گفتم تو که پیدات نمیشه مسیرم این طرفی بود پیام یه سر بزنم بهت.

هستی لبخند زد و گفت

- کار خوبی کردی پسرخاله!

- خب با اجازت برم دیگه... خدانگهدار.

- سلام فاطمه رو برسون! خدافظ.

ماهان سوار ماشینش شد و با سرعت به طرف خانه‌ی مادرش حرکت کرد. ماشین را در کوچه پارک کرد و پیاده شد. در حیاط را با کلیدش باز کرد؛ از حیاط سنگفرش شده‌ی سبز گذشت و وارد خانه‌ی بزرگ شد. با صدای بلند گفت

- سلام مامانی!

با سی و چند سال سن، هنوز هم برای مادرش خودش را لوس میکرد. وارد سالن شد و مادرش را دید که روی مبل نشسته است. کودک هفت ماهه اش، در آغوش مادرش در خواب عمیقی بود. صدایش را پایین تر آورد و گفت



فرحناز اخم کرد اما لب هایش میخندید. ماهان با عشق به آنها نگاه میکرد که صدایی او را از جا پراند.

- دَنگ دَنگ دَنگ! دستا بالا! زود باش تا نکشتمت!

ماهان دستش را بالا گرفت و برگشت. بردیای پنج ساله، با تفنگ پلاستیکی درون دستش، برای دایی اش خط و نشان میکشید! ماهان که دستانش را بالا گرفته بود گفت

- باشه باشه! فقط زن!

بعد وقتی حواس بردیا پرت شد، سریع خم شد و او را بغل کرد و محکم فشار داد.

- بیا اینجا ببینم پدرسوخته! آدم مگه رو داییش تفنگ میکشه!

بردیا جیغ میکشید و میخندید. صدای محمد از پشت سرش آمد که میگفت

- بچه حلال زاده به داییش میره دیگه!

ماهان با بردیای در آغوشش برگشت و گفت

- به! چطوری دوما؟

محمد خندید و گفت

- خوب! تو چطوری برادر زن؟

- والا منم خوبم اگه این فسقل بچه بذاره!

و به بردیا که مدام در آغوشش داد میزد اشاره کرد. محمد گفت

- بردیا بابا! دایی رو اذیت نکن دیگه!

بردیا خسته از تقلاهایش آرام شد. چشمان درشت قهوه‌ای و موهای خرمایی‌اش، او را خیلی شبیه به باران، و ماهان کرده بود. ماهان با نفس نفس بردیا را روی زمین گذاشت.

اوتیس

- بچه اندازه‌ی یه توله خرس شدیا!

بردیا خندید و به طرف پدرش رفت. ماهان به مادرش نگاه کرد.

- میبینی مامان؟ بچه که نیست! جن!

فرحناز اخم کرد و گفت

- چیکار بچم داری؟!

ماهان چیزی نگفت. در عوض با نگرانی گفت

- مهرداد بیدار نشد؟! اینهمه سر و صدا کردیم که!

فرحناز دستش را زیر سر نوه‌اش جابه‌جا کرد و گفت

- نه خیلی بازی کرد فکر نکنم تا عصر بیدار بشه!

ماهان، مهرداد را بغل کرد و روبه مادرش گفت

- شرمنده مامان بخدا دنبال پرستاریم. کار فاطمه رو که میدونی دیگه!

فرحناز لبخند زد و گفت

- نه چه حرفیه که میزنی! عیبی نداره منم از تنهایی در میام. راستی این فردا شب بیاین اینجا.

سپس به محمد که کمی دور تر ایستاده بود گفت

- توهم دست اون زنتو بگیر بردار بیار!

ماهان، مهرداد را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت

- والا مامان چهارشنبه‌ها میریم خونه فک و فامیل فاطمه. فردا شبم خونه‌ی آقاعلی‌رضا دعوتیم.

محمد هم سرش را تکان داد و گفت

- اره شمیمم زنگ زد به باران برا فردا شب دعوتش کرد خونه‌ی باباش اینا.

فرحناز سرش را تکان داد و گفت

-اتفاقا مهری هم دعوتم کرد ولی گفتم خودم تنهام روم نشد! حالا شاید پیام.... محمد از باران چخبر؟  
این دختر بی وفا دو هفتست یه زنگ به من نزده!

محمد درحالی که سعی میکرد بردیا را یک جا بند کند گفت

- بخدا همش درگیرپرونده هاشه! همین امروز ظهرم با موکلش قرار نهار دارن. حالا به امیدخدا حتما  
مزاحم میشیم!

ماهان هم اخم کرد و گفت

- مامان منوهم معاف کن! فاطمه که ادارهست؛ این نازگلم پدر مارو در آورده! ده روزه خواب و خوراک  
نداشته برامون. یعنی همه‌ی شرکت از دستش عاصی شدن! از بس که میخواد دقیق باشه!

فرحناز آهی کشید و گفت

- اون طفل معصوم میخواد بعد بابای خدایبامرزش جا پای اون بذاره! گناه داره دختر. از هستی  
چخبر؟! این بی‌معرفت نمیگه یه خاله‌ای هم اینجا داره؟ یا فقط میره خونه‌ی محمود آزاده؟

محمد این بار پا درمیانی کرد

- نه اینطوری نیس! یعنی اصلا پیداش نیست. دیگه از وقتی رزیدنت شده خیلی سرش شلوغه!

ماهان حرف محمد را تایید کرد و گفت

- قبل از اینکه پیام اینجا پیشش بودم. میگف خیلی کار دارم نمیتونم پیام و... اتفاقا امروز شرکتتم  
لازمش داشت ولی نبودش!

فرحناز سرش را تکان داد و گفت

- خدا آخر و عاقبتشو بخیر کنه! نمیدونم چرا تازگی دلم شور میزنه براش.

ماهان با خنده گفت

- نمیخواه نگران باشی مادر من! بچه که نیست! بیست و هفت سالشه! قبلا دخترای همسن این سه تا بچه داشتن!

همه خندیدند. ماهان، پسرش را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت

- خب با اجازتون ما رفع زحمت کنیم. باید دنبال فاطمه هم برم!

فرحناز با لبخند گفت

- خداحافظت مادر. سلام زنتو هم برسون!

کمی هم بعد از ماهان، محمد به همراه بردیای بازیگوش، خداحافظی کردند و رفتند. بازهم فرحناز ماند و کتاب‌ها و خاطراتش... .

تق تق کفش‌ها پاشنه بلند خبر آمدن غزل را میداد. چند تقه به در زد و بدون اینکه منتظر بماند وارد اتاق شد. نازگل حرفش را با مهندسی که حدودا همسن خودش بود قطع کرد و گفت

- ببخشید شما ادامه بدین من بر میگردم!

در آن فاصله غزل با مهندس خوش‌پوش، سلام و علیک کرد.

- خوب هستین خانم سپهر؟ خانواده چطورن؟ حتما سلام برسونید.

غزل لبخندی زورکی زد. خوب میدانست مادر این جوجه مهندس، او را از پدرش خواستگاری کرده است.

نازگل با اخم به طرف غزل آمد و گفت

- دوباره چی شده؟

غزل تند تند صحبت کرد و گفت

- آقای فکور قرار دادو امضا کرد. الان فقط مونده هستی! گفتم یادآوری کنم.

نازگل با تعجب گفت

اوتیس

- واقعا فکور امضا کرد؟

غزل گفت

- منو دست کم گرفتی؟ جلوی قدرت من اون پیرمرد هیچ حرفی نمیتونه بزنه که!

نازگل ابرو بالا انداخت و خندید. سپس گفت

- امروز برم خونهی هستی بگم یه امضا بزنه!

غزل غر زد

- دختره نقطه چین مشخص نیست چیکار میکنه! حتی دیگه خونهی ماهم نمیاد. انگار نه انگار خواهرشم!

نازگل در دل گفت خواهرخوانده! اما بازهم نفس عمیقی کشید و گفت

- میای امروز بریم بیمارستان دنبالش؟ تا دیگه بهونه‌ای نداشته باشه.

- باشه. بعد از شرکت بریم! خب من فعلا برم به بقیه کارا برسم.

بعد از فوت پدرنازگل، او به عنوان تنها وارث، چهل درصد سهام شرکت به او رسید. آقای فکور، دوست قدیمی پدرش نیز چهل درصد دیگر سهام را به نام خود داشت. جالب تر از همه هستی بود که بیست درصد دیگر سهام را خرید. البته که هیچ چیزی از این شرکت معماری نمیدانست و تنها در سود و زیان آن شریک بود. که آنهم از صدقه سری نازگل بود! غزل نیز بعد از پایان درسش در رشته‌ی وکالت، بعنوان وکیل شرکت سپهرگستر، در این شرکت مشغول کار شد. به این ترتیب این دوستان دیرینه علاوه بر مشکلات زندگی باهم در ارتباط ماندند. ماهان به عنوان معمار، نازگل که با بیست و هفت سال سن، ریاست شرکت را به عهده داشت. غزل هم وکیل بود. البته حدود سه، چهارسال پیش، امید و همسرش نازنین نیز در این شرکت بودند اما با تصادف نازنین، همه چیز به هم ریخت.

نازگل ماشین را جلوی در بیمارستان پارک کرد و روبه غزل که کنارش نشسته بود گفت

- بزننگ بهش ببینم کجا موند.

غزل سرش را تکان داد و همانطور که تلفن را کنار گوشش گذاشته بود، یک دفعه گفت

- اع! اونجاست دیدمش!

هستی با مانتویی مشکی رنگ که تا وسط رانش بود، شلوار پارچه ای مشکی راسته و مقنعه‌ی مشکی اش، به همراه کفش و کیف یشمی‌اش، با تیپی کاملاً خانمانه تر از قبلا دنبال ماشین نازگل می‌گشت. نازگل بوقی زد و هستی با قدم های آرام اما بلند، به طرف ماشین نازگل رفت و عقب، سوار شد. هستی و نازگل سلام و احوال پرسی کردند اما غزل با شیطنت برگشت و گفت

- جون خانم خوشکله! نکشی مارو!

هستی خندید و گفت

- جمع خودتو من قصد ادامه تحصیل دارم!

غزل با خنده گفت

- خانم دکتر من و تو که این حرفا رو نداریم! باور کن قصدم خیره!

هر سه خندیدند. هستی گفت

- راستی از کجا فهمیدین امروز ماشین ندارم؟

نازگل عینک آفتابیش را روی موهای بلوطی رنگش بالا داد و گفت

- بخدا خیلی خشانسی! اتفاقی شد. البته غزل اصرار داشت امروز بیایم.

غزل پرونده‌ها و برگه‌های درون دستش را جا به جا کرد و برگه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و آن را به دست هستی داد.

- اینا مال قرار داد جدید شرکت. بیا پرونده رو بخون بعد امضا بزن!

هستی نکته‌ی سرسری به برگه‌ها انداخت و آن را درون کیفش گذاشت.

- حالا اگه مثلا من موافق نباشم نخوام امضا کنم چی میشه؟!

این حرف را با خنده گفت. غزل با حرص گفت

اوتیس

- غلط کردی! مگه دست خودته؟ نمیدونی چقدر اینور اونور رفتم رفتم از فکور امضا گرفتم! بعدشم نازگل و فکور امضا کردن؛ تو که سهامدار کوچکی بیش نیستی!

هستی و نازگل بلند خندیدند. غزل اخم داشت اما آرام آرام لبش به خنده باز شد. نازگل ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت

- من یه کار بانکی دارم الان میام!

بعد هم از ماشین پیاده شد. غزل بلافاصله بعد از خروج نازگل، به طرف هستی چرخید و گفت

- خواهرم؟ عزیزم؟ چرا به من نمیگی چته؟! چن مدته هیچ خبری ازت نیس! مامان میگف به هستی بگو درسته من مادر واقعیت نیستم ولی حداقل بخاطر اون همه سالی که باهم زندگی کردیم بیا یه سر بزن بهم! طفلی نمیدونه تو کلا هیچ جا نیستی!

هستی پوف کشید و گفت

- غزل این چه حرفیه آخه! مامانت منو مثل بچه ی خودش بزرگ کرد! آخه کی پیدا میشه یه دختر مثل من که اون موقع هرجا باشم خطر جدی اطرافیانمو تهدید میکنه، نگه داره؟! از طرف من از مامانت معذرت بخواه بگو در اولین فرصت میام.

کمی بعد نازگل هم سوار ماشین شد و اول به طرف خانه سپهرها رفت تا غزل را برساند. برای همه جالب توجه بود که چرا غزل همراه با خانواده‌اش زندگی میکنند، و هستی از آنها جدا شده است. البته اگر آنها هم میفهمیدند هستی دختر واقعی آنها نیست و فقط نام خانوادگی‌شان را یدک میکشد، احتمالاً نظرشان عوض میشد. بعد از پیاده شدن غزل، هستی بنا به درخوتیت نازگل، در صندلی جلو جای گرفت. نازگل به طرف خانه‌ی هستی حرکت کرد.

- هستی معلومه داری چیکار میکنی؟ بابا همه بهت شک کردن!

هستی عصبی گفت

- میگی چیکار کنم؟ دست تنهام! دو ماهه از خواب و خوراک افتادم. یه تنه پنج تا محموله را آوردم! حالا پخش و توزیع و ایناش بماند!

بعد آرام تر شد و غر زد

اوتیس

- کاش ماهان بود! واقعا تو این سه سالی که نیست اذیت شدیم!

نازگل نچی بلند کرد و گفت

- بیخیال حالا! خبر جدید دارم برات.

هستی ابرو بابا انداخت. نازگل ادامه داد

- محتشم شریک جدید گرفته!

هستی فکر کرد تا محتشم را به یاد آورد. تصویر پیرمردی لاغر با لباس های شیک و گران قیمت مقابل چشمانش نقش بست. محشتم، صاحب شرکت محتشم که از رقبای اصلی شرکت خودشان محسوب می‌شد. اما مرد محترم و درستکاری بود.

- خب شریک گرفته که گرفته! اون بنده خدا که کاری با ما نداشت!

نازگل پشت چراغ قرمز ترمز کرد و گفت

- هنوزم کاری با ما نداره! منتها بحث من این شریکشه!

هستی منتظر ماند تا نازگل ادامه بدهد. نازگل گفت

- اژدر!

هستی یک تای ابرویش را بالا داد

- نگو که...

- آره! شریک جدیدش اژدره! یا بقول خودت روباه پیر.

هستی پوزخندی زد و گفت

- چن شب پیش رفته بودم مهمونی؛ کیومرث هزار و یک طعنه زد که مراقب اموالت باش و این حرفا... نمیدونستم تو تجارت میخواد باهامون رقابت کنه!

نازگل ماشین را به حرکت در آورد و گفت



اوتیس

- چرا با اسم خودش سهام شرکت محتشم رو نخریده؟! چرا اژدر رو فرستاده جلو؟

هستی شانه بالا انداخت

- اون گفتار عقلش به این چیزا نمیرسه! هرچی هست زیر سر همین روباه پیره!

نازگل یک دفعه گفت

- صبر کن! تو گفتی رفتی مهمونی؟! تنهایی؟!

هستی پوف کشید. خوب میدانست الان غر غر های نازگل شروع میشود!

- هستی تو چه فکری کردی؟ نمیدونی کیومرث به خونت تشنه‌ست؟ پاشدی رفتی مهمونی؟ لابد

بعنوان اوتیس!

بعد هم خنده‌ای عصبی کرد. هستی نچ کشداری کشید

- دیگه اینقدراهم کله خراب نیستم! تو اینجور مهمونیا با هویت جادوگر میرم؛ بعنوان نماینده‌ی

اوتیس! بعدشم کیومرث شاید قصد جون منو بکنه، ولی اژدر نمیداره! در ضمن این دوتا پیرمرد که

پاشون لبه‌ی گوره واقعا اینقدر ترس ندارن!

نازگل از جمله‌ی آخر هستی خنده‌اش گرفت. با این خال گفت

- خب بازم میگم محتاط تر باش! راستی... یه چیزایی شنیدم.

هستی نگاهش را از خیابان گرفت و به نازگل داد

- میگفتن شرکت محتشم میخواد یه آدم کله گنده رو بیاره تو کار! یه سود قلنبه میکنه!

- برنامت چیه؟

نازگل شیطان شد و گفت

- منتظر میمونیم تا طرف پیداش بشه؛ بعدهم با ترفندای خودمون، از شراکت با محتشم منصرفش

میکنیم! و در آخر میاد طرف ما!

- نه تا وقتی که رندی مثل اژدر طرف اوناست!

نازگل، هستی را به آپارتمانش رساند و از آنجا دور شد. هنوز هم بعد از گذشت شش سال از برگشتش به ایران، در همان آپارتمان کوچکش زندگی میکرد. آپارتمانی که حتی آن را نخریده بود و به صورت سالیانه، با صاحب خانه قرارداد می‌بست. خسته و کوفته، کلید را چرخاند و وارد شد. آپارتمان کوچکش، با همان دکوراسیون مشکی و سفید مانده بود. البته اضافه شدن چند چیز به رنگ قرمز، خانه را از بی‌روحی اولیه، خارج کرده بود. خانه کاملاً مرتب و منظم بود. کیفش را آویزان کرد و قبل از اینکه لباسش را عوض کند، به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب نوشید. سپس پارچ شیشه‌ای را پر از آب کرد و به داد گل‌دان های درون تراس رسید. تراسش را پر از گل و گیاه کرده بود. بعد از آب دادن به گل‌ها، دوش کوتاهی گرفت و مستقیم به تخت خواب رفت.

مایکل، با شلوار جین و تی‌شرت مشکی‌اش، جذاب و نفس گیر شده بود. تتوهایی که روی عضله‌های برنزه‌اش داشت، حسابی توی چشم می‌آمد. با موهای مرتب که رو به بالا شانهاش زده بود، در قسمت مخصوص بار، روی مبل چرمی، نشسته بوده. این قسمت در طبقه‌ی دوم بود. صدای موسیقی، از طبقه‌ی پایین به گوش میرسید. مایکل خیلی راحت روی مبل لم داده بود و مشغول بگو و بخند با دختری بود، که صاحب بار برایش فرستاده بود. دخترچشمان آبی گیرایی داشت و با لباس کوتاه مشکی‌اش، بلند بلند می‌خندید. گهگاهی هم لیوان مایکل را پر می‌کرد. دقایقی که گذشت، مردی با کت و شلوار و یک پوشه وارد شد. روی صورتش اخم بزرگی بود. سنش حدوداً به چهل سال می‌رسید. موهای سرش کاملاً ریخته بود. روی مبل کناری مایکل نشست و با اخم گفت

- چرا اینجا قرار گذاشتی؟

مایکل جرعه‌ای از محتویات درون لیوان را خورد و گفت

- بهت که بد نمیگذره! خب بگو ببینم چی داری برام؟

اوتیس

دختر بلوند، دوباره خودش را به مایکل نزدیک کرد که اینبار محکم دستش را پس داد و پا روی پا انداخت. نگاهش را به استیفن داد و منتظر ماند. استیفن برگه‌هایی را در آورد و گفت

- همه‌ی قراردادهایی که داری، به علاوه کسای که پیشنهاد کار دادن اینجاست. رزومه‌ی همشونم آماده کردم.

مایکل خم شد و برگه‌ها را برداشت. نگاه سرسری انداخت و گفت

- مرسی استیفن!

استیفن سر بدون مویش را تکان داد و گفت

- میدونی که اگه بخوای با خارجیا شراکت کنی، من نمیتونم باهات بیام.

مایکل خندید.

- آره میدونم! تو بهتره اینجا حواست به کارا باشه. دنبال یه وکیل دیگه میگردم، البته کار بلد باشه؛ سراغ نداری؟!

استیفن یک سیگار آتش زد و گفت

- پرس و جو میکنم خبرشو بهت میدم!

سپس سیگار را به دست مایکل داد و برای خوش بک سیگار دیگه روشن کرد. مایکل به دختر بلوند اشاره کرد تا برای استیفن هم نوشیدنی بریزد.

«دوهفته بعد، ایران/تهران»

هستی از حیاط باصفای خانگی کارن گذشت و از پله‌های مرمر بالا رفت. چند تقه به در ورودی زد و وارد شد. در خانه را بست و همینکه سرش را چرخاند، موجودی به شیرینی عسل را دید که با قدم‌های کوچکش به سمتش میدوید! آخرش خسته شد و بقیه‌ی راه را چهار دست و پا آمد. کنار هستی که رسید دست راستش را بالا آورد و با هیجان گفت

- شَلام هاله!

دل هستی از خوشی ضعف رفت! سریع خم شد و دخترک را بغل زد و گفت

-سلام عشق خاله! سلام زندگی خاله! خوبی نفسم؟

دخترک اما دستش را با شیطنت میان موهای هستی میچرخاند. هستی دست تپل و سپید دختر را گرفت و گاز کوچکی گرفت. ملیسا با پیراهن و شلوار راحتی به رنگ زرشکی، و قاشق چوبی که در دست داشت از آشپزخانه خارج شد و گفت

- سلام آجی! خوش اومدی فدات شم!

هستی همانطور که سعی میکرد دستان دخترک را از موهایش جدا کند گفت

- سلام عزیز آجی! مرسی.

ملیسا اخمی کرد و گفت

- دلوین مامان! خاله رو اذیت نکن!

دلوین اما بی توجه به حرف های مادرش، دستش را دور گردن هستی انداخت و مشغول بازی با شال هستی شد. هستی لپ دلوین را بوسید و گفت

- اذیت نمیکنه! ولش کن.

هستی دلوین به بغل، به طرف ملیسا رفت و او را هم نصفه و نیمه بغل کرد. ملیسا هم بوسه ای بزرگ روی گونه های هستی کاشت. هستی به طرف مبلمان کالباسی رنگ رفت و روی آن نشست. دلوین را روی پایش نشانند و مشغول صحبت با ملیسا شد.

- چخبیرا آجی؟

ملیسا که مجبور شده بود به آشپزخانه برود گفت

- سلامتیت نفسم! تو که شدی ستاره سهیل هیچ جا نیستی!

هستی که مشغول بازی با دلوین بود گفت

- بخدا سرم شلوغه! داری چی درست میکنی ملیسا؟ بوهای خوشمزه میادا!

اوتیس

ملیسا با همان قاشقش به این آشپزخانه تکیه داد و گفت

- حلوا درست میکنم. امروز داریم میریم بهشت زهرا! تو نمیای؟

هستی نفس عمیقی کشید.

- با کی میری؟

- با مامانم دیگه! میریم سرخاک بابام، بابات، مامانت، دایی کارن، شجاع! مامان خیلی دلش

میخواست بره ولی تنها بود دیگه. گفتم باهاش برم!

- آهان بسلامتی! ولی ببخشید عزیزم من امروز بعد از ظهر شیفتم.

ملیسا که کارش در آشپزخانه تمام شده بود، با استکان های کمرباریک چای، وارد نشیمن شد و کنار

هستی نشست. سعی کرد دلوین را بگیرد تا هستی راحت باشد.

- مامانی بیا اینجا دیگه! بذار خاله چاییشو بخوره!

دلوین اما محکمتر به هستی چسبید. هستی دستش را پشت کمر دلوین گذاشت و با خنده گفت

- اذیتم نمیکنه! دلم براش تنگ شده بود.

دلوین که لب‌هایش با آب دهانش خیس شده بود، سرش را بالا گرفت و با خندان به هستی زل زد.

بعد هم بلند خندید و جیغ کشید. هستی به چشمان زمردین دلوین که کاملاً شبیه به ملیسا، و البته

مادر خدایبامرزش، فروغ، بود؛ نگاه کرد. بعد هم با ذوق خم شد دوتا چشم دلوین را بوسید.

- خاله فدات بشه تا اینطوری شیطون نگام نکنی!

ملیسا با شوق به دونفر از عزیزترین‌های زندگی‌اش نگاه کرد.

- با شرکت چیکار میکنی؟

هستی که داشت موهای لخت و مشکی دلوین، که البته کوتاه بود را به کش‌موی صورتی‌اش مییست

گفت

- هیچی بابا! امروز نازگل دیوونم کرد! از صبح رفتم شرکت تا الان، عصرم باید برم بیمارستان.

اوتیس

ملیسا سرش را خم کرد

- الهی بمیرم! نگاه لاغرم شدی!

هستی لبخند زد

- خدانکنه عزیزم!

هستی حواسش به موهای شکلاتی-عسلی ملیسا رفت.

-! موهاتو رنگ کردی؟ مبارکا. میگم چه خوشگل شدیا! بهت میاد.

ملیسا لبخند زد و گفت

- مرسی فدات شم؛ یکی از هنرجوهایم آرایشگره اون پیشنهاد داد. تو چی؟ هنوزم نمیخوای موهاتو

رنگ کنی؟

هستی که با بیست و هفت سال سن، هنوز دست به رنگ موهایش نزده بود با بیخیالی گفت

- نه بابا وقتشو ندارم!

و افکار مزاحمی که توی ذهنش می‌گفتند، تو موهایت را رنگ نمیکنی چون... با قدرت کنار زد تا حتی

نشود!

برای عوض کردن بحث گفت

- نازگل امروز نتونسته بود قرارداد ببندد! اصلا گند زد به اعصاب کل شرکت!

کمی با ملیسا صحبت کردند که صدای در خانه آمد. بلافاصله دلوین از بغل هستی بیرون جهید و به

طرف در رفت. لحظاتی بعد صدای صحبت کارن با دخترکش می آمد. هستی از جا بلند شد تا ادب را

حفظ کرده باشد. کارن درحالی که دلوین را به بغل داشت، با دیدن هستی گفت

- به سلام آبجی! چه عجب یادی از ما کردی! دلمون برات تنگ شده بود.

هستی خندید و گفت

- سلام داداش! تو که بهتر میدونی سرم خیلی شلوغه بخدا!

کارن در میان ته ریش و موهایش، رنگ‌های کم خاکستری دیده می‌شد. لبخندی مهربان زد و دلوین را روی زمین گذاشت.

- من لباس عوض میکنم الان میام. شما بفرمایین راحت باشین!

حس خواهر و برادری که میان هستی و کارن به وجود آمده بود، غیرقابل انکار بود. آنقدر که کارن سر هستی رگ غیرتش باد میکرد و هستی از نگرانی برای کارن جان میداد!

هستی ماشین را جلوی خانه‌ی کاوشگرها پارک کرد. کار طولانی در بیمارستان حسابی خسته‌اش کرده بود. از طرفی پای معامله‌ای بزرگ هم نشسته و استرس آنهم در جانش بود. با این حال دعوت این هفته‌ی خانواده‌ی کاوشگر را رد نکرد تا مهمان دورهمی‌های چهارشنبه‌شب هایشان باشد. جعبه‌ی شیرینی را از صندلی کنارش برداشت و قبل از پیاده شدن، دستی به شال سرمه‌ای اش کشید تا از مرتب بودن آن مطمئن شود. در حیاط، قفل نبود و آن را روی هم گذاشته بودند. هستی حدس زد که مهمانی تقریباً شلوغی باشد.

از کفش‌های جلوی درخانه هم مشخص بود. ظاهرا هستی آخرین نفری بود که میرسید. چند ضربه به در زد که البته شک نداشت در این شلوغی کسی صدایش را نمیشنود. وارد که شد همه‌ی نگاه‌ها به طرفش برگشت. با سلام و علیک و احوال‌پرسی گرمی وارد شد. مهری، از جایش بلند شد با هستی روبوسی کرد.

- زحمت کشیدی دخترم! چه کاریه اخه.

هستی لبخندی شیرین زد

- نه چه زحمتی!

- بفرما دخترم برو راحت بشین.

هستی کنار ملیسا نشست. کمی آنطرف تر هم، علیرضا نشسته بود. دلوین در آغوش مادر بزرگش، ثریا، زبان میریخت و شیطانی میکرد. کارن، ماهان و محمد هم داشتند باهم صحبت میکردند. هستی به ملیسا که سرش گرم صحبت با غزل و باران بود، ضربه ای زد و گفت

باران صدایش را شنید و گفت

- نه! دختره خیره سر! منو دعوت کرده بعد خودش نیومده!

باران از دست رفیق قدیمی‌اش عصبانی بود. مهربی که صحبت دخترها را شنیده بود گفت

- شمیم سرما خورده بود. گفت نمیام تا شماها هم مریض نشین دیگه!

کمی که گذشت، صدای قدم‌هایی از طبقه‌ی بالا آمد. فاطمه بود که مهراد را در آغوش داشت و برای عوض کردن پوشکش به طبقه‌ی بالا رفته بود. بردیاهم با شیطنت تمام دنبالش میدوید! باران با چهره‌ای در هم به غزل نگاه کرد و گفت

- چرا این بچه اینقدر فضوله؟!

بردیا با پیر پیر کنار مادرش ایستاد. باران بلندش کرد و روی پایش نشانده. با دست به هستی اشاره کرد و گفت

- نگاه اگه مشقاتو نویسی به خاله میگم آمپول بزنه!

بردیا چشمانش را ریز کرد و با جست از بغل مادرش مایین پرید. بعد هم زبانش را برای هستی در آورد و راهش را به طرف پدرش کج کرد! هستی با بهت گفت

- اع اع اینو نگا! تا هفته‌ی پیش منو میدید لکنت میگرفت!

بردیا در آغوش محمد نشست و شروع به زبان ریختن کرد. بعد از دقایقی محمد به کارن که کنارش نشسته بود اشاره کرد تا چیزی به بردیا بگوید.

- بردیا؟! شنیدم مشقاتو نمینویسی! بدو پسر بدو!

از تنها کسی که ترس و حرف‌شنوی داشت همین کارن بود. دفتر و جامدای اش را برداشت و دقیقاً وسط جمع گذاشت. بعد هم روی زمین دراز کشید و درحالی که پاهایش را در هوا میچرخاند مشغول نوشتن شد. باران ضربه‌ای آرام به صورتش زد



- وای خدا مرگم بده! فسقل بچه آبرو برام نداشت!

بعد هم بردیا را بلند کرد تا به گوشه‌ای برود. جمع اما به حرکت بردیا میخندیدند. خاله فرحناز که مقابل هستی نشسته بود گفت

- یه خبری از خالت نگیریا بی معرفت!

سمت چپ فرحناز هم آزاده بود که اوهم اتفاقا دلخور بود! هستی خسته از اینکه از وقتی آمده باید دلیل غیب هایش را توضیح دهد، لبخند زوری زد و همان دلیل همیشگی‌اش را آورد. البته علیرضا به دادش رسید و نگذاشت بحث بیش از این پیش برود. علیرضا شکسته تر از گذشته، با موهای یک‌دست سپید و عینک، پدربزرگی شبیه به داستان‌ها را تداعی میکرد.

- هستی خانم اون قضیه‌ی قرارداد من چی شد؟

با این حرف توجه کاوه، که آنطرف علیرضا نشسته بود به آنها جلب شد. هستی که عادت به مذاکره و بحث با پیرمرد ها داشت، راضی و با لبخند گفت

- والا چی بگم عمو! هفته‌ی پیش نازگل خواست قرار داد ببندد، ولی خب نشد دیگه. این هفته هم کلا درگیرش بود ولی بازم فکر نمیکنم به جایی رسیده باشه. کاری هم که شما میخواین میدونین دیگه بودجه‌ش خیلیه! میخواست با یه بنده‌خدایی قرارداد ببندد که شریک بشه، منتها مثل اینکه شرکت رقیب زرنگتر بوده.

علیرضا سرش را تکان داد و گفت

- به امیدخدا که درست میشه! از طرف منم از نازگل خانم تشکر کن. تو زحمت افتادین!

- انجام وظیفه‌ست.

دوباره همه مشغول صحبت شدند. این وسط فقط هستی بود که ساکت و در فکر بود. نگاهش به قاب عکس‌های بالای شومینه افتاد. دو قاب عکس بود. کنار هر دوهم نوار مشکی. یکی دایی شجاع بود و دیگری خود شجاع. با پیراهن سفید و لبخند زیبایش. هستی خوب میدانست دلیل این شلوغ کاری‌های جدید چهارشنبه‌ها، این است که جای خالی شجاع کمتر حس شود. قبلا این مهمانی با جمعیت خیلی کمتری برگزار میشد. ولی زمانی میرسد، درست در شلوغی، میان جمعیت، جای خالی

آن یک نفری که نیست، بدجور توی چشم می‌آید. هستی نگاهش را از قاب عکس گرفت و به طرف دیگر داد. و چشمانش قفل در چشمان کارن شد. کارنی که لبخندی به تلخی زهر داشت. کارن خیال میکرد که حسی نوپا میان شجاع و هستی بوده که البته تقدیر چیز دیگری نوشته است. هستی لبخندی سرسری زد و نگاهش را از کارن گرفت. هر دفعه فکر میکرد انگار کارن همه چیز را می‌داند! اینکه او باعث مرگ شجاع است! با صدای ثریا، سرش را بالا گرفت و نگاهش را به مقابل داد.

- هستی جان بی‌زحمت بیا دل‌بین و بگیر! هی دست و پا می‌زنه بیاد بغلت.

هستی لبخندی زد و بلند شد. دل‌بین بلافاصله خودش را از آغوش مادر بزرگش جدا کرد و دستش را بالا گرفت تا به آغوش هستی برود. کمی بعد، شام در محیطی گرم و دوستانه صرف شد و البته هستی به فرحناز و آزاده قول داد که یک روز به خانه‌شان برود.

\*\*\*

هستی وارد رستوران شد. میزی در گوشه‌ترین قسمت پیدا کرد و نشست. تلفنش را از کیفش بیرون آورد و وانمود کرد که حواسش به آن است. اما کاملاً ماهرانه میزی که آنطرف تر بود را زیر نظر گرفت. صدای موسیقی ملایم، اجازه اینکه بفهمد چه چیزی می‌گویند را نمیداد. اما با لب خوانی چیز اندکی دستگیرش شد. با خودش غر زد

- مردک روباه پاشو برو دیگه!

طولی نکشید که دعایش مستجاب شد. پیرمردی بلند قد و لاغر اندام، با کت و شلوار خاکستری، از پشت میز بلند شد و با طرف مقابلش دست داد. بعد هم به طرف در خروجی رفت. جلوی در، بادبازهای قوی هیکلش منتظر بودند. دقایقی که گذشت، هستی از رفتن پیرمرد مطمئن شد. شال مشکی‌اش را مرتب کرد و موهایش را که فر شده بود را، کمی بیرون تر کشید. مانند قرمز را چک کرد و سپس بلند شد و به طرف میز مورد نظر حرکت کرد. تق تق کفش‌هایش، توجه مرد کت و شلوازی مقابلش را به او جلب کرد. مرد، سرش را بالا گرفت و نگاه آبی و کنجکاوش را به دختر مقابلش دوخت که با لبخندی کمرنگ نظاره‌اش میکرد. دختر به انگلیسی گفت

- میتونم اینجا بشینم؟!

اوتیس

صحبت دختر به انگلیسی یعنی که از هویت او آگاه است. ابروهایش را بالا فرستاد و با صدای بم و خش دارش گفت

- البته!

هستی صندلی را کنار کشید و روی آن نشست. لبخندی زد و گفت

- سپهر هستم!

مرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت

- فکر میکردم این یه اسم پسرونس!

- نام خانوادگیم سپهره! میتونین هستی صدام کنین!

مرد دستش را جلو آورد تا با هستی دست بدهد

- هرچند که منو میشناسین، مایکل پارکر هستم!

هستی دستش را به نرمی میان دست‌های مایکل گذاشت و گفت

- خوشوقتم.

- همچنین!

مایکل عقب رفت و کاملاً به صندلی‌اش تکیه داد و پرسید

- چه کمکی از دستم بر میاد؟

هستی یک تکه از موهایش را که جلوی صورتش بود پشت گوشش فرستاد

- در واقع من از سهامدارن شرکت سپهرگستر هستم!

مایکل پوفی کاملاً کلافه کشید

- من با رئیس شرکت شما هم صحبت کردم! حرف من همونه!

اوتیس

هستی لبانش را به هم فشرد

- میشه بیشتر صحبت کنیم.

مایکل به چهره‌ی هستی خیره شد؛ هستی هم. مایکل لبخندی زد.

- قبول! اما من خیلی گرسنه‌م!

هستی با شادی که هیچ سعی در پنهان کردنش نمیکرد گفت

- غذاهای این رستوران عالی‌ه. میتونین با یه غذای ایرانی شروع کنین.

مایکل عقب کشید

- پس لطفا شما انتخاب کنین!

هستی دو پرس کوبیده سفارش داد. در زمانی که منتظر غذا بودند، صحبتی در مورد کار نکردند.

هستی سعی بر این داشت تا آشفتگی درونش را پنهان کند. شباهت بیش از اندازه‌ی این فرد به

شجاع... . مایکل کنجکاو پرسید

- من رو از قبل میشناختین؟

هستی لبخند زد و دستش را پشت گردنش برد.

- خب من و برادرتون از دوستای قدیمی هستیم!

مایکل با تعجب و کمی شادی گفت

- امید؟! واو چه تصادفی! از هفت سال پیش که اومد ایران تا همین امروز، زیاد در مورد دوستای

ایرانی‌ش صحبت نمیکنه! فقط یادمه یه بار در مورد یه نفر گفت که خیلی شبیه منه... بشنوه شما رو

دیدم حتما خوشحال میشه.

هستی لبخندی کاملاً تصنعی زد

- نه... فکر نمیکنم. آخه اخیرا...

- بله بعد از اتفاقی که برای نازنین افتاد... درک میکنم!

مایکل سعی کرد فارسی صحبت کند. بسیار داغان و دست و پا شکسته گفت

- انگلیسی رو با لهجهای تقریباً فرانسوی صحبت میکنی!

هستی گفت

- هفت سال فرانسه زندگی کردم.

مایکل سرش را تکان داد. همزمان غذا را آورند و دیگر صحبتی نشد. فقط گهگاهی هستی در مورد غذاهای ایرانی برای مایکل توضیح داد. مایکل هم که طعم کوبیده به مذاقش خوش آمده بود، حتماً خواست دیگر غذاها را امتحان کند.

حین غذا خوردن هستی کنجکاو پرسید

- پدر شما ایرانیه! تعجب میکنم که چرا با غذاهای ایرانی آشنا نیستین!

مایکل ابرو بالا انداخت و به هستی خیره شد. هستی ادامه داد

- امید چیزایی از خانوادش به من گفته!

مایکل سرش را تکان داد

- و گفته که من با خانوادم رابطه خوبی ندارم؟

هستی شانه بالا انداخت

- این یه موضوع شخصیه! اون در مورد خودش صحبت می‌کرد.

- من هیچوقت در مورد ایران کنجکاو نبودم. غذاهاشم برام جالب نبوده و الان هم اگه مجبور نبودم به اینجا سفر نمی‌کردم!

دیگر هیچکدامشان حرفی نزدند. بعد از غذا هستی گفت

اوتیس

- من میدونم که هنوز قرار دادی نبستین!

- اما قراره ببندم! اتفاقا همین امروز صحبت کردم.

هستی گفت

- ولی خب میشه دوباره با نازگل مذاکره کنین! رو حساب رفاقت ما با برادر خوندهتون!

مایکل تک خنده‌ای کرد.

- تو مسائل کاری، برادرمو دخالت نمیدم. باشه دوباره صحبت میکنم، بخاطر این غذای خوب امروز و هم‌صحبتی با شما!

هستی خوشحال از موفقیتش، خداحافظی کرد و رفت. البته شماره تماسی از مایکل گرفت و قبل از خروج بدون اینکه مایکل بفهمد، ناهار امروز را حساب کرد. سوار ماشینش که شد بلافاصله شماره‌ی نازگل را گرفت

- الو...سلام... گفتم که منو دست کم نگیر! حله!

«یک ماه بعد»

هستی روی صندلی چرم اتاق نازگل نشسته بود و با خنده به نازگل نگاه می‌کرد. نازگل تلفن به دست در اتاق قدم می‌زد.

- بله بله! نه گفتم که قیمتش مشکلی نیست. آدرسو براتون میفرستم ولی دیگه خیالم راحت باشه؟... باشه ممنون! خدانگهدار.

گوشی‌اش را پایین آورد و بلافاصله شماره‌ای دیگر را گرفت. داشت با فرد آن طرف فرد در مورد غذاها صحبت میکرد. هستی اما بیخیال نگاهی به پرونده‌های روی میز انداخت. تلفن نازگل که تمام شد گفت

- بابا بسه دیگه! چرا اینطوری میکنی؟!

نازگل با خنده گفت

اوتیس

- خنگی دیگه خنگ! نمیفهمی یک و ماه خورده ای سگ دو زدیم؟! کار کردن با پارکر اندازه تموم این سه سالی که کار کردم برای شرکت اعتبار میاره! حالا سودش بماند!

هستی چشمک زد و گفت

- بنظرم اگه از همون روز اول دوتا ناز میومدی لازم نبود اینقدر خودتو اذیت کنی!

نازگل دست به کمر شد و گفت

- همون نازی که تو اون روز براش ریختی بس بود دیگه! دوباره کشوندش پای میز مذاکره!

هستی جعبه‌ی خودکار را از روی میز برداشت و خواست به سمت نازگل پرت کند.

- من کجا ناز اومدم؟ چرا دروغ میگی زنیکه!

نازگل خندید و گفت

- حالا تو ناز هم نیای این یارو از اون بلاهاست!

کیفشان کوک بود. نتیجه‌ی زحمات چند هفته‌ای شان، قراردادی بود که امشب با مایکل امضا می‌کردند. نازگل ترتیب یک جشن کوچک در خانه‌ی خاله فرحناز را داده بود. خانه‌ی بزرگ خاله که رفت و آمد زیادی نداشت و بهترین گزینه بود. بعد از کمی شوخی، هستی دوباره روی صندلی نشست با شک گفت

- میگما نازی؟

نازگل که هنوز می‌خندید گفت

- هوم جان؟

هستی به جلو خم شد و با اخم ریزی گفت

- امید با ماها به شدت مشکل داره! هنوزم بعد از پنج سال فکر میکنه من دستور دادم که این بلا رو سر نازنین بیارن.

- خب؟

اوتیس

- بنظرت اینکه برادرخوندش میخواد با ما کار کنه عجیب نیست؟!

- الکی الکی که قبول نکرده! چقدر زحمت کشیدیم! بعدشم مشکل تو و امید چه ربطی به قرارداد شرکت و مایکل داره؟

هستی خواست جواب بدهد که تلفتش زنگ خورد. از بیمارستان بود.

- الو؟... باشه باشه! دارم میام!

همزمان کیفش را روی شانه‌اش انداخت.

- حداکثر ده دقیقه دیگه اونجام!

نازگل دست به بغل منتظر رفتن هستی ماند. دیگه به این رفتن‌های یک دفعه‌ای عادت کرده بود.  
موقع رفتن گفت

- شب میبینمت.

- باشه عزیزم فعلا خدافظ!

\*\*\*

مایکل گوشه‌ای از سالن این خانه ایستاده بود. احساس غریبگی می‌کرد و ترجیح میداد تنها باشد. بیشتر از همه، نگاه‌های عجیب و غریب دیگران به او بود. که بیشتر با تعجب همراه بود. دقایقی گذشت و متوجه شد مردی بلندقد، با اندام ورزیده به طرف او آمد. مرد که سنش کمتر از او به نظر میرسید، پیراهنی سرمه‌ای و شلوار مشکی به تن داشت. چشمان قهوه‌ای اش جدی بود و در عین سادگی، او را به شخصی جذاب مبدل می‌کرد. مرد به انگلیسی سلام داد و دستش را به طرف او گرفت

- سلام. کارن هستم! از آشناهای هستی‌خانم. ازم خواست پیشتون باشم.

مایکل با خوشحالی و لبخند با کارن دست داد و گفت

- خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون! احساس خوبی نداشتم.



اوتیس

هر دو روی مبلی نشستند. فرش‌های خانه را جمع کرده بودند و مبل‌ها را در گوشه‌های خانه چیده بودند. بعد از دقایقی هم‌صحبتی، مایکل با کنجکاوی پرسید

- اکثر جمع‌یه جور خاصی بهم نگاه میکنن! تو نمیدونی چرا اینطوریه؟! البته خودتم اولش اینطوری بودی!

و بعد هم خندید. کارن اما لبخندی تلخ زد و گفت

- تو شباهت خیلی زیادی به یکی از دوستای ما داری! بخاطر همینه!

مایکل سرش را تکان داد و گفت

- یادمه چن سال پیش امید باهام در این مورد صحبت کرده بود. خب این شخص کجاست خیلی مشتاقم ببینمش!

کارن نفسی عمیق کشید

- متاسفانه دیگه بین ما نیست!

- او متاسفم!

کارن لبخند زد و سعی کرد ذهن مایکل را از موضوع منحرف کند.

ملیسا با لباس بلند نقره‌ای و روسری که به زیبایی بسته بود، خرامان خرامان به طرف پیانوی گوشه‌ی سالن رفت. پیانو متعلق به خودش بود که آن را در خانه‌ی مادرش گذاشته بود. روی صندلی نشست و توجه همه‌ی افراد سالن معطوف به او شد. هستی کنار پیانو ایستاده بود و دلوین را در آغوش داشت. همه منتظر ایستادند تا ملیسا شروع کند. حرکت انگشتانش به روی کلایه، مساوی شد با نگاه‌های هیجان‌زده‌ی افراد. دلوین انگشت به دهان مادرش را نگاه میکرد. کارن هم از دور، همسرش را به تماشا نشسته بود. مایکل با کنجکاوی گفت

- واو واقعا فوق العادست! نوازنده کیه؟

- همسرم!

مایکل سرش را تکان داد ک دوباره به موسیقی گوش داد. اواخر اجرا بود که دلوین از دور پدرش را دید و با تکان دادن، خودش را از بغل هستی بیرون کشید. هستی او را تا میانه‌ی راه آورد و بعد از آن، ماهان که داشت به سمت کارن میرفت را دید و از او خواست دلوین را با خود ببرد. ماهان دلوین را بغل زد به طرف مایکل و کارن آمد. با کارن سلام و احوال پرسی کرد چون از قبل بخاطر کارهای شرکت با او آشنایی داشت. کنار کارن نشست و دلوین را به او سپرد. دلوین کوچک با کنجکاوی به مایکل که کنارش نشسته بود نگاه کرد. کارن با لبخند به دخترکش چشم دوخت و فکر کرد اگر شجاع بود، حتما حامی و دوست خوبی برای دلوین میشد! مایکل با خنده خواست با دلوین صحبت کند که البته خیلی بد فارسی صحبت کرد و دلوین بیچاره شبیه علامت سوال شد! کارن خندید و مایکل هم تصمیم گرفت دیگر حرفی نزد. پذیرایی به صورت سلف بود، اما نازگل یک خدمه هم استخدام کرده بود تا نوشیدنی را بین جمعیت تقسیم کند. خدمه که مردی جوان بود، با لیوان هایی از شربت آلبالو به طرف مبلی که مایکل، کارن و ماهان روی آن نشسته بودند رفت. مایکل کمی از نوشیدنی‌اش را مزه کرد با تعجب گفت

- این الکی نیست؟!

چشمان کارن گرد شد. ماهان اما خندید و گفت

- داش اینجا ایران است!

مایکل شانه بالا انداخت

- از وقتی اومدم چن تا مهمونی رفتم ولی نوشیدنی به راحتی سرو می‌شد!

ماهان پقی زیر خنده زد و کارن هم لبخندی رو لب هایش نقش بست. ماهان به شانه‌ی مایکل ضربه زد و گفت

- حالا تو به همین راضی باش!

کارن پرسید

- و مهمونی هایی که میرفتی مثل این بود؟

مایکل به جمعیت داخل سالن نگاه کرد. تعدادشان به پنجاه نفر یا کمتر می‌رسید. همه‌ی خانم‌ها لباس‌های پوشیده داشتند. موسیقی خاصی، به جز نواختن ملیسا، پخش نمی‌شد و در کل جو جدی بود! شانه بالا انداخت و گفت

- نه اصلا اینطور نبود!... کارن؟! هستی چه نسبتی با شما داره؟

کارن به هستی و ملیسا که گوشه‌ی سالن ایستاده بودند و حرف می‌زدند نگاه کرد.

- دخترخاله‌ی همسرمه!

مایکل سرش به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. در این لحظه چشمش به مرد جوان کت و شلواری خورد که از در وارد شد. لیوان شربت‌ش را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت

- بعدا برمی‌گردم.

به طرف مرد رفت و با هم دست دادند. سپس با سر جایی که نازگل ایستاده بود را نشان داد. نازگل متوجه آن‌ها شد و به سمتشان آمد. زیر راه پله، میزی را قرار داده بودند تا دور از سر و صدا باشد. مایکل با مرد ایرانی تبار، که وکیل جدیدش بود روی صندلی‌ها نشستند. نازگل اما نشست و گفت

- الان وکیل شرکت رو میفرستم تا قرارداد رو تنظیم کنه! خودمم خیلی زود میام. ببخشید!

مایکل خیلی جنتلمن گفت

- خواهش میکنم راحت باشید!

غزل، باران، فاطمه، هستی و ملیسا روی مبل نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. نازگل به طرف آنها رفت و گفت

- غزل پاشو برو! وکیل طرف اومد برو کارارو راست و ریست کن!

غزل دستی به مانتو سبز تیره اش کشید و موهایش را مرتب کرد. روسری ساتن کرم رنگش را صاف کرد و گفت

اوتیس

- خوبم؟

هستی غر زد

- نمیخوان پسندت کنن که! بدو تا طرف پشیمون نشده!

یک سری پوشه را از زیر پایش برداشت و با سرعت به طرف میز رفت. ملیسا گفت

- دختره احمق رو پوشه نشسته نمی‌گه... لا اله الا الله!

یک دفعه صدای گریه‌ی شدید مه‌راد بلند شد به طوری که توجه چند نفر اطراف را جلب کرد. فاطمه هول زده مه‌راد را در آغوشش تکان داد.

- من نمیدونم چش شده! جدیدا خیلی بی‌قراری میکنه!

باران گفت

- میخواد دندان در بیاره فک کنم! بردیا هم همینطوری بود.

فاطمه سرش را تکان داد و گفت

- من ببرمش تو حیا ط شاید آروم شد.

بعد هم با اجازه‌ای گفت و از سالن خارج شد. چند دقیقه‌ای گذشته بود. نازگل سرش در تلفن همراهش خم بود و معلوم بود درگیر کارهای شرکت است. هستی و ملیسا هم صحبت میکردند و باران هم گاهی چیزی میگفت. یک دفعه میان حرفشان پرید و گفت

- دخترا اون غزل نیست؟

نگاهشان به طرف غزل رفت که با سرعت نسبتا زیادی به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت. هرچهار نفر با نگرانی بلند شدند. هستی گفت

- چخبره! بشینین من میرم!

اما هیچکدام گوش نکردند. هر چهار نفرشان پشت در سرویس بهداشتی ایستاده بودند و به در ضربه میزدند!

اوتیس  
باران گفت

- وای شاید اسهال شده باشه! آرام باشین ببینم!

بعد گفت

- غزل؟ غزلی جان خوبی؟

هستی در یک لحظه نگاهش به مایکل افتاد که سرگرم حرف زدن با وکیلش بود. با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت

- هی بچه ها! اون فرزند نیست؟

ملیسا اخم کرد

- فرزند؟! کی هست؟!!

باران گفت

- وای ملی یه حرفایی میزنیا! همون پسر که با غزل بود! پسرهی مامانی گف خانوادم نمیذارن فعلا ازدواج کنم میخوام برم آمریکا درس بخونم و اینا... .

ملیسا متعجب گفت

- آهان! همونی که تو دانشکده بود نه؟

نازگل هستی اما متعجب مانده بودند. هستی در یک لحظه گفت

- الان بر میگردم بچه ها!

فاطمه توی حیاط مشغول گرداندن مهاد بود که هستی را دید. هستی با سرعت زیادی تقریبا به طرف در می دوید! فاطمه با صدای بلند گفت

- هستی چی شده؟!!

هستی برگشت و تند گفت

- از بیمارستان زنگ زدن باید برم. از بچه‌ها معذرت بخواه. خدافظ!

بعد هم با سرعت به طرف ماشینش رفت.

از آن طرف، غزل با داغ عشقی که بعد از چهار، پنج سال تازه شده بود؛ با آرامش ظاهری، قرارداد را تنظیم کرد و در مقابل فرزاد، جوری رفتار کرد که انگار تنها چند واحد از دانشگاه را باهم پاس کرده‌اند! علیرضا هم آمد تا قرار داد را امضا کند. اما شباهت بیش از اندازه‌ی مایکل به شجاع، قلب خسته‌ی این پیرمرد را خسته تر کرد. اوضاع وقتی بدتر شد که مهری هم مایکل را دید! آقای فکور قرارداد را امضا کرد و تنها جای یک امضا خالی بود. هستی! مایکل کنجکاو گفت

- هستی کجاست؟ نمیخواه امضا کنه؟!

علیرضا پادرمیانی کرد و با انگلیسی که البته لهجه‌ی خوبی نداشت گفت

- هستی خانم پزشکه! الان از بیمارستان خواستنش. شما بهتر میدونین نجات جون انسان‌ها چقدر کار مهمیه!

مایکل که از این پیرمرد سپیدموی خوشش آمده بود، دلخوری رفتن هستی را فراموش کرد و با او هم‌سخن شد. آقای فکور، هی برای نازگل چشم‌غره می آمد و تلافی رفتن هستی و امضا نکردن آن را بر سر نازگل از همه‌جا بیخبر در می‌آورد. نازگل چندین بار با هستی تماس گرفت که هر بار با حرف مزخرف "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" رو به رو می‌شد! آخر مهمانی نازگل با کلی خجالت و عذرخواهی گفت حتما در اولین فرصت قرارداد توسط هستی هم امضا می‌شود. جشن تمام شده بود و تقریباً اعصاب هیچکس آرام نبود! غزل و باران نگران بازگشت دوباره‌ی فرزاد بودند؛ خانواده‌ی کاوشگر و جاوید هم، از این شباهت شگفت‌زده بودند. البته با افت فشار مهری، تنشی دیگر ایجاد شد. در کل آخر شب، به سختی و در جنجال گذشت.

لباس بلند زرشکی‌اش، به علاوه‌ی کفش‌های پاشنه بلند و شال مشکی براقش، اصلاً مناسب بیمارستان نبود. بی‌توجه به نگاه‌های همکارانش، به سرعت وارد پلویون شد و در کمد خودش را باز کرد. یک شلوار جین و مانتوی آبی آسمانی، به علاوه‌ی مقنعه مشکی داشت. همیشه یک دست لباس اضافی می‌گذاشت تا در صورت کثیف شدن لباسش، بتواند آن را عوض کند. لباس‌هایش را عوض کرد و سپس به طرف بخش مغز و اعصاب رفت. در جواب سوال‌هایی که از او میشد که الان شیفت ندارد، لبخند میزد و جوری می‌پیچاند. وارد بخش شد و از یکی از پرستاران، سراغ آراد را گرفت. آراد بالای

اوتیس

تخت یک بیمار، ایستاده بود و پرونده‌اش را چک میکرد. هستی منتظر ماند و بعد از تمام شدن کارش به او اشاره کرد که گوشه‌ای صحبت کنند. آراد گفت

- سلام خوبی؟ چی شده؟!

هستی موهای لخت و بازیگوشش را دوباره زیر مقنعه داد و گفت

- سلام. از مهمونی میام!

آراد متعجب گفت

- آهان اون مهمونی که نازگل میگفت؟! چرا اومدی چی شده؟

هستی عصبی گفت

- نمیدونم ولی مطمئنم یه چیزی سر جاش نیس!

آراد اخم کرد

- هستی تو دقیقا چیکار میکنی؟ چرا به من چیزی نمیگی؟

- هرچی کمتر بدونی به نفع خودته!

آراد ادامه نداد. برای عوض کردن بحث گفت

- خوشکل شدیا! تغییر کردی.

چهره‌ی هستی با خط چشم و رژ زرشکی‌اش، خیلی متفاوت تر از چهره‌ی ساده‌ی همیشگی‌اش بود. هستی لبخندی زد و چال‌گونه اش را به نمایش گذاشت. گوشه‌ی آراد زنگ خورد.

- نازگله! چی بگم؟

- جواب نده!

آراد گفت

- من واقعا نمیخوام باهش درگیر بشم.

اوتیس

تلفن را جواب داد.

- سلام...مرسی تو خوبی؟...آره بیمارستانم. نه هستی رو ندیدم...اگه کار داشته باشه که نمیداد بخش ما!...باشه. خدافظ!

خواست تلفنش را در جیبش بگذارد که یک دفعه‌ای گفت

- هستی یه چیزی!

وارد گالری‌اش شد و عکسی را به هستی نشان داد. در همان حال گفت

- میدونی که نازنین غیر از امید هیچ ملاقاتی دیگه‌ای نداره. امروز که این پیرمرده اومد تعجب کردم. گفتم یه عکس بگیرم...هستی حواست اینجاست؟!

هستی نگاهش هنوز مات عکس بود! آن پیرمرد لاغر بلند قد و خوش پوش، اژدر بود! نمیخواست قبول کند اما مجبور بود. خبر اینکه امید، به باند کیومرث پیوسته، حقیقت بود...!

مایکل سوار ماشینش شد و به طرف خانه‌اش حرکت کرد. در طول مسیر تلفنش زنگ خورد و نام امید، روی آن نقش بست.

- بله؟...تو این مارموزو نمیشناسی؟!...دقیقه‌ی آخر جیم زد!...نمیدونم چی دید!...اگه اینطوری نبود که اوتیس نمیشد!...یه لحظه احساس ناامنی کرد، قید یک ماه و نیم، دوماه سگ دو زندشونو زد!...چمیدونم یهو در رفت!...آره! همه امضا کردن غیر از اون!...باش ده مین دیگه اونجام!

ماشین جلوی آپارتمانی پارک کرد. پیاده شد و کتش را روی دستش انداخت. همزمان ماشین مشکی امید هم رسید و پشت او پارک کرد. امید پیاده شد و باهم دست دادند.

- سلام داداش!

- سلام!

امید دستش را پشت کمر مایکل گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. شانه به شانه‌ی هم وارد آسانسور شدند. امید دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد. جلوی در ایستادند. امید کلید را از داخل جیبش در آورد و در را باز کرد. سپس به مایکل اشاره کرد که وارد شود. مایکل داخل خانه شد و به



اطراف نگاه کرد. از آخرین باری که اینجا بود، تنها رنگ کاغذ دیواری‌ها عوض شده بود. امید در را بست و پشت سر مایکل ایستاد. صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاق‌ها آمد. و بعد از آن، زنی مسن، با موهای جو گندمی که خیلی بلند نبود و آن را دم اسبی بسته بود. هیکل توپر و پیراهن و شلوار خاکستری ظاهر شد. با دیدن مایکل لبخندی کج زد و گفت

- خوش اومدی، شجاع!

هستی پشت فرمان نشسته بود و با سرعت رانندگی میکرد. همزمان با هندزفری با نازگل صحبت میکرد.

- نازگل چرا نمیفهمی؟! ببین، این یارو داداش امیده! امید قاعدتا اصلا نباید اجازه میداد با ما شراکت کنه! بعدش وکیل این طرف میشه دوس‌پسر سابق غزل! از یه طرف دیگه امید تازگیا رفته تو تیم کیومرث!... نازگل احمق نشو!... میگی اینکه فرزاد شده وکیل مایکل اتفاقیه؟!... معلومه که نیست! هیچی اتفاقی نیست!... میخواد غزل رو از من دور کنه!... من مطمئنم این بابا، صرفا یه پسر احمق نیست! خیلی باهوش تر از این حرفاست!

با حرفی که نازگل زد، چند لحظه سکوت کرد و سپس نیشخندی زد.

- نازگل داری شکاک بودن منو ربط میدی به اینکه دیگه نمی‌رم پیش بیتا مشاوره؟!... توهم اگه اندازه من با خلافاکارای کله گنده نشست و برخاست داشتی همینطوری میشدی!

چند لحظه سکوت کرد و به حرف‌های نازگل گوش داد.

- نه ناراحت نشدم... دارم رانندگی میکنم. فعلا!

پایش را محکمتر روی پدال گاز فشار داد و سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد.

مایکل روی تخت نشسته بود و سرش در لپ‌تاپش بود. زن، چند ضربه به در زد و با لیوان شیر، وارد اتاق شد. به مایکل لبخند زد و کنارش نشست. شیر را هم روی عسلی کنار تخت گذاشت. گفت

- ساعت سه صبحه! نمیخوای بخوابی؟!!

- کار دارم! بابت شیر ممنون ولی نمیخورم.

اوتیس

زن به مایکل خیره شد. مایک خیلی ناگهانی لپ تاپ را کنار گذاشت و گفت

- اولین باری که اومدم اینجا گفتم بعدا دلیل کارتو بهم میگی! گفتم یه راز بزرگ داری! الان وقتش نرسیده؟!

زن دستی به موهایش کشید.

- نه! هنوز وقتش نرسیده! اولین باری که اومدی... .

«سه سال پیش/ایران، تهران»

پلک هایش تکان خورد و چشمانش را آرام باز کرد. از شدت نور، دوباره چشمانش را بست. سردرد شدیدی داشت و بدنش کرخت و بی حال بود. با صدایی آشنا دوباره چشمانش را گشود

- شجاع؟! شجاع بیدار شو!

تصویر مقابلش تار بود. اما به راحتی یک زن و مرد را تشخیص داد. سرش را به اطراف چرخاند. اتاق ساده اما زیبایی بود. دوباره به دونفری که بالای سرش ایستاده بودند نگاه کرد. این بار مرد را شناخت.

- امید؟!

امید سرش را تکان داد

- پاشو پسر یالا! چقدر میخوابی!

سپس کمک کرد شجاع بنشینند. شجاع با کنجکاوی به زن مسن روبه رویش نگاه کرد. زن لبخند زد و گفت

- سلام! بلاخره بیدار شدی!

شجاع به امید نگاه کرد

- اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟

- فکر کن! یادت نیست؟ رفتی زیر پل؛ مواد مصرف کردی!

اوتیس

شجاع چشمانش را بست و با درد گفت

- بعد از اون یادم نیس!

- من از جلوی میدون تره‌بار تعقیبت کردم! زیر پل وقتی بیهوش شدی پیدات کردم و آوردمت اینجا!  
چیکار کردی با خودت پسر؟!

شجاع همه‌چیز را به خاطر آورد. چشمانش را بست و فکر کرد که باید چه‌کار کند.

- من باید با خانوادم تماس بگیرم!

زن روی صندلی مقابل تخت نشست و گفت

- میخوای بیخیال هرکاری که اوتیس باهات کرده بشی؟!

شجاع سرش را تکان داد و بی‌حرف به زن خیره شد!

- اگه اوتیس رو لو ندی، در حق خودت ظلم کردی! اگه لو بدی، خیلی از خانواده‌ها از هم میپاشن! و  
به هرحال اوتیس فرار میکنه و حق خودت پامال میشه! تو که اینو نمیخوای، میخوای؟!

شجاع با خستگی به زن نگاه کرد. امید گفت

- خانوادت فکر میکنن هفت ماه پیش مردی!

شجاع مات و مبهوت به امید نگاه کرد. امید شانه بالا انداخت و گفت

- اوتیس یه جسد سوخته رو جای تو قالب کرد. نتایج دی‌ان‌ای هم دستکاری شد! ولی نمیدونم چرا  
رسوندت بیمارستان و نداشت کسی بفهمه. چون اتاقت نزدیک اتاق نازی بود، خیلی اتفاقی متوجه  
شدم.

شجاع بازهم درگیر بود!

- منو نجات داد که خودش دوباره بکشتم؟!

امید گفت

اوتیس

- هیچی از این عفریته بعید نیس!

زن با صدای آرام گفت

- نمیخوای انتقام بگیری؟

شجاع گفت

- تو کی هستی؟!

زن لبخند زد

- مادر امید!

شجاع گفت

- امید تو آمریکا پیش یه خانواده که به فرزند خوندگی گرفتنش بزرگ شده! تو از کجا پیدات شده؟!

زن دم اسبی موهایش را سفت کرد و دوباره گفت

- خوب گوش کن به من! اوتیس، خانواده، شغل، چهره، احساس و خیلی چیزای دیگه‌ی تورو ازت گرفته! نمیخوای که ولش کنی، میخوای؟!

شجاع به امید نگاه کرد

- امید مشکل تو با هستی چیه؟! تو چرا میخوای انتقام بگیری؟

امید با لحن خشن و عصبی گفت

- اوتیس گفته اون بلا رو سر نازنین بیارن! میفهمی؟! نازنین دوسال تمام افتاده رو تخت بیمارستان و هستی ککشم نمیگزه!

اکنون واقعیت هایی از کارهای هستی، با خشونت تمام خودش را به شجاع نشان می‌داد! آب دهانش را قورت داد و به زنی که خودش را مادرامید معرفی کرده بود، نگاه کرد. زن گفت

اوتیس

- هدف من فقط اوتیس نیس! کیومرثم تو این بازیه! و توهم قطعاً خوشحال میشی که هم انتقام خودت، و هم داییتو بگیری؛ نه؟!

شجاع مات و مبهوت به زن نگاه کرد.

- تو زهره‌ای نه؟! زهره! زن اول کیومرث؛ امیدم همون بچه‌ای که وقتی فروغ فهمید از کیومرث جدا شد!

با بهت به امید نگاه کرد و گفت

- تو بچه‌ی کیومرثی!

زن کمی خندید.

- پسرباهوشی هستی! ولی نه. من اخترم! خواهرِ زهره!

شجاع خسته از این صحبت، تنها منتظر ماند زنی که خودش را اختر معرفی کرده بود، ادامه دهد. امید اتاق را ترک کرد و تنها اختر و شجاع، ماندند. اثر موادی که مصرف کرده بود به تازگی داشت از بین می‌رفت و درد سوختگی پوستش، بیشتر نمایان می‌شد. با این حال گفت

- منتظرم!

اختر لبش را خیس کرد و گفت

- یادمه خیلی بچه بودیم، شاید حدوداً پنجاه سال پیش! یه روز داشتیم با زهره بازی می‌کردیم، بابام دست دوتا پسر ده، دوازده ساله رو گرفت آورد خونه. گفت از این به بعد با ما زندگی میکنن. اسم بابام مالک بود؛ مالکِ کیانی. تجارت میکرد. خیلی مال و منال داشتیم. اون دوتا پسر، کیومرث و کوروش بودن. پسر شریک بابام. بعدها فهمیدم بابام مسئول کشته شدن شریکش بوده! پسرارو پیش خودش بزرگ کرد. بزرگتر که شدیم، کوروش با من ازدواج کرد، کیومرث با زهره. اون زمان از دواجی اینطوری خیلی رایج بود. وقتی عاقل شدم فهمیدم بابام داره خلاف میکنه. میخواست ثروت و امپراطوریشو بسپره دست داماداش. کوروش و کیومرث زیردست خودش بزرگ شده بودن! من و کوروش گفتیم چیزی نمیخوایم. رفتیم یه خونه‌ی دیگه، دور از امارت کیانی! کیومرث اما طماع بود. بعد از فوت بابام، که البته بعدها فهمیدم کیومرث باعث مرگش شده، رفتار کیومرث با اختر زمین تا

آسمون عوض شد! کیومرث پر از نفرت شده بود. یعنی همیشه نفرت داشت فقط تازه بروزش میداد. کیومرث معتقد بود پدر من، باعث مرگ پدرش شده و سهم اونو بالا کشیده. تمام اون سالایی که بابام اونو مثل پسرش می‌دید، کیومرث نقشه‌ی قتلشو داشت. زندگی من و کوروش خوب بود. یکم بعد از ازدواجمون امید به دنیا اومد. ولی زهره فرق داشت. کیومرث علاوه بر اینکه از زهره بدش می‌ومد، حتی اذیتش هم میکرد! زهره ولی اونقدر عاشق کیومرث بود که چشم رو همه چیز بسته بود! یکم که گذشت زهره باردار شد. فکر کنم اون مدت بارداریش بهترین روزای زندگی‌ش بود. کیومرث خیلی بهش توجه می‌کرد. ولی همش تا وقتی بود که بچه به دنیا نیومده بود! وقتی بچه دنیا اومد و فهمید دختره، دوباره همون آدم قبلی شد! کیومرث پسر می‌خواست! یکی که وارث کثافت‌کاریاش باشه. میگفت مالک شکست خورد و اموالش رو از دست داد، چون دختر داشت!

اختر از جا بلند شد و با عصبانیتی که در وجودش شعله کشیده بود، به طرف میز گوشه‌ی اتاق رفت. یک شیشه نوشیدنی روی آن قرار داشت و لیوان کوچکی کنار آن بود. برای خودش نوشیدنی ریخت و در همان حال ادامه داد

- کیومرث هیچ حسی به نازنین نداشت. باورت میشه؟! به دختر خودش! اصلا کاری به کار نازنین نداشت حتی یه خونه‌ی دیگه برای زهره گرفت تا زهره و نازنین جلو چشمش نباشن! زهره رو از خونه‌ی پدریش بیرون کرد!

اون موقع‌ها پای فروغ به زندگی کیومرث باز شده بود. کیومرث واقعا عاشق فروغ بود. باهم ازدواج کردن ولی نمیدونم فروغ چطوری فهمید که کیومرث زن و بچه داره؛ بعد از فهمیدن این قضیه با یکی از خواستگاری قبلیش فرار کرد شهر خودش. اون موقع کیومرث وحشی شد. فکر می‌کرد مقصر زهره‌س! یه بار زهره با نازنین اومدن خونمون. نازنین یک سالش بود؛ زهره مثل ابر بهار گریه می‌کرد. میگفت کیومرث اومده خونه‌ش می‌خواست یه بلایی سر نازنین بیاره! نازنین؛ یه بچه‌ی یک ساله! اختر لیوان دوم نوشیدنی را هم خورد. کاملا مشخص بود تا سر حد مرگ عصبی شده است. ادامه داد:

- چند ساعتی بود که زهره، خونه‌ی ما بود. بیهو در زدن! کیومرث بود. عین گاوی که پارچه‌ی قرمز دیده باشه به زهره نگاه می‌کرد. کوروش ازش خواست باهم صحبت کنن. رفتن تو اتاق! کیومرث نمیدونست زهره اومده پیش ما؛ اومده بود با کوروش حرف بزنه که اتفاقی زهره رو هم دیده بود. کوروش و کیومرث یکی دو ساعت تو اتاق بودن. صدای دعواهاشون می‌ومد. کیومرث می‌خواست

کوروش هم باهاش بیاد تو کار خلافت؛ ولی کوروش میگفت نه! میگفت من زن و بچه دارم. یادمه یهو در اتاق باز شد و کیومرث با قیافه‌ی سرخ از اتاق زد بیرون! بعدهم بی‌توجه به ماها از خونه بیرون رفت.

اختر بغض کرده بود. نوشیدنی میخورد تا فراموش کند اما بازهم بغض امانش را بریده بود

- من... من.. من رفتم تو اتاق تا از کوروش بپرسم چی شده! کوروش رو زمین افتاده بود، غرق خون! کیومرث به داداش خودش شلیک کرده بود! اسلحه‌ش صدا خفه کن داشت و ما متوجه نشده بودیم! کوروش میخواست یه زندگی سالم داشته باشه ولی کیومرث نداشت!

اختر اشکش را پاک کرد و برگشت و به شجاع نگاه کرد. شجاعی که مبهوت حرف های اختر بود! اختر آرام آرام از نوشیدنیش نوشید

- زهره طلاقشو گرفت. تو اون روزا کیومرث به هر دری می‌زد تا فروغ رو پیدا کنه و حواسش به خواهر سیاه بخت من نبود! من یه زن بیوه بودم با یه پسر پنج ساله، زهره یه زن مطلقه با یه دختر یک ساله! کیومرث تهدید کرد که اگه به پلیس چیزی بگیم بچه‌هارو ازما میگیره! واقعا نمیخواستیم همچین چیزی بشه! رفتیم آمریکا. چندماهی آمریکا زندگی کردیم. کیومرث دیگه از پیدا کردن فروغ ناامید شده بود. اون موقع تازه فیلس یاد هندستون کرده بود! کیومرث امیدو میخواست! چون امید همخونش بود! میخواست امیدو بیره جای پسری که هیچوقت نداشت! کیومرث کاری به کار دختر بچش نداشت ولی امیدو میخواست! چون پسر بود. کیومرث پیدامون کرد! یادمه به بچه‌ها دارو خواب آورد دادیم قایمشون کردیم تو کمد! کیومرث و زهره درگیر شدن! جیغ و داد و فریاد!

اختر اشک میریخت و میگفت! بغض داشت! نوشیدنی میخورد و خاطرات وحشتناک گذشته‌اش.

- کیومرث و زهره باهم درگیر شدن! کیومرث فحش میداد و یهو زهره رو هل داد! سر زهره خورد به میز! من جیغ کشیدم خواستم برم طرفش؛ کیومرث نداشت! هی میپرسید امید کجاست؟! میخواست پسرمو ازم بگیره! من تف انداختم تو صورتش. کیومرث وحشی شد! دست منو با زور گرفت برد توی اتاق... کیومرث به من... به...

هق هق بلند اختر، جگر شجاع را سوزاند! واقعا نمیدانست چه حرفی بزند. اختر کمی آرام شد و گفت

- زهره هم از خونریزی مرده بود! من خیلی ترسیده بودم؛ نمیدونستم چیکار کنم! من بودم و دوتا بچه‌ی کوچیک! اونجا بود یهو یاد پسرداییم افتادم. با یه زن آمریکایی ازدواج کرده بود و یه پسر داشت. امید رو سپردم دست پسرداییم. گفتم براش شناسنامه بگیره. امیدو مثل پسر خودشون مایکل، نگه داشتن! میدونستن من چقدر تنهام! نازنین رو پیش خودم نگه داشتم. یه دختر بچه‌ی دوساله که هیچکسو نداشت! نازنین یادگاری خواهرم بود. چیزی که همیشه بهم یادآوری میکرد چه بلایی سرم اومده! برگشتم ایران. کیومرث دیگه درگیر کارای خودش بود. من و نازنینم یه گوشه زندگیمونو میکردیم؛ تا اینکه بعد از سال‌ها امید برگشت و با نازنین ازدواج کرد... .

اختر آنقدر نوشیده بود که تسلطی به حرکاتش نداشت. اما خودش را دوباره به شجاع رساندو گفت

- بیا باهم انتقام بگیریم! هم اوتیس، هم کیومرث!

شجاع فقط لب زد

- چطوری؟!

- مایکل تصادف کرده و مرگ مغزی شده! ولی پسرداییم و زنش نمیتونن به کسی بگن! رفتن پای یه معامله‌ی بزرگ که طرف فقط میخواد با مایکل کار کنه! تو باید مایکل بشی! خیلی شبیه به هم هستین! اینطوری میتونی چهرتو از این سوختگی‌ها هم راحت بشی! میری زیر تیغ جراحی! امید بهت کمک میکنه رفتارای مایکل رو یاد بگیری! میری آمریکا و به اونا کمک میکنی! در عوض جایگاه و موقعیت مایکل رو میگیری!

شجاع مردد بود. تردید داشت. خانواده‌اش چه میشد؟! اصلا او چهره‌ی خودش را میخواست! نه چیزی که صرفا شبیه به او بود...!

شجاع به چهره‌ی خودش نگاه کرد. رنگ موهایش تیره تر شده بود. ابروهای کم پشت تر. پوستی که برنزه تر از قبل بود. تتوهای روی بازو و مچ دستش داشت. زاویه‌ی فک. بینی اش صاف تر شده بود. روی حنجره‌اش هم حتی کار کرده بودند! حالا با مایکل مو نمیرد!

«زمان حال/ایران، تهران»



اوتیس

هستی با عصبانیت در راهرو قدم میزد. از اتاق جلسات صدای داد و فریاد می‌آمد. بدون در زدن وارد شد و توجه نازگل را به خودش جلب کرد! آقای فکور با چهره‌ای سرخ به هستی نگاه کرد. نازگل هم عصبی بود. رو به فکور کرد و گفت

- خودش اومد!

هستی با جدیت سلام داد. فکور اما عصبی گفت

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ خانم مگه من مسخره شمام؟! همسن بابای شما هستم بعد اینطوری میکنین؟!

هستی سعی کرد آرام باشد

- چه اتفاقی افتاده جناب فکور؟

- چه اتفاقی افتاده؟ خانم شما خودت در جریان هستی که چقدر زحمت کشیدیم تا اون خارجی راضی بشه! بعد دقیقا شب امضای قرارداد غیبت میزنه؟!

- جناب من پزشکم! نجات جون آدمای مهمتر از قرارداد هست!

فکور خشن گفت

- خب بنظرم همون پزشکی رو ادامه بده آخه تو به درد تجارت نمیخوری!

هستی که کنار میز ایستاده بود، پوزخندی زد و به نازگل نگاه کرد. اوهم عصبی بود! برگهی قرار داد را جلویش گذاشتند و خودکاری روی آن قرار دادند. فکور اشاره کرد تا هستی امضا کند. هستی راهی نداشت.

- شما پیشمون میشین! ببینین کی گفتم!

سپس امضا کرد و با سرعت از شرکت خارج شد!

اوتیس

هستی سوار ماشین در راه بیمارستان بود که نازگل با او تماس گرفت. تماس را وصل کرد و عصبی گفت

- بله؟! -

- چته هستی؟! چرا اینطوری میکنی؟ این حجم از شکاکی...

- شکاکی؟! نازگل تو نمیفهمی نه! شرط میبندم باهات کمتر از دوماه دیگه غزل دوباره با فرزاد میره تو رابطه!

نازگل عصبی گفت

- چه ربطی داره؟ -

- ربطش اینه که اونا عمدا فرزادو آوردن! نازگل چرا نمیفهمی اونا میخوان دور و بر منو خلوت کنن!

نازگل خسته گفت

- بیخیال حوصله ندارم! زنگ زدم بگم مثل اینکه آقاعلیرضا، مایکلو دعوت کرده خونش!

هستی پوزخند زد و عصبی گفت

- نازگل! نزدیک شدن مایکل بهشون آسیب میزنه! جلوشو بگیر!

نازگل عصبی تر و با داد جواب داد

- مایکل شبیه پسرشونه که از دستش دادن! معلومه که دوس دارن باهاش آشنا بشن! و در ضمن فکر

نمیکنم هیچی به اندازه‌ی مرگ شجاع به اونا آسیب زده باشه!

سپس تلفن را قطع کرد. حرف نازگل مشخص بود. میگفت هیچ کس به اندازه‌ی تو به آنها آسیب

زده است!

تایم استراحتش در بیمارستان را با آراد میگذرانند. همینطور که آبمیوه خوردن آراد را نگاه میکرد، به

موهای خاکستری‌اش اشاره کرد.

- پیر شدیا! نمیخوای زن بگیری؟ -

اوتیس  
بعدهم خندید.

آراد نی‌نوش آبمیوه را از دهانش در آورد و گفت

- دیگه نمی‌ارزه!

هر دو خندیدند.

- حالا تو امتحان کن! قیافت بدک نیس؛ تیپتم خوبه. اصلا هیچکدوم از اینا نباشه بخاطر شغل  
محاله بهت بله نگو!

آراد از حالت شوخی بیرون آمده بود. گفت

- یعنی تو نمیدونی چرا ازدواج نکردم؟!

هستی نفس عمیقی کشید و با ناخن‌های بلند و مرتبش بازی کرد.

- آراد! نازگل همون موقع بهت گفت منتظرش نمون! گفت فعلا نمیتونه به ازدواج فکر کنه!

- گفت فعلا! الان چهار سال گذشته! یعنی خب فکر کنم با بیست و هفت سال سن الان به ازدواج فکر  
کنه. نه؟!

هستی شانه بالا انداخت و گفت

- آراد تو یه مرد بالغ سی و شیش ساله‌ای! منطقی تصمیم بگیر. نمیخوای که تا آخر عمرت مجرد  
بمونی!

- د آخه اگه قلب بی صاحبم منطقی سرش میشد که تا حالا شیش تا بچه داشتم!

هستی بلند شد و گفت

- حالا امیدوارم که درست بشه! فعلا من برم.

- ممنون!

اوتیس

هستی گذرش به راهرویی که اتاق نازنین در آن قرار داشت افتاد. از پشت شیشه به او نگاه کرد. کمی به سمت چپ و راستش نگاه کرد و سپس وارد اتاق شد. روی صندلی نشست و به نازنین نگاه کرد. دیگر از آن صورت تپل، خبری نبود. استخوان های گونه اش از شدت لاغری بیرون زده و زیر چشم هایش گود بود. دستش را با تردید روی دست های استخوانی نازنین گذاشت. چقدر لاغر شده بود! الان اگر بهوش می آمد، لابد دخترها کلی سر به سرش می گذاشتند و می گفتند دیگر نمیخواهد رژیم بگیری! ذهنش پرواز کرد به هفت سال پیش؛ وقتی اولین بار نازنین را دید.

«هفت سال پیش/ایران، تهران»

هستی روی مبل نشسته بود و پاهایش را تکان می داد. بوی عودی که در شامه اش می پیچید اعصابش را تحریک می کرد. صدای گریه های خاله اش نیز، آزارش می داد. صحنه ی وحشتناکی که دو روز پیش دیده بود، هنوز مقابل چشمانش جولان میداد! بعد از هفت سال از فرانسه برگشته بود و در طول مسیر، از جانب ماهان متوجه شده بود خطر بزرگی پدرش را تهدید میکند. و تا خودش را به خانه رسانده بود، به بدن غرق در خون پدرش رسیده بود! همین چند ساعت پیش پدرش را به خاک سپرده بودند که... صدای فرحناز گریه ی فرحناز خط روی افکارش کشید. باران کنار مادرش نشسته بود و شانه هایش را ماساژ می داد. ملیسا ویلچرش را به طرف هستی حرکت داد و آرام گفت

- آجی؟! غزل داره زنگ میزنه! میخواد با تو صحبت کنه ببینه خوبی یا نه!

هستی سرش را بلند کرد و به ملیسا نگاه کرد. چشمانش سرخ بود.

- بعدا خودم باهاش تماس میگیرم!

ملیسا دیگر حرفی نزد. ماهان کنار هستی نشست و گفت

- خوبی؟!

هستی با عصبانیت گفت

- خوبم ماهان خوبم! چی شد؟!

ماهان دست هستی را گرفت و گفت

- هستی عزیزم الان واقعا نیازی نیس به فکر...

اوتیس

- هست ماهان هست! بابام هفت سال پیش منو فرستاد یه کشور دیگه و من تموم مدت ازش دلخور بودم که چرا نمیذاره یه زندگی عادی داشته باشم! امروز فهمیدم چرا اونجا اینقدر تمرینای سخت میکردم! بگو ببینم چی شد؟

ماهان سرش را نزدیک هستی برد و آرام گفت

- نمیدونم بابات چه زد و خوردی با کیومرث داشته، ولی الان سه تا چک برگشت خورده داریم با قیمت نجومی!

هستی دست روی چشمانش گذاشت و گفت

- این چه آدمیه که صبر نکرد دو روز بگذره از مرگ بابام بعد...

ماهان دستانش را دور شانه‌ی هستی گذاشت و گفت

- آرام باش عزیزم!

هستی یک دفعه از جا بلند شد و گفت

- ماهان پاشو بریم.

- کجا؟!!

- ماهان برو لباس بپوش!

هستی خودش را به اتاقش رساند. اول به طرف سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورت رنگ پریده‌اش پاشید. موهای مشک‌اش را محکم بالا بست و کلاه بافتنی مشک‌ی را روی آن گذاشت. هنوز به شال عادت نکرده بود. شال گردن مشک‌اش را دور گردنش انداخت. کاپشن چرم مشک‌اش را با شلوار تنگ مشک‌اش به تن زد. از پله‌ها که پایین می‌آمد، توجه باران و ملیسا به سمت او جلب شد. فرحناز همانطور که اشک میریخت با صدای خش دارش پرسید

- خاله کجا داری میری؟!!

هستی آرام گفت

- کار دارم خاله نگران نباش! با ماهان میرم.

ماهان به شدت از تنها گذاشتن مادر و خواهرهایش در خانه وحشت داشت. وقتی توانسته بودند که وارد خانه شوند و داریوش را به رگبار ببندند، آسیب زدند به سه زن بی پناه، که یکی پیر بود و یکی دیگر روی ویلچر مینشست، کار سختی نبود! ماهان گفت

- زنگ زدیم به محمد الان میاد. وقتی محمد اومد ما میریم!

باران با شنیدن نام نامزدش، گوش‌هایش تیز شد. اما از حال رفتن مادرش، باعث شد هول زده و نگران به او نگاه کند. خوشبختانه محمد زود خودش را رساند و هستی و ماهان، از خانه خارج شدند. ماهان ماشین را در تاریکی، با فاصله جلوی در بزرگ پارک کرد؛ نگهبانان زیادی جلوی در بودند.

- هستی اینکار حماقت محضه! داری میری تو لونه‌ی زنبور! بابات هفت سال تورو فرستاد فرانسه تا از دست این لاشخور راحت باشی! الان میخوای چیکار کنی؟

هستی کلاهش را از سرش بیرون آورد و دم‌اسبی موهایش را از زیر شال گردنش بیرون کشید. تصمیمش جدی بود! ماهان خم شد از داشبورد یک اسلحه بیرون آورد به دست هستی داد

- لازمت میشه!

هستی گفت

- نه نمیخواد! در ضمن مطمئن باش نمیذاره با اون برم داخل.

سپس از ماشین پیاده شد و محکم و با صلابت به طرف در عمارت رفت. سرعتش زیاد بود و موهای لختش در هوا میچرخید. از دور که نزدیک شد توجه نگهبان‌ها به او جلب شد. یکی از آنها داد زد

- هی تو! سرجات وایسا! چیکار داری؟

هستی صاف ایستاد و با صدای بلند گفت

- اومدم با کیورث صحبت کنم! بهش بگو دختر داریوش اومده!

چند دقیقه‌ای معطل بود و ماهان از داخل ماشین نظاره‌اش میکرد. نگهبان آمد تا او را بگیرند که گذاشت و خودش تمام جاهایی که ممکن بود اسلحه‌ای را پنهان کند به او نشان داد. در عمارت را باز

اوتیس

کردند و هستی وارد شد. درختان کاج و سرو، راهرویی را درست کرده بودند که به در ورودی عمارت میرسید. نفس عمیقی کشید و وارد شد. نگهبانان یکی یکی از جلوی راهش کنار می‌رفتند و او وارد عمارت شد. بزرگ بود پر از زرق و برق بود. لوسترهای بزرگ، همه جا را روشن میکردند. صدای قدم‌هایی از پله‌ها آمد. هستی برگشت و به مردی که به طرفش می‌آمد نگاه کرد. اندام ورزیده و قد بلندی داشت. روبروشامبر قهوه‌ای اش، که طرح طلایی داشت، حسابی توی چشم بود. مرد از بالا دست‌هایش را باز کرد گفت

- به به ببین کی اینجاست! بابت مرگ پدرت خیلی متاسفم! بدبختانه نتونستم تو مراسم شرکت کنم ولی الان به خودت تسلیت میگم.

- ممنون!

هستی با جدیت به این مرد نگاه کرد. ریش‌های پرفسوری جو گندمی‌اش را از نظر گذراند و فک مستطیلی اش را نگاه کرد. بینی گوشتی و چشمان یخی رنگ که به شدت حس بدی را القا میکرد. کیومرث روی مبل‌های سلطنتی‌اش نشست و به هستی اشاره کرد که بنشیند.

- بشین دخترجون! خوب نیس مهمون سرپا وایسه!

هستی بی‌توجه گفت

- اومدم حرف بزنینم!

کیومرث ابرو بالا انداخت و از سر تا پای هستی را نگاه کرد.

- پس تو اون دختری هستی که هفت سال تموم پنهونش کرد نه؟ پدرت تبحر خاصی تو قایم کردن زن و دخترا داره! من که تا همین سه سال پیش نمیدونستم زنده‌ای! فک میکردم همراه با فروغ مردی!

هستی عصبی غرید

- اسم مامان منو نیارا!

کیومرث پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد.

اوتیس

- چند سالته بچه؟

- نیازی نمیبینم بگم!

در این لحظه، مردی دیگر از پله‌ها پایین آمد اما قد بلندی داشت. موهای جوگندمی و صورت لاغر. شاید چندسالی از کیومرث بزرگتر بود. بالای مبل کنار کیومرث ایستاد. کیومرث به هستی اشاره کرد و گفت

- مبینی اژدر؟ این خانم جوان دخترِ داریوش خدایبامرزه.

سپس به چشمان هستی نگاه کرد

- تو به کی رفتی که اینقدر جسوری؟ مادرت خیلی آرام بود، پدرت هم از این جرعتا...

- صد دفعه گفتم در مورد خانواده من صحبت نکن!

نمیدانست کیومرث از کجا مادرش را میشناسد اما غیرتش اجازه نمیداد کیومرث در مورد مادرش صحبت کند.

صدای داد بلند هستی، کیومرث را شگفت زده کرد و باعث شد چند نگهبان وارد عمارت شوند. کیومرث به نگهبانان اشاره کرد که آرام باشند. سپس گفت

- میخوای در مورد چی حرف بزنی؟

هستی لبانش را تر کرد

- یعنی تو نمیدونی؟!

کیومرث با اخم به او نگاه کرد. هستی ادامه داد

- سه تا چک برگشت خورده! و من هنوز حتی نمیدونم چک بابای من دست تو چیکار میکنه!

کیومرث خندید

- میخوای برو از خودش بپرس!



اوتیس

بعد هم قاه قاه به حرف بی مزه‌اش خندید. هستی اما با جدیت و خشم به او نگاه می‌کرد. خنده‌اش که تمام شد گفت

- نه خوشم اومد! دختر زرنگی هستی!

هستی با صدای بلند گفت

- نیومدم که نظرتو در مورد خودم بشنوم!

کیومرث سیگاری آتش زد و گفت

- دخترجون چک و پول و اینا یه چیزی بین من و پدرت بوده و من نمیتونم کاری برات انجام بدم!.. راستی اسمت چی بود؟

هستی لحظه‌ای درنگ کرد و با نیشخند گفت

- اوتیس صدام کن!

کیومرث یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

- اوتیس؟!!

تا خواست ادامه بدهد صدای جیغ و داد دختری از داخل حیاط آمد و بعد از آن در ورودی با شدت باز شد. نگهبان با هول و ولا گفت

- قربان خودشون با زور اومدن ماهم دستور داشتیم که بهشون دست نزنیم...

اژدر دستش را بالا برد و به نگهبان اشاره زد تا سکوت کند. هستی با تعجب برگشت به دختر نگاه کرد. تپل بود و پوست سفیدی داشت. موهای روشنش پریشان بود و حاله‌ای بنفش رنگ اطراف چشمش، که بر اثر گریه پدید آمده بود. دختر با صدای خش دار و با جیغ گفت

- عوضی من دخترتم! کم ظلم کردی بهم؟ یه بار از اول عمرم تا الان ازت یه چیزی خواستم! همه چیزمو ازم گرفتی بس نیس؟! خالم داره میمیره چرا نمیفهمی؟ اون پول که چیزی نیست برات!

کیومرث بی‌حس به دختر نگاه کرد. سپس به نگهبان اشاره کرد و گفت

- صدای جیغش رو مخمه! بندازش بیرون!

دخترک را با جیغ و دادی که میکرد بیرون انداختند و دقایقی بعد، فضا دوبارا آرام بود. کیومرث دوباره به هستی نگاه کرد و گفت

- تعریفشو شنیده بودم که داریوش داره دخترشو، مثل یه ماده شیر بزرگ میکنه! دیدنت برام جالب بود ولی بازم تو یه بچه‌ای گربه‌ای هستی که چنگال میکشه! نه ماده شیر!

بعد هم لبخندی حرص درار به هستی زد. هستی فهمیده بود عصبی بودنش، کیومرث را خوشحال میکند! این آدم گفتار صفت حتی به دختر خودش هم رحم نمیکرد چه برسد به هستی که یک غریبه بود! کیومرث سعی کرد هستی را سست کند.

- الان که اینجا، بین من و آدامی، نمیترسی؟! عجیبه!

هستی نیشخندی زد و گفت

- یه ماده شیر از بودن بین یه گله گفتار نمیترسه!

کیومرث جا خورد و با خشمی که سعی داشت بروزش ندهد گفت

- زبون نریز بچه! میتونم همین الان بکشمتم یه جوری که حتی جنازتم پیدا نشه!

- پس بکش! هرکاری که دوس داری انجام بده چون قسم میخورم یه روزی با پشیمونی میگی کاش الان منو کشته بودی!

اژدر با چهره‌ی خنثی به هستی نگاه می‌کرد. و در ذهنش میدانست این دختر جوان، پتانسیل انجام خیلی از کارها را دارد. چند لحظه‌ای جنگی میان نگاه‌های هستی و کیومرث بود. هستی برگشت تا از آنجا برود. چند قدم که رفته بود، کیومرث صدایش کرد

- آهای دخترِ داریوش! چیزی میخواستی؟

هستی برگشت و گفت

- دیگه منو به اسم دخترِ داریوش صدا نکن! اوتیس رو یادت باشه! چون دیگه خیلی میشنویش!

سپس چشمکی زد و از سالن خارج شد. نگهبانان هم به دستور اژدر آرام ایستاده بودند. بیرون، جلوی در دخترک تپل جلوی در افتاده بود و گریه میکرد. نگهبانان هم کاری به کارش نداشتند. هستی دلش برای دختر سوخت. کنارش نشست و گفت

- هی دخترا! جمع کن خودتو اینجا بودنت فایده‌ای نداره. با من بیا!

- خالم... خالم..

- هیش آروم باش دخترا! بیا بریم من کمکت میکنم.

سپس به ماهان اشاره کرد. ماهان که با دیدن هستی که اینقدر خوب بنظر می‌آمد، متعجب و خوشحال بود سریع ماشین را روشن کرد و به طرف عمارت رفت. نگهبانان سریع گارد گرفتند که هستی اشاره کرد که او کاری با آنها ندارد. ماهان از ماشین پیاده شد.

- داری چیکار میکنی تو؟

- هیچی! کمک کن سوار ماشین بشه! حال نداره اصلا.

ماهان و هستی به کمک هم دختر را سوار ماشین کردند و سپس به طرف خانه رفتند.

نازنین روی مبل جلوی شومینه نشسته بود. پتویی را دورش انداخته بودند و ملیسا کنارش بود و دست هایش را گرفته بود. نازنین چند لحظه‌ای یک بار سکسکه می‌کرد. باران با یک لیوان شیر گرم از آشپزخانه خارج شد و شیر را با لبخند به دست نازنین داد. ملیسا کمک کرد که نازنین شیرش را بنوشد. از آن طرف فرحناز با ماهان و هستی صحبت می‌کرد.

- آخه چرا نمیگین کجا رفتین؟ یهو اومدین دست این دختر طفل معصومم گرفتین آوردین اینجا. اصلا هم نمیگین این دختره کیه؟

هستی گفت

- خاله جان! گفتم که؛ نازنین از دوستای قدیمیه ماهانه. یه مشکلی براش پیش اومده همین!

فرحناز گرچه باور نکرده بود، اما چیزی نگفت و روی مبل نشست و شروع به خواندن قرآن کرد. برای آرامش شوهرخواهرش... .

اوتیس

باران و ملیساهم نازنین را تنها گذاشتند. ماهان و هستی کنار نازنین نشستند و منتظر ماندند تا او صحبت کند. نازنین با صدای بغض دارش گفت

- کیومرث پدر منه! ولی هیچوقت پیشش نبودم. اون اصلا منو دوس نداشت. وقتی دوسالم بوده مامانم میمیره و من پیش خالم بزرگ شدم! الان خالم بیمارستان باید فوری عمل بشه! من هزینه عملشو ندارم! مجبور شدم برم پیش کیومرث که شما خودت دیدی... .

هستی گفت

- باشه عزیزم آرام باش!

نازنین با بغض گفت

- به پسرخالم ایمیل زدم ولی هنوز جوابمو نداده!

ماهان ابرو بالا انداخت تا نازنین بیشتر در مورد پسرخاله‌اش بگوید.

- آمریکا زندگی میکنه! تازگیا برای اینکه کیومرث پیداش نکنه خیلی از راه‌های ارتباطیش با ایرانو قطع کرده. فقط ایمیل که...

صدای فرحناز توجه‌ها را به سمتش جلب کرد. هستی را صدا میکرد. هستی بلند شد و کنار خاله‌اش نشست. فرحناز دستی به صورت هستی کشید و گفت

- الهی خاله برات بمیره که حتی نمیتونی عزای باباتو بگیری! همش اذیت میشی!

- خدانکنه خاله تو نباشی من چیکار کنم اخه!

فرحناز گفت

- خیلی پول لازمی نه؟ از ماهان شنیدم میگف چکا برگشت خورده. میخوان حسابو مسدود کنن و این حرفا.

هستی نیم نگاهی به نازنین کرد

- آره پول لازمم.

اوتیس

فرحناز ماهان و باران را صدا کرد.

وقتی آنها کنارش ایستادند گفت

- بابات خدایا مرز یکم بعد از فوت حسین، یه ملک بزرگو زد به اسم ماهان و باران! اون ملک ارث خودته. اگه خیلی لازمه اونو بفروش!

ماهان که انگار تازه یادش آمده باشد گفت

- آره! هستی تو تاحالا نرفتی اونجا! خیلی بزرگه! نصفشم بفروشیم یدونه چکشو میتونیم پاس کنیم! هستی آرام گفت

- خرج عمل خاله‌ی نازنین...؟

ماهان هوف کشید

- ما الان خودمون...

با اخم هستی حرفش را خورد! گفت

- زنگ میزنم املاکی میذارمش برا فروش!

- زود باش خالش نهایتا باید تا آخر هفته عمل بشه!

طی سه روز پول جور شد. یکی از چک هارا پاس کردند و خرج عمل خاله‌ی نازنین هم جور شد. دقیقا حین عمل بود. هستی پیش نازنین مانده بود تا احساس تنهایی نکند. چقدر هم که نازنین شرمنده شده بود. میگفت تو تازه پدرت را از دست داده‌ای و من راضی نیستم. اما هستی گوش نمیکرد. با لباس سیاهش روی نیمکت زرد حیاط بیمارستان نشسته بود. به زور نازنین را بیرون آورده بود تا هوایی به سرش بخورد. اما نازنین با یک تماس به سرعت بلند شده بود و هستی چند دقیقه‌ای میشد که انتظارش را میکشید. نگاهش به زمین بود که مردی کفش‌های چرم مردانه‌ای را دید. شلوار مشکی و پالتوی بلند سرمه‌ای. موهای لخت خرمایی و چشمان قهوه‌ای رنگی که مژه‌های پرپشت و بلندی داشت. مرد جوان صحبت کرد که صدای خیلی زیبایی هم داشت.

- سلام! هستی خانوم؟!

هستی بلند شد و با اخم ریزی ناشی از فکر کردن گفت

- خودم هستم بفرمایید.

مرد جوان دستش را جلو آورد و گفت

- من امیدم! پسرخاله‌ی نازنین.

هستی دستش را در دست امید قرار داد و بیشتر به این پسر فرنگ رفته دقت کرد. امید گفت

- خیلی ممنونم از لطفتون واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم. در مورد هزینه‌ها همین الان هرچی شده تقبل میکنم ولی ارزش کار انسانیتون خیلی بالاتره.

هستی لبخند زد

- نه چه حرفیه! نازنین دوست منه! امیدوارم به زودی حال مادرتون خوب بشه.

امید گفت

- تا کی طول میکشه؟

- عمل طولانی هست.

نازنین هم آمد و هر سه روی نیمکت نشستند. هستی کمی در مورد عمل برایشان توضیح داد. امید گفت

- اطلاعات خیلی بالایی دارین.

- دانشجوی پزشکی هستم.

کمی گفت و گو کردند. امید گفت کیومرث میخواهد که با او باشد به همین خاطر مادرش او را از کودکی به آمریکا برده است. همچنین گفت که کیومرث عمویش هم میشود. اما مهمترین چیزی که نگفت، این بود که چرا کیومرث با زهره دشمنی داشته است تا منجر به این اتفاقات شود! و این راز که فروغ، همسر کیومرث بوده، پنهان ماند. البته امید نمیدانست هستی دختر فروغ است و بعدها که فهمید، بنا به توصیه‌ی مادرش، بازهم چیزی نگفت. و البته رابطه‌ی عمیق رفاقتی بین آنها به وجود

آمد. امید و نازنین در شرکت سپهرگستر مشغول به کار شدند و امید از افرادی بود که به شکل گیری باند اوتیس، کمک شایانی کرد. اما دست سرنوشت و تصادفی که پیش آمد، همچنین مدارکی که به دست امید رسید، همه حاکی بر آن بود که هستی این بلا را بر سر نازنین آورده است. از آنجا کینه‌ی عمیقی از هستی به دل گرفت و حتی آنقدر بی منطق شد که هستی را در دادگاه ذهنش، به جرم دختر فروغ بودن، محکوم کرد!

\*\*\*

مایکل روی مبل خانگی پدری‌اش نشسته بود و به مهرداد که در آغوش فاطمه بیتاب بود، نگاه می‌کرد. حواس بقیه اما به او بود. مثلا نگاه خیس مهری؛ لبخند خسته‌ی علیرضا، چشمان تب دار ثریا، کاوه که هی چشمانش را می‌زدید. ماهان کنار فاطمه نشسته بود و سعی داشتند مهرداد را آرام کنند. شاید ماهان می‌توسید فاطمه با دیدن مایکل، بازهم دلش هوایی شجاع شود! فاطمه با اجازه‌ای گفت و بلند شد تا مهرداد را بچرخاند. جدیداً خیلی بی‌قراری می‌کرد. کارن از کنار پدرش بلند شد و روی مبل دقیقاً کنار مایکل نشست. می‌خواست کمی فضا را گرم تر کند. مهری و ثریا هم به آشپزخانه رفتند. مایکل خاطرات خوش چهارشنبه‌ها را به یاد آورد. اکنون زن‌دایی‌اش نبود و فاطمه و کارن ازدواج کرده بودند. یک جفت بچه‌ی ملوس هم به جمعشان اضافه شده بود. شاید اگر وارد این پرونده نمیشد، کارن اینقدر زود ازدواج نمی‌کرد؛ فاطمه هیچوقت با ماهان آشنا نمیشد. اصلاً شاید او با فاطمه ازدواج می‌کرد! به هر حال همه چیز گذشته بود. علیرضا بحث را باز کرد و در مورد پروژه‌ی بیمارستان گفت. پروژه‌ای که مایکل برای آن با شرکت سپهرگستر و علیرضا قرارداد بسته بود. خوشبختانه زود بحث باز شد. کمی که گذشت، ملیسا از روی مبل مقابل کارن بلند شد و دلوین را در آغوش پدرش گذاشت و خودش به آشپزخانه رفت تا به خانم‌ها کمک کند؛ البته که بودن در جمعی مردانه که از بحثشان هم خوشش نمی‌آمد برایش جالب نبود. دلوین با لباس کاموایی آبی‌اش مثل همیشه زیبا و دوست و داشتنی شده بود. کارن دلوین را در گودی جلوی آرنجش گذاشت و خودش مشغول حرف زدن با پدرش شد. دلوین که سرش به طرف مایکل بود، به شیرینی گفت

- ع..مو..عمو!

مایکل عادت کرده بود نسبت به الفاظ فارسی بیتفاوت باشد. اما حقیقتاً دلش ضعف رفت! بازوی مایکل جلوی صورت دلوین بود. دلوین دستش را بلند کرد و روی تئوهای بازوی مایکل گذاشت. توجه مایکل به او جلب شد. لبخندی به دلوین زد و با دوق نگاهش کرد. دلوین خندید و دوباره گفت

اوتیس

- عمو!

کارن برگشت و به دخترکش نگاه کرد که مشغول بازی با مایکل بود. اگر شجاع بود، قطعاً همبازی دلوین هم می‌شد! دلوین دست بلند کرد تا به بغل مایکل برود. کارن به مایکل نگاه کرد و وقتی فهمید اوهم مشتاق است، دلوین را در آغوشش گذاشت. کمی بعد زنگ خانه به صدا در آمد. ملیسا از آشپزخانه خارج شد و بعد از باز کردن در گفت

- آجیمه!

کمی بعد هستی وارد خانه شد. مانند بلند مشک‌اش، در تضاد با شال خوشرنگ کالباسی رنگش بود و موهای حالت دار مشک‌اش را در پیشانی‌اش ریخته بود. و طبق عادت همیشگی‌اش، لباس گرم نپوشیده بود. سلام و احوال‌پرسی کرد و ملیسا را بغل کرد. سپس روی مبل کناری مایکل نشست. ماهان روبه‌رویش بود.

- فاطمه کجاست؟

- رفت مهادو بچرخونه. خیلی گریه می‌کرد.

- آخی. بذا برم پیشش...

- نه نمیخواد بشین! الان میاد.

هستی دیگر چیزی نگفت و به حرف‌های مردان گوش سپرد. دلوین در آغوش مایکل، خودش را به سمت چپ مایکل متمایل کرد و با هیجان گفت

- هاله! هاله!

مایکل به هستی نگاه کرد. از وقتی که او آمده بود به جز سلام و احوال‌پرسی حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. مایکل گفت

- فکر کنم میخواد بیاد پیشت!



اوتیس

سپس دلوین را بلند کرد و به دست هستی داد. دلوین سریع در آغوش هستی جا گرفت و مشغول بازی با دستبند مهره‌ای مشک‌اش شد. زمانی که جمع کمی صمیمی‌تر شد و گرم حرف زدند، هستی با صدای آرام به مایکل گفت

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم! بخاطر اینکه بی‌خبر رفتم. ولی خب شغل منو میدونی دیگه... ببخشید.

مایکل ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت

- در عوض میتونی منو شام ببری بیرون! یا تهرانو نشونم بدی!

هستی دست دلوین را از شالش جدا کرد و گفت

- خب من سرم توی بیمارستان خیلی شلوغه واقعا! ولی فکر کنم فردا عصر بتونم. تو مشکلی نداری؟!

مایکل لبخند بزرگی زد و گفت

- نه خیلی عالی‌ه! راستی یه چیزی...

هستی دلوین را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت

- چی؟

مایکل صدایش را پایین آورد

- میدونی احساس میکنم همه یه جوری بهم نگاه میکنن!

هستی سرش را برگرداند و به جمع نگاه کرد. علیرضا و کاوه با کارن و ماهان صحبت میکردند. مهری ثریا و ملیسا هم داشتند با فاطمه در مورد بیتابی‌های مهرداد صحبت میکردند. هستی برگشت و به مایکل گفت

- الان که کسی نگاهت نمیکنه اصلا!

مایکل گفت

- میدونم ولی خب... احساس میکنم یه جوری بهم نگاه میکنن انگار میشناسنم!

اوتیس  
هستی تلخندی زد و گفت

- گفته بودم تو شبیه یکی از هستی که بینمون نیست! امیدم در موردش بهت گفته بود نه؟

- آره! خب؟

هستی خودش را به مایکل نزدیک تر کرد و آرام گفت

- خب اون شخص، پسرِ عموعلیرضاست!

مایکل متعجب و البته کمی ناراحت شد. هستی گفت

- اون قاب عکس بالای شومینه رو مبینی؟ اونه!

مایکل کمی به عکس نگاه کرد. زمانی که این عکس را گرفته بود خوب به خاطر داشت. لبخندی کوچک زد و چیزی نگفت. در این زمان دوباره صدای زنگ به گوش رسید. فاطمه همانطور که بلند می شد گفت

- من باز میکنم.

در را باز کرد و گفت

- شمیم اینان.

آوردن نام شمیم باعث شد مایکل هیجانزده شود. با این حال بازهم کاملاً معمولی بود. در خانه باز شد و صدای سلام حسام، حواس مایکل را پرت کرد. ماهان و کارن به همراه هستی، فاطمه و ملیسا بلند شدند. مایکل نگاهی به آنها انداخت و ناخودآگاه بلند شد. حسام تند تند گفت

- بفرمایید بفرمایید! شرمنده نکنین!

مایکل به حسام نگاه کرد. شکم آورده بود و موهایش سفید تر شده بود. بعد نگاهی را به خواهرش داد. شمیم مات و مبهوت به مایکل نگاه میکرد. رنگ موهایش روشن شده بود. لباس کالباسی زیبایی نیز به تن داشت. مایکل به پسر بچه‌ای که شمیم در آغوش داشت، نگاه کرد. حدوداً سه ساله بود. سپس به دستان شمیم که دور پسر حلقه شده بود نگاه کرد. دستانش اثری از رنگ داشت. پس شمیم هنوزهم همان شمیم بود. چشمان شمیم برق زد و کودکش را که تقلا میکرد روی زمین گذاشت.

همه‌ی این اتفاقات در چند لحظه رقم خورد. مایکل هم سرجایش نشست. پسر بچه با صدای بلند سلام داد و با دو خودش را در آغوش هستی انداخت. هستی مجبور بود هم دل‌بین و هم پسر بچه را نگه دارد. شمیم که روی مبل مقابل مایکل نشسته بود گفت

- شجاع اذیت نکن دیگه!

مایکل برای چند لحظه شوکه شد. بعد به پسرک نگاه کرد. اسم فرزند شمیم، شجاع بود! همان فرزندی که مدت‌ها درگیر پزشک و قرص و دارو بودند تا خدا این فرشته‌ی کوچک را به آنها هدیه داد. کارن که کنار مایکل نشسته بود با صدای بلند شمیم و حسام را معرفی کرد و بعد مایکل را به عنوان شریک پدرش. البته که صد در صد شمیم از قبل در مورد مایکل میدانست اما دیدنش... شجاع کوچک محکم هستی را بغل کرده بود. هستی هم از یک طرف نگران دل‌بین بود و از طرف دیگر نگران شجاع. به مایکل گفت

- میشه لطفا دلی رو بگیری؟ الان میخوره زمین!

مایکل به سمت هستی متمایل شد تا دل‌بین را بگیرد که نگاهش برای چند لحظه، میخ پسرک شد. چشمان آبی رنگ و موهای پرپشت روشنش، شباهت عجیبی به دایی‌اش داشت! دل‌بین را بغل کرد که سریع جیغش در آمد و مایکل به سرعت دل‌بین را در آغوش کارن گذاشت. حسام که دید مایکل چقدر غریبگی می‌کند، به انگلیسی روان پرسید

- چقدر فارسی می‌فهمین؟

مایکل با فارسی فوق‌العاده ضعیفش گفت

- شاید حدود پنجاه درصد بفهمم. اما نمیتونم خوب صحبت کنم!

حسام لبخندی به لهجه‌ی شیرین مایکل زد. فارسی رو از قبل یاد گرفتین؟

مایکل اینبار انگلیسی صحبت کرد

- من دو رگه‌ی ایرانی-آمریکایی ام. پدرم ایرانیه و از اون یه چیزایی یاد گرفتم.

حسام ابرو بالا انداخت و آنچه را مایکل گفته بود برای بقیه هم ترجمه کرد. البته جوان ترها متوجه شده بودند. ثریا با تعجب پرسید

حسام دوباره همین سوال را از مایکل پرسید. مایکل جواب داد

- نه من مسلمون نیستم. ولی پدر و مادرم مسلمون!

بقیه هم کنجکاو بودند که بیشتر در موردش بدانند. اما مهری بلند شد و گفت که برای کشیدن شام می‌رود. ثریا، شمیم و ملیسا هم به دنبالش رفتند. فاطمه هم بلند شد که برود اما همان لحظه صدای گریه‌ی مهرداد از طبقه‌ی بالا آمد. مهری گفت

- عمه تو برو به بچت برس! کار خاصی نیست خودمون انجام میدیم.

هستی هم شجاع را بغل کرد که روی زمین بگذارد اما مهری گفت که خودشان کافی هستند و نیازی به کمک هستی نیست. شجاع داشت با صدای بلند برای هستی چیزی را تعریف می‌کرد.

- خاله...خاله! بابا خرگوش خرید... من رنگ مامانی برآشتم قرمز کردم! مامانی دعبام کرد!

- رفتی خرگوش تو رنگ کردی؟ آخه پسر خوب خرگوش گناه داره! نباید اذیتش کنی که!

شجاع گاه از شدت هیجان جیغ می‌زد گاهی هم محکم لپ‌های هستی را می‌بوسید و او را خیس میکرد! علیرضا گفت

- شجاع! بیا پیش باباجون! بیا ببینمت پسر!

شجاع اما توجهی به پدر بزرگش نکرد و به بازی اش با هستی ادامه داد. علیرضا خندید و گفت

- تا وقتی که هستی خانوم باشه این بچه نمیاد پیش ما!

همه خندیدند و نگاهشان به طرف هستی و شجاع رفت. مایکل به کنار دستش، دقیقاً جایی که شجاع در بغل هستی، بازیگوشی میکرد، نگاه کرد. به خنده‌های از ته دلش! کاملاً مشخص بود که از همین بچگی، چه عشقی نسبت به هستی دارد. میخواست بگوید نکن دایی جان! نکن! تو مثل من نباش؛ دل نبند به این فرشته روی شیطان خوی! در یک لحظه حس نفرتش نسبت به هستی چنان زبانه کشید که سرش را زیر انداخت که مبادا هستی رازش را بفهمد! اگر او اکنون نمیتوانست مثل همیشه در جمع گرم خانواده اش باشد، تقصیر هستی بود. درگیر احساساتش بود که یک لحظه

متوجه شد شجاع می‌خواهد از پشت زمین بخورد! سریع شجاع را گرفت. سر شجاع روی پاهایش بود! اول چند لحظه به هم نگاه کردند و بعد شجاع با صدای بلند زیر خنده زد! هستی هم نفسی از سر آسودگی کشید. مایکل همانطور که به شجاع نگاه میکرد گفت

- خیلی شبیه به بچگی‌های منه!

هستی به شجاع کوچولو لبخند زد

- خیلی بیشتر شبیه به داییشه!

شام قورمه سبزی بود. همه کلی در مورد غذاهای ایرانی و فرهنگ ایرانی برای مایکل توضیح دادند. برای همه سوال بود که چرا با وجود اینکه پدرش ایرانی است، چیز زیادی از ایران نمی‌داند. اوهم گفت که هیچوقت علاقه ای نداشته و از نوجوانی با مادر بزرگ مادری‌اش زندگی کرده است. آخر شب هم از او خواستند بازهم در میهمانی‌هایشان شرکت کند که گفت اگر توانست حتما! موقع بدرقه همه جلوی در حیاط جمع شدند. مایکل سوار ماشینش شد و البته هستی دستش را روی سقف ماشین گذاشت و از طرف صندلی کمک راننده به مایکل گفت فردا ظهر برای بیرون رفتن با او هماهنگ می‌کند. رفتن ماشین را به نظاره نشست و وقتی برگشت، تقریباً چشم‌های همه را خیس اشک دید! این پسر خارجی، با شباهت عجیب چهره‌اش به شجاع، هم درد و هم درمانی برای این خانواده‌ی داغ دیده بود... .

\*\*\*

هستی چهره‌اش را در آینه چک کرد. موهایش را کاملاً بالا جمع کرده بود و روسری بلند زرشکی رنگش، با لب‌های قله‌ای زرشکی‌اش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. دوباره روسری‌اش را چک کرد. عادت به پوشیدن روسری نداشت و این روسری هم از آن مدلی بود که نازگل همیشه می‌پوشید و این هم هدیه خودش بود. همزمان که از داخل آینه خودش را چک می‌کرد متوجه شد مایکل هم به ماشین نزدیک می‌شود. مایکل در ماشین را باز کرد و کنارش نشست.

- سلام! ببخشید دیر شد معذرت می‌خوام!

- سلام! نه خیلی منتظر نبودم. خواهش می‌کنم.

هستی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. مایکل شلوار جین و تی‌شرت سفیدی پوشیده بود و پالتوی خاکستری رنگی که تا زانوهایش بود را به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشنش را کوتاه کرده بود و صورتش بدون ته ریش بود. عطر سردش، توجه هستی را جلب می‌کرد. سکوت کرده بودند و صدای موسیقی در ماشین طنین انداز بود. آهنگ چرخید و به طور اتفاقی به موزیک شجاع رسید. هستی دست برد که آن را عوض کند اما میان راه منصرف شد و دوباره دستش را روی فرمان گذاشت. مایکل بی‌خجالت به هستی نگاه کرد. چهره‌ی هستی پخته تر شده بود. برعکس گذشته‌ها اکنون آرایش میکرد و لباس‌های دخترانه میپوشید. هستی، خط چشمی زیبا کشیده بود و مشکی چشمانش را وحشی نشان میداد. مایکل به صدای گذشته‌ی خودش گوش سپرد.

"تورا از دست دادم تو پایم ایستادی

نبودم آنکه دیدی غلط تشخیص دادی

دوری کن از دیوانه ای چون من

این بهترین راه است دیوانه

در آسمان من فقط جای مهتاب یک ماه است دیوانه

از هرچه میگفتم پشیمانم

مانند موهایت پریشانم

اما خودم هم خوب میدانم

این آخرین راه است دیوانه

تورا میبوسم از دور ولی با نا امیدی

تو حق داری از این عشق به جز دوری چه دیدی"

مایکل پرسید

- داریم از شهر خارج میشیم! کجا میبری منو؟

هستی زیرچشمی به مایکل نگاه کرد و گفت

- میفهمی! جای بدی نمیبرمت که!

مایکل به روبه رویش خیره شد. این مسیر را خوب میشناخت. هستی داشت به محل آموزش نیروهایش می‌رفت. همان ملک بزرگ خارج از شهر. جلوی در بزرگ و آهنی ایستادند. هستی زنگ در را فشرد و لحظاتی بعد در باز شد. هستی اشاره کرد که مایکل زودتر وارد بشود. همین اول که وارد شدند هستی به مایکل گفت

- موتورسواری که بلدی نه؟

مایکل با تعجب سرش را تکان داد. هستی به چند موتورسیکلت که گوشه‌ای قرار داشتند اشاره کرد.

- مسیرمون زیاده با موتور بریم؟

سپس خودش به طرف یکی از موتورسیکلت‌ها رفت و دستش را روی یکی از آنها کشید و منتظر مایکل ماند. مایکل سوار موتور شد و آن را روشن کرد. هستی هم پشت سرش نشست.

- خودتو سفت بگیر میخوری زمین!

- نه مشکلی نیست. راحتم!

مایکل با سرعت شروع به حرکت کرد و گفت

- الان کجا برم؟

هستی سرش را شانه‌های پهن مایکل بالا گرفت و اشاره کرد

- اون زمین سوارکاری اونجا هست؛ برو اونطرف.

هستی پشت حصارها ایستاده بود و پیشانی شبرنگ را نوازش میکرد. دست به یال هایش میکشید و میخندید. مایکل هم محو زیبایی این اسب شده بود. به هستی نزدیک شد و گفت

- میتونم نوازشش کنم؟

- آره حتما!

اوتیس

مایکل دستش را آرام بلند کرد و روی پیشانی شبرنگ، جایی نزدیک به دست هستی قرار داد. کمی شبرنگ را نوازش کرد و هستی با چند هویجی که در دست داشت، به شبرنگ غذا داد. مایکل با لبخند گفت

- مادر بزرگم یه اسب داشت. نوجوونیم خیلی سوارکاری می‌کردم. هستی به حصارها تکیه زد. شبرنگ هنوز همانجا ایستاده بود.

- نگفتی چرا با پدرت مشکل داشتی؟!

مایکل همانطور که یال‌های شبرنگ را نوازش می‌کرد گفت

- خب بعد از اینکه مادرم مسلمان میشه و ازدواج میکنن، قاعدتا توقع داشتن که منم یه پسر مسلمان خیلی خوب باشم. ولی خب میدونی، من خیلی شیطان بودم و نمیتونستم تو چارچوب اسلام باشم! خصوصا که آمریکا زندگی میکردم! آشنایی با مادر بزرگم خوب بود. اون یه مسیحیه و بخاطر اینکه مادر اسلام آورده خیلی احساس گناه میکنه!

در این لحظه بلند خندید و گفت

- میخواست از من یه کشیش بسازه تا مثلا گناه مادرمو بشورم!

مایکل آنقدر خندید که از گوشه چشمش اشکی چکید. هستی هم از خنده‌های مایکل خنده‌اش گرفته بود.

- روزی که بهم گفتم آئیستم\* یک هفته‌ی تمام خودشو تو اتاق حبس کرد و دعا خوند.

و بلند زد زیرخنده! هستی کنجکاو گفت

- یعنی نه اسلام و نه مسیحیت؟! چطور نتونستی با هیچکدوم کنار بیای؟

مایکل شانه بالا انداخت و گفت

- بنظرم دین صرفا یه چیزه که یه عده از اعتقادات بقیه سود میکنن! این وسط مردم احمقن که ناخواسته دارن ضرر میکنن... منم که میدونی، اهل ضرر نیستم!

و چشمکی به هستی زد. هستی لبخند زد



- دین یه رابطه دو سوپه‌ست! چه بسا که تو این وسط بیشتر سود کنی! چیزایی که سفارش شده انجام بدی یا ندی، به نفع خودته.

- و تو الان از اسلام سود میبری؟!

هستی لبخندی تلخ زد

- من که یه مسلمون واقعی نیستم! ولی آره! تا جایی که پایبند باشم به طبع سوده‌م میبرم.

مایکل کنجکاو شد.

- مسلمان واقعی نیستی؟! یعنی چی؟

هستی گردن شبرنگ را نوازش کرد و با لبخند گفت

- خلیلیا از اسلام فقط اسمش رو بلدن! هفته‌ای یه بار تموم قران رو میخونن، بدون اینکه یه کلمشو درک کنن! نماز میخونن که صرفا رفع تکلیف کنن!

مایکل به حصارها تکیه زد و دست به سینه شد

- پس تو قرآن و نماز میخونی که درکش کنی؟!

هستی شانه بالا انداخت

- من قران و نماز نمیخونم... یعنی خیلی کم! ولی میدونم وقتی مثلا قرآن از آفرینش انسان حرف میزنه، سال‌ها مطالعه هم نمیتونه به طور دقیق تموم رازهاشو بگه! بنظرم یه ساعت تو یه آیه‌ی قران تفکر کنی، بهتر از چندین بار ختمه، بدون اینکه متوجه بشی چی میخونی!

مایکل لبش را کج و کوله کرد. انگار که حرف‌های هستی را درک نمیکرد. گفت

- بهت نییاد اهل این افکار پوسیده باشی! یعنی... اکثر کسانی که دیدم این افکارو داشتن، میدونی...  
ظاهرشون...

هستی لبخند کوچکی زد. مایکل خیره به چال گونه‌اش بود که هستی گفت

- میدونی وقتی از یه نفر خوشت بیاد، ناخودآگاه کارایی که اون انجام میده جذابه! حتی ممکنه قبلا اصلا از اون کار خوشت نیادا، ولی علاقت به اون شخص، باعث میشه به اون کار کشش پیدا کنی! بعدش که انجامش میدی، میبینی نه بابا! همچین بدم نیست!

این بحث زیاد به مزاق مایکل خوش نمی‌آمد چون مثلا با پدر و مادرش هم بارها در این باره صحبت کرده بود. اما در اعماق وجودش، شجاع فریاد میزد و طالب شنیدن حرف های هستی بود! حدود سه سال قبل دقیقا در همینجا در کالبد شجاع، با هستی به همین بحث پرداخته بود. چیزی که واضح بود تغییر هستی بود. از همه نظر! هستی برای عوض کردن بحث گفت

- نمیخوای جاهای دیگه رو هم ببینی؟

مایکل دست از نوازش شبرنگ برداشت و گفت

- البته که دوست دارم! اینجا دیگه چه چیزایی داره؟!

هستی چشمکی زیبا زد و گفت

- خیلی چیزا!

\*آئیست: بی دین

هستی مایکل را به طرف پیست موتورسواری برد. مایکل که از دیدن پیست هیجانزده شده بود گفت

- اولش ناراحت شدم که نبردم تهران گردی ولی الان واقعا داره خوش میگذره!

سپس سوار یک موتور مشکی شد. کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و رفت تا دوری در پیست بزند. هستی با دقت مایکل را زیر نظر گرفت. طبق اطلاعاتی که از نازگل گرفته بود مایکل یک موتورسوار حرفه‌ای است و در چندین مسابقه شرکت کرده و موفق هم بوده. بعد از دقایقی مایکل برگشت. از موتور پیاده شد و کلاه کاسکتش را در آورد. هستی پیش خودش اعتراف کرد این مرد واقعا جذاب است! قد بلند و هیکل فوق العاده ورزیده‌اش، او را شبیه به مدلینگ ها میکرد.

- هستی تو موتور سواری بلد نیستی؟

هستی شانه بالا انداخت

اوتیس

- نه!

ترجیح داد فعلا چیزی مایکل چیزی از توانایی هایش نداند. هستی گفت

- خب بریم شام بخوریم!

مایکل گفت

- خیلی زود گذشت! هوا تاریک شده!

همینطور که شانه به شانه هم قدم میزدند هستی گفت

- البته الان پاییزه هوا زود تاریک میشه! ولی اره زود گذشت.

مایکل گفت

- میریم رستوران؟

هستی نه بلندی گفت

- گفتم غذا بیارن اینجا.

مایکل کنجکاو پرسید

- اینجا مال کیه؟ تو؟

هستی خندید

- نه! دو سه نفرن شریک شدن. یکی از شرکا دوستمه.

دروغ که شاخ و دم نداشت! تقریبا مسیر زیادی را راه رفتند. هستی به درخت بیدمجنون اشاره کرد و گفت

- میریم اونجا!

دور تا دور آنجا را چراغ روشن کرده بود. میزی گرد چوبی، با صندلی‌هایی که شبیه کنده‌ی درخت بودند. زیبا و تا حدودی شاعرانه. مایکل چرخ‌زد و گفت

اوتیس

- واوا! چه جذاب.

هستی لبخند زد. کمی دورتر یک شیرآب بود. هستی به مایکل گفت

- با من بیا! بریم دستامونو بشوریم.

هر دونفر، دستشان را شستند. هستی به طرف درخت برگشت و مایکل هم به دنبالش. هستی تماسی گرفت

- سلام... آهان.. باشه باشه؛ آره فهمیدم. ممنون!

هستی کمی این طرف و آن طرف درخت را نگاه کرد. مایکل با کنجکاوی گفت

- دنبال این میگردی؟

و به سبد آبی رنگی اشاره کرد. هستی با لبخند گفت

- آره!

- چی هست؟

- مبینی!

هستی سبد را برداشت که البته سنگین بود. مایکل پالتویش را روی میز گذاشت و تند گفت

- سنگینه! بدش من ببینم!

و سبد را از دست هستی گرفت. هستی به آنطرف تر اشاره کرد و گفت

- بریم اونجا!

مایکل با تعجب به باریکیوی قهوه‌ای رنگ که طرح چوب داشت نگاه کرد. هستی گفت

- لطفا سبدو بذار رو اون میزی که اونجاست.

سیخ‌های مرتب در سینی روی میز قرار داشتند. هستی درحالی که آستین‌های بافت نازک و

مشکی‌اش را بالا زد و در سبد را باز کرد. ظرفی را با احتیاط بیرون کشید و گفت

اوتیس

- شام امشب خودمون درست میکنیم!

مایکل بلند خندید.

- خیلی عالی بنظر میرسه!

- بلدی اینارو به سیخ بکشی؟

و به تکه‌های مرغ، که در مواد خوابانده شده بودند اشاره کرد. مایکل شانه بالا انداخت

- تا حالا انجام ندادم.

- یاد میگیری!

هر دو مشغول شدند. میان کار مایکل گفت که آتش را به راه می اندازد. وقتی زغال‌ها کاملاً سرخ شدند، مایکل از هستی خواست تا جوجه‌ها را بیاورد. هستی جلو ایستاد و مشغول شد. مایکل که پشت سرش ایستاده بود، دستش را از زیر بغل هستی رد کرد و سیخ‌هایی که در دست هستی بود را جابه‌جا کرد. اصلاً متوجه نزدیکی‌اش به هستی نبود اما نفس‌هایش نزدیک هستی، او را معذب میکرد. مایکل همینطور صحبت میکرد که هستی سرش را بالا گرفت. لحظاتی در چشم هم خیره بودند که مایکل سریعتر دست به کار شد و هستی را که عملاً در آغوشش بود، از خود دور کرد. جوجه کباب و جوجه‌ها کاملاً آماده بودند. به کمک هم میز را چیدند و روبه روی هم نشستند. هستی گفت

- جوجه کباب رو با برنج هم میخورن ولی خب بنظرم اومد الان برنج نباشه بهتره!

مایکل که با لذت تکه‌ای از جوجه‌ی آب دار را درون دهانش می‌جوید گفت

- چقدر خوش رنگن! چی استفاده کردی؟

- زعفران!

- زعفران؟!

- آره؛ زعفران! معروف به طلای سرخ ایران! صبر کن بعده عکساشو نشونت میدم.

در حین غذا خوردن، هستی بیشتر صحبت میکرد.

اوتیس

- فکر کردم از وقتی اومدی ایران بقدر کافی غذای رستوران خوردی! گفتم اینارو آماده کنن بیارن اینجا. میدونم شاید اذیت شدی و راحت نبودى ولی بازم فکر کنم به تجربش...

- هستی!

هستی که مدت زیادی بود حرف میزد آرام شد و به مایکل نگاه کرد. مایکل آرام گفت

- غذارو ول کن! دقت کردی چقدر خوشکلی؟

هستی از این تعریف یک دفعه‌ای کمی جا خورد اما با لبخند گفت

- مرسی! توهم خوش چهره‌ای!

مایکل بلند خندید. شجاع درونش زمزمه کرد

چقدر شخصیت هستی عوض شده است! صدای ذهنش را خفه کرد و کنجکاو گفت

- اون دوستونم که میگین مُرده؛ اونم مثل من خوش چهره بود؟

هستی از اینکه یک دفعه بحث شجاع پیش آمده، لبخندی آرام و البته کاملاً تلخ و تصنعی زد.

- خب میدونی... رنگ موهاش از تو روشن تر بود... ابروهای پر تری داشت، چشمتون فوق العاده شبیه به همه!.. بینیش یه قوس کوچولو داشت که تو نداری، لبش هم شبیه خودت بود کاملاً... تو یه مقدار زاویه فک بیشتری نسبت به اون داری... اون معمولاً ته ریش داشت که تو کمتر داری... رنگ پوستش روشن تر بود!

مایکل با خنده گفت

- اینجوری چهرش غربی بنظر میاد!

- نه نه اصلاً! توصیفش میکنم اینجوریه ولی غربی نیست! میدونی... اکثر غربیا یه بی‌روحی خاصی دارن... شجاع چهرش پر از حس بود!

مایکل سعی کرد اسم شجاع را تلفظ کند. سخت بود!

- کجا باهاش آشنا شدی؟

اوتیس

- بیمارستان! دکتر بود.

مایکل عقب کشید و انگار که بحث برایش جالب باشد، پرسید

- دکتر بود؟! چه خوب! دکترچی؟

- جراح!

مایکل با شیطنت گفت

- توهم بخاطر همین رفتی جراحی؟!!

این حرف مایکل، باعث شد هستی کمی در جلد جادوگر، یا شاید هم اوتیس فرو برود.

- تو در مورد من تحقیق میکنی؟

- من اول سوال پرسیدم!

- خب خودتم اول جواب بده!

مایکل لبخندی جذاب زد و گفت

- به هر حال من و تو شریکیم! علاوه بر اون برام جالب بود رزیدنت چی هستی.

هستی کمی از نوشابه‌ی مشکی رنگش را نوشید

- میتونستی از خودم بپرسی! من رزیدنت جراحی عمومی‌ام؛ سال اول.

چشمان مایکل پر از شیطنت بود

- از شجاع بگو!

- چرا میخوای ازش بدونی؟

- دوس دارم بدونم کی بوده که تونسته تو رو شیفته ی خودش کنه؟

هستی با تعجب گفت

اوتیس

- چرا فکر کردی من از شجاع خوشم میومده؟

مایکل خندید؛ شجاع در وجودش ناله کرد. بیخیال گفت

- حدس زدم!

هستی به مایکل نگاه کرد. اما در ذهنش شجاع جولان میداد.

- تو چهرت به شجاع خیلی شبیه؛ اما اخلاقت نه، عقایدت، رفتارت... تو با شجاع فرق داری!

مایکل برای عوض کردن بحث گفت

- مرسی بابت غذا. خیلی خوشمزه بود!

هستی لبخند زد

- خواهش میکنم. بریم؟

مایکل بلند شد. هستی تلفنش را در آورد و تماس گرفت تا رفتنشان را اطلاع دهد.

- بیا بریم اونطرف موتور هست. همیشه که اینهمه راهو پیاده بریم!

مسیر کوتاهی را قدم زدند. مایکل پرسید

- اونا سالن چیه؟

هستی بیخیال گفت

- اینجا مجموعه ورزشیه دیگه! اونجاهم سالن والیبال و بسکت و ایناست.

مایکل سرش را تکان داد. هرچند خوب میدانست یکی از سالن‌ها تیراندازی است، دیگری برای ورزش

های رزمی. هستی به انتهای زمین اشاره کرد

- اونجاهم باغ میوه‌ست.

مایکل موتور را روشن کرد و هستی پشت سرش. پرسید



اوتیس

- سردت نیست؟ سوار موتور اذیت میشیا!

- نه خوبم! سرما رو دوست دارم.

مایکل دیگر حرفی نزد. سوار ماشین که شدند، هستی بخاری را روشن کرد تا مایکل اذیت نشود.

- نمیخواه خاموشش کن!

- بیخیال... الان میخوام ببرمت یه جای خوب!

مایکل کنجکاو شد.

- کجا؟

- حالا...

هستی ماشین را خاموش کرد و گفت

- بفرمایید. رسیدیم!

مایکل پیاده نشده بود اما گفت

- واقعا محشره! تعریفشو از امید شنیده بودم ولی دیدنش یه چیز دیگه ست.

هستی لبخند زد و گفت

- پیاده نمیشی؟

مایکل پیاده شد و نفس عمیق کشید. هوای پایتخت تمیز نبود اما باران‌های پاییزی، از آلاینده‌هایش

کاسته بود. هستی هم پیاده شد و کنار مایکل ایستاد. اطرافشان هم چند نفری بودند اما بدون شک

هرکس ترجیح میداد این منظره‌ی زیبای بام تهران را، کنار همراهش باشد تا مشغول کنجکاوی در کار

دیگران. مایکل با لبخند گفت

- تهران شهر خوبیه!

هستی لبخندی زیبا زد.

اوتیس

- شهرهای ایران خیلی قشنگن؛ هرچقدر که بگردی بازم کمه!

- فرانسه رو بیشتر دوس داری یا اینجارو؟

- نمیدونم خیلی انتخاب سختیه... ولی احتمالا ایران!

مایکل به نیمرخ هستی نگاه کرد

- از امید شنیدم شیرازی هستی!

هستی لبخندی بزرگ زد. نام زادگاهش، قلبش را شاد میکرد.

- آره اصالتا شیرازی ام! شیراز شهر فوق العاده ایه! تاریخ و تمدن و حافظ و سعدی و شعر و...

- و نوشیدنی هایش!

هستی به مایکل نگاه کرد و پقی زد زیر خنده! میدانست اکثر خارجی‌ها با اشاره به اشعار حافظ، خواهان نوشیدنی شیراز هستند. و قطعا توضیح دادن اینکه منظور حافظ عرفانی هست، البته بقول دبیرهای ادبیات، کمی سخت بنظر میرسید. هستی با خنده گفت

- از شیراز فقط نوشیدنی‌شو میشناسی؟!

- فکر کنم آره! حتما یه سر بریم!

هستی لبخند زد؛ خاطره‌ی سفرش به شیراز به همراه شجاع، در ذهنش جان گرفت. تلخ لبخند زد و نفسش را بیرون داد. هوای دمش را بخاری که از بینی اش بیرون میزد، نشان می‌داد. مایکل دست در جیب پالتویش فرو برد.

- نوشیدنی شیراز چگونه؟

هستی بیصدا خندید.

- نخوردم!

- شوخی نکن! تو تا حالا نوشیدنی نخوردی؟!

اوتیس

هستی برگشت و نگاهش کرد

- چرا خوردم. ولی نه وقتی شیراز بودم. پاریس...

- آهان. متوجه شدم!

چند دقیقه‌ای سکوت بود. دورشان خلوت شده بود و تنها صدای جیرجیرک می‌آمد. هستی به مایکل نگاه کرد

- خب ایرانیا چطور بودن تا الان؟

-اممم...اگه رانندگی رو فاکتور بگیریم، خوب بودن! البته میدونی من زیاد با ایرانیا ارتباط نداشتم.

هستی سرش را تکان داد. مایکل ادامه داد

- البته تصورم از دخترای ایرانی یه چیز دیگه بود!

هستی کنجکاو نگاهش کرد. مایکل با لبخند شروری گفت

- بابام میگفت دخترای ایرانی خیلی خوشکلن! نچرال، جذاب و تو دل برو!

هستی یک تای ابرویش را بالا انداخت. مایکل خنده‌ی کوچکی کرد

- ولی هرچی دختر اومده پیشم شبیه یه آدم پلاستیکی بوده!

هستی بلند خندید.

- خب بابات خیلی وقته ایران نبوده!

مایکل کمی جدی شد

- نه واقعا میگم! از سر تا پا عمل های زیبایی! واقعا تو آمریکا به این شدت اینطوری نیس! غیر از

هنرپیشه ها و افراد خاص... همین!

هستی سرش را تکان داد و لبانش را کمی کج کرد.

- از کسی که بخاطر اون کار میاد پیشت نباید توقع بیشتری داشت

- اینجا به چهرشون بیشتر از افکارشون اهمیت میدن!

هستی بحث را پیش نگرفت. چند لحظه سکوت بود تا اینکه مایکل گفت

- البته نچرال با چهره‌ی شرقی هم باهام بوده! باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کردم اینقدر جذاب باشن!

هستی خنده‌ی آرامی کرد. مایکل به هستی نزدیک تر شد کمی روی صورتش خم شد و گفت

- البته همون دخترای شرقی هم به جذابیت تو نیستن!

هستی میدانست مایکل در چرب زبانی رقیب ندارد. علاوه بر چهره‌ی جذاب و موقعیتش، چیز دیگری که دختران را به سمت او جذب میکرد همین زبان چربش بود! هستی لبخند زد

- نظرلطفته!

چند ثانیه به چشمان هم نگاه کردند. وقتی هستی خیره در چشمان مایکل میشد، در واقع اصلا مایکلی در ذهنش وجود نداشت! فقط و فقط شجاع بود و بس! مایکل دست چپش را بلند کرد و روی گونه‌ی هستی گذاشت. سپس دست راستش را هم بلند کرد و صورت هستی را قاب گرفت. سرش را خم کرد تا اشراف کاملی به چهره‌ی هستی داشته باشد. ضربان قلبشان بالا رفته بود و در این سرمای آذرماه، تنشان عطش داشت. هستی دستش را آرام و با شک روی یقه‌ی تیشرت مایکل گذاشت و آن را فشرد. فاصله‌ی سرهایشان لحظه به لحظه کمتر میشد اما در آخرین لحظه، هستی سرش را کج کرد و دستش را از تیشرت مایکل گشود. از حواس پرتی مایکل استفاده کرد و فاصله‌اش را با او زیاد کرد. در حالی که سعی داشت وانمود کند اتفاقی نیوفتاده گفت

- دیگه دیر وقته! بهتره بریم. منم فردا شیفت دارم!

سپس به طرف ماشین رفت و سوار شد. مایکل چند لحظه همانجا ایستاد و نگاهش کرد. سپس با قدم‌های بلند به طرف ماشین رفت و سوار شد. این رفتار ضد و نقیض هستی را درک نمی‌کرد. هستی ماشین جلوی خانه‌ی مایکل نگه داشت.

- بفرمایید!

اوتیس

مایکل با لبخند و نگاه پر از تشکر به هستی نگاه کرد

- واقعا خیلی خوش گذشت! ممنونم!

- خواهش میکنم!

مایکل پیاده شد. سرش از شیشه خم کرد و گفت

- شب بخیر دختر شرقی!

هستی خندید

- شب خوش!

\*\*\*

نازگل قهوه را داخل ماگ ها میریخت. در همان حال گفت

- هستی خانوم خجالت نکشیا! مهمون دعوت کردی بعد گرفتی عین کوآلا خوابیدی!

هستی که روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد گفت

-مهمون چیه بابا خونهی خودتونه راحت باشین!

غزل روی مبل کناری هستی نشسته و مشغول لاک زدن به ناخن هایش بود. نازگل قهوه ها را روی میز گذاشت و خودش روی مبل مقابل غزل و هستی نشست.

- نه نه! یکیش دکتره مملکته اون یکی وکیل! نگاشون کن تو رو خدا!

هستی همانطور خیره به سقف بود و غزل هم منتظر بود تا لاک دستش خشک شود. غزل کمی اخم کرد و بو کشید. بعد گفت

- بچه ها شما هم بو رو میفهمین؟

هستی و نازگل هم بو کشیدند اما نازگل شانه بالا انداخت و هستی گفت

- نه بوی چی؟

- بدبختا ترشیدیم رفت!

نازگل کوسن کناری اش را به طرف غزل پرت کرد. هستی هم جوابش را داد اما بازهم از جایش تکان نخورد! با اخم گفت

- غزلی جان ترشیده برا موقعی بود که خانما غیر از ازدواج راه دیگه‌ای نداشتن. نه الان که فقط یکی از گزینه هاشونه!

نازگل سرش را به نشانه‌ی تایید حرف هستی تکان داد. غزل لبش را کج کرد و گفت

- واه واه اینارو نگاه! مشکل از منه که میخوام خودمو با شما جمع ببندم! وگرنه من که این رلم!

هستی و نازگل خندیدند. نازگل گفت

- خب کیه اون بدبخت!؟

- خیلیم خوشبخته!... غریبه هم نیس!

نازگل ابرو بالا انداخت.

- کی!؟

غزل با نفس عمیق لب‌هایش را زیر دندان کشید.

- فرزادا!

با آمدن اسم فرزاد هستی به سرعت سرجایش سیخ نشست و به غزل نگاه کرد. میخواست ببیند آیا غزل شوخی میکند یا نه؟ نازگل هم با نگرانی به آن دو نگاه کرد. غزل با صدای آرام گفت

- نمیدونم شمارمو از کجا پیدا کرده بود؛ زنگ زد گفت حتما میخواد باهام حرف بزنه و دعوتم کرد رستوران! یکی دوهفته کلا دنبالم بود. میگه پشیمونه و میخواد از اول شروع کنیم!

هستی نیشخندی زد و به نازگل نگاه کرد. نگاهش پر از حرف بود. مثل این که داشت به نازگل طعنه میزد که دیدی آنچه که من گفتم درست بود؟ هستی از قبل تمام نصیحت‌هایش را به غزل کرده بود.

غزل هم یک دختر بالغ بیست و شش ساله بود و قطعاً هستی نمیتوانست مثل چند سال پیش چیزی که بنظرش غلط هست را با فشار به او تحمیل کند! قبلاً نگرانی‌اش از بابت غزل بیشتر بود و برای دلشوره‌ای که داشت، همیشه حرف، حرف خودش بود! مثلاً اگر غزل میخواست به مهمانی برود، و هستی فکر میکرد آنجا خطرناک است، به راحتی مانع آن می‌شد! هستی از روی مبل بلند شد

- بچه‌ها من برم آماده شم! الان میخوام برم بیمارستان.

و به طرف اتاقش رفت. نازگل کنجکاو پرسید

- غزل چقدر از بابت فرزاد مطمئنی؟! میدونی که هیچکدوممون نمیخوایم که دوباره ضربه بخوری! آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه!

غزل پاهایش را روی مبل آورد و دستانش را دور آن حلقه کرد

- خب میدونی، بنظرم حرفاش راسته! نازگل من... من فرزادو دوس دارم! میدونم ممکنه بازم ضربه بخورم ولی نمیتونم ولش کنم!

نازگل خندید

- دیوانه‌ای بخدا!

- نه. عاشقم!

چند دقیقه بعد هستی، حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد. همانطور که سویچ ماشین را در دستش گرفته بود گفت

- دخترا زنگ بزنین باران و ملیسا و فاطمی و شمیم بیان! یخچالم میوه و اینا هست دیگه راحت باشین!

غزل با جیغ جیغ گفت

- یعنی چی میخوای به اونا بگی که بردارن با توله‌هاشون بیان؟!!

هستی و نازگل به هم نگاه کردند. هستی گفت

اوتیس

- غزل زشته خب! اونا هم باشن خوش میگذره!

غزل با صدای بلند گفت

- الان شجاع و بردیا میرسن به همدیگه، پدرومونو در میارن!

نازگل گفت

- چیکار به تو دارن آخه!

- چیکار به من دارن؟! بابا شما یه خروس بذاری پیش این دوتا بچه، دو ساعت بعدش خروسه داره  
قد قد و میکنه تخم میذاره!

هستی و نازگل از حرص خوردن غزل خندیدند.

- اون مهرادم که از اولش میخواد بشینه ونگ ونگ کنه! فاطی بدبختم باید هی اینو بغل بگیره و  
بچرخونه! خودش اذیت میشه! دلونم که دیگه نگم! از اولش میاد باید بره تو بغل یکی هی گاز بگیره  
و تف مالیش کنه!

هستی از خنده سرخ شده بود. به نازگل گفت

- بزنگ به اینا بگو اگه تونستن بچه هاشونو نیارن! راستی فک کنین برا شب چی میخورین تا بیارم.

غزل گفت

- وای چی شده میخوای شام بدی به ما خسیس خان؟!!

هستی خندید

- بخدا اگه فاطی و شمیم نبودن نمیگفتم شام! یه تخم مرغ دور هم درست میکردیم میخوردیم! ولی  
حالا اینا هستن زشته دیگه! خب من دیگه برم... خدانگهدار بچه ها!

- خدافظ.

- بای!



صدای بسته شدن در که آمد، غزل گفت

- آجی مارو ببین! مهمون دعوت میکنه خودش ول میکنه میره! روزهای کوتاه و شبهای طولانی پاییز به سرعت سپری میشد. از پس کوچهای یلدا هم گذشت و در دی ماه اتراق کرد... هستی به مایکل نگاه کرد و گفت

- مرسی که اومدی دنبالم ولی من امروز کار دارم. لطفا این بغل نگه دار.

مایکل نگاهی زیر چشمی به هستی کرد و سپس ماشین را کنار جدولهای خیابان پارک کرد. هستی گفت

- فقط مطمئنی دیگه؟! گم نشی یه وقت! هنوزم تهرانو خوب نمیشناسی.

مایکل به جی‌پی‌اس ماشین اشاره کرد

- این هست؛ نگران نباش. فقط دوست داشتم باهات وقت بگذرونم که...

- ببخشید. شاید یه روز دیگه!

مایکل کمی کنجکاو گفت

- خواهش میکنم! حالا چرا اینجا؟ میخوای برسونمت خونت؟ اخه شیوهی یه جنتمن این نیس که یه خانمو تو خیابون پیاده کنه!

هستی لبخند کوچکی زد

- نه کار دارم. مرسی لطف داری! در ضمن اگه به مشکل بر خوردی بهم زنگ بزن... حالا اگه در دسترس هم نبودم با ماهان تماس بگیر... خب من فعلا برم دیگه. خدانگهدار!

مایکل با لبخند بزرگی زد

- خدافظ دختر شرقی!

سپس ماشین را به حرکت در آورد. کمی حرکت کرد و ماشینش میان ماشینها گم شد؛ سریع در خیابانی فرعی پیچید و ماشین را خاموش کرد. سپس پیاده شد و با احتیاط پشت درختی پنهان شد

و از دور هستی را نگاه کرد. گوشه‌ی خیابان منتظر مانده بود. هوا کم کم تاریک میشد و مایکل کنجکاو بود که هستی می‌خواهد چه کاری انجام بدهد؟ از دور هستی را دید که دستش را برای یکی از تاکسی‌ها بلند کرد و سوار شد. بلافاصله و با سرعت به طرف ماشینش دوید و آن را روشن کرد. منتظر ماند تا، تاکسی جلوتر از خودش حرکت کند. بعد هم به احتیاط شروع به تعقیب کردنش کرد. هرچه که بیشتر پیش می‌رفت، بیشتر متعجب میشد. تاکسی داشت از شهر بیرون بیرون می‌رفت. وقتی به جادای خلوت رسیدند، مایکل با فاصله‌ی خیلی زیاد تعقیب را ادامه داد. این مسیر را از حفظ بود! اما با قدرت سعی داشت منکر این حس شود که چرا هستی باید به آنجا برود؟! به منطقه‌ی ویلایی رسیدند. ماشین را در تاریکی پارک کرد و از داخل ماشین، هستی را دید که از تاکسی پیاده شد. تاکسی به سختی در آن کوچه باغ نه چندان بزرگ، دور زد و خارج شد. هستی در تاریکی انتهای کوچه، کلیدی را از جیبش خارج کرد و درون قفل آخرین در انداخت. وارد شد و صدای به هم خوردن در آهنی، تا سرکوچه هم رسید. مایکل نگاهی به اطرافش انداخت. اینجا رو خوب بلد بود. این همان خانه‌باغی بود که یک بار هستی را در شب تولدش، به آنجا آورده بود. مثل اینکه هستی دیگران را از وجود این سرمایه‌ی شجاع آگاه نکرده و آن را برای خودش نگاه داشته بود. شاید چیزی حدود یک ساعت یا شاید هم بیشتر. غر زد

- الان از سرما یخ زده و گرنه اینهمه اونجا موندن چه دلیلی داره؟!

همزمان با این حرف، متوجه شد که صدای به هم خوردن در می‌آید. سریع سرش را دزدید. با اینکه کاملا در تاریکی بود بازهم میدانست هستی، تیز تر از این حرف‌ها هست. متوجه صدای موتور شد و با تعجب گفت

- هنوزم موتور سواری میکنه؟!

مثل همان روزهای اولی که هستی با موتور تعقیبش میکرد. صدای موتور که دور تر شد، ماشین را روشن کرد. با فاصله‌ی زیادی تعقیبش کرد. هستی با آن کاپشن چرم، و کوتاهش، با شلوار مشکی و کلاه کاسکت، اصلا قابل تشخیص نبود. با احتیاط دنبالش کرد.

- فک میکردم عاقل شده ولی همون احمقیه که بود!

بعد از کلی گنگستر بازی، شجاع ماشینش را با فاصله‌ی خیلی زیاد از هستی خاموش کرد. هستی از موتور پیاده شد و کلاه کاسکتش را روی آن گذاشت. شجاع تازه توانست دسته‌گل نرگسی را که

هستی در دست داشت ببیند. که قطعا آن را از خانه باغ چیده بود. ساعت حدود ده شب بود! مایکل با بهت گفت

- الان میخواد بره اونجا؟! -

مایکل خودش با بهت به بهشت زهرا نگاه کرد! وقتی مطمئن شد هستی وارد بهشت زهرا شده، از ماشین پیاده شد و با احتیاط اما سریع دنبال هستی گشت. از پشت درختان کاج دنبالش میکرد تا متوجهش نشود. هستی فلش گوشی اش را روشن کرد. مایکل متعجب بود.

- این وقت شب میخواد چه غلطی کنه؟! -

تصمیم گرفت هنوزهم دنبالش کند. هستی بالاخره کنار یک قبر نشست. باران دی ماه، تمام سنگ قبرها را شسته بود. دستی به روی قبر کشید و گل های نرگس را روی آن گذاشت. مایکل مطمئن بود این قبر نه متعلق به فروغ است، نه داریوش، نه همسر فرحناز، حسین! پس اینجا...؟

با شنیدن صدای آرام هستی، آنقدر شگفت زده شد که ناخودآگاه یک قدم به جلو برداشت که چوبی زیرپایش خورد شد! بلافاصله با نرمی اما سریع خودش را پشت درخت کاج کشید و کمرش را به آن تکیه داد. خوب میدانست توجه هستی کمی به اینطرف جلب میشود. بعد از لحظاتی، دوباره صدای آرام هستی به گوشش رسید. آیاتی از قران را تلاوت می کرد! شاید سوره ی یاسین... شجاعی که درون جسمش زندانی کرده بود، خود را با قدرت به سلول های تنش میکوبید و خواستار دیدن هستی بود! میخواست باور کند که این شخص که در ساعت ده شب دی ماه، میان انبوه مردگان، سرخاک شجاع نشسته و قرآن میخواند. همان جنازه ی قلبی که اختر، با هزار و یک دردسر جور کرد و آن را به جای شجاع، به اوتیس انداخت! اوتیس چند خانواده را گول زد و جنازه های به جای شجاع، به آنها داد؛ چند ماه بعدهم خودش گول خورد. قاعده ی عجیبی داشت این بازی! چند لحظه بعد، موسیقی به گوش مایکل رسید. همان موزیک هفت سال پیش؛ و هستی هنوزهم به آن گوش میداد... تنها صداست که میماند. چند لحظه بعد، که صدای آرام فین فینی آمد. مایکل میدانست هستی بدون صدا گریه میکند، و حال هم احتمالا به پهنای صورت اشک ریخته! نیشخند زد. چقدر دل نازک شده بود این هستی! شاید هم عذاب وجدان داشت! به یک باره شعله های نفرت وجودش زبانه کشید که باعث شد نفس عمیقی بکشد و به آرامی از آنجا دور شود. سوار ماشینش که شد، به تاریخ و ساعت گوشی اش، نگاه کرد که یازده شب را نشان میداد. بیتفاوت ماشین را روشن کرد و با خودش گفت

اوتیس

- اوتیس بلده از پس خودش بر بیاد.

کمی در خیابان‌های نه چندان شلوغ حرکت کرد و یک باره چیزی یادش آمد. دوباره تاریخ را چک کرد و با نیشخند گفت

- امشب تولدش بود... .

\*\*\*

امید با استرس جلوی در اتاق ایستاده بود و رژه میرفت. دست در موهایش میکشید و ضربان سریع قلبش، باعث سرخ شدن صورتش شده بود. در اتاق باز شد و پیرمرد کچل با ریش پروفسوری و عینک گردش خارج شد.

- چی شد دکتر؟

مرد سرش را به طرفین تکان داد و آرام گفت

- بنظرم این چند ساعت آخر، تنه‌اش نذارین!

امید با ناراحتی و قلبی گرفته، وارد اتاق شد. اتاق ساده و مرتب متعلق به اژدر. امید به شدت از دست عمویش، کیومرث، عصبی بود. چرا که اژدر بیشتر از همه به کیومرث کمک کرده بود. و الان وقتی اژدر ناتوان تر از همیشه، در انتظار مرگ بود، کیومرث درگیر یکی از معاملاتش شده بود! امید روی صندلی کنار تخت نشست. اژدر لاغر و نحیف روی تخت افتاده بود. امید سعی کرد خودش را شاد نشان دهد

- پاشو دیگه پیرمرد! چقدر میخوابی!

اژدر سرفه‌های شدید و خشکش را شروع کرد. نفسش یاری‌اش نمیکرد تا بتواند به راحتی صحبت کند. آرام و با نفس نفس گفت

- با... باید یه چیزی... بهت... بگم.

امید گوشش را کنار دهان اژدر برد. اژدر با سرفه گفت

- بلایی.. که... سر نازنین اومد...

امید با تعجب منتظر بود اژدر ادامه دهد.

- کیومرث دستور داد... برنامه چید که تو... از... از اوتیس... بدت...

دنیا دور سر امید میچرخید! چه اتفاقی افتاده بود؟! کیومرث به دخترش رحم نکرده بود! همزمان تلفن امید زنگ خورد؛ میان حرف های اژدر و جیغ های تلفنش، مردد مانده بود. نگاهی به نام جادوگر که روی صفحه اش بود کرد. شاید پنج سالی میشد که دیگر تماسی از جانب هستی نداشت؛ و حالا... دقیقا لحظه ای که فهمیده بود هستی مقصر نبود. بی درنگ تماس را وصل کرد. از روی صندلی بلند شد و وسط اتاق ایستاد.

- بله؟!... یا امام حسین!

دستش را با شدت روی سرش گذاشت. اژدر اینجا در تنهایی می مرد و اگر نمیرفت... اژدر اشاره کرد که امید برود. امید نگاهی به اژدر انداخت و گفت

- خدانگهدار!

با سرعت به طرف حیاط بزرگ عمارت کیومرث دوید. سوار ماشینش شد و نگهبانان سریع در را گشودند. با نهایت سرعت به راه افتاد. نزدیک به محل مورد نظر به ترافیک خورد. چند لحظه آنجا ماند. استرس تمام وجودش را در بر گرفته بود. نفس های تند و دست های تعریق کرده اش... در یک لحظه در ماشین را باز کرد و میان بوق های ماشین های پشت سرش، بدون لحظه ای فکر به ماشینش، میان ماشین ها دوید! قلبش بی امان به قفسه ی سینه اش میکوبید. به بیمارستان که رسید مسیری که بارها و بارها را طی کرده چند لحظه طول کشید تا بخاطر بیاورد! با سرعت خود را به اتاق نازنین رساند. اتاق پر از پزشک و پرستار بود. صدای فریاد هستی از همینجا هم به گوش میرسید.

- دارم میگم شوهرش رضایت نداده چرا الکی حرف میزنین؟ با چه حقی؟!

و صدای فریاد مردی دیگر:

- خانم برو کنار یه بیمار منتظر کلیه ست اگه سریع بهش پیوند نزنیم می میره! من امضای شوهرشو دارم!

داد و فریادها بالا گرفته بود. امید با هیجان خودش را درون اتاق پرتاب کرد.

- چخبره اینجا؟! کی گفته من رضایت دادم؟ به چه حقی اومدین دستگاه رو از زن من جدا کنین! از همتون شکایت میکنم! همتونو به خاک سیاه میشونم!

پرستارها به خوبی امید را میشناختند. چیزی حدود شش سال تقریباً هرروز به عیادت همسرش می آمد. آراد هم با صدای بلند گفت

- دکتر محمدی چرا دخالت میکنی نمیبینی شوهرش میگه راضی نیست؟

تکلیف مشخص بود. آراد و هستی و امید در یکجبهه بودند و چند پزشک و پرستار در طرف دیگر. به ناگاه صدای بوق ممتد دستگاه مانیتورینگ، چند لحظه‌ای همه را مبهوت کرد. انگار که جریان چند ولتی از بدنشان عبور کرده باشد. همه‌ی نگاه‌ها خشک شده به مانیتورینگ بود. آراد زود به خودش آمد و داد زد

- محمدی بیا برا احیا!

یکی از پرستارها، اتاق را خلوت کرد. هستی، امید و چند پرستار را از اتاق بیرون راندند. پرستارها هرکدام به طرف کار خودشان رفتند. امید به دیوار مقابل اتاق تکیه داد و از شیشه، به تکاپوی افراد داخل اتاق نگاه کرد. آراد را میدید که به قفسه‌ی سینه‌ی نازنین، شوک میزد. پرستارها که در تکاپو بودند. هستی جلوی در ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. از اعماق وجودش میگفت خدایا خودت کمک کن! امید احساس میکرد نفسش بالا نمی‌آید. صورتش از کمبود اکسیژن سرخ و سرخ تر میشد. هستی درون اتاق را نمیدید، اما نگاهش به عکس‌المعل امید افتاد. امید کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد. دستانش جلوی صورتش بود. با صدای بلند زیرگریه زد! هق هق مردانه‌اش، توجه هرکسی که در آن نزدیکی بود را جلب میکرد. هستی توجه نکرد و یک دفعه در اتاق را باز کرد. نگاه پرسشگرش را به آراد داد. چشمان آراد خالی از حرف بود؛ شاید هم هستی نمیتوانست آن را درک کند. آراد یک دفعه با خنده گفت

- به هوش اومد!

پرستارهای درون اتاق، چشمانشان تر بود. نه برای برگشتن نازنین، برای مردی که بیرون اتاق، از شوق هق میزد! هستی نگاه ناباورش را به نازنین که روی تخت بود داد. محمدی سعی داشت افراد را از اتاق بیرون کند. پرستار و پزشک‌هایی که از آنجا رد میشدند، به امید تبریک میگفتند. امید اما هنوز

اوتیس

هم روی زمین نشسته بود و گریه میکرد! هستی با نگاهی پر از خنده کنار امید نشست. بی توجه به اینکه ممکن بود امید او را از خود براند یا حرف زشتی بارش کند! گفت

- نگاش کن مرد گنده رو! گریه نکن آبرومونو بردی! بخند.. بین نازی به هوش اومده! آراد داره معاینش میکنه!

هق هق امید بیشتر شد! حتی سرش را بلند نمیکرد تا هستی چهره‌اش را ببیند. در یک لحظه سرش را روی شانه‌ی هستی گذاشت و با صدای پر خش و بغض دارش گفت

- شرمندتم هستی! تا عمر دارم شرمندتم!

هستی از یک طرف نگران بود کسی آنها را ببیند و فکر ناجوری کند؛ از یک طرف نمیدانست رفتار امید را درک کند. آرام سر امید را از شانه‌اش جدا کرد تا بتواند چهره‌اش را ببیند.

- چی شده امید؟!

امید با بغض گفت

- اژدر قبل از مرگش بهم گفت کیومرث گفته این بلا رو سر نازنین بیارن!

همزمان دو شوک بزرگ به هستی وارد شد

- نازنین دخترشه... یعنی... اژدر مرد؟!

امید سرش را تکان داد و گفت

- احتمالا تا الان تموم کرده... .

نفرت هستی از کیومرث بیشتر و بیشتر شد. چه جانوری بود این انسان نما!

«دو هفته بعد»

- امید؟!

امید مسیر رفته‌اش را برگشت.

هستی چند متری جلو آمد. وسط حیاط بیمارستان ایستاده بودند. دو روز پیش نازنین به طور کامل ترخیص شد. امید علاوه کینه‌ی شدیدی که نسبت به کیومرث داشت، تصمیم گرفت نازنین را از این مهلکه به در کند. این پیشنهاد را به مادرش هم داد اما نفرت اختر، آنقدر زیاد بود که حاضر بود خودش هم آسیب ببیند. امید قصد داشت به خطه‌ی شمال برود. میخواست نازنین دور از هوای دود گرفته‌ی پایتخت، دور از پدر نامردش، و دور از تمام ظلم‌های اینجا، توان رفته‌اش را برگرداند. پنج سال و نیم تحمل سختی و عذاب، بالاخره نتیجه داده بود. و حالا در حیاط بیمارستان، مقابل هستی بود و آمده بود خداحافظی آخرش را بکند. هستی گفت

- یه چیزی یادم رفت... این کارت یکی از دوستانه. روانشناس. فکر میکنم نازی بهش نیاز پیدا کنه. باهاش تماس گرفتی بگو از طرف منی.

امید با لبخند بزرگی کارت را از دست هستی گرفت.

- تو این دوهفته خیلی حواست به نازی بود. ممنون! و دیگه اینکه...بازم شرمنده!

هستی اخم تصنعی کرد

- اع دوباره شروع نکن! سلام نازی رو هم خیلی برسون. بگو هستی گفت منتظرتم که زودی بهتر شی برگردی!

- سلامت باشی! توهم سلام بچه هارو برسون. دوباره هم از طرف من عذرخواهی کن!

هستی چشمک زد

- اونا که با یه شام حله!

بعد هم خندید. امید لبخند مهربانی زد و دست راستش را جلو گرفت. هستی با امید دست داد.

- مراقب خودت باش!

- توهم همینطور... .



خانه در سکوت فرو رفته بود. تنها منبع نور، آباژور گوشه‌ی اتاق بود. صدای تیک تاک عقربه‌ها، موسیقی منظمی را به وجود آورده بود. مایکل روی کاناپه لم داده بود و از نوشیدنی مورد علاقه‌اش میخورد. با اینکه خیلی نوشیده بود اما هنوز هم هوشیار بود. خم شد و تلفنش را از روی میز برداشت. همانطور که محتویات درون لیوانش را میخورد، سری به فضای مجازی زد. اخبار را تند تند رد میکرد چون به چیز جذابی نرسیده بود. یک لحظه تیتری به چشمش آمد، برگشت و با دقت تیترا را خواند. « سیاوش به سلامت از آتش گذر کرد! قهرمان سه دوره‌ی متوالی آسیا، اکنون در انتظار مسابقات جهانی» دستش متن را لمس کرد و مطلب را باز کرد. « سیاوش کریمی، ورزشکار معلول کشور، برای بار سوم، طلای شطرنج آسیا را کسب کرد! او اکنون خود را برای مسابقات جهانی...»

مایکل چند لحظه تفکر کرد تا ذهنش مسئله را حلای کند! بعد هم با صدای بلند زیر خنده زد! هیچ چیز را درک نمیکرد! سیاوش، با سال‌ها تلاش برای فوتبال و درست زمانی که فکر میکرد بسیار به موفقیت نزدیک است، پاهایش را از دست داد! در همان شب نحسی که شجاع از فرط عصبانیت، یک تنه برای پیدا کردن اوتیس رفت و...؛ اما اکنون سیاوش قهرمان شطرنج شده بود! چیزی را درک نمیکرد! بیخیال گوشی‌اش را گوشه‌ای انداخت و دوباره از نوشیدنی‌ش نوشید. بعد هم روی کاناپه دراز کشید و به سقف زل زد. فکر میکرد حالا که اختر فهمیده هستی در ماجرای نازنین دستی نداشته، بیخیال انتقام میشود، اما اختر گفته بود که رفیق نیمه راه نیست! علاوه بر آن، گفته بود برای انتقام از کیومرث، حتما نیاز است هستی هم ضربه ببیند! و از رازی حرف میزد که هیچوقت برای مایکل، آن را نگفته بود.

«ده روز بعد»

هستی با اخم غلیظی از شیشه‌ی ماشین به بیرون زل زده بود. نازگل که مشغول رانندگی بود، نگاهی به هستی انداخت و سپس برای عوض کردن حال و هوایش، موزیکی را پلی کرد.

- بسه دیگه هستی یه ذره قر بده ببینم چی بلدی!

بعدهم خندید. هستی بی حوصله گفت

- نازگل خاموش کن اینو اعصاب ندارم!

نازگل اخم کرد و دستگاه را خاموش کرد. بعد درحالی که نگاهش به جاده بود گفت

- هستی جان عزیزم تو که اینقدر مشکل داری، و هنوزم میگی دلیل داری برا مخالفتت، چرا گذاشتی این ازدواج سر بگیره؟

هستی که انگار منتظر جرقه‌ای بود تا منفجر شود داد زد

- فک میکنی نگفتم؟ صد بار به هزار و یک روش هم به خاله آزاده، هم به عمو محمود و هم به خود غزل گفتم! گفتم نکن خواهر من این راهش نیس! این پسره یه بار تورو ول کرده الان بعد چن سال پیداش شده، تو چرا خر شدی؟! بهش گفتم همیشه اینقدر سریع تصمیم بگیری! ولی عمو محمود راضی بود! چی بگم من؟... مرده در نمیاد بگه تو سر پیازی یا ته پیاز که تو زندگی غزل دخالت میکنی؟!... غزل دختری نبود که صبر کنه تو بیست و هفت سالگیش ازدواج کنه! معلومه خاله آزاده هم فکر میکنه اینا بخاطر منه! مطمئنم هزار بار آرزو کردن کاش برگردن عقب تا هیچ وقت منو به فرزندخوندگی قبول نمیکردن!

بعد از حرف های عصبی و طولانی‌اش، عصبی به جلویش زل زد و اخم بزرگی کرد. نازگل گفت

- خیلی چرت و پرت میگیا! آزاده و محمود تورو عین غزل دوست دارن! چرا نمیخوای اینو قبول کنی؟ هستی بدون توجه به حرف نازگل گفت

- آخه کدوم آدمی اول عقد میکنه، بعد میره ماه عسل و بعد ماه عسل میخواد عروسی بگیره؟! نازگل پوف کشید و چیزی نگفت. هستی غرید

- من که میدونم اگه حرفم بزنم ته تهش میرسونن به بیماریم! میگن دختره روانیه...

- هستی بس کن دیگه! کی همچین غلطی کرده؟

هستی اخم کرد. همزمان تلفنش زنگ خورد و نام خاله فرحناز روی آن نقش بست.

- جانم خاله... سلام. ممنون شما خوبی؟... آره از فرودگاه برمیگیریم؛ غزل و شوهرش رفتن دیگه... میرن استانبول... آره!... نه امروز شیفت شبم... باشه خاله جان مشکلی نیست... میبینمت.

تلفنش که قطع شد گفت

- بیزحمت منو برسون خونه خاله!

نازگل سرش را تکان داد و در اولین دور برگردان، مسیرش را تغییر داد... .

\*\*\*

هستی پله‌های شرکت را تند تند بالا آمد. نفسش گرفته بود و قفسه‌هاش بالا و پایین میشد. آب دهانش را قورت داد و فکر کرد که دوری نسبتاً طولانی‌اش از ورزش‌های سخت، او را اینگونه بیتاب کرده بود. البته اگر از یک شیفت شب دوازده ساعته‌ی بسیار سنگین، چشم پوشی میکرد!

- لعنت به شانس من! از قضا همین امروز باید این آسانسور خراب بشه!

کمی خم شد تا نفسش برگردد اما صدای بلند نازگل مانع آن شد. پوفی کشید و گفت

- این دختره فقط وقتی من و تو شرکت میخواد که یه وضع بدی شده!

قدم هایش را تند کرد و به طرف سالن به راه افتاد. چند تن از کارمندان وسط سالن ایستاده بودند. هستی اخم کرد و صدای بلندی گفت

- بفرمایید سر کارتون لطفا!

افراد یکی یکی به طرف اتاق خودشان رفتند. صدای داد نازگل لحظه‌ای قطع نمیشد! البته ناواضح بود. منشی که هنوز آنجا ایستاده بود، با دیدن هستی به طرفش آمد. دختر جوانی که چهره‌اش آشفته بود. تند تند زبان به سخن گشود

- خانم سپهر خوب شد اومدین! یک ساعتی میشه که اومدن و با تلفن صحبت میکنن! همش وضع همینه! کسی جرعت...

با صدای شکستن چیزی از اتاق، حرفش را قطع کرد و هین بلندی کشید. هستی سرش را تکان داد

- باشه شما بفرما سرکارت.

- چشم.

هستی با چند قدم بلند خودش را به اتاق نازگل رساند و بدون در زدن وارد شد. اول به نازگلی نگاه کرد که صورتش سرخ شده بود و بعد هم به تکه‌های لیوان شکسته‌ی روی زمین! نازگل تند تند نفس

اوتیس

میکشید. هستی جوری که مواظب بود با شیشه شکسته‌ها برخورد نداشته باشد جلو آمد و با اخم و طعنه گفت

- آفرین خانم مدیرعامل! آفرین! عجب شرکتی! هر دفعه که میام داخلش یه نمایش شده که مدیرش نقش اولشه، کارمندا هم تماشاچی!

نازگل روی صندلی‌اش ولو شد و با حرص گفت

- هستی اعصاب ندارم یه چیزی بت میگما!

اینبار هستی صدایش را بلند کرد

- چخبره نازگل؟! چیشده که اول صبحی اینطوری کردی؟

نازگل با صدای تقریبا بلندی گفت

- چی شده؟! آره خب توهم اگه خبر داشتی که اینطوری نمیکردی! فکور سهامشو فروخته! همه‌ی سهامشو!

هستی اخم بزرگی کرد

- بدون مشورت؟ چه وضعشه دیگه!

نازگل با حرص گفت

- پیرمرد خرفت در اومده میگه مال خودمه! نیازی ندیدم با تو مشورت کنم!

هستی لبش را کج کرد

- بیخیال! اون پیرمرد دیگه توان کار کردن نداشت... خب به کی فروخته؟

نازگل با عصبی شد و صدایی که از شدت خشم به لرزه در آمده بود گفت

- د همینجاشه که اینجوریم کرده! فروخته به اون مردک هول آمریکایی!

هستی چند لحظه سکوت کرد و بعد با نیشخند کاملا تصنعی گفت

اوتیس

- به همین مایکل؟

- چن تا آمریکایی داریم؟

هستی خنده‌ی عصبی کرد. بلند و هیستریک! هرچند آرامبخش‌هایی که به سفارش بیتا به تازگی شروع به مصرف کرده بود، تا حدود زیادی مانع از بروز رفتار پرخاشگرانه بود؛ اما با این حال نتوانست او را در این لحظه مهار کند!

دستش را با شدت روی میز کوبید که باعث شد نازگل در صندلی‌اش تکانی بخورد.

- دیدی گفتم این مرتیکه به ریگی به کفشش... با غزل صحبت کن تا...

حرفش با به یاد آوردن ماه عسلِ غزل، نیمه ماند. به چهره‌ی نازگل نگاه کرد و پوزخند زد. نازگلی که در تمام این چند مدتی که او اوتیس بود همراهش بود، اگر تنها ذره‌ای از هفت خط بودن هستی درس گرفته بود، میفهمید هستی دقیقا به همان چیزی فکر میکند که او فکر میکرد. نیشخند هستی تبدیل به قهقهه شد! بعد با خشمی فراوان گفت

- اینکه این اتفاق دقیقا باید زمانی بیوفته که وکیل شرکت رفته ماه عسل طبیعیه؟ یا اینکه شوهرش از قضا دوست این سهامدار جدیده؟!

نازگل سکوت کرد. اما ذهنش درگیر این بود که شک هستی از همان اول به مایکل صحیح بود. آرام گفت

- با باران صحبت میکنم اون اگه سرش خلوت بود بیاد!

- باشه!

تا حدود ساعت نه صبح در شرکت مشغول بودند. هستی‌ام تا جایی که میتوانست کمک کرد. اما از آنجایی که نزدیک به چهارده ساعت میشد که نخوابیده، به سردرد شدیدی مبتلا شد. دستش را روی سرش گذاشته بود و به مبل تکیه داده بود. نازگل وارد اتاق خودش شد و با دیدن هستی گفت

- ای وای هستی خوبی؟ شرمنده بخدا من که گفتم برو خونه!

هستی چشمش را با اکراه گشود

اوتیس

- خوبم مشکلی نیست.

- پاشو بریم خونه! خودم امروز حوصله‌ی کار کردن ندارم. این شازده هم مثل اینکه امروز نمیخواد با شریکای جدیدش صحبت کنه!

هستی با اخم از جایش بلند شد و به دنبال نازگل از اتاق خارج شد.

- ماشین داری؟

هستی با صدای خش گرفته گفت

- آره!

- بذارش تو پارکینگ! با این حالت که نمیتونی رانندگی کنی. باهم میریم!

هستی بی چون و چرا سوئیچ ماشینش را به دست نازگل داد و منتظر ماند تا نازگل ماشین را وارد پارکینگ شرکت کند. بعد از آن با حالی نزار و خسته، در ماشین را باز کرد و خواست بنشیند که متوجه جعبه‌ی شیرینی روی صندلی شد. جعبه را روی صندلی عقب گذاشت و خودش سوار شد. بالافاصله بعد از آن سوار شدن، چشمانش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد. نازگل هم لحظاتی بعد سوار ماشین شد. حین روشن کردن ماشین، یک دفعه با صدای بلند گفت

- وای هستی! رو شیرینی نشستی!

هستی که از صدای بلند نازگل، چشمانش را باز کرده بود، با صدای آرام گفت

- گذاشتمش عقب!

نازگل برگشت و بعد از اینکه جعبه را دید، نفس راحتی کشید. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. هستی با همان چشمان بسته پرسید

- شیرینی به چه مناسبت؟

به وضوح هل کردن نازگل را حس کرد.

- هی...هیچی! چه مناسبتی؟!

اوتیس

لرزش کوچک صدای نازگل، هستی را وادار کرد چشمانش را باز کند و به او نگاه کند. یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید

- شیرینی برا چیه؟

نازگل پشت چراغ قرمز ترمز کرد. دست راستش را کمی تکان داد و گفت

- خواستم بهتون بگم ولی این قضیه‌ی سهام و این حرفا اصلا حواس نداشت برام که!

- نازگل!

تشر هستی باعث شد نازگل نگاهی کوتاه به هستی بندازد. بعد با گونه‌های رنگ گرفته گفت

- چیزه... با آراد خیلی حرف زدم. یعنی یکی دو هفته هست؛ خب میدونی من که پدر و مادرم فوت شدن... پیرتر که بشم خیلی تنهام... یعنی خانواده..

- نازگل!

نازگل حرف‌های بی سر و تهش را تمام کرد و به چشمان هستی نگاه کرد. عیارغم قرمز بودن، بازهم پر از حس و مهربانی بود! پشت همان چراغ قرمز، با قدرت یکدیگر را به آغوش کشیدند! چراغ سبز شد و آنها با صدای بوق ماشین‌های پشت سرشان متوجه شدند. نازگل به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. هستی با شوخی گفت

- پس بگو این آراد گور به گوری چرا امروز نبود! خسیس خان میخواد از زیر شیرینی در بره! بهش بگو هستی گفت آخرش که مجبوریم همو ببینیم!

نازگل خندید.

- هفته‌ی پیش باهام حرف زد. دیشب جوابشو دادم! این شیرینی هم خودش گرفت گف ببر شرکت! والا من روم نشد گفتم بین خودمون باشه.

هستی درحالی که داشت یکی از شیرینی‌های داخل جعبه را در می آورد گفت

- پس اون همه سوال و جوابی که این هفته کردی برا این قضیه بود؟

- هستی به ارواح خاک بابام میخواستم مستقیم ازت مشورت بخوام ولی اینقدر سرت شلوغ بود و مشکل داشتی نخواستم اذیتت کنم! بعدشم من دیشب فقط گفتم که رابطه‌ی من و آراد جدی تر بشه هنوز خبری نیس که!

هستی درحالی که میخندید گفت

- بیخیال اینارو مهم نیست! قربون کار خدا برم بعد از پیدا شدن این مایکل، بخت همه داره وا میشه! بعد دوباره خندید. نازگل هم همراهی‌اش کرد. هستی سرش را شیشه تکیه داد و چشمانش را بست؛ قطعاً از این موضوع که به ازدواج آراد و نازگل ختم میشد خوشحال بود؛ اما از طرف دیگر، حس بدی که نسبت به این اتفاقات سریع داشت، باعث شد اخم ریزی کند و دوباره فکرش به هم بریزد. اما برای از بین نبردن شادی نازگل چیزی نگفت.

\*\*\*

بوت های چرم مشکی و پاشنه دارش، در برخورد با کف زمین، صدا ایجاد میکرد. حتی موسیقی ملایمی هم که پخش میشد. البته موسیقی ملایمی که در حال پخش بود، تا حدودی صدای آن را کمتر میکرد. با چهره‌ی جدی و خشکش، نگاهش را در سالن چرخاند. بعد از گذشت چند ماه، به راحتی آن اندام ورزیده را حتی از پشت سر تشخیص میداد. به طرف میز رفت و صندلی مقابلش را بیرون کشید و نشست. مایکل که نیم خیز شده بود صندلی را برای او بیرون بکشد، سر جایش نشست. هستی کیف کوچک مشکی‌اش را روی میز گذاشت و دست به بغل به مایکل چشم دوخت. مایکل نگاهی به دست چلیپا شده‌ی هستی کرد. کاملاً گارد گرفته و گاه آماده‌ی حمله! مایکل اما دو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت

- سلام! فکر میکردم این پیش ایرانی خیلی مهم باشه!

هستی با همان نگاه خنثی گفت

- سلام.

مایکل لبخندی زد



اوتیس

- منتظرت موندم تا باهم سفارش بدیم. چی میخوری؟

- میل ندارم. مرسی!

مایکل که ابروهایش را بالا انداخته بود، با دمی عمیق گفت

- فکر کردم اومدیم رستوران تا شام بخوریم! خب دیگه بگذریم.

هستی چشمانش را ریز کرد و کمی روی میز خم شد

- چرا خواستی باهام حرف بزنی؟

مایکل بی توجه به حرف هستی گفت

- به جرعت میگم بین دخترایی که دیدم جز اون دسته‌ی معدود هستی که با رنگ مشکی اینقدر جذاب میشن!

بعد با چشمان مشتاقش دوباره تیپ سراسر سیاه هستی را نگاه کرد. هستی هم نگاهی به بافت مشکی که مایکل بر تن داشت، نگاه کرد. بازهم بی توجه به تعریف مایکل گفت

- وقت ندارم! سریع بگو.

مایکل خونسرد و آرام بود. به صندلی اش تکیه داد و گفت

- هنوز با اینکه من شریکتم کنار نیومدی؟! الان حدود سه هفته از اون موقع میگذره!

هستی چشمانش را در حدقه چرخاند و با انگشت شصت، لب پایینی اش را زیر دندانش کشید. بعد آن را رها کرد و دستش را در هوا چرخاند و در همان حال گفت

- برو سر اصل مطلب! سریعتر لطفا.

مایکل کاملاً به صندلی اش تکیه داد و با چهره‌ای کاملاً خنثی گفت

- میخوام سهامتو بخرم!

هستی اول با دقت به چهره‌ی مایکل نگاه کرد تا شاید اثری از شوخی در چهره‌اش ببیند. اما جدی بود! آرام آرام شروع به خندیدن کرد! خنده‌اش صدای زیادی نداشت اما شانه‌اش خیلی میلرزید. مایکل هم با حوصله به او زل زده بود.

هستی خنده‌اش را خورد و گفت

- چه فکری کردی که این پیشنهادو دادی؟!

- باید فکر خاصی بکنم؟

چهره‌ی هستی درهم شد و گفت

- من به هیچ عنوان سهامو نمیفروشم! این فکرو از سرت بیرون کن!

سپس کیفش را برداشت و بلند شد که صدای محکم مایکل او را سر جایش نشانده.

- هنوز تموم نشده! چیزای دیگه‌ای هم مونده!

هستی نشست و با عصبانیت به مایکل نگاه کرد. مایکل با همان چهره‌ی آرام و جدی‌اش گفت

- دوس داشتم بیشتر ازت بدونم ولی خودت چیزی نگفتی! منم به ناچار خودم دست بکار شدم.

چهره‌اش شرور تر شد! با لبخندی شیطان گفت

- خب خانم هستی آرمان؛ متولد شیراز. وقتی نوجوون بودی میان تهران؛ حدود یک سال بعد هم

مادرت رو توی تصادف از دست میدی و همراه با خانواده‌ی سپهر، راهی فرانسه میشی!

هستی کمی جا خورده بود اما اصلا به روی خودش نیاورد و حق به جانب گفت

- میلیون ها انسان، بچه ها رو به سرپرستی قبول میکنن و فامیلی خودشون رو روی اونها میذارن!

مایکل سرش را تکان داد.

- قطعاً همینطوره! البته اینکه چرا بالاافاصله بعد از تصادف تورو از توی ماشین بیرون کشیدن و رفتن

فرودگاه؛ اونم درحالی که مادرت هنوز توی ماشین بود یکم عجیب نیست؟!

مایکل نمیدانست چه خاطرات تلخی را برای هستی زنده کرده است. هستی با لحن محکمش گفت - من اون موقع یه دختر نوجوون بودم که از قضا هوشیارم نبودم. میتونی علت اینکارو از عمومحمود بپرسی!

مایکل سرش را تکان داد و با چهره‌ای که انگار قصد داشت هستی را مسخره کند گفت

- اتفاقا فکر خیلی خوبیه! همزمان اینم ازش میپرسم که چرا شناسنامه‌ی دخترخونده شو که توی پنج سالگی فوت شده، باطل نکرده و چند سال بعد تو با هویت اون بچه‌ی پرورشگاهی رفتی فرانسه هم بپرسم؛ هوم؟ نظر تو چیه؟!

هستی توقع این را نداشت! مایکل از کجا میدانست که دختر خوانده‌ی خانواده‌ی سپهر، در پنج سالگی مرده و هستی با هویت او زندگی میکند؟! خب احتمال اینکه امید این‌ها را به او گفته باشد بسیار بالا بود. اما بعضی از آنها را حتی امید هم نمیدانست! هستی نفس عمیقی کشید و به چشمان شیطان مایکل نگاه کرد. آدمی نبود که در این شرایط باخت دهد. آرامش خودش را حفظ کرد و گفت - حتی اگه همه‌ی ایناروهم جار بزنی مهم نیست! کسی نمیاد یه آدمو بخاطر اتفاقاتی که تو بچگیش افتاده توییخ کنه!

مایکل دوباره حالت چهره اش را جوری کرد که انگار موافق است؛ بعد با لحنی آرام گفت

- ولی فکر کنم بخاطر قاچاق دارو و آدمکشی و خیلی چیزای دیگه، وضع فرق کنه!

هستی با چهره‌ای خشک شده به مایکل نگاه کرد. و مایکل، ضربه‌ی آخر را زد

- یا بنظرت چه بلایی سر زندگی ملیسا میاد، وقتی شوهرش بفهمه که تو داخل مرگ شجاع، نقش داشتی؟!!

نفس هستی لحظه‌ای قطع شد! مایکل را خیلی دست کم گرفته بود. نیشخندی زد و گفت

- از فکور هم آتو داشتی که راحت سهامشو فروخت نه؟ وگرنه اون که این شرکت رو بیشتر از جونس میخواست!

مایکل شانه بالا انداخت و با لبخند به هستی نگاه کرد. لبخند هایش هم بوی دردسر میداد! هستی روی میز خم شد و گفت

- من آدمی نیستم که باج بدم! شب خوش!

بلند شد و با قدم های محکم از رستوران خارج شد. سوار ماشینش شد و سرش را روی فرمان گذاشت. دقیقا آنچه که از آن واهمه داشت، به سرش آمده بود. تلفنش را از کیفش خارج کرد تا با ملیسا تماس بگیرد. مثل همیشه موقع درماندگی، او بهترین شخصی بود که میتواند آرامش کند.

- الو... سلام آجی خوبی؟... مرسی منم خوبم... نه یکم خستم... نه نه چیزی نشده... خونه ای؟... باشه. یه ربع دیگه اونجام... فعلا.

ماشین جلوی خانه‌ی کارن پارک کرد و پیاده شد. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و هوای اسفند ماه را با قدرت درون شش هایش کشید. به طرف در رفت و قبل از اینکه آیفون را فشار دهد، در باز شد. ملیسا منتظرش بود. از حیاط باصفای خانه، با قدم های کوتاه گذشت. گل‌های رز، توجه‌اش را جلب کرده بود. خاطرات کودکی‌اش از مقابل چشمش گذشت. چقدر عاشق گل‌ها بود! و اکنون فقط به نیمچه لبخندی بسنده میکرد. چند تقه به در ورودی زد و وارد شد.

- سلام صاب خونه! مهمون ناخونده نمیخوای؟

ملیسا که اول راهرو ایستاده بود، با چند قدم بلند خودش را به هستی رساند و او را محکم در آغوش کشید.

- سلام عشق آجی! ناخونده چیه! خونه‌ی خودته.

هستی هم فشاری به کمر ملیسا داد و از او جدا شد.

- کارن خونه نیست؟

ملیسا دسته‌ای از موهای کوتاهش را پشت گوشش داد و گفت

- پیش پات رفت. میدونی شرایط شغلشو دیگه...

هستی سرش را تکان داد و گفت

اوتیس

- بیخیال! دلوین کجاست؟

- دلوینم تو اتاق...

با صدای گریه دلوین دستش را آرام به پیشانش اش کوبید

- دیوونم کرد این بچه! ساعت یازده شبه چرا نمیخواه؟

بعد با قدم های بلند به طرف اتاق خواب مشترکش با کارن رفت. دلوین روی تخت نشسته بود و گریه میکرد. ملیسا خودش را به او رساند روی تخت نشست و بغلش کرد

- مامان جون چرا گریه میکنی آخه؟ بین خاله اومده!

هستی که در جلوی در ایستاده بود، از همانجا لبخندی بزرگ به دلوین زد و گفت

- سلام زندگی خاله!

دلوین بلافاصله با دیدن هستی، ساکت شد و بعد هم خندید. هستی کنار ملیسا روی تخت نشست و دلوین را بغل کرد. چند دقیقه شوخی کردند و حرف زدند. ملیسا بلند شد و گفت

- بذار یه چیزی بیارم بخوریم الان میام.

- نمیخواه ملیسا!

- تعارف نکن وایسا...

هستی اینبار جدی تر، اما با چشمانی که پر از خواهش بود، گفت

- ملیسا لطفا بشین!

ملیسا از همان اول درماندگی هستی را حس کرده بود. اما نمیدانست چه مشکلی پیش آمده است. دلوین را از هستی گرفت و آن طرف تخت گذاشت تا با عروسکهایش بازی کند. دلوین مشغول بازی شد. ملیسا که از بابت دلوین مطمئن شد، برگشت به هستی که کنارش بود نگاه کرد.

- چی شده عزیز دلم؟

اوتیس

چشمان مشکی هستی، پر از غم شد.

- میخوام پیشت بخوابم. مثل بچگیا

ملیسا لبخندی مهربان زد و روی تخت دراز کشید. هستی هم سرش را روی دست ملیسا گذاشت. هر دو به پهلو خوابیده بودند. هستی خیره در چشمان ملیسا گفت

- میدونی که خیلی دوست دارم!

ملیسا لبخند زد

- میدونم آجی! منم خیلی دوست دارم!

هستی به با ولع به چهره‌ی ملیسا نگاه کرد. چقدر شبیه به مادرش بود!

- خیلی شبیه مامانمی! نکات که میکنم آروم میشم! هم چهرت شبیه مامانمه، هم حمایتات... از همون اولش تا الان... .

ملیسا دستش را میان موهای هستی سر داد و لبخند زد. گفت

- چقدر دلم میخواد زود عروسی کنی!

هستی پوزخندی زد. ملیسا با شوق گفت

- بین هم غزل هم نازگل ازدواج کردن! توهم که کم خاستگار نداری! نمیخوای راجع به یکیشون فکر کنی؟ مثلاً همین سروان احمدی، دوست کارن. از اون دفعه که دیدت الان بار سومه که با کارن صحبت کرده! اگه پسر بدی بود کارن اصلاً بهت نمیگفت.

هستی آرام و کوتاه خندید

- نگفتم که بده! ولی واقعا شرایط ازدواج رو ندارم!

ملیسا غمگین شد

- میدونی همیشه میگفتم روز عروسیت چه کارا که نمیکنم! بعد از اینکه فلج شدم...اممم...خب واقعا برام یه حسرت بود! ولی خداروشکر الان سالمم! نذار آرزو به دل بمیرم!

- چرت و پرت نگو!

در این لحظه دلوین خودش را با قدرت میان ملیسا و هستی انداخت. ملیسا از ترس هینی کشید  
گفت

- مامانم سکتتم دادی خب! این چه کاری بود؟

دلوین غش غش خندید. بعد هم خودش را میان مادرش و هستی جا داد و دوباره خندید. هستی  
لپش را کشید و گفت

- حسود کوچولو! مامانتو نخوردم که!

دلوین به طرف هستی چرخید و با چشمانی که کاملاً شبیه به ملیسا بود، و دهانی که دورش خیس  
بود گفت

- هاله! بوس تُنم؟

هستی با ذوق گفت

- اگه بوس باشه آره!

بعد گونه اش را نزدیک به لبان کوچک دلوین برد. دلوین اول حسابی او را خیس کرد و بعد هم گازش  
گرفت!

هستی خودش را عقب کشید و گفت

- ای پدر سوخته!

ملیسا و هستی خندیدند. هستی با عشق نگاهشان کرد. ملیسا هم... .

با صدای باز شدن در بیدار شد. نگاهش به ملیسا خورد که میخواست خارج شود. بعد به دلوین که  
کنارش خوابیده بود نگاه کرد. آرام، جوری که دلوین بیدار نشود، از تخت پایین آمد و از اتاق بیرون  
رفت. صدای آب و لامپ روشن سرویس بهداشتی، نشان میداد ملیسا کجاست. نگاهی به ساعت

اوتیس

کرد. پنج و چند دقیقه‌ی صبح بود. دیشب تا دیروقت بیدار ماندند اما کارن نیامد. آخر سر ملیسا خوابید اما هستی چند ساعت بیدار ماند تا افکارش را منظم کند. هنوز وسط راهرو ایستاده بود که در سرویس بهداشتی باز شد و ملیسا در حالی که آستین پیراهن زردش را تا آرنج بالا زده و خیس بود از آن خارج شد. با تعجب به هستی نگاه کرد

- بیدار شدی که! برو بخواب هنوز مونده تا بخوای بری بیمارستان. دیشبم دیر خوابیدیم که.

هستی لبخندی زد

- نه خوب مرسی. کارن هنوز نیومده خونه؟

ملیسا کمی ناراحت گفت

- نه! الان یکی دو هفته‌ست اینطوری شده!

هستی سرش را تکان داد و با اشاره به دست و صورتش خیس ملیسا گفت

- وضو گرفتی؟

ملیسا لبخند زد

- آره.

هستی خیلی یک دفعه‌ای گفت

- صبر کن منم پیام!

بعد از وضو وارد اتاق شد و چادر سفیدی را که ملیسا برایش کنار گذاشته بود برداشت و سرش کرد. کنار ملیسا ایستاد. عطر گلاب جا نماز سبز رنگش، مشامش را پر کرده بود. با ملیسا به نماز ایستاد. بعد از نماز کنار هم نشستند؛ پای سجاده.

- قبول باشه!

- قبول حق.

ملیسا با لبخند به هستی نگاه کرد



- چقدر عوض شدی!

هستی نیمچه لبخندی زد

- تو که بیشتر از من عوض شدی! قبلش به زور خاله فرحناز یه نماز نصفه نیمه میخوندی، اون دو سه سال آخر قبل از ازدواجتم که هیچی! دم کارن گرم لامصب جبرئیلی بوده و خبر نداشته! ملیسا خندید.

- کارن فقط بهم کمک کرد خودمو بشناسم. خدایی که همیشه کنارم هست رو بهتر درک کنم!

هستی لبخند تلخی زد. شجاع هم همین تلاش را داشت اما کار به جایی نبرد. بعد از مرگش اما...

ملیسا میان فکر کردن هستی گفت

- حالا من مامان فرحناز اصرار میکرد، بعدشم کارن بود. تو چی؟ تو که فرانسه بودی!... برو هستی خودتو گول بزن! هفت هشت ماه بعد از فوت شجاع خدایبامرز تو شروع کردی به تغییر!

هستی سرش را به معنی تایید حرف ملیسا تکان داد. هرچند آن هفت هشت ماه نبود؛ تنها یک ماه بعد از فوت شجاعِ واقعی... چادر و جانمازش را تا کرد. ملیسا هم مال خودش را تا کرد و بلند شد تا آن ها را بردارد. هستی جلوی آینه ایستاد و موهایش را محکم بست. شالش را روی سرش انداخت و به ملیسا که در آینه نگاهش میکرد لبخندی بزرگ زد.

- چرا میخوای بری؟ چه عجله‌ای آخه؟

هستی برگشت و ملیسا را بغل کرد.

- قربونت برم کار دارم؛ باید برم حتما!

ملیسا هم بغلش کرد و گفت

- باشه پس بعد از کارت بیا اینجا! تو خونه خودت تنهایی دلت نمیگیره؟

هستی چیزی نگفت. فقط محکم لپ ملیسا را بوسید. بعد به طرف تخت رفت و خیلی آرام دلوین را هم بوسید. ملیسا او را تا جلوی در بدرقه کرد. بعد از خداحافظی دیگری با ملیسا. سوار ماشینش شد.

اوتیس

قبل از روشن کردن ماشین، تلفنش را برداشت و پیامی به شخص خاصی ارسال کرد. بعد از آن از داخل آینه‌ی ماشین، نگاهی دیگر به خانه‌ی ملیسا کرد و از آنجا دور شد... .

\*\*\*

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. ملیسا وسط راهروی خالی ایستاده بود. کیفش را جابه‌جا کرد و مردد ماند که چه کاری انجام دهد. صدای قدم‌هایی از پشت سرش آمد. برگشت و با چهره‌ی آشفته‌ی باران، که محمد هم کنارش بود رو به رو شد. پیشقدم شد و به خواهر بزرگش سلام داد.

- سلام.

- سلام! به تو هم گفت بیای؟

استرسی که اکنون در وجود ملیسایم دیده میشد، باعث عرق کردن کف دستش شده بود. سرش را تکان داد و گفت

- چی شده مگه؟

محمد سریعتر گفت

- بیاین بریم تو اتاق جلسات! خیره به امید خدا.

هر سه نفر کنار هم، به طرف اتاق جلسات شرکت رفتند. محمد چند ضربه به در زد و با صدای بفرمایید نازگل، در را باز کرد. با باز شدن در، نگاه ملیسا به نازگل و ماهان افتاد. هر دو سرپا ایستاده بودند. باران وارد شد و کیفش را روی میز بزرگ مستطیلی شکل وسط اتاق گذاشت. بعد از یک سلام سریع؛ همه‌ی نگاه‌ها به نازگل بود که شاید او بداند موضوع از چه قرار است. در اتاق یک دفعه باز شد و غزل، درحالی که نفس نفس میزد درون درگاه قرار گرفت.

- سلام!...چی شده؟

جواب سلامش را دادند. نازگل که مطمئن بود غیر از خودشان قرار نیست کس دیگری باشد، در اتاق را بست و برگشت. به چهره‌هایی زل زد که نگران بودند. نفسی گرفت و گفت

اوتیس

- بچه ها باور کنین منم مثل شماهام! هستی یه پیام داد گفت حتما بیا شرکت، کار دارم و واجبه و این حرفا... و بنظرم یه چیز خصوصیه، چون تاکید کرد فقط خودم پیام و آراد نباشه!

با این حرف ماهان هم پوف کشید

- به منم گفت فاطمه چیزی نفهمه!

ملیسا و غزل هم عکس العمل مشابهی داشتند. هستی از آنها هم خواسته بود که فرزاد و کارن بویی نبرند! خب هستی هنوز هم به فرزاد اعتماد نداشت اما رابطه‌ی خیلی خوبی با کارن داشت. و این در نوع خودش عجیب بود. در عوض هم به باران و هم به محمد پیام داده بود! نازگل که آشفته بود گفت

- حتما چیز مهمیه! آخه گفته این ساعت که شرکت تعطیله بیایم! یا چمیدونم...

میان حرف های نازگل، ماهان یک لحظه چشمش به فلش کوچکی که روی میز قرار داشت افتاد. اورا برداشت و گفت

- نازگل این برا توعه؟

نازگل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. ملیسا که از صبح زود، بعد از اینکه هستی خانه‌اش را ترک کرده بود دلشوره‌ی عجیبی داشت گفت

- فکر کنم مال هستی باشه! اومده گذاشته اینجا که ما ببینیم!

غزل که روی یکی از صندلی‌های چرم نشسته بود و مشغول جویدن ناخن هایش بود، گفت

- آره! وصلش کن به لپ تاپ. پروژکتور هم روشن کنین!

نازگل در قسمت بالای میز، همانجا که هر شخصی که میخواست چیزی ارائه دهد، قرار گرفت و فلش را به لپ تاپی که روی میز بود وصل کرد. غزل هم پروژکتور را روشن کرد و منتظر ماند تا نازگل، محتوای درون فلش را نمایش دهد. درون فلش، یک ویدئو و چند فایل بود. نازگل اول ویدئو را باز کرد. تصویر هستی با لبخند آرام و مهربانش، در حالی که روی مبل خانه‌اش نشسته بود، توجه همه را جلب کرد. نازگل نگاهی به افراد کرد و سپس با نفسی عمیق فیلم را پلی کرد. چشم های کنجکاو و نگران افراد، خیره به هستی بود.

- سلام! امیدوارم حالتون خوب باشه! خیلی ممنون که اومدین تا به حرفام گوش کنین... الان که این فیلم رو میبینین، دیگه هیچ راه ارتباطی با من ندارین! البته فعلا... خب دارم جایی میرم که اصلا معلوم نیست برگردم یا نه، اما قبل از رفتن، لازم دونستم یه چیزایی رو بهتون بگم! من اوتیسم! رئیس تشکیلات اوتیس...

با حرف هایی که میزد، لحظه به لحظه به تعجب افراد افزوده میشد. ملیسا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و به حرفای هستی گوش میداد. از قاچاق دارویی که میگفت؛ هیچکدامش را باور نداشت! هستی فرشته‌اش، کی اینقدر درنده خو شده بود؟! حرف های بعدی هستی هم هی او را شگفت زده میکرد

- با توجه به اینکه ممکن بود سهام شرکت رو از دست بدم، امروز صبح با باران هماهنگ کردم که تمام سهامم رو به نام ملیسا کنم! فقط مونده چند تا امضا که باران زحمت کاراشو میکشه.

نگاه ها به طرف باران رفت. باران که هنوز مات و مبهوت بود گفت

- امروز صبح اومد دفترم... سریع کاراشو راه انداختم. ولی هیچی نگفت اصلا! پیام رو حدودا یک ساعت پیش برای من فرستاد.

ملیسا بازهم متعجب و متحیر بود! سهام شرکت به نام او؟! نازگل و ماهان هم شگفت زده شده بودند. توقع نداشتند هستی اینقدر بی گذار به آب بزند! چه اتفاق مهمی در حال وقوع بود؟ ادامه‌ی حرف های هستی...

- یه راز دیگه هم هست که فکر میکنم الان وقتش باشه که بدونین.. من و ملیسا در واقع خواهریم! نه دخترخاله!

نگاه حیران ماهان و باران به طرف ملیسا رفت! تمام این سال ها ملیسا نزد آنان بزرگ شده بود. امکان نداشت... چشمان بسته‌ی ملیسا، خط انکار روی تمام باورهایشان کشید! چرا باید بیست و نه سال! با این دروغ بزرگ شوندند که ملیسا خواهرشان است! هرچند اینکه ملیسا فرزند خاله فروغ باشد یا فرزند مادرشان، فرق میکرد؛ اما نه خیلی زیاد! هستی دوباره سخن گفت

- الان دارم جایی میرم که مطمئنم اوتیس اونجا میمیره! اصلا دارم میرم اوتیس رو بکشم! و واقعا نمیدونم که هستی، از اونجا زنده بیرون میاد یا نه! ولی مرگ یه بار شیون یه بار! نمیتونم بشینم تا

مثل تموم این سال‌ها من رو با شماها تهدید کنن! همه میدونن که نقطه ضعف من خانواده و دوستانم! بودن من ممکنه بهتون آسیب های جبران ناپذیری بزنه! دارم میرم با کیومرث حرف بزنم!

با آمدن نام کیومرث چشمان همه گرد شد! ملیسا کیومرث را نمیشناخت اما وقتی فروغ و داریوش مردند، نام کیومرث را میان پچ پچ ها شنیده بود! اصلا این فرد نحس، همیشه با بودنش، سایه‌ی شوم غم را بر زندگی‌شان انداخته بود. حرف های آخر هستی، بغض را در سینه شان نشاند.

- بچه ها من واقعا عاشق تک تک شماها هستم! به خاله فرحناز و خاله آزاده و عمو محمود سلام برسونین... و اگه بر نگشتم، زیر تختم یه پوشه هست، لطفا اونو پیدا کنین. مراقب خودتون باشین. دوستون دارم! خدانگهدار.

اشک از چشمان تمام دخترها سرازیر شده بود. محمد آنقدر شوکه بود که روی صندلی نشست و به رو به رویش خیره شد. هستی چیزی از اینکه ماهان و نازگل همیشه همراهش بودند و همدست کارهایش نگفت. وهمین هم موجب تعجب آنها شده بود ماهان و نازگل در تکاپو افتاند. ماهان با هیجان گفت

- نازگل برو ردشو بزن! تلفنش، نمیدونم هر راهی که بلدی!

نازگل با لپ تاپ مشغول شد. انگشتانش میلرزید و اشک، دیدش را تار کرده بود! خودش را که نمیتوانستند گول بزنند. هم او و هم ماهان میدانستند هستی آنقدر باهوش هست که هیچ راهی باقی نگذارد! ملیسا با صدای بلند گفت

- به کارن زنگ میزنم!

کسی چیزی نگفت. غزل بلند هق هق میکرد. ملیسا با دستان لرزان شماره‌ی کارن را گرفت. بوق سوم بود که صدای جانم گفتن کارن در گوش ملیسا پیچید. ملیسا بلافاصله و با صدای بلند زیر گریه زد

- کارن؟! ... هستی... هستی داره میره یه جایی... نمیدونم! کارن جونش تو خطره!... کارن تورو خدا، تو رو جون دلوین! هستی رو پیدا کن... هستی چیزیش بشه من میمیرم!

هستی با سرعت زیاد به سمت مقصدش میرفت. شیشه‌های ماشین پایین بود و باد خودش را با شدت به داخل ماشین میکشید. هستی باردیگر از آینه پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمیکند. روی هدفش مصمم بود. بعد از یک ساعتی رانندگی، به آدرس مورد نظر رسید. یک

ویلا در خارج شهر. از پشت دیوارهای ویلا، درختان بلند سپیدار، قابل رویت بود. در داشبوردها را باز کرد و خواست هفتتیر مورد علاقه‌اش بردارد. اما منصرف شد و در داشبوردها را بست. از ماشین پیاده شد. کفش‌های اسپورت مشکی‌اش، راه رفتن در زمین سنگلاخی را برایش راحت میکرد. شالش را جلو کشید و با قدم‌های بلند و محکم به طرف در رفت. فشاری به در بزرگ و آهنی سفید، که خیلی زنگ‌زده بود، داد و وارد حیاط بزرگ ویلا شد. درختان بلند و برهنه، محل آشیان کلاغ‌ها شده بود. حیاط را طی کرد و خودش را به در بلند شیشه‌ای رساند. به محض اینکه در را باز کرد، گرمای شدیدی به صورتش خورد که موجب نا رضایتی‌اش شد. در را باز گذاشت و وارد خانه شد.

- درو ببند! سرده!

به سمت چپش نگاه کرد. مبل‌های کرمی رنگی که به شکل ال چیده شده بودند. کیومرث روی یکی از آنها نشسته بود و پتوی مسافرتی نازکی را روی پاهایش انداخته بود. دستانش هم زیر پتو بود. هستی اخم کرد و گفت

- اینجا شده مثل جهنم! هنوزم میگی سرده؟

بی توجه به حرف کیومرث به او نزدیک شد و روبه رویش، دست به بغل ایستاد. کیومرث که نشسته بود، کمی سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی هستی نگاه کرد. هستی هم به او خیره شد. موهای سرش ریخته بود و چین و چروک‌های کنار چشمانش بیشتر شده بود. اندامش نیز تپل تر شده و شکم بزرگی آورده بود. کیومرث از سرتاپای هستی را نگاه کرد و گفت

- زیر قول و قرارا که نزدی؟

هستی همانطور که روی یکی از مبل، که فاصله‌ی کمی با کیومرث داشت مینشست گفت

- من نه!... ببینم تو نگهباناتو کجا قایم کردی؟

کیومرث خندید و سیبیل سفیدش تکان خورد.

- قرارمون این بود که تنها باشیم! نگهبانی در کار نیست!

هستی سرش را تکان داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت. کیومرث با نگاه ناپاکش به او نگاه کرد و گفت

- اگه رقیبم نبودى، صد در صد بعنوان عروس انتخابت میکردم. تو و امید به هم میاین!

هستى پوزخندى زد و عصبى گفت

- آخه بی وجود! تو شرمتم همیشه این حرفارو میزنى؟ امید تورو سگ خودشم حساب نمیکنه که تو ادای پدرو برایش در میاری!... لامصب نازنین دخترته! از خون خودت! چطور امید که برادرزادته و همخونت رو میپرستی، با نازنین بیچاره اینطوری میکنی؟!

کیومرث اخم کرد و گفت

- چون نازنین دختره! باعث ضعفه! بنظرت من چطور صاحب این دم و دستگاہ شدم؟ چون رقیبم دختر داشت! از راه دخترش اومدم.

هستى پوزخندى به افکار پوچ کیومرث زد. کیومرث دوباره گفت

- مدل نشستن، و اخم کردنت خیلی شبیه فروغ! اندامت هم همینطور.

هستى داغ کرد و توپید

- بیشرف هزار دفعه بهت گفتم اسم مامان منو نیار!

کیومرث بلند خندید و گفت

- وقتى مامانت تو تخت من بود تو هنوز تبدیل به جامد نشده بودى!

هستى دقیقا از جا جهید تا به کیومرث حمله کند که اینبار کیومرث با صدای گرفته اش توپید

- بتمبرگ سرجات دختره ی وحشى! باید یه چیزایى رو بدونى.

هستى مانند درنده اى که به طعمه اش نگاه میکرد، حواسش به کیومرث بود. آرام سرجایش نشست و اخم کرد. از اول هم قرار بود کیومرث رازهایى را برای او بگوید. کیومرث با اخم ریزی گفت

- فروغ زن من بود!

هستى چند لحظه به او نگاه کرد و بعد بلند خندید. آنقدر که چشمانش اشکی شد.

اوتیس

- شوخی بامزه‌ای بود.

کیومرث با لبخندی گفت

- خیلی شبیه به مامانت میخندی! خصوصا چال گونه‌ت!

هستی با چهره‌ی حیران‌ش به کیومرث نگاه کرد. این آدم هفت خط، رازهای بزرگی را در نگاهش داشت.

- هیچوقت برات سوال نشد چرا همه‌ی عمرت تو گوشت خوردن من دشمنم! حتما بین حرفاشون اسم منو شنیدی!

هستی خوب به یاد داشت؛ با این حال سکوت کرد. کیومرث ادامه داد

- فروغ برای کار اومده بود تهران. بابابزرگت و رفیقش شریک بودن. داریوش پسر رفیق بابابزرگت بود! گذرشون خورد به من! مهر مامانت افتاد به دلم. هم من هم داریوش! مامانت با من ازدواج کرد. خبر نداشت خلاف میکنم، و خبر نداشت یه زن حامله دارم!..چند ماه بعد از ازدواجمون کم کم فهمید تو کار خلافم! ولی خاطرخواه بود! شغلشم دوست داشت...معاون یه مدرسه بود. یک سال و نیم که از ازدواجمون گذشته بود، نفهمیدم چطوری خبردار شد من یه زن و بچه دارم! با اون داریوش بی وجود فرار کرد! همه جا رو زیر و رو کردم تا پیداش کنم ولی نشد! چند ماه بعدم طلاق غیابی گرفت. تا هفت سال ازش خبری نداشتم؛ ولی اتفاقی ردشو تو شیراز زدن. من کل شیرازو گشته بودم. سه دفعه آدم فرستادم خونه‌ی خاله‌ت! نمیدونم چطوری در رفته بود. که اون موقع هم فهمیدم با داریوش ازدواج کرده و یه دختر پنج ساله داره!

حرف هایش که تمام شد به هستی نگاه کرد. هستی متحیر بود. مردمک چشمانش مثل پاندول ساعت تکان میخورد و لب هایش خشک شده بود! باورش سخت بود. خیلی سخت! کیومرث بی توجه به حال خراب هستی گفت

- اون موقع درگیر کارای زن اولم بود. زهره!

هستی پوزخندی زد و گفت



- درگیریات بیشتر شده بود به هر حال! کشتن برادرت، کشتن زنت، دست درازی به خواهرزنت که از قضا زن برادرت بود!

کیومرث بدون ذره‌ای شرم و پشیمانی گفت

- موقع عصبانیت کارایی میکنی که دست خودت نیست! حالا ممکنه بخاطر بعضیاش پشیمون بشی، بخاطر بعضیاش نه! مثلا دستور کشتن داریوش، از اون چیزایی بود که پشیمون...

هستی مانند ماده شیری درنده بلند شد و به طرف کیومرث یورش برد

- پست فطرت بابای منم تو کشتی؟ زنت نمیذارم!

در این لحظه کیومرث پتوی مسافرتی‌اش را کنار زد و اسلحه‌ای را که زیر آن پنهان کرده بود بیرون کشید! از جایش بلند شد و گفت

- حرکت بکنی یه بلایی بدتر از بابات سرت میارم!

هستی با عصبانیت گفت

- معلوم بود که تو جیگر اینو نداری بدون اسلحه بیای! پیرکفتار تو چند دفعه پای حرفت بودی که این بار دومت باشه؟

کیومرث اسلحه‌اش را تکان داد و گفت

- زر زنن عوضی! حالا بتمبرگ سرجات تا بگم چه... باید بخوری!

هستی پشتش را به کیومرث کرد و دو انگشت شصت و اشاره‌اش را روی چشمانش گذاشت. کیومرث هم کمی آرام شد تا بقیه‌ی حرف هایش را بزند. هستی نفس عمیقی کشید و به طرف میل رفت؛ اما خیلی سریع و با قدرت، روی پاشنه‌ی پای چپش چرخید و پای راستش را بالا آورد و روی دست کیومرث زد! کیومرث که غافلگیر شده بود، اسلحه از دستش افتاد و روی زمین افتاد. حالا جنگ تکنیک‌های هستی و زوربازوی مردانه‌ی کیومرث بود. با اینکه سن زیادی از او گذشته بود اما هنوز هم قوی بود. بعد از سه چهار دقیقه درگیری، هستی پایش را بلند کرد و با قدرت تخت سینه‌ی کیومرث زد. کیومرث روی زمین افتاد و سرش با پارکت‌ها برخورد کرد. که بلافاصله منجر به کم‌هوشی اش شد. و طی چند دقیقه‌ی آینده بیهوش میشد. هستی خم شد و اسلحه را برداشت. بالای سر

اوتیس

کیومرث ایستاد و اسلحه را مقابل سرش قرار داد. نفس نفس میزد و عرق کرده بود. حق کیومرث مرگ بود! به تاوان تمام زندگی‌هایی که خراب کرده بود. که البته هرگز جبران نمیشد. نفس عمیق کشید تا عقلش کنترلش را به دست بگیرد. دستش را روی ماشه گذاشت. آماده‌ی شلیک شد که ناگهان صدای بلند و آشنایی از طرف در، توجه‌اش را جلب کرد.

- اسلحه‌تو بنداز زمین! بچرخ سمت راست!

هستی برگشت و با بهت به مایکل نگاه کرد! مایکلی که این جمله را بدون کوچکترین لهجه‌ای گفت. فارسی روان! مایکل کلتی را رو به او گرفته بود و با اخم تمام منتظر بود هستی، به فرمانش عمل کند. داد زد

- گفتم اسلحه‌تو بنداز زمین!

هستی که کاملاً گیج شده بود، خم شد تا اسلحه‌اش را روی زمین بگذارد.

- دست چپ‌تو بگیر بالا!

هستی دست چپش را بالا گرفت و اسلحه را زمین گذاشت. سپس صاف ایستاد.

- با پات هلش بده اون طرف!

هستی به حرف مایکل گوش کرد. دستانش را پایین انداخت نگاه حیرانش را به مایکل دوخت. از همین فاصله برق آبی چشمانش را میدید. اسلحه‌ی مایکل هنوز به سمت او بود. مایکل نیشخندی زد و سرش را کمی کج کرد.

- تاریخ تکرار میشه خانم دکتر!

هستی متحیر تر از قبل به مایکل چشم دوخت و آب دهانش را قورت داد. آرام لب زد

- شجاع؟

مایکل پوزخندی زد

- آره! همون شجاعی که تموم زندگیشو ازش گرفتی!

هستی خواست به سمتش برود که شجاع اسلحه‌اش را تکان داد و با داد گفت

- چهارسال تمام نقشه کشیدم واسه این روز! چه حسی داره ركب خوردن؟ هوم؟ یادته تو اون کلبه‌ی خراب شده چطوری بهم شلیک کردی؟ هان؟ یادته؟

دو کلمه‌ی آخر را با داد گفت. کاملاً عزمش را جزم کرده بود تا هستی را بکشد! بدون ذره‌ای تردید. هستی مبهوت بود، کمی خوشحال، کمی ناراحت. انگار که بیماری‌اش در حادثه‌ی زمان ممکن قرار داشت. مایکلی که اکنون میدانست همان شجاع است، اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک کرد. هستی ناخودآگاه چشمانش را بست. تمام خاطراتش با سرعت از مقابل چشمانش گذشت. به این فکر کرد که نبودش آسیب کمتری به اطرافیانش میزند... شجاع تمام درد چند ساله‌اش را در انگشت اشاره‌اش جمع کرد و ماشه را کشید! با صدای شلیک گلوله، کلاغ‌های نشسته بر چنارهای درخت، قارقار کنان پرواز کردند. صدای نفس‌های تند و عصبی شجاع می‌آمد. هستی چشمانش را گشود! شجاع به او شلیک نکرده بود. با صدای ناله‌ای برگشت و به کیومرثی که خونریزی داشت نگاه کرد. دستش را به طرف اسلحه‌ی روی زمین برده بود تا به هستی شلیک کند، اما شجاع سریعتر بود و بازوی او را هدف گرفته بود. صدای آژیر پلیس و آمبولانس بلند شد. شاید تنها یک دقیقه طول کشید. هستی برگشت و به شجاع نگاه کرد. میخواست بداند چرا به او شلیک نکرده. اما با کارنی رو به رو شد که کنار شجاع ایستاده بود و با بهت فراوان به هستی نگاه میکرد. حتی پلک هم نمیزد! هستی لبش را زیر دندان کشید و چشمانش را بست. شجاع به اتفاقات دو هفته‌ی اخیر فکر کرد. ماجراهایی که باعث شده بود شجاع دل از کشتن هستی بکند.

«دو هفته پیش/تهران»

مایکل از ماشین پیاده شد. کمی تلو تلو میخورد. نوشیدنی که مصرف کرده بود، هوشیاری‌اش را کاهش داده بود. حرف‌های اختر در ذهنش رژه میرفت. یعنی از اختر هم نارو خورده بود؟! سرش گیج میرفت. هضم چیزهایی که شنیده بود خیلی سنگین بود. نمیتوانست درست تصمیم بگیرد. همان جا در جلوی آپارتمان‌اش ایستاده بود و با قدرت نفس میکشید. تنش داغ شده بود و احساس میکرد چیزی به قفسه‌ی اش فشار وارد میشود! روی زانوهایش خم شد. با دیدن یک جفت کفشی که جلوی‌اش قرار گرفت، سرش را بلند کرد. اما بلافاصله مشتی به صورتش خورد! کمی به عقب پرت شد. به مهاجم مقابلش نگاه کرد. چهره‌اش را پوشانده بود! فرد دیگری از سمت چپ به او نزدیک شد. گارد گرفت تا از خودش دفاع کند اما دستمالی که مقابل دهانش قرار گرفت، راه نفسش را بست.

میدانست نفس کشیدن باعث بیهوشی اش میشود. با قدرت فرد پشت سرش را هل داد. اما شخص دیگری به او حمله کرد و با پا به پشت زانویش ضربه زد. مایکل روی زمین افتاد و بلافاصله دوباره دستمال را جلوی بینی و صورتش گرفتند. او هم با نفسی که کشید، در عالم بیخبری فرو رفت! با آب یخی که روی صورتش ریخته شد، یکباره به هوش آمد. ناخودآگاه بلند شد و سرجایش نشست. نفس نفس میزد و دهانش کمی باز بود. قطرات خنک آب از موهایش میچکید. نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. روی یک کانپهی قهوه‌ای رنگ نشسته بود. اتاق ساده‌ای بود. میزی مقابلش بود که رویش کاغذهایی به صورت پراکنده بود. تخته‌ای که رویش عکس و اسم و اطلاعاتی دیگر... صدای نفس‌هایی را پشت سرش حس کرد. قطعا متعلق به همان شخصی بود که روی سرش آب ریخته بود. فرد پشت سرش چرخید و مقابلش ایستاد.

- مجبور شدم اینجوری بهوشت بیارم! ببخشید.

مایکل با تعجب و حیرت به فرد مقابلش چشم دوخت. امکان نداشت او را نشناسد. آب دهانش را قورت داد. نمیتوانست ریسک کند. با لهجی بد ایرانی سخن گفت

- چرا منو آوردین اینجا؟ شما کی هستین؟

پیرمرد صدلی چرخ دارش را کشید و روبه روی کانپه گذاشت. روی آن نشست و با خنده گفت

- واقعا تو اعجوبه‌ای! سرگرد شجاع کاوشگر!

نفسش رفت! چطور ممکن بود که لو رفته باشد؟ خوب میدانست راه گریزی ندارد. نه وقتی یازده سال تمام، مامور این سازمان بود! پیرمرد دست به سینه شد و گفت

- میدونم گیج شدی! پس بذار من اول شروع کنم.

مایکل تنها به چهرهی پیرمرد نگاه کرد.

- وقتی موافقت شد تو وارد پرونده‌ی اوتیس بشی، خودمم فکر میکردم با یه خلافکار باهوش و هفت خط طرفیم که پلیس کاری از دستش بر نیواد! ولی بیشتر که گذشت فهمیدم علت اصلی موافقت با این قضیه، این بود که پای فردی به اسم کیومرث افرا هم تو این قضیه بود. سازمان اطلاعات چندسال دنبال پیدا کردن کسایی بود که کیومرث باهاشون کار میکنه. اون کله گنده‌هاش! حالا از بخت بد، اوتیس هم یه رقیب قدر در اومد؛ البته که واقعا ذره‌ای برای سازمان اهمیت نداشت. ولی

هممون خوب میدونستیم اوتیس هرکی که هست، اونقدری زرنگ هست که رقیب کیومرث شده. بعد از اون اتفاقی که برات افتاد... واقعا همه ما فکر کردیم از دستت دادیم! اوتیس کارش فوق العاده بود! هم هویت تو لو رفته بود، هم اینکه همه‌ی مارو گول زد و یه جنازه‌ی سوخته به جا تو بهمون داد.

مایکل اخم غلیظی کرده بود. چهره‌ی پیرمرد ماتم زده شد. گفت

- خداهشده اگه پسر خودمو میذاشتن تو اون قبر اینقدری دلم نمیسوخت که برای تو سوخت! فکر کنم حدود یک سال و چند ماه بعد از اینکه همه فکر میکردن تو شهید شدی، پرونده‌ی کیومرث رسید به من! با تحقیقاتی که داشتیم رسیدیم به شخصی به اسم امید یزدانی. متوجه شدیم که کیومرث به شدت دنبال این فرده. و بعدهم فهمیدیم برادرزادشه. که به دلایلی که نمیدونستیم فامیلیش فرق میکرد. امید رو تو آمریکا پیدا کردیم. و بلافاصله افراد نزدیک به اون رو زیر نظر گرفتیم و رسیدیم به مایکل پارکر! برادر خونده‌ی امید. تحقیقات خیلی بیشتر شد، خصوصا شباهت مایکل و شجاع، همه رو متعجب کرده بود. خب گذاشتیمش به حساب اتفاق! ولی یه مدت بعد و پیگیریای بیشتر، فهمیدیم مایکل تو کماست و بعدهم رسیدیم به تو! حدسش سخت نبود که چی شده! ولی تغییرای بیش از اندازه‌ی تو، منو تو شک انداخت که میشه روت حساب باز کرد یا نه!

اشاره‌ی نامحسوس سرهنگ، به امشب هم بود. وقتی شجاع را درحالی که حال خوبی نداشته به سازمان آورده اند! کمی شرمگین شد. سرهنگ ادامه داد

- دوسال تحت کنترل بودی! میدونستیم که با اختر در ارتباطی و مهم تر از همه میدونستیم اختر اطلاعات فوق العاده زیادی داره! برای همین صبر کردیم تا زمانش برسه. حالا بعد از سه سال تو اینجایی!

شجاع آب دهانش را قورت داد. نمیدانست چه کاری انجام دهد. سرهنگ گفت

- شجاع! تو بیشتر از هرکس دیگه‌ای میتونی کمکمون کنی! نمیدونم دادگاهی برای جعل هویت برات تشکیل بشه یا نه! اصلا نمیدونم دقیقا چه اتفاقی میوفته ولی شک نکن همکاریت به نفع خودته!

شجاع دقایقی فکر کرد. باید چه کاری انجام میداد؟ اختر میخواست کیومرث مجازات شود که میشد! حالا چه فرقی داشت به دست قانون یا نه؟ به هر حال اوهم میخواست تلافی نارویی که خورده بود را در آورد. با دمی عمیق گفت

اوتیس

- خیلی چیزا از کیومرث میدونم که همشو میگم! البته... یه راز دارم که حتی کیومرث هم نمیدونه! مطمئنم به دردمون میخوره.

سرهنگ بلند شد و شجاع را بغل کرد. هرچند زود بخاطر بوی تند نوشیدنی فاصله گرفت. و شجاع بیشتر از قبل به خودش آمد.

- چیکار کردی با خودت مرد مومن؟

- بازی روزگاره سرهنگ! خودم نفهمیدم چی شده!

- فعلا روی کار تمرکز میکنیم! اولین کاری که میخوای انجام بدی چیه؟

- میخوام با کارن حرف بزنم! باید خیلی چیزا رو بدونم!

\*\*\*

کارن در دفترش نشسته بود. در حال مطالعه‌ی پرونده‌ای بود. با صدای در، سرش را از پرونده بلند کرد و گفت

- بیا تو!

در باز شد و سرباز وظیفه‌ای در چارچوب ظاهر شد. پا زمین کوبید و گفت

- قربان اجازه میدین پیام داخل.

کارن حواسش به بسته‌ی درون دست سرباز بود. گفت

- بیا داخل.

سرباز بسته را روی میز گذاشت و گفت

- قربان برای شما فرستادن. و حتما تاکید کردن فقط به دست خودتون برسه!

کارن متعجب کمی اخم کرد.

- باشه ممنون! میتونی بری!

سرباز دوباره پا کوبید و از اتاق خارج شد. کارن روی بسته را نگاه کرد. هیچ چیزی نوشته نشده بود، به جز یک علامت! با دیدن علامتی که آنجا بود، چند لحظه در بهت فرو رفت. این علامت دندان گِرد، از نوجوانی رازی میان او و شجاع بود! و مطمئن بود کسی غیر از شجاع آن را به کسی نگفته است! به حسش اعتماد کرد. به آرامی آن را گشود. یک فلش بود. یکی از لپ تاپ ها را که هیچ چیز مهمی را در آن نگه نمیداشت، روشن کرد. به هر حال میخواست همه‌ی جوانب را در نظر بگیرد. فلش را به لپ تاپ وصل کرد و وارد محتوای آن شد. سه ویدئو بود که شماره داشت. اول شماره‌ی اول را باز کرد و هدفون را روی گوشش گذاشت. با تصویر چیزی که دید دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت

- یا امام غریب!

نفس عمیقی کشید و به فیلم نگاه کرد. در آن فیلم شجاع سخن میگفت! هرچند صورتش کاملا سوخته بود اما امکان نداشت کارن او را نشناسد.

- سلام شجاع . اگه الان این فیلمو میبینی، تبریک میگم بهت! زنده موندی! این فیلم رو ضبط میکنم که شاید چند سال دیگه، یادت نره چه اتفاقی برات افتاده! یا اگه زنده نموندی، این فیلم به دست خانوادت برسه! من شجاعم! میخوام بگم چه بلایی سرم اومده... . نمیخوام خودمو گم کنم!

در آن فیلم شجاع بیشتر با خودش سخن میگفت! ولی الان حسابی به درد کارن خورده بود. شجاع تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است! گفت اوتیس به او شلیک کرده، پنج ماه در کما بوده و بعد هم در یک روستا در شمال کشور بوده. بعد هم از امید و اختر گفت! از انتقامش! از هدف مشترکشان. شجاع اما هیچ چیزی از اوتیس نگفت، اینکه او دقیقا چه کسی است!؟

چشمان کارن خیس از اشک بود. چه بلایی سر عزیزترینش آمده بود؟! بغض شدیدی داشت و اشک امانش نمیداد! نفس عمیقی کشید و به سراغ فیلم دوم رفت. در آن فیلم چهره‌ی فوق العاده آشنایی دید. مایکل! شجاع در آن فیلم که بعد از عمل‌های جراحی‌اش بود، از تغییر چهره‌اش به مایکل گفت و اینکه چرا اینکار را انجام داده است! کارن نمیتوانست اینهمه اتفاق را هضم کند. به سرعت فیلم سوم را باز کرد. این فیلم خیلی جدید بود. بازهم مایکل...

- سلام کارن! میدونم الان خیلی شکه شدی ولی این حقیقته! الان بعد از سه چهار سال برگشتم! بیا این پرونده‌ی کوفتی رو تموم کنیم! واقعا به کمکت احتیاج دارم. داخل پاکت یه آدرس هست؛ بیا اونجا منتظرتم!

کارن با نفس‌های تند شده و دستان لرزان، فلش را در آورد و آن را در جیبش گذاشت.

به سرعت کتش را برداشت و از اتاقش بیرون رفت. با نهایت توانش از پله‌ها پایین رفت و سوار ماشینش شد. دستانش میلرزید و نمیتوانست ماشین را روشن کند! چند نفس عمیق کشید و با خودش گفت

- هی بسه دیگه مرد! آرام باش!

با یاعلی که گفت، ماشین را روشن کرد و با سرعت به طرف آدرس رفت. معجزه را به چشمان خود دیده بود! چشمانش هی پر و خالی میشد. ذکر خدا را شکر میگفت... .

«زمان حال/خارج از تهران / ویلای کیومرث»

در عرض چند دقیقه، پلیس‌های خانمی که چادرمشکی به سر داشتند، هستی را دوره کردند و به دستانش دستبند زدند. هستی ذره‌ای مقاومت نکرد. وقتی داشت از مقابل شجاع و کارن رد میشد، پلیس‌خانم چند لحظه او را آنجا نگه داشت. چشمان کارن پر از بهت بود. آرام و با صدای خش دار گفت

- بگو که اینطوری نیس!

اما نگاهی که هستی دزدید، مهر تایید بر حرف‌های کارن بود. هستی به شجاع نگاه کرد. آبی چشمانش، تهی تر از همیشه بود. چهره‌اش سرد و خنثی! برانکاردی هم آوردند و کیومرث را به آمبولانسی که در حیاط ویلا بود انتقال دادند. حیاط پر از پلیس بود. پلیس‌هایی که گاه هم را در آغوش میگرفتند و تبریک میگفتند. گاهی هم نگاه‌های پر از سوالشان را به کیومرث و هستی میدوختند تا این دو اعجوبه‌ی خلاف را ببیند. باورش برای همه سخت بود که اوتیس، یک زن باشد. پلیسی که کنار هستی بود، دستش را روی شانهاش گذاشت و او را وادار کرد که سوار ماشین شود. هستی نگاه آخرش را به کارن، که روی پله‌ها ایستاده بود انداخت. سپس سوار شد. سمت چپ و راستش را دو پلیس خانم پر کردند. چند ماشین پلیس هم به عنوان اسکورت اطراف ماشین حرکت



اوتیس

میکرد که مبادا اوتیس کاری انجام دهد. هستی با نگاه مبهوت و شاید غمگینش به رو به رو نگاه میکرد. نمیدانست آخر این قصه، به کجا ختم میشود... .

\*\*\*

دو هفته گذشته بود. امروز دومین جلسه‌ی دادگاه برگزار میشد! همه‌ی نیروها خواهان این بودند که این پرونده‌ها هرچه زودتر بسته شود. هستی در جایگاه متهم ایستاده بود. قاضی پرسید

- خانم هستی سپهر، این جلسه در مورد قاچاق دارو صحبت میکنیم! داروهای کمیاب برای بیماران خاص! قاعدتا برای سود، از این قضیه سو استفاده کرده و داروهایی که تحریم هستیم؛ دفاعی دارید؟ باران از جایش بلند شد. به عنوان وکیل هستی، علاغم مخالفت او، این پرونده را به عهده گرفته بود. باران صدایش را صاف کرد و گفت

- جناب قاضی موکل بنده هرگز چنین کاری انجام نداده و چه بسا عمل انسان دوستانه‌ای بوده! شاهد دارم! اگه اجازه بدین برای شهادت بیان!

زنی با مانتو و شلوار اداری خاکستری، خیلی شیک و اتو کرده بلند شد. میانسال بود. نگاه قاضی با دیدن زن کمی متعجب شد! زن در جایگاه قرار گرفت و با دستی که روی قرآن گذاشت گفت

- قسم میخورم که غیر از راست نگویم! من زهرا سالاری هستم، مدیر بیمارستان کودکان و بیماری‌های خاص! خانم سپهر، هر چند مدت یک بار مقدار تقریباً زیادی دارو برای ما ارسال میکردن! داروی های کمیابی که به سختی پیدا میشد و جون خیلی از بچه‌هارو نجات داد!

قاضی گفت

- شما همینطوری از یک شخص غریبه دارو می‌گرفتین؟

- خیر! داروها با نام شرکت واردات و صادرات داروی جاوید به ما میرسید!

شرکت جاوید، شرکت کاوه بود! پدر کارن! احتمالاً بعداً هم سر این قضیه کلی درگیری داشتند!

زن ادامه داد

- خانم سپهر گاهی اوقات داروها رو حتی زیر قیمت بازار در اختیار ما قرار میدادن! بخاطر هم شک کردم و هر سری روی داروها آزمایش انجام میشد! تمام داروها کاملاً سالم بودن! حتی هنوز هم از آخرین بسته‌هایی که رسیده دارو داریم! میتونین چک کنین!

نگاه‌های متعجب همه به هستی بود. او هدف درستی داشت اما راه اشتباهی را در پیش گرفته بود. دادستان نمونه‌های آزمایش داروها را بررسی کرد و خواست خودش هم در جریان جزئیات قرار بگیرد. اما برای همه ثابت شده بود، هستی خیلی دلسوز تر از آنی بوده که نشان میداده!

باران لبخندی خوشحال زد. بنظرش هستی خیلی خوش‌شانس بود. چرا که شاهد و مدیر بیمارستان، خواهرزن قاضی بود! قطعاً در افکار قاضی تاثیر می‌گذاشت. قاضی چند دقیقه تنفس داد. بعد از آن دوباره گفت

- خانم سپهر! قتل دست کم بیست و یک نفر به دست شما بوده! تمام شواهد پلیس این رو نشون میدن! دفاعی دارید؟

باران اینبار ساکت ماند. واقعا هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. هستی برای بار هزارم در دل کیومرث را لعنت کرد و گفت

- اون قتل‌ها به دست من یا حتی دستور من نبوده! همش کار کیومرث افراسط! اون میخواست از افراد من اطلاعات بگیره یا بقیه رو بترسونه که...

در این هنگام کیومرث که سر جایش نشسته بود داد زد

- ببند دهنتمو کذاب! آقای قاضی این دختره دیوونست داره چرت و پرت میگه! میخواد همشو بندازه گردن من!

قاضی با صدای بلند گفت

- ساکت! نظم دادگاه رو رعایت کنین!

سکوت نسبی بر فضا حاکم شد. باران شاهد دیگری را به جایگاه آورد. هستی سرش را بلند کرد و با تعجب به بیتا نگاه کرد. هستی واقعا دلیلی برای ادامه‌ی زندگی‌اش نمیدید اما تمام دوستانش در تلاش بودند؛ بدون توجه به جرم او، تنها نجاتش دهند! بیتا با صدای آرام بخشش گفت

اوتیس

- قسم میخورم که به جز راست نگویم! من بی‌تأثر زارع هستم. روانشناس بالینی. خانم سپهر مدت خیلی زیادی که بیمار من! بخاطر اتفاقاتی که تو کودکی و نوجوانی برایش افتاده، دچار دوشخصیتی خفیف هست که داره با دارو کنترل میشه!

قطعا این هم یک پوئن مثبت بود! اینکه متهم شرایط روانی مساعدی نداشته باشد... دادگاه بعدی به ده روز آینده موکول شد. بخاطر حساس بودن پرونده، اجازه‌ی تجمع در جلوی دادگاه را به کسی نمیدادند. باران خودش را به خانه‌ی آراد و نازگل رساند. در خانه همه منتظرش بودند. ملیسا با دیدن باران بلافاصله از جا پرید و گفت

- چی شد؟

نگاه نگران همه‌ی بچه‌ها به او بود. باران روی مبل، کنار محمد نشست و با خستگی گفت

- آقا فرزاد دمت گرم خیلی عالی بود فکرت!

فرزاد که کنار غزل نشسته بود لبخندی زد. او پیشنهاد داده بود به بیمارستان کودکان بروند و مدیر آنجا را به عنوان شاهد بیاورند. وجود سه وکیل در جمع، باعث افزایش سرعتشان شده بود. غزل و همسرش فرزاد، کسانی که به دردشان می‌خورد را پیدا میکردند و به همراه باران به سراغشان میرفتند. ملیسا در حالی که چشمانش بخاطر گریه قرمز شده، و صدایش خش دار بود پرسید

- خب مگه نمیگی اتهام فروش دارو رو برداشتن؟ پس چرا آزادش نکردن؟

باران نگاهش را در جمع چرخاند. ماهان در گوشه‌ای نشسته بود و از اولش حرفی نزده بود. قطعا او بهتر از همه میدانست کشت وکشتارهای کیومرث، حالا هستی را در دردمس انداخته. باران سرش را زیر انداخت و آرام گفت

- اتهام قتل داره! دست کم بیست و یک نفر!

غزل دستش را جلوی دهانش گرفت و هی بلندی گفت. ملیسا هم بی حال سرجایش نشست. دستش را روی سرش گذاشت. دعوایی که در این مدت با کارن داشت از یک طرف، و چیزهایی که از هستی میشنید از طرف دیگر، او را تحت فشار شدید روانی قرار داده بود. در این جمع تنها ماهان و نازگل از اصل ماجرا خبر داشتند. که البته هستی خواسته بود که هیچکس نفهمد آن دو همدستش بوده‌اند. باران کمی آب خورد و گفت

اوتیس

- هستی میگف اونارو کیومرث کشته! میخواستہ افراد منو بترسونہ! برای همین با اسم اوتیس اینکارو میکرده... . نمیدونم تموم حرفش همینا بود دیگہ!

ماهان عصبی گفت

- راست میگہ! باید بگردیم دنبال مدرک!

نازگل هم تند گفت

- وقت نداریم بچه ها!

ملیسا ماشین را جلوی خانه‌اش پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. این روزها عمیق حس درماندگی میکرد. مثلا ماهان هنوز هیچ چیز از این موضوع به فاطمه نگفته بود و در خانه آرامش روانی داشت! اما این قضیه برای کارن برعکس بود. کارنی که خودش برای ملیسا گفته بود هستی، چه شیطان صفتی است! ملیسا اما با تمام توان میخواست هستی را نجات دهد و اصلا به بعد از آن فکر نمیکرد. میخواست پیاده شود که تلفنش زنگ خورد. ناشناس بود. صدای گرفته‌اش را کمی صاف کرد و جواب داد

- بله؟... ای وای امید تویی؟!... سلام! بیخشید نشناختم! خوبی؟ نازنین چطوره؟

امید از پشت تلفن گفت

- ماهم خوبیم ممنون! ملیسا... در مورد هستی باهات تماس گرفتم.

ملیسا نفس عمیقی کشید.

- تواز کجا فهمیدی؟

- خبرا میپیچه دیگہ.

- امید تو رو خدا قضاوتش نکنین بذارین همه چیز مشخص بشه بعد.

- نه نه! منظورم اون نبود! میدونم مشکل داری و الان شرایط مناسبی برای گفتن این حرفا نیست؛ ولی شاید تنها راه نجات هستی همین باشه! اون کیومرث اگہ بخواد بیوفته تو دره هستی رو هم با خودش میکشه پایین!

ملیسا که کمی ترسیده و البته متعجب شده بود گفت

- امید واضح صحبت کن! میخوای چی بگی بهم؟!

ملیسا در خانه را باز کرد. صدای حرف زدن کارن و دلوین می آمد. ملیسا اما، آنقدر مبهوت بود که حتی شیرین زبانی‌های دلوین هم نمیتوانست آرامش کند! کارن با دیدن حال ملیسا، خواست به سمتش برود، اما ملیسا با سرعت به طرف اتاق رفت و صدای چرخاندن کلید آمد. پشت به در سر خورد و روی زمین افتاد. دستانش را جلوی دهانش گرفته بود تا هق‌هقش را خفه کند اما نمیتوانست! کارن که حسابی عصبی شده بود، داد زد

- من اجازه دادم بری به اون دختره کمک کنی! ولی اگه بخوای اینطوری کنی جدا نمیذارم!

مدتی بود که هستی را به نام صدا نمیکرد! «دختره»

«حقه باز»، «بی وجدان» و... نام هایی بود که اشاره به هستی داشت! یکی دوساعت بعد، وقتی کارن، دلوین را در اتاقش خواباند، ملیسا با همان سر و وضع و چشمان پف کرده، از اتاق خارج شد. کارن با دیدن سر و وضع همسرش، اخمی کرد و گفت

- دیگه اجاز...!

- باید باهات حرف بزنم!

چند دقیقه‌ای میشد که کارن و ملیسا به رو به رویشان زل زده بودند. کارن گفت

- اگه این آخرین چیزیه که میخوای، مجبورم قبول کنم! ولی به یه شرط!

ملیسا بلافاصله چشمان سرخش را به کارن دوخت. کارن با بی رحمی تمام گفت

- اگه این پرونده تموم بشه؛ به هیچ عنوان دیگه اجازه نداری با اون عفریته رفت و آمد کنی!

ملیسا دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و با هق گفت

- کارن لطفا! چرا نمیفهمی من بدون اون نمیتونم!

اوتیس  
کارن داد زد

- تو یه دختر و شوهر داری که وظیفه اینه با اونا باشی! نه اون دختره که فقط و فقط دردسره! مثل اینکه هنوز باورت نشده چه بلایی سر زندگی من آورده نه؟ میفهمی شجاع چه دردی کشیده؟ میفهمی اون بی صفت چقدر پست فترته؟ میفهمی چه حیوونیه؟

بلند تر داد زد

- میفهمی لعنتی؟! حقشه نذارم کسی کاری براش پیش ببره تا سرش بره بالای دار!

ملیسا فقط هق میزد! کارن گفت

- میذارم بری ولی شرطم همونه! قبول؟

ملیسا با بغض و گریه گفت

- قبول!

\*\*\*

ملیسا، رازی را از امید شنیده بود، که شجاع آن شب از اختر شنید! همان حرفی که باعث شد شجاع فکر کند نارو بزرگی خورده است! همان راز بزرگ این بازی؛ که تمام معادلات را به هم خواهد زد... .

«بیست و سه روز پیش/تهران»

مایکل روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید. اختر هم روی صندلی مقابل او بود و نگاهش میکرد. مایکل دود سیگارش را رها کرد و گفت

- خب؟ منتظرم!

اختر نفس عمیقی کشید.

- دلیل اینکه تا الان بهت نگفتم، این بود که میدونستم احساسی برخوردار میکنی!

مایکل اخم کرد

اوتیس  
- الان بگو!

اختر دستش را میان موهای کوتاه وجوگندی‌اش فرو برد.

- از اون بچه چی میدونی؟ بچه‌ی کیومرث و فروغ!

مایکل به ذهنش فشار آورد. مطالبی را که در دفترخاطرات فروغ خوانده بود. پک دیگری به سیگارش زد و گفت

- فروغ بعد از اینکه بر میگردد شیراز، میفهمه بارداره؛ چند ماه بعد بچش به دنیا میاد. ولی بچه رو میده به یکی دیگه و به همه میگن بچه مرده به دنیا اومده! چندین سال بعد وقتی داشتن میرفتن فرانسه، اون بچه تو ماشین بوده! اون بچه و فروغ میمیرن، داریوش هم به همه میگه اون جنازه‌ی داخل ماشین، جنازه‌ی هستیه! همین قدر میدونم!

اختر سرش را تکان داد و گفت

- روزی که اون بچه به دنیا اومد، یه اتفاق دیگه هم افتاد... میدونی چیه؟

مایکل کمی فکر کرد. با انگشت شصت دستی که سیگار داشت، پیشانی‌اش را خاراند و گفت

- اهان! همون موقع فرحنازهم باردار بوده. مثل اینکه بخاطر استرس زیاد بچش هفت ماهه به دنیا میاد. همین ملیسا!

اختر به جلو متمایل شد و گفت

- اشتباهت همینجاست! بچه‌ی فرحناز، مرده به دنیا اومده!

مایکل چند لحظه سکوت کرد

- پس... ملیسا؟

اختر گفت

- بچه‌ی فرحناز چون هفت ماهه بود، خیلی ضعیف بود و چند ساعت بعد از به دنیا اومدنش مرد! بهترین کار چی بود؟! اومدن اون نوزاد مرده رو گذاشتن جای بچه‌ی فروغ، و بچه‌ی فروغ رو دادن به

فرحناز! چه حرکتی هوشمندانه تر از این؟ فروغ هم کاملاً دیگه پیش بچش بود، هم خطری تهدیدش نمیکرد!... ملیسا بچه‌ی کیومرث و فروغ! علت اینهمه علاقه و حساسیت بین خودش و هستی، اینه که باهم خواهرن! خودشونم میدونن، منتها نمیدونن از پدر یکی نیستن! از چهارنفری که این موضوع رو میدونستن، فقط فرحناز زنده مونده که اونم اصلاً نمیخواد این راز لو بره؛ چند سال بعد از اینکه که باهم میرن تهران و اون تصادف... داریوش گفت که فروغ و هستی مردن و یه قبر تقلبی کنار فروغ گذاشت. بنظرت چرا ملیسا فلج بود؟! اون داخل تصادف بود! ولی گفتن که جلوی مدرسه‌ش ماشین بهش زده... مسئله‌ی مهم اینجاست! کیومرث نمیدونه ملیسا در واقع دختر خودش! برای ضربه زدن به هستی از عزیزترین شخصش استفاده میکنه؛ که همه میدونن هستی رو ملیسا حساسه! وقتی میفهمه ملیسا دخترشه که کار از کار گذشته! حتی اگه به هستی‌ام آسیبی برسونه، بعد از اون وقتی ملیسا بدونه کیومرث پدرشه، برای همیشه ازش متنفر میشه! در هر صورت کیومرث ضرر کرده!

مایکل که نفسش منقطع شده بود، با بهت گفت

- اختر حالت خوبه؟ اینا چیه که میگی؟

بلند شد و دور خودش چرخید. چند لحظه به اختر نگاه کرد و داد زد

- چرا اینارو الان میگی هان؟ چرا الان؟ جواب بده!

- اون موقع احساسی برخورد میکردی... مثل الان!

- د آخه لامصب! تو میگی برم جون زن کارن و بکنم اسباب انتقام؟ ملیسای بدبخت این وسط

چیکارست؟ به اون بچه‌ی طفل معصومس فکر کردی؟!

اختر سرش را زیر انداخت. انتظار این رفتار را داشت. مایکل دوباره گفت

- آخه به ذهنت نرسید کیومرثی که به نازنین رحم نکرد، به دختر خودش! که اتفاقاً میدونست

دخترشم هست، همچین بلایی سرش آورد. با ملیسا مثلاً عذاب وجدان میگیره؟!

اختر با بغض گفت

- نازنین بیچاره‌ی من دخترخواهرم بود! زهره! دختر زنی بود که دوشش نداشت. نه فروغی که

میپرستیدش!



مایکل داد زد

- لعنت بهت اختر لعنت!

بعد هم از خانه بیرون زد.

«زمان حال/تهران»

روی صندلی نشسته بود. دستان عرق کرده‌اش را، در هم قفل کرده بود و مشغول بازی با آنها بود. چادر مشک‌اش، به خوبی صورت سپیدش را قاب گرفته بود. در باز شد و استرس وجودش چند برابر شد. مامور، مردی درشت چته، با لباس کثیف و دستان دستبند زده مقابلش ایستاد. دمپایی‌های پلاستیکی‌اش صدا میداد. مردی که میدانست کیومرث نام دارد، مقابلش روی صندلی نشست. مامور هم عقب رفت و گفت

- خانم فقط ده دقیقه!

چقدر ممنون کارن بود که این قرار ملاقات را برایش جور کرده بود. آن شب، امید با او تماس گرفت و گفت که کیومرث پدر واقعی‌اش است! گفت که او و اختر نقشه داشتند از این طریق به او آسیب بزنند. همه‌ی این‌ها را گفت و در آخر اضافه کرد، تنها راه نجات هستی، صحبت با کیومرث است. همچنین اضافه کرده بود که به کیومرث هم به نحوی این ماجرا را رسانده. خیره در چشمان هم شدند. کیومرث آب دهانش را قورت داد و گفت

- چقدر شبیه فروغی!

ملیسا اخم ریزی کرد.

- نیومدم در این مورد حرف بزنم!

کیومرث با لبخند گفت

- بهت یاد ندادن با پدرت درست صحبت کنی؟

- پدر؟! من پدر نمیبینم! اینکه بعد از بیست و نه سال فهمیدم پدر بیولوژیکیم یکی دیگست، واقعا باعث همیشه فکر کنم تو پدرمی!

کیومرث محزون گفت

- فروغ لذت یه عمر زندگی قشنگو از هممون گرفت! میتونستم یه فروغ کوچولو تو خونم داشته باشم! یه دختر از کسی که عاشقشم!

ملیسا اخم کرد و تند گفت

- وقت ندارم جواب این حرفاتو بدم! اومدم اینجا حرفامو بزنم و برم! تو تموم زندگی منو خراب کردی! کاری کردی که نتونم به مادر خودم بگم مامان! بهش میگم خاله! خاله فروغو ازم گرفتی! هفت، هشت سال فلج بودم! الانم فهمیدم عمو داریوش رو تو کشتی! دیگه بسه! پدر بودنتو نشون دادی! بعد سی سال، الان اومدم بگم کارایی که خودت انجام دادی و گردن بگیر! من خوب میدونم هستی آدم نکشته! حداقل نه اونجوری که تو پرونده گفته!

مامور اشاره کرد که وقتشان تمام است. ملیسا نگاه اخر را به کیومرث انداخت. کیومرث محو چشمان او بود. فروغ را در آن میدید، شبیه آخرین باری که دیده بود! ملیسا از آنجا خارج شد و کیومرث ماند و حرفهای مانده در گلویش! مثل اینکه از ملیسا خواهش کند یک بار به او بگوید بابا!

جلسه‌ی آخر دادگاه و حکم نهایی! قاضی درحالی که آخرین حرفهای دادستان و وکلا را شنیده بود؛ به پرونده نگاه کرد و گفت

- خانم سپهر! شما بازهم متهم به قتل هستید؟ دفاع دیگه‌ای ندارید؟

هستی تنها سکوت کرد. نمیتوانست بی‌گناهی‌اش در این موضوع را ثابت کند. سرش را زیر انداخت که صدای خش دار کیومرث بلند شد

- اون قاتل نیست! همه‌ی اون قتل‌هارو من انجام دادم!

خیلی سریع بین افراد حاضر پچ پچ شدیدی افتاد. قاضی چند لحظه سکوت کرد و گفت

- پس چرا جلسه‌ی پیش تکذیب کردین؟

کیومرث چیزی نگفت. قاضی قطعاً فکر میکرد که کیومرث را خریده‌اند! کیومرث از وکیل پیرش خواست چیزی را به قاضی برساند. یک فلش بود...!

بعد از تنفس، قاضی خواست رای آخر برای هستی را صادر کند!

- باتوجه به این فیلم‌ها، قاتل شما نیستین و نقشه‌ی کیومرث افرا! حکم آخر...مصادره‌ی تمام اموال و یک سال زندان! باتوجه به اینکه داروها کاملاً سالم بودن و هدف شما کمک بوده، دادگاه عفو خیلی زیادی برای شما در نظر گرفته! هستی دستش را رو صورتش گذاشت و از ته دل لب زد

- خدایا شکر!

باران هم بغض کرده اما خودش را کنترل کرد. قاضی اینبار رو به کیومرث گفت

- پرونده‌ی شما به دادگاه دیگه‌ای موکول میشه! البته با توجه به همکاری نکردن شما مبنی بر نگفتن نام افرادی که به دستور اون‌ها، در نظام ارزی اخلاص ایجاد کردین!

در این لحظه در باز شد و سه مرد میانسال، دستبند به دست داخل شدند! نگاه کیومرث که به آنها خورد، رنگ از رخ کیومرث پرید! کیومرث هرگز نام این افراد را لو نداده بود پس چطور...؟ شجاع گوشه‌ای از سالن ایستاده بود. نیشخندی پر از رضایت زد. چند شب پیش بود که بسته‌ای را در خیابان به دستش دادند. بسته‌ای که پر از اطلاعات راجع به کیومرث و افراد خیلی مهم تر از کیومرث بود! اطلاعاتی که قطعاً مدت خیلی زیادی طول کشیده بود تا به دست آید! اما اینکه آن شخص چرا آن را به شجاع رساند... شجاع درگیر خانواده‌اش شده بود و نتوانست آن شخص را پیدا کند. اما از آن اطلاعات نهایت بهره را برد و خیلی‌ها را پیدا و دستگیر کرد. تا آخرین ماموریتش را به خوبی تمام کند... هستی از دادگاه بیرون آمد. اشعه‌ی خورشید چشمانش را اذیت کرد. باران کنارش ایستاده بود و به او لبخند میزد. هستی از دور ملیسا را دید. قدم تند کرد و ملیسا هم کمی دوید تا به یکدیگر برسند. ملیسا با قدرت هستی را در آغوشش فشار داد. هستی هم؛ عطر تن خواهرش را با قدرت درون ریه‌هایش کشید! چه فرقی میکرد که خون پدرانشان یکی نیست؟ چه فرقی داشت که نام خانوادگی‌شان یکی باشد یا نه؟ مهم قلب‌هایشان بود! باران هم کنارشان ایستاد. هستی قبل از رفتن، در آن ویدئو، گفته بود که ملیسا خواهرش است ولی قطعاً برای باران و ماهان، فرقی نداشت ملیسا، دختر خاله فروغ باشد، یا مادرشان. ملیسا همیشه خواهرشان می‌ماند. چند دقیقه‌ای گذشته بود که با صدای محکم کارن، که ملیسا را صدا میکرد، از هم جدا شدند. باران به خیال اینکه هستی با ملیسا

اوتیس

برمیگردد، بخاطر کاری که برایش پیش آمد خداحافظی کرد و به سرعت رفت. ملیسا عقب کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. هستی آرام گفت

- تو با کیومرث حرف زدی نه؟

ملیسا تنها سکوت کرد. هستی دستش را روی شانه‌ی ملیسا گذاشت و گفت

- میدونی که اصلا فرقی نداره تو از خون بابای من باشی، از خون قاتل بابام! تو همیشه آجی من میمونی! میفهمی که از هرچیز دیگه‌ای بیشتر دوست دارم!

کارن یک دفعه جلو آمد و مقابل ملیسا و هستی قرار گرفت. جوری که هستی نتواست ملیسا را ببیند! نگاهش به قهوه‌ای چشمان کارن خورد. پر از رگه‌های سرخ خشم بود! کارن یک قدم جلو آمد که باعث شد هستی کمی عقب رود. کارن خیره در چشمان هستی، پر از نفرت گفت

- به اندازه‌ی کافی به من و خونوادم آسیب زدی! دیگه بسه! دیگه خسته شدم! دور شو؛ تا جایی که میتونی از ماها دور شدی! دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت!

هستی میخواست ملیسا را ببیند. چشمانش هی سرکشی میکردند. با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت

- ملیسا خواهر منه! تو نمیتونی مارو...

کارن با صدای بلند گفت

- چیه نمیتونم ها؟ چیه نمیتونم؟! همین الان قدرت اینو دارم بلایی سرت بیارم که تا همیشه مثال تورو بزنی!

هستی چشمانش را بست و بعد از نفسی عمیق باز کرد

- کارن تو الان عصبی هستی، حالت...

کارن داد زد

- خفه شو! یادته شبی که اومدم خواستگاری ملیسا چی گفتی بهم؟ یادته؟

هستی اخم کرد؛ آن شب حرف‌های زیادی به کارن زده بود. کارن گفت

- گفתי اگه یه قطره اشک از چشمای ملیسا بیاد کاری میکنی زندگیمو سیل ببره! یه الف بچه بودی که داشتی برای من شاخ و شونه میکشیدی!... من اگه به قدری که تو ملیسا رو دوس داری، شجاع رو دوست نداشته باشم، مطمئن باش کمترم نیست! حالا بهم بگو با این بلاهایی که سر شجاع آوردی، من چطور جبران کنم؟ هان؟! دیگه وقتشه برای همیشه گورتو گم کنی! من به خانواده‌ی خودم و شجاع نمیگم تو کی بودی و چیکار کردی! چون نمیخوام با فکر اینکه قاتل پسرشونو تو خونشون راه دادن، دیوونه بشن!

هستی عصبی گفت

- من قاتل نیستم هی این حرفو تکرار نکن! اصلا چرا جای ملیسا تصمیم میگیری؟ به چه حقی منو از خواهرم دور میکنی؟

کارن با رگ های ورم کرده‌ی پیشانی‌اش داد زد

- تو قاتل نیستی؟! این شجاعی که دیدی با شجاع سه سال پیش یکیه؟ کاری به کار اونهمه زجر جسمی که کشیده ندارم! تو روح و روان شجاعو کشتی!

کارن صدایش آرام شد و درمانده تر گفت

- هستی من تورو مثل خواهرم میدیدم! خودت میدونی چقدر هواتو داشتم! چقدر برام عزیز بودی! بعد درست زیر گوشم، داشتی به اعتماد من خیانت میکردی! آخه بی وجدان تو اونهمه دردی که از مرگ شجاع رو دل ماها بود رو دیدی و چیزی نگفتی! تو نه عاطفه داری نه وجدان! گمشو هستی! گمشو دیگه نبینمت هیچ وقت!

هستی خواست حرف بزند که کارن دوباره گفت

- یه بار دیگه دور و بر زخم ببینمت، کاری میکنم که نباید! من... انزجار دارم که زیر آسمونی نفس میکشم که تو هستی! تف به شرفت!

سپس برگشت و دست ملیسا را گرفت و دنبال خودش کشید! ملیسا با چشمان خیس برگشت و به هستی نگاه کرد. هستی پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. ماشین کارن به سرعت حرکت کرد. چند

لحظه بعد، هستی به سمت چپش نگاه کرد. شجاع داشت سوار ماشینش می‌شد. در حد یک نگاه، چشمش به هستی خورد. و در نهایت بی تفاوتی، سوار ماشین شد و چند لحظه بعد، ماشین را از جا کند. هستی دستش مشت کرد. چشمانش را بست و به تنهایی اش فکر کرد. دیگر کسی را نداشت. پوستش زیر آفتاب میسوخت، قلبش هم... . بخاطر مسائل امنیتی، خیابان را بسته بودند. تنها چند ماشین شخصی متعلق به ماموران مربوطه آنجا بود. زیر آفتاب داغ، شروع کرد به قدم زدن. نه تلفن داشت نه پول؛ نمیدانست چقدر حرکت کرده است، دو ساعت، سه ساعت! به خودش که آمد جلوی خانه‌ی خاله فرحناز بود. باران گفته بود خاله همه چیز را میداند. نمیدانست عکس‌العمل خاله‌اش چیست؛ ولی در این شرایط دلش عمیق کسی را میخواست که جای مادرش باشد... .

\*\*\*

هستی لباس‌هایش را از داخل کمد در آورد، آنها را با رخت آویزشان روی تخت انداخت... شجاع چمدان نه چندان بزرگش را باز کرد و روی تخت گذاشت... هستی لباس‌ها را دانه دانه تا کرد... شجاع لباس‌هایش را داخل چمدان گذاشت... هستی مسواک و حوله و لوازم بهداشتی‌اش را برداشت... شجاع حوله‌اش را تا کرد و داخل چمدان گذاشت... هستی برق و گاز و آب خانه را بست... شجاع لامپ اتاقش را خاموش کرد... هستی با چمدان جلوی در خانه ایستاد و نگاه آخر را به خانه‌ی تاریک انداخت؛ سپس در خانه‌را بست و قفل کرد... شجاع از اتاق خارج شد و دقیقاً جلوی در، چهره‌ی نگران مادرش را دید. یک ماهی می‌شد که به خانه بازگشته بود. بخاطر درخواست خودش هنوز به فامیل چیزی از زنده بودن شجاع نگفته بودند، فقط افراد نزدیک. مهربی با نگرانی گفت

- پسر من همیشه که نری؟ به مولا قسم من دیگه طاقت ندارم! حالا که بعد از سه، چهار سال انگار معجزه شده...

هق هق امانش نداد. شجاع خم شد و روی سر مادرش را بوسید.

- میرم مامان ولی زود برمیگردم! باید حتما برم. باید خودمو پیدا کنم!

مادرش با بغض گفت

- شجاع به دل من رحم کن!

شجاع به خالکوبی‌های بازویش اشاره کرد و گفت

- مامان شاید شما بتونین منو اینطوری تحمل کنین ولی باور کن خودم دیگه نمیتونم!

شجاع میدانست اگر قبلا بود، قطعا با مخالفت سرسخت خانواده‌اش روبه‌رو می‌شد. ولی حالا که او را یک بار از دست داده بودند، الان فقط میخواستند شجاع را داشته باشند؛ به هر قیمتی، هر جور که میخواد باشد؛ ولی... باشد! همیشه قدر همه چیز را وقتی میفهمیم که آن‌ها را از دست بدهیم....

شجاع سوار هواپیما شد و روی صندلی‌اش نشست. کمر بند ایمنی‌اش را بست و کتابی را از داخل کوله‌ی کوچکی که داشت، بیرون آورد و مشغول مطالعه شد. چند لحظه بعد صدای ظریفی که متعلق به یک زن بود از کنار، به گوشش رسید

- جنایات و مکافات از داستایفسکی؛ کتاب فوق‌العاده‌ایه! به کارهای جنایی علاقه دارین؟

شجاع به سمت چپش نگاه کرد. چهره‌ای را دید که از گذشته به یاد داشت. بسیار آشنا. لبخندی زد و گفت

- آره! جنایی خیلی برام جذابه....

مهماندار زیبا و خوش صدا، کمی روی صندلی هستی خم شد و گفت

- خانم باید کمر بندتون رو ببندین!

هستی به مهماندار لبخندی کوچک زد و کمر بندش را بست. تا چند لحظه‌ی دیگر، تهران و هوای دود گرفته‌اش را ترک میکرد... شاید برای همیشه!

\*\*\*

هوا گرم و میش بود. خنکای صبح، لرزی را بر اندامش می‌راند. صورت و کف دستانش یخ کرده بود. مانند بلند مشک‌اش را در دستانش جمع کرد و نفس عمیقی کشید. پر از حس‌های متناقض بود. چشم چرخاند و کمی قد کشید. بالاخره دیدش! ضربان قلبش بالا رفت و عرق سردی بر تیره‌ی کمرش نشست. با قدم‌های لرزان از میان چند زن و مرد گذشت. رو به روی منفورترین فرد زندگی‌اش ایستاد و سعی کرد ضربان قلبش را نادیده بگیرد. چهره‌ی کیومرث، با موهای سفید و چین و چروک‌های صورتش، درمانده تر از همیشه بود. سرباز جوان خواست کیومرث را ببرد که مافوقش

اوتیس

اشاره کرد کمی بایستند. کیومرث به زن مقابلش چشم دوخت. پیر و شکننده تر از آخرین بار بود... .  
نیشخندی زد و آرام گفت

- فکر نمی‌کردم برای بدرقه‌ام بیای اختر!

اختر با فک قفل شده گفت

- مطمئن باش از دستش نمیدم!

- معلومه خیلی بهت خوش گذ...

حرفش با سیلی که اختر در صورتش خواباند نیمه تمام ماند.

- این بخاطر خودم بود!

سیلی دوم...

- بخاطر خواهر و شوهرم!

سوم...

- بخاطر نازنین!

سیلی چهارم...

- بخاطر زندگی که خرابش کردی!

کیومرث سر کج شده‌اش را بالا آورد و به اختری که از چشمانش نفرت میبارید، نگاه کرد. اختر با  
عصبانیت گفت

- تا چند لحظه‌ی دیگه میمیری! و تا مدت‌ها، این جمعیتی که همشون بخاطر تو داغ عزیزاشونو  
دیدن، لعنتت میکنند! هیچکس ازت به خوبی یاد نمیکنه! تو این هفتاد سال عمر نحست چه غلطی  
کردی؟! نازنین هرگز به بچه‌ای که تا چند ماه دیگه به دنیا میاد، در مورد تو نمیگه! ملیسا که دیگه  
اصلا تورو یادش نیاد! یه روزی، آخرین نفری که تورو میشناسه میمیره، و تو برای همیشه فراموش



اوتیس

میشی! فکر میکردم وجدانت تورو تو زندگیت اذیت میکنه ولی بعدا فهمیدم تو اصلا وجدان نداری!  
واگذارت کردم به خدا!

بعد هم با چشمان اشکبار، عقب گرد کرد و دوباره میان جمعیت رفت. سی و اندی سال، تمام شب و روزش، دانه‌ی نفرتش را آب داده بود تا تبدیل به این درخت تناور شود! منتظر ماند تا حکم اعدام اجرا شود. هرچند دوست داشت مرگ دردناک تری نصیب کیومرث باشد! کیومرث از آن بالا، قبل از اینکه طناب دار را دور گردنش بیندازند، از میان جمعیت یک جفت چشم سبز اشکی دید، که به او زل زده است! لبخندی زد. ثمره‌ی عشقی که به فروغ داشت، به مقتلش آمده بود. تا چند ثانیه‌ی دیگر زندگی‌اش تمام میشد؛ به راستی چه کاری انجام داده بود؟! دختر چشم سبزی که میان جمعیت بود، رویش را برگرداند و از آنجا دور شد. کیومرث اشتباه بزرگی کرده بود. آن شخص ملیسا نبود! کسی بود که در نوجوانی‌اش، پدرش را بخاطر کیومرث از دست داده بود؛ بخاطر پدرش وارد شغل پلیسی شده بود و بیش از یک دهه، به صورت پنهانی از کیومرث و دار و دسته‌اش، و حتی افراد بدتر از کیومرث مدرک جمع کرده بود. فاطمه! همان کسی بود که مدارک را به صورت پنهانی برای شجاع ارسال کرد و باعث شد بتوانند خیلی‌ها را دستگیر و به سزای عملشان برسانند. اکنون، احساس میکرد انتقام پدر شهیدش را گرفته است! نفس عمیقی کشید و سوار ماشینش شد؛ پسر و شوهرش، در خانه منتظرش بودند... .

«مشهد/ایران»

هوا تاریک بود. هنوز چند ساعتی به طلوع خورشید مانده بود. اما گنبدطلا، شبیه خورشید میان آسمان میدرخشید. مقابل در ورودی آقایان ایستاد. با اینکه ساعت خوبی نبود اما هنوزهم تقریباً شلوغ بود. دقایق طولانی جلوی در ایستاد. انگار که منتظر اذن دخول بود.

" آمده ام، آمدم ای شاه، پناهم بده

خطِ امانی ز گناهم بده"

گاه گاهی افرادی از کنارش رد میشدند و به او تنه میزدند. دستش را روی چشمانش گذاشت و با قدرت تا پشت سرش کشید؛ روی موهایی که با نمره‌ی چهار، آن‌ها را تراشیده بود. دستی به پیراهن سفیدش کشید. قدم اولش را سست و آرام برداشت. دوم را کمی مصمم تر. قدم‌هایش کوتاه بود...

"ای حَرَمَت، مَلْجا درماندگان

از بازرسی گذشت. روبه رویش، صحن انقلاب بود، آب‌های حوض آبی رنگ، زیر نور گنبد  
میدرخشیدند. از همان ورودی جلوتر نرفت. قدم‌هایش میلرزید.

"لایق وصل تو که من نیستم

لایق وصل تو که من نیستم،

إذن، إذن به یک لحظه نگاهم بده"

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد

- السلام علیک یا علی بن موسی‌الرضا!

بغض سینه‌اش را میسوزاند. شرم عجیبی داشت! انگار تمام درهای عالم را به رویش بسته بودند. زمزمه  
کرد

- غلط کردم آقا! غلط کردم... کجا باید میومدم از اول، جز اینجا؟!

به آهویی میمانست که از همه جا زخم بر جاننش زده‌اند. حرم برایش، حکم کشتی نوح را داشت!  
تمام راه‌های باز دنیا یک طرف، یک لحظه لمس پنجره فولاد... چشمانش را بست و با بغض و  
صدای بلند، رو به حرم گفت

- تا شفاعتمو نکنی از اینجا نمیرم! من بدبخت رو سیاه تا پاک نشم اینجا رو ول نمیکنم!

توجه چند نفری به سمتش جلب شد. گفت و بغضش شکست! به دیوار کناری‌اش تکیه داد و از روی  
آن سر خورد. بازوی راستش را به دیوار زد و سرش را تکیه داد. با صدای بلند زیر گریه زد! خادم  
پیری، بی تفاوت از کنارش گذشت. انگار عادت کرده بود به دیدن مردان نفس بریده! دقایق طولانی  
همانجا روی زمین ماند با امامش راز دل گفت. هنوز جرعت این را پیدا نکرده بود که وارد حرم شود.  
کمی بعد، صدای ناله‌ی نقاره خانه آمد! مانند مرغ سحری که قبل از اذان، ناله میکرد. شجاع بلندتر زیر  
گریه زد!

- عمو؟

سرش را بلند کرد و به دخترک مقابلش نگاه کرد. هفت، هشت ساله بود، شاید. لیوان آبی در دست داشت. لیوان آب را با خجالت جلوی شجاع گرفت و گفت

- مامانم گفت بهتون بگم امام رضا کسی رو با دست خالی راهی نمیکنه.

شجاع با لبخند زیبایی دستی روی موهای دخترک کشید. آب را با تشکر گرفت. دختر گفت

- آب سقاخونست!

شجاع مکث کرد و با سلامی که به امام حسین داد، آب را نوشید.

- ممنون خانم کوچولو! از مامانت هم تشکر کن!

دخترک خندید و لی لی کنان دور شد. صدای اذان صبح، باعث شد شجاع از جا برخیزد و نیت وضو کند... .

### «یک سال بعد/شیراز، ایران»

از حافظیه بیرون آمد. هوای عصر پاییزی را استشمام کرد. پیاده رو خیس باران بود؛ عطر کمی هم از نرگس به مشام میرسید. به ساعتش نگاهی انداخت. یکی دوساعتی را در جوار حضرت حافظ گذرانده بود. دستانش را در جیب کت خاکستری‌اش، که تا بالای زانوانش بود، فرو برد. شلواری هم‌رنگ کت‌ش نیز پوشیده بود. در پیاده رو مشغول قدم زدن شد. مثل همیشه بساط فال فروشان پهن بود. با فاصله‌های کم در پیاده رو نشسته بودند و فال می‌فروختند. هستی نگاهی به پیرمردی که تنها بود افتاد. روی صندلی خرابش نشسته بود. مرغ عشق آبی رنگش نیز روی انگشت اشاره‌ی پینه بسته اش بود و پیرمرد او را نوازش میداد. رو به رویش نیز یک جعبه‌ی کوچک چوبی از فال بود. یک سطل قرمز کوچک هم از گل‌های نرگس کنارش بود. کمی مکث کرد و سپس با تعجل به سمت پیرمرد رفت. پیرمرد با شنیدن صدای کفش‌های زنانه‌ای که به او نزدیک میشد، دست از بازی با مرغ عشقش کشید. نگاهش به کفش‌هایی پاشنه بلند مشکی افتاد؛ کت و شلوار زنانه‌ای خاکستری و روسری

ساتنی که به زیبایی از پشت جمع شده و بغل گوشش گره زده بود. چهره‌ی خانمی جوان و پخته، با لبخند زیبا و چشمان مهربان. هستی لبخندش را بزرگتر کرد و گفت

- سلام! خسته نباشید. میشه لطفا یه فال برای من بگیرین؟

پیرمرد لبخندی زد و با خوش اخلاقی گفت

- علیک سلام؛ مونده نباشی جوون! به روی چشم!

مرغ عشقش را جلوی جعبه گرفت تا فالی را بیرون بکشد. مرغ عشق یکی از فال‌ها را با منقار کوچکش بیرون کشید. پیرمرد فال را از منقار مرغ عشقش گرفت و به دست هستی داد. هستی برگه‌ی فال را باز کرد. بالایش نوشته شده بود: غزل شماره‌ی بیست و هفت! هستی چندین سال پیش، میان سال‌های کودکی و نوجوانی‌اش، دیوان حافظ را از بر بود! بیت اول فال را خواند و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. چشمانش به پیرمرد خورد. پیرمرد کمی کنجکاو نگاهش میکرد تا عکس‌العملش را از دیدن فال، ببیند. هستی صدایش کمی صاف کرد و خواند:

" در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست

از می و می خواران، از نرگس مستش، مست

در نعل سمند او، شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او، بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم نیست، از خود خبرم چون هست

وز بهر چه گویم نیست، با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم، بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظر بازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید

ور وسنه کمانکش گشت، در ابروی او پیوست

اوتیس

باز آی که باز آید، عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز، تیری که بشد از دست"

پیرمرد لبخندی زد و با مهربانی گفت

- چه فال خوبی!

هستی هم لبخند زد

- آره! خیلی... .

حدود هفت، هشت سال پیش، وقتی برای با شجاع به حافظیه آمده بود، دقیقا همین فال برایش افتاده بود! چه حکمتی داشت این اتفاق؟ پشت فال را برگرداند تا تفسیر فال را بخواند. به پیرمرد نگاه کرد و تفسیر را با صدای بلند خواند

- به زودی کسی که به او به شدت علاقمندی و انتظارش را می کشی خواهد آمد اما تو هنوز هم خود را گول می زنی و در حالیکه می دانی تمام فکر و اندیشه ات اوست، باز هم عشق او را انکار می کنی. بدان که با بازگشت او زندگی دوباره به تو روی خواهد کرد. هر چند فرصتهای بسیاری را از دست داده ای، ولی بار دیگر فرصت خواهی یافت تا به کامیابی برسی.

پیرمرد با خنده گفت

- بفرما! خیره دیگه... داری میرسی به وصال عشق!

هستی لبخندی زیبا زد. یک چشمش به مرغ عشق آبی بود.

- شما خودت رسیدی به وصال یار؟

پیرمرد با لبخند اما چشمان غمگین گفت

- یار که چند سالی میشه رفته، منم دیگه آخراشم؛ دوباره میرسم بهش!

هستی اخم کوچکی کرد

- خدا نکنه!

اوتیس

از داخل جیب کتش، کارتی را بیرون کشید و گفت

- اسم این بیمارستانو به هرکی بگین بلده! اومدین اونجا بگین با دکترسپهر کار دارین!

پیرمرد کارت قرمز را گرفت و با خنده گفت

- خانم دکتر قلب من دیگه نمیکشه به اینجاها!

هستی اخم کرد و گفت

- منتظرتونم!

پیرمرد لبخندی زد و گفت

- تا آخر این هفته میام!

هستی لبخندی بزرگ زد. چشمش به سطل نرگس‌ها افتاد. گفت

- پدرجان یه دسته نرگسم بده بیزحمت!

- فروشی نیست خانم دکتر! گذاشتم اینجا حال خودم و آدمایی که از اینجا رد میشن خوب بشه!

هستی چشمش هنوز به نرگس‌ها بود. پیرمرد خم شد و یک دسته نرگس را در آورد و رو به هستی گرفت

- تو برای اینکه حالت خوب باشه، حتما باید یکی از اینا رو ببری!

هستی با تشکر دسته گل نرگسش را گرفت و از آنجا دور شد. هوا تاریک شده بود. قدم‌هایش را بلند تر برداشت و به طرف ماشینش رفت. کلید را در قفل در خانه‌اش انداخت که در واحد رو به روی‌اش باز شد و چهره‌ی اخم‌آلود بهنوش را دید. لبخندی زد و گفت

- سلام خانم خوشکله!

بهنوش اخم کرد و گفت

- خیلی بی‌تربیتی هستی! گفتم امشب بیا باهم شام بخوریم چرا زودتر نیومدی؟

هستی صدایش را پایین تر آورد و گفت

- منم گفتم نمیخوام مزاحمتون بشم! بابا بسه دیگه من همش خونهی شما پلاسّم!

در واحد بهنوش، بیشتر باز شد و پسری کوچک از داخل سرک کشید. با دیدن هستی اخم کرد

- خاله چرا نیومدی؟ من خیلی منتظرت موندم!

هستی سرش را کج کرد و گفت

- خاله جان من که به مامان بابات گفتم! حالا عیبی نداره میخوای بیای امشب پیش من بخوابی؟

بهنوش که بازهم زود دلخوری‌اش را فراموش کرده بود گفت

- فردا داره میره اردو! بیدار نمیشه. فردا شب میاد پیشت!

هستی خداحافظی کرد و وارد خانه‌اش شد. مرتب بود و ساده. لباس‌هایش را از تنش جدا کرد و به طرف حمام رفت... . بافت هلویی رنگش را پوشیده بود. موهای بلند و خیسش را زیر کلاه حمامش پوشانده بود. به تاج تخت تکیه داده و فنجان قهوه‌ای در دست داشت. لپ تاپش مقابلش بود و منتظر بود تا تماس وصل شود. تماس وصل شد و چهره‌ی نوزادی در پتوی کوچک صورتی رنگ مقابلش قرار گرفت. فنجان را کناری گذاشت و روی تصویر با ذوق خم شد. صدای بچه‌گانه‌ای از آن طرف گفت

- سلام خاله هستی! من عسلم! خوشکلم؟ خیلی ناراحتم که موقع تولدم نبودی!

هستی با ذوق گفت

- خاله جون اون مامان بی‌تربیتت بهت نگفته من چرا نتونستم پیام؟

دوربین خیلی سریع روی صورت نازگل رفت.

- ببین به دختر من حرف زشت یاد نده از همون اول! بعدشم تو اینقدر بی معرفتی که موقعی که عسل میخواست دنیا بیاد نیومدی!

هستی که از دیدن نازگل ذوق کرده بود گفت

اوتیس

- وای نازگل خدا نکشتت چقدر مامان شدن بهت میاد!

نازگل خندید. همزمان صدای جیغ بچه‌ها بلند شد. سر و صدایی عجیب بود! هستی گفت

- وای گوشم کر شد! چخبره اونجا؟

نازگل با صدای بلند گفت

- قیامته اینجا! نمیدونی این بچه‌ها چیکار میکنند!

هستی خندید و گفت

- تولد شجاع‌ست دیگه!

صدای غزل آمد که میخواست هستی را ببیند. نازگل دوربین را به طرف غزل که روی مبل رو به رویی بود انداخت. هستی با دیدن خانه متوجه شد که همه در خانه‌ی پدری شجاع جمع شده‌اند! به غزل نگاه کرد و پقی زد زیر خنده!

- غزل تو حامله شدی یا فیل قورت دادی؟

غزل درحالی که داشت خیار میخورد با صدای بلند گفت

- خیلیم خوبم! بیمعرفت الاغ نباید یه سر به ما بزنی؟

فرزاد که کنارش نشسته بود گفت

- هستی خانم بخدا این غزل و یار داره اون روز بهونه شمارو گرفته! بیاین یه سر بزنین کچلم کرد!

هستی بلند خندید! صدای خنده‌های دیگری هم از آن طرف میشنید. صدای شمیم را شنید

- دوربینو بگیر طرف من!

نازگل دوربین را به طرف شمیم گرفت. باران هم کنارش بود. هستی با دیدنشان گفت

- جمعتون جمعه‌ها! چقدر شلوغین!

شمیم گفت



اوتیس

- چیکار کنم خب! بچم گفته تولدم باید شلوغ باشه!

همزمان بردیا و شجاع، که دنبال هم می‌دویدند با جیغ دوری وسط خانه زدند. هستی با خنده رو به باران گفت

- بردیا درسم میخونه؟

باران غر زد

- جیگرمو خون کرده! تو بیا شاید از تو حساب ببره!

هستی تقریباً با همه صحبت کرد. جویای بزرگترها هم شد که شمیم گفت آنها در حیاط هستند و بعداً می‌آیند. در این میان صحبت با امید و نازنین، و البته دختر چند ماهه‌شان خیلی برای هستی جذاب بود و اصلاً توقع حضور آنها در اینجا را نداشت. صدای ملیسا را شنید

- آجیمه؟ چرا به من نگفتین آخه؟!

ملیسا سریع کنار نازگل نشست و دوربین را مقابل خودش گرفت. بلافاصله بغض کرد و گفت

- آجی بیمعرفتم واقعا دلت تنگ نمیشه یا داری شوخی میکنی؟

هستی با لبخندی بی‌جان گفت

- بخدا دلم برا همتون تنگ شده ولی خب...

با صدای شجاع و کارن که انگار تازه وارد خانه میشدند، و نگاه ملیسا که به سمت چپ رفت؛ هستی آب دهانش را قورت داد. هرچقدر هم که فرار میکرد فایده نداشت! ملیسا حالش را فهمید و گفت

- اینجا داره شلوغ میشه. صبر کن برم طبقه بالا زنگ میزنم بهت!

سپس کف دستش را بوسید و به طرف هستی گرفت. سپس وب کم را خاموش کرد. دقایقی بعد تلفن هستی زنگ خورد. نام آجی ملیسا را دید.

- جانِ دلم؟

ملیسا نفس عمیقی کشید

اوتیس

- همه چی خوبه آجی؟ تنهایی اذیت نمیشی؟

- دلم که تنگ میشه، ولی خب بهنوش هست!

ملیسا صدایش را پایین آورد و گفت

- تا کی میخوای فرار کنی؟ یک سال بس نیست؟! ندیدی پایین همه ازت دلخور بودن؟ همش میگن هستی نیست! چرا نمیاد؟ و...

هستی نا آرام گفت

- ملیسا عزیزدلم! خودتم میدونی اومدنم دردسره! کاری به کار بقیه هم ندارما! فقط خودتو میگم! کارن اصلا منو به چشم یه غریبه هم نمیینه چه رسد به خواهر تو!

ملیسا گفت

- کارن خیلی راحت با اینکه من بهش دروغ گفتم کنار اومد! اینکه چرا از همون اول نگفتم تو تصادف فلج شدم یا اینکه تو خواهر خونیم هستی! کارن کینه‌ای نیست اصلا! زمان میبره فقط.

هستی گفت

- چون اون موضوع ها آسیبی به خونوادش نرسونده! نه من که...

- هستی! بس کن دیگه چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟

هستی خواست جواب دهد که از پشت خط، صدایی شبیه در زدن را شنید. ملیسا آرام گفت

- من بعدا باهات تماس میگیرم.

و بلافاصله تماس قطع شد. هستی با تعجب به تلفن درون دستش نگاه کرد. حدود ده دقیقه‌ای بعد دوباره تلفن در دستش لرزید و با دیدن نام ملیسا بی معطلی جواب داد.

- جانم؟!!

صدایی نفس‌هایی در تلفن پیچید که بی‌شک متعلق به ملیسا نبود. شخص پشت خط، سخن گفت و برای لحظاتی نفس در سینه ی هستی حبس شد.

اوتیس

- برای هفته‌ی آینده بلیط آماده کردم؛ بر میگردی تهران!

همین دو جمله و تمام! قبل از اینکه هستی بتواند جوابش را بدهد، تلفن را قطع کرد. گوشی را گوشه‌ی تختش انداخت و روی تخت دراز کشید. ضربانش کمی نا منظم بود. شاید توقع داشت بعد از اینهمه مدت، شجاع چند حرف درشت بارش کند! شبیه دختربچه‌های دبیرستانی شده بود که درگیر عشق‌های خیابانی میشوند. شاید بخاطر این بود که زمان عشق‌های پرشور و حرارت را، میان تمرین‌های سخت و اوتیس بودن گذرانده بود. همیشه مجبور بود با منطقتش پیش رود. حالا آن قلب کودکی را که در جمجمه‌اش زندانی کرده بود، قد کشیده و دختری بالغ شده بود که تشنه‌ی عشق بود! آیا اکنون زمان برگشت به تهران است؟! او با همکاران جدیدش خو گرفته بود. اواسط سال سوم رزیدنتی‌اش بود. گاهگاهی را با بهنوش و شوهر و پسرشان وقت میگذراند. شهر کودکی‌اش او را آرام تر میکرد. اما بقول ملیسا، قرار بود تا کی فرار کند؟!

\*\*\*

«یک هفته بعد/تهران، ایران»

از دور قامت ملیسا را دید به سرعت به او نزدیک میشد. چمدانش را رها کرد و پنج، شش قدم را دوید. در آغوش خواهرانه‌اش فرو رفت و عطر تنش را به ولع درون ریه‌هایش کشید. ملیسایم او را محکم به خود فشرد و بغضش را شکست! با چشمان خیسش گفت

- خوش اومدی عشقم! خوش اومدی زندگیم!

هستی هم متقابلاً او را محکم فشرد و گفت

- دلم برات یه ذره شده بود نفسم!

ملیسا عقب رفت و اشک‌هایش را پاک کرد. هستی تازه متوجه افرادی بود که پشت سر ملیسا بودند. خاله فرحناز، مثل همیشه دلش طاقت نیاورده بود. هستی را بغل کرد و گفت

- قرار بود زودی برگردی!

هستی که خم شده بود تا خاله‌اش را بغل کند گفت

- شرمندتم خاله!

سپس بو کشید تا عطر مادرش را فراموش نکند. نازگل هم خودش را در آغوش هستی انداخت. بعد هم نوبت شمیم بود.

- شمیم جان اصلا راضی نبودم تو زحمت بیوفتی! ببخشید تورو خدا! گفتم نمیخواه شلوغش کنین که! شمیم اخم تصنعی کرد و گفت

- بابا بس کن دیگه! حالا انگار چیکار کردم!

بعد از دقایقی، هستی تازه متوجه آراد شد که دلوین را در آغوش داشت و دست شجاع را هم گرفته بود تا گم نشود. به طرف آراد رفت و دستش را باز کرد. دلوین سریع به سمتش خم شد

- سلام خاله!

هستی دلش برای خاله رفتن دلوین ضعف رفت! همانطور که دلوین را بغل کرده بود گفت

- چخبرا عای دکتر؟ کلاست بالا رفته تحویل نمیگیری!

آراد درحالی که از شوق برگشت هستی میخندید گفت

- خفه شو ببینم دختره چشم سفید! من بابا شدم بعد تو نبودی!

هستی لبخندی زد و دست راستش را به طرف شجاع گرفت

- خاله مگه تو منو یادت نیست؟ چرا نمیای پیشم؟

شجاع سریع به طرف هستی رفت و دستش را دور پاهایش حلقه کرد. هستی دلوین را به دست ملیسا داد و سپس شجاع را بغل کرد. خودش خواسته بود که فرودگاه را خیلی شلوغ نکنند. مثلا غزل با آن شکم بزرگش خیلی اذیت میشد؛ یا همین نازگل که کودک دو هفته‌ای اش را به مادرشوهرش سپرده بود و خودش آنجا بود. چشم چرخاند تا شاید کارن و یا آن شخصی که از آوردن اسمش اجتناب میکرد را ببیند. هرچند اصلا توقع نداشت کارن آنجا باشد؛ اما آمدن شمیم را به فال نیک گرفت. آراد چمدان ها را برداشت و گفت

- خب دیگه بریم بقیش باشه برا خونه!

آراد ماشین را جلوی آپارتمان هستی پارک کرد. هستی با تعجب گفت

- من روزی که از اینجا رفتم به فرزاد سپردم خونه رو تحویل بده به صابخونه!

نازگل چرخید عقب و به هستی نگاه کرد

- تحویل نداد! خودش یه قرار داد بست. خونه رو هم با ملیسا و باران قبل از اینکه بیای تمیز کردیم.

مرتبه! حدس زدم دوس داری تنها باشی!

هستی سرش را کج کرد و با چهره‌ای پر از تشکر به نازگل گفت

- خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم!

نازگل اخم کرد

- گمشو بابا نگاه چه لفظ قلمی میادا! راستی... باران تا الان خودشو خفه کرده که نداشتی بیاد. حتما

یه زنگ بزن بهش. با ماهان و غزم صحبت کن. هرچند بعید نیس امشب بردارن بیان اینجا!

هستی خندید و گفت

- باشه حواسم هست. بازم ممنون!

آراد پیاده شد و به هستی کمک و چمدان‌ها را تا جلوی واحدش برد. سپس کلید آنجا را به دست هستی داد و خداحافظی کرد. هستی کلید را درون در انداخت. دکوراسیون خانه‌اش همان بود. سفید و مشکی! چمدان‌هایش را داخل اتاق خواب برد. خیلی خسته بود اما تصمیم گرفت دوش بگیرد و بعد بخوابد. چمدان‌ها را وسط اتاق رها کرد و به طرف حمام رفت.

یک هفته‌ای از برگشتنش گذشته بود. تا کنون به یک مهمانی رفته بود. همه کلی ابراز خوشحالی کرده بودند؛ البته به جز کارن! از نگاه‌های خصمانه و متلک و طعنه‌هایش خبری نبود. پر از بی تفاوتی بود. و هستی گاهی فکر میکرد بی تفاوتی، خیلی دردناک تر از زخم زبان‌هایش است! البته آن شب مهمانی، وقتی خانواده‌ی کاوشگر اینقدر با هستی خوب برخورد میکردند، کارن گاه پوزخندی می‌زد که جگر هستی را می‌سوزاند. مهم تر از آن نبود شجاع در مهمانی بود! وقتی که شجاع خودش با هستی تماس گرفته و حتی خودش بلیط برگشتش را تهیه کرده بود، توقع داشت که او را در مهمانی ببیند.

اوتیس

اما نبود! شجاع خیلی بیتفاوت بود؛ قطعا خود شجاع در این بیخیالی کارن موثر بود. اما موضوع اصلی این بود که شجاع، از برگرداندن هستی، چه هدفی داشت؟!

ساعت حدود نه شب بود. امروز صبح اولین روز کاری‌اش در بیمارستان بود. آراد زحمت این را به دوش کشیده بود تا هستی دوباره در همان بیمارستان مشغول به کار شود. اکنون که دیگر از هیچکدام از میراث‌های پدری‌اش خبری نبود، قطعا باید پرتلاش‌تر از قبل کار میکرد. روی تخت نشسته و مشغول مطالعه کتابی بود که زنگ خانه به صدا در آمد. شالی را روی موهایش انداخت. پرکلاغی‌هایش را از بافته و آن‌ها را روی شانهاش انداخته بود که اندازه‌ی آن، تا کمرش میرسید. بافت کوتاه صورتی رنگش را مرتب کرد. از رستوران نزدیک خانه سفارش پیتزا داده بود. در خانه را باز کرد اما با دیدن فرد روبه رویش، قدمی عقب رفت و آب دهانش را قورت داد. شجاع ساعد یک دستش را بالای در گذاشته بود و سرش پایین بود. اما چشمانش هستی را نگاه میکرد. پیراهن بافت مشکی رنگش زیر پالتوی کوتاه خاکستری‌اش، او را جالب توجه میکرد. هستی زودتر به خودش آمد و آرام گفت

- سلام!

شجاع سرش را تکان داد. بعد هم خیره به هستی نگاه کرد که باعث شد هستی به خود بیاید و از جلوی در کنار برود. شجاع وارد خانه شد. هستی در را پشت سر شجاع بست و نفس عمیقی کشید. حالا بعد از حدود یک هفته ای که از برگشتنش گذشته بود، شجاع سر و کله‌اش پیدا شده بود! هستی عمیقا احساس شرم میکرد. شجاع خیلی بزرگمردی به خرج داده بود. شجاع نگاهی به اطراف خانه انداخت و چرخید و به هستی که هنوز در راهرو ایستاده بود نگاه کرد

- منتظر کسی هستی؟

هستی کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت

- غذا سفارش داده بودم!

شجاع سرش را تکان داد و دوباره به اطراف نگاه کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. گفت

- اولین باری که اومدم خونت خیلی به هم ریخته بود. تغییر کردی!

هستی به این تکیه داد و گفت

اوتیس

- اولین باری که اومدی من بیست و یک ساله بود و تازه مستقل شده بودم! الان نزدیک به هفت سال گذشته.

شجاع سرش را تکان داد. هفت سال گذشته بود! با صدای در، نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد. هستی نگاهی به در کرد و گفت

- فکر کنم سفارشو آوردن.

سپس به طرف در رفت. اینبار هستی ابتدا از چشمی در نگاه کرد. پسر جوانی را با لباس فرم دید که یک جعبه پیتزا در دستش بود. بعد از گرفتن پیتزا و حساب کردن، در خانه را بست و وارد سالن شد. با ندیدن شجاع، پیتزا را روی اپن گذاشت و سرش را کمی خم کرد تا شجاع را پیدا کند. با صدای سرفه‌ای خشکی، نگاهش را به طرف تراس کشیده شد. سایه‌ی شجاع را از پشت شیشه‌های مشجر دید. دستش را بالا آورد و مشغول بازی با گیس موهایش شد. سپس با آرامی، به طرف تراس رفت. در تراس را باز کرد و هیکل ورزیده‌ی شجاع را میان پیراهن مشکی‌اش دید. پشتش به او بود و سیگار دود می‌کرد! آرام وارد تراس شد و کنار شجاع، با فاصله ایستاد. نگاه هر دو به آسمان بود. هستی بدون اینکه به شجاع نگاه کند گفت

- قبلا سیگار نمیکشیدی!

شجاع پک محکم تری به سیگارش زد و دودش را به نرمی از دهانش خارج کرد. اوهم بدون نگاه کردن به هستی گفت

- الان چی مثل قبلا؟!

هستی سرش را چرخاند و به شجاع نگاه کرد. چشمش به تتو شجاع افتاد. کمی از روی گردنش مشخص بود. گفت:

- سیگار ریه‌هاتو داغون میکنه آقای دکتر!

شجاع بی‌توجه به حرف هستی گفت

- از آراد شنیدم میخوای بیای بیمارستان قبلی...نمیترسی؟!

هستی آرام گفت

- از چی باید بترسم؟

- مثلاً اینکه به همه بگم یه مجرم سابقه داری! که مسبب بلاهایی که سر من اومده تویی!

هستی چشمانش را قفل چشمان شجاع کرد. نگاهش را یک دور با دقت در چهره‌ی شجاع چرخاند. موهایش دیگر رنگ طلایی طبیعی خودش را گرفته بود. برنزی پوستش کمتر و ابروهایش پرپشت تر شده بود. در کل بیشتر از پیش به شجاع قبل از عمل، شبیه بود. دوباره به چشمان شجاع نگاه کرد.

- تو اگه میخواستی این کارو کنی زودتر از اینا انجام میدادی!

شجاع پوزخند زد

- آره دیگه! هرچقدرم تو بد باشی من که نمیتونم!

هستی اخم کرد و نگاهش را دزدید. سپس آرام گفت

- چرا نکشتیم؟ چرا تو دادگاه مدرک آوردی؟ چرا از شیراز برگردوندیم؟ این که راست راست جلوت راه برم، بیام پیش خونوادت، تو یه جا کار داریم! اینا درد نداره؟!

شجاع پک محکمی به سیگارش زد و به طرف هستی چرخید. خیره در چشمان سیاهش غرید

- درد داره! خیلیم درد داره! اینکه هر دفعه به چشمات نگاه کنم یاد وقتی میوفتم که تو چشمام نگاه کردی و ماشه رو کشیدی! هر حرفی میزنی فک میکنم داری دروغ میگیری! هر دفعه اینقدر عصبی میشم که میتونم تموم استخواناتو خورد کنم! سعی کردم فراموش کنم ولی نمیشه!

محکم تر غرید

- قبل از اینکه برم زیر تیغ جراحی به خودم قول دادم دیگه به هیچی غیر از انتقام فکر نکنم! ولی

نمیشه! پنج ساله دارم خودمو میکشم که بهت فکر نکنم! ولی نمیشه! چشمای لامصبت

نمیداره!... لعنت بهت هستی! لعنت!

شجاع چرخید و یک دستش را میان موهایش برد؛ همزمان پک عمیقی از سیگارش گرفت. در همان حالی که پشتش به هستی بود گفت



- خیلی سخته عشق و نفرتو همزمان با یه نفر تجربه کنی! مثل اینکه داری از شیرینی سییت لذت میبری، یهو قسمت گندیده‌ی سیب میاد زیر دندونات!

برگشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. نگاهشان قفل هم بود. هستی نمیدانست چه بگوید. لب هایش را زیر دندان کشیده بود و گاه گاهی بغضی که نمیدانست از کجا پیدایش شده است را فرو میخورد. شجاع همانطور سرش را به طرف بیرون چرخاند. دودی که از دهانش خارج میشد، با بخاری که از سرما بود، در هم آمیخته میشد. هستی به خودش جرعت داد و یک قدم جلوتر رفت. جسور تر شد و با فاصله‌ی کمی از شجاع ایستاد. آرام گفت

- سیگار چیز خوبی نیست.

- آروم میکنه!

- خیلی چیزها هستن که بهتر از سیگارن و آروم میکنن!

شجاع نگاهش را از آسمان گرفت و به چشمان هستی نگاه کرد.

- آره خیلی چیزها هست! ولی وقتی نباشن، رو میاری به خوشی کاذب مثل سیگار!

هستی سرش را زیر انداخت.

- ببخشید که همه چیزتو ازت گرفتم. واقعا نمیدونم باید چی بگم... ولی تو الان خانوادتو داری؛ کسایی که آرومت میکنن.

- تورو چی؟ تو رو دارم؟!

هستی سرش را بالا گرفت تا به چشمان شجاع نگاه کند. شجاع اما دوباره سرش را به سمت بیرون چرخانده بود. آنقدر به شجاع نزدیک شد که نفس هایش، روی صورت شجاع فرود می‌آمد. دستش را با تعلق بالا برد و سیگار را از میان لب‌ها و انگشتان شجاع بیرون کشید. شجاع مقاومت نکرد. فقط نگاهش را به چشمان هستی انداخت. هستی با لبخندی غمگین گفت

- الان هستم که!

شجاع نیشخندی زد

اوتیس

- هرچیزی وقتشو داره! مثل نوش‌دارویی هستی که بعد از مرگ سهراب اومدی!... جمع‌هی آینده وقتتو خالی بذار.

سپس از کنار هستی گذر کرد و وارد خانه شد. هستی همانطور سرجایش ایستاد. لحظاتی بعد، صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. هستی هنوز همانجا ایستاده بود. سیگار میان انگشتانش میسوخت... .

یک هفته خیلی زودتر از حد انتظار گذشت. در این یک هفته به دلیل تفاوت ساعت شیفت، هستی و شجاع هیچ برخوردی باهم نداشتند. البته فرارشان از یکدیگر میتوانست دلیل اصلی این اتفاق باشد. هستی یک بار دیگر به متن پیامی که از جانب شجاع دریافت کرده بود نگاه کرد. «دو ساعت دیگه در خونه‌ت منتظرم» هستی استرس عجیبی پیدا کرده بود. علاوه بر آن نمیدانست چه لباسی بپوشد. چند سال گذشته، خیلی کم پیش می‌آمد تا لباسی را با وسواس انتخاب کند. در واقع هیچ زمانی وقت آن را پیدا نمیکرد. اما انگار الان، تمام روحیات خفته‌ی دخترانه‌اش بیدار شده بود. مدت زمان زیادی را صرف موهایش کرد. آرایش ملایمی که سنش را کم تر نشان می‌داد نیز روی صورتش نشاند. پیراهن بافت ساده‌ی خاکستری‌اش، با پالتوی کوتاه مشکی و شلوار مشکی، و نیم بوت‌های اسپرت مشکی نیز، جذابیت‌های زنانه‌اش را به رخ میکشید. آماده شده و مرتب روی تخت نشست. تصمیم گرفت با ملیسا تماس بگیرد. او در جریان تمام اتفاقات بود. صدای مهربان خواهرش، آرامشی را به وجودش سرازیر کرد.

- جانم؟

- سلام آجی

- سلام عزیزدلم! خوبی آجی؟

هستی که دقیقاً رو به روی آینه بود، به چهره‌اش در آینه نگاه کرد و گفت

- خوبم... فقط یه ذره استرس دارم فکر کنم.

ملیسا خندید.

- استرس واسه چی؟ اتفاقی که قرار نیس بیوفته! نهایتش میبرتت رستوران یکی دوساعت حرف میزنید و تمام!

- مهم اینه که میخواد چی بگه بهم! شاید باورت نشه ولی من واقعا ازش میترسم!

ملیسا لبخندی زد. تلفن را در دستش جابه‌جا کرد و آرام گفت

- هستی باور کن شجاع اونی که تو فکر میکنی نیست!

- مگه من دارم چی فکر میکنم؟!

- تو صورت از اون یه آدمیه با اخلاقیات مایکل! ولی اینطوری نیست! آره منم میگم این شجاع با اون شجاع چند سال پیش فرق داره؛ ولی تو این یک سالی که نبودی، من به چشم خودم دیدم چه تلاشی میکنه تا بشه همون شجاع قبلی!

هستی نفس عمیقی کشید و گفت

- باشه عزیزم. مرسی که کمک کردی خیلی ممنون! دلی رو هم از طرف من ببوس!

- خواهش میکنم کاری نکردم که. مراقب خودت باش! میبوسمت... خدانگهدار.

- خداحافظ.

چند دقیقه بعد از تماسش با ملیسا، پیامی دیگر از جانب شجاع دریافت کرد. بار دیگر خودش را در آینه چک کرد و از خانه خارج شد. پورش مشکی شجاع، جلوی ساختمان بود. با قدم های بلند اما آرام، به طرف ماشین رفت و سوار شد. بوی عطر تلخ و خنک شجاع، فضای ماشین را پر کرده بود. هستی آرام و زیر لب سلام داد. شجاع اما با صدای رسا جواب سلامش را داد. کمی که گذشته بود شجاع گفت

- تغییر کردی! قبلا لباس گرم نمیپوشیدی!

هستی زیر چشمی به شجاع نگاه کرد.

- الانم خیلی سردم نیست! جنبه زینتی داره بیشتر.

شجاع سرش را تکان داد و سرعتش را کمی بیشتر کرد.

- توهم عادت نداشتی از این ماشین استفاده کنی!

- اون یکی تعمیرگاهه، مجبور شدم.

هستی جسارت اینکه بپرسد قرار است به کجا بروند را نداشت. برای همین سرش را به صندلی تکیه داد و بخاطر خستگی، نفهمید چه شد که در خوابی سبک، فرو رفت. با صدای شجاع از خواب بیدار شد و سرجایش صاف نشست. چند لحظه طول کشید تا به خود بیاید. بی توجه به شجاعی که کنارش نشسته و مشغول تماشایش بود؛ به اطرافش نگاه کرد تا ببیند که کجا آمده اند. همه جا تاریک بود. بعد از اینکه متوجه شد کجا هستند، به سمت شجاع برگشت و گفت

- چرا اومدیم اینجا؟

شجاع نیم نگاهی به او انداخت.

- پیاده شو!

هستی نگاهی دوباره به اطراف انداخت و سپس پیاده شد. شجاع هم پالتوی کوتاه مشکی‌اش را پوشید. شانه به شانه‌ی هم شروع به حرکت کردند. هر دو میدانستند مقصدشان کجاست. شجاع با نفسی عمیق، هوای تازه را مهمان ریه‌هایش کرد. هستی نیز با علاقه‌ای که خودش هم از آن متعجب بود، به بخاری که از دهان شجاع خارج می‌شد نگاه کرد. خیلی قشنگ است که نفس‌های آنکه دوست داری را ببینی! شجاع زیر چشمی به هستی نگاه کرد. جلوی دری که مشخص بود به تازگی عوض شده است، ایستادند. هستی دستانش را بغل زد و منتظر ماند. شجاع کلید را از جیب پالتویش در آورد و در را باز کرد. سپس به هستی اشاره کرد تا داخل شود. هستی زودتر از شجاع وارد شد. اولین باری که اینجا آمده بود، شب تولدش بود، حدود شش سال پیش، شاید... تمام تولد این چند سالش را، البته به جز سال گذشته، در این مکان کوچک اما دنج گذرانده بود. نفس عمیقی کشید و عطر نرگس‌ها را با ولع درون سینه‌اش کشید. نهال‌های جوان، اکنون درختانی بلند شده بودند. اما سرمای زمستان، بدنشان را برهنه کرده بود. بدون حرف زدن، شانه به شانه‌ی هم به پشت خانه رفتند. جایی که خیلی با این درختان برهنه متفاوت بود. زندگی میان نرگس‌های زمستانی، جریان داشت. هستی کمی زودتر از شجاع حرکت کرد و به نرگس‌زار کوچک رسید. نرگس از معدود علایقی بود که آن را از کودکی تا الان ترک نکرده بود. شجاع کنارش ایستاد به نیم‌رخ شاد هستی نگاه کرد. چال گونه‌اش را بهتر روئیت میکرد. اشاره کرد و گفت

هستی سرش را تکان داد و لبخند زد. جایی میان نرگس‌ها نشستند. جای همان اولین بار... کنار هم نشسته بودند. کسی حرفی نمیزد. هستی گلبرگ لطیف یکی از نرگس‌ها را لمس کرد. سپس برگشت و با چهره‌ای که بغض داشت، به شجاع نگاه کرد.

- چطور میتونی اینقدر خوب باشی؟ انگار نه انگار که چیزی شده!

شجاع تک تک اجزای صورت هستی را نگاه کرد. نیشخندی زد.

- چیکار کنم؟ دست خودم نیس! دوست داشتنت واقعا دست خودم نیست!

هستی با چشمانی که پر از اشک شده بود گفت

- دوسم نداشته باش! لعنتی دوسم نداشته باش! کم بهت ضربه زدم؟...نمیدونی وقتی اینطوری میکنی که انگار نه انگار چیزی شده جیگرم آتیش میگیره!

شجاع با صدای آرام گفت

- هستی من جوون هیجده ساله نیستم! سی و چهارساله! به قدر کافی میتونم منطقی فکر کنم! یه سالی که نبودی فکر کردم! هستی بودندت خاطره‌های بد داره ولی نبودنت عذابه! واقعا عذابه!

اشک سرکشی از چشمان هستی فرو ریخت. از کی کنترل احساساتش از دستش خارج شده بود؟ شجاع دستانش را مشت کرد و گفت

- فقط میخوام مطمئن بشم اون حسی رو که الان تو چشمت میبینم حقیقته!

هستی چشمانش را بست. قلبش سرکشانه می‌تپید. حسی که آن را سال‌ها پنهان کرده بود، اکنون آماده‌ی انفجار بود. چشمش را باز کرد و به آبی متلاتم چشمان شجاع نگاه کرد. چند لحظه خیره‌ی چشمان هم بودند؛ مهر خاموشی برا دهان‌هایشان بود و مردمک‌ها سخن میگفتند. هستی زودتر لبخندی زد که تبدیل به خنده‌ای بلند شد. دستش را جلوی صورتش گرفته بود و میخندید. شجاع هم آرام همراهی‌اش میکرد. خنده‌هایشان که تمام شد، شجاع خیره در چشمان هستی لب زد.

- تولدت مبارک.

هستی لبخندی پر از حس‌های متفاوت زد. مهربان و کمی شرمگین، غمگین.

- مرسی که یادت موند.

شجاع لبخند زد. سپس روی زمین دراز کشید. چند نرگس زیر تن ستبرش له شدند. یکی از دستش هایش را زیر سرش گذاشت و دیگری را روی شکمش گذاشت. هستی همانطور نشست، به شجاع نگاه می‌کرد. شجاع گفت

- کار بیمارستانی که بابام میخواست درست کنه، دیگه داره تموم میشه، تو این یه سالی که نبودى با نازگل کلی کارا رو انداختیم جلو... به احتمال خیلی زیاد میرم اونجا کار کنم. توهم میای دیگه. نه؟

هستی لبخندی کوچک زد و بدون توجه به حرف شجاع گفت

- بخاطر تو رفتم جراحی عمومی.

شجاع چیزی نگفت اما لبخندی مهربان زد. چند لحظه‌ای گذشته بود که شجاع با تن صدای جدی گفت

- هستی من بهت گفتم دیگه سی و چهارساله، هر تصمیمی گرفتم کلی فکر پشتشه. حرفی‌ام که الان میزنم مطمئنم... زنم میشی؟!

هستی از سخن یک باره‌ی شجاع جا خورد! واقعا نمیدانست چه چیزی بگوید. هی نفس میکشید که حرف بزند و هی پشیمان می‌شد. شجاع بلند شد و روبه روی هستی نشست.

- هستی من و تو به قدر کافی هیجان تجربه کردیم! دنبال یه عشق آتشین نیستم! فقط میخوام آرامش داشته باشم. که خودمم خوب میدونم هیچ جایی بیشتر از پیش تو بودن بهم آرامش نمیده!

هستی به چشمان شجاع نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد

- منم دوست دارم شجاع! خیلیم دوست دارم! ولی میترسم و بهم حق بده! من یه دختر بیست و هشت ساله‌ام که واقعا چیزی از مادری و همسری کردن بلد نیستم؛ علاوه بر اون تو چه تضمینی بهم میدی که ده سال دیگه اگه یه اتفاقی افتاد نیای بلایی که سرت آوردم و یادآوری کنی؟

شجاع کلافه گفت

- گفتم در مورد همه‌ی اینا فکر کردم! منم بچه‌ی پیغمبر نیستم که اشتباه نکنم! ولی تا شرف تو وجودم باشه این حرفو نمی‌زنم! چون خودم الان اینجا بهت اطمینان دادم که انجامش نمیدم! اگه خدای نکرده اینطوری شد، توهم امشبو یادم بیار بهم بگو که چقدر بیشرفم!

هر دو درگیر جدال قلب و منطقشان بودند. به هر حال باید همه‌ی جوانب را در نظر میگرفتند. اما علاقه‌ای که بعد از گذشت هفت، هشت سال، هنوز پابرجا بود، قطعا ارزش ریسک کردن را داشت! هستی به شجاع نگاه کرد و لبخندی خجول زد. شجاع هم لبخندی زد و دست در جیب داخلی پالتویش برد. چیزی را از آن بیرون آورد و دست چپ هستی را گرفت. با چشمانی که گاه میان چشم و گاه دست هستی بود، حلقه‌ای را در انگشت هستی انداخت. هستی لب‌گزید و به دستش نگاه کرد. حلقه شبیه به یک تاج زنانه و ظریف بود. با طلای سفید رنگ. شجاع گفت

- میدونستم ترجیحت اینه که ساده تر باشه ولی سلیقه‌ی شمیم! گفت خوشت میاد حتما...

هستی تند گفت

- نه نه! خیلی خوشکله ممنون... فقط نمیدونم الان باید چی بگم!

چند لحظه به هم خیره شدند. هستی یک دفعه گفت

- حلقه رو بدون جعبه آوردی؟

شجاع اخم کرد

- خوشم نمیومد ازش!

هستی خندید

- طبیعتا باید جعبه رو با حلقه بهم بدی... نه یهویی حلقه رو بندازی دستم!

شجاع خندید و گفت

- حالا دفعه‌ی بعدی که خواستم زن بگیرم اینطوری میکنم!

هستی اخم کرد و سپس خندید. شجاع دوباره روی زمین دراز کشید. یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش کنارش آزاد. هستی خیلی یک دفعه‌ای، سرش را روی دست شجاع گذاشت و به پهلو، کنارش خوابید. شجاع نگاهش به آسمان بود. زیر چشمی به هستی نگاه کرد و گفت

- هرچی تو این یه سال با خدا عهد کردم و دود کن بره هوا!

هستی خندید و خواست بلند شود که شجاع نگذاشت. آرام پرسید

- اممم... شغلت چی شد؟ اطلاعات و..

- یه مامور با هویت لو رفته دیگه به درد عملیات نمیخوره. ولی هنوزم تو پرونده ها بهشون کمک میکنم.

هستی از اوج علاقه‌ی شجاع به کارش اطلاع داشت. و برای بار هزارم احساس شرم کرد. شجاع که متوجه ناراحتی هستی شده بود گفت

- هراتفاقی که میوفته یه صلاحی داره! اگه من اون بلا سرم نمیومد تبدیل به مایکل نمیشدم، به احتمال خیلی زیاد اونهمه اطلاعات از کیومرث و اونایی که ازشون دستور میگرفت، به دست نمیومد و ممکن بود الان با خیال راحت به کثافت کاریاش ادامه بده! خانواده‌ی مایکل واقعی کلی بلا سرشون میومد! ممکن بود هیچوقت نفهمیم ملیسا دختر کیومرثه! ممکن بود اختر برا انتقام آسیب‌های جبران ناپذیری وارد کنه! یا اختر قبل از مرگش نمیتونست آرامش داشته باشه!... منم هیچوقت نمیفهمیدم بدون تو چقدر عذاب میکشم!

هستی با صدای ریزی زیر گریه زد. شجاع سریع چرخید و گفت

- چرا گریه میکنی دیوونه؟ من از این عادت لوس نبودنت خوشم اومده اصلا!

هستی با همان چشمان اشکی گفت

- نمیدونی این سه سال هرشب، شب تولدم میرفتم پیش اون قبری که فکر میکردم تویی و سنگ سردشو بغل میکردم... تو خوابم نمیدیم الان تو بغل گرمت باشم! این اگه معجزه نیست پس چیه؟

شجاع دستش را با تردید روی موهای هستی برد و آنها را از صورتش کنار زد.



اوتیس

- هرچیزی بود دیگه تموم شد هستی! دیگه من اینجام، توهم اینجایی... کلی کار داریم برا جبران این سالها!

هستی با بغض سرش را تکان داد و گفت

- فقط... خانوادت چی؟ به هر حال ممکنه بفهمن! اصلا کارن که میدونه...

شجاع دستش را روی لبهای هستی گذاشت

- هیس! خانوادم نمیفهمن، بعدشم اونا تورو دوست دارن... اگه بعد از سالها بفهمن، باید اینم متوجه بشن که من تورو دوست دارم و انتخابت کردم... نگران کارن هم نباش، زمان همه چیزو درست میکنه!

هستی انگشت اشاره‌ی دست شجاع را که روی لبهایش بود، آرام بوسید و چشمانش را بست. که چند قطره اشک از آنها چکید. سپس آنها را گشود و به شجاع زل زد. شجاع لبخندی زد

- چشمات آبی نیستا، ولی آدمو غرق میکنه.

- دیگه فکر منو بکن پس!

هر دو خندیدند. شجاع روی موهای هستی را بوسید و گفت

- ملیسا و دوستات خیلی منتظرن! قول دادم بیرمت اونجا تا تولدتو جشن بگیرن!

هستی لبخند زد

- تو باشی تا جهنم میرم!

هر دو بلند شدند. هستی، دسته گلی از گلها نرگس را چید و سپس، به سوی آینده‌ای که قسم خورده بودند بهتر باشد، حرکت کردند. زندگی جریان داشت... با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش، با روزهای خوب و بد، با درد، غم، شادی، خنده. قدرت بخشش، والاترین درجه‌ی انسانیت است. آنقدر که نه خودت را آزار دهی، و نه دیگری را. چنین نبود و چنین نیز نخواهد ماند!

زندگی ذره‌ی کاهيست، که کوهش کردیم

زندگی نام نکوييست که خارش کردیم

زندگی نيست به جز نم باران بهار

زندگی نيست به جز دیدن يار

زندگی نيست به جز عشق، به جز حرف محبت به کسی

ورنه هر خار و خسی

زندگی کرده بسی

زندگی تجربه‌ی تلخ فراوان دارد

دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه‌ی یک عمر بیابان دارد

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم؟!

« بیست و یکم آذرماه هزار و سیصد و نود و نه

ساعت سیزده و سی و یک دقیقه

ارادتمند شما، هستی.غ»

"تقدیم به مهسای عزیزم که بودنش، بزرگترین موهبت خداست و همیشه، مهمترین حامی من بوده است."

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)